

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : زن خطرناک  
نویسنده : نجمه کامل  
موضوع : معمایی، عاشقانه  
تعداد صفحات : ۶۹۰  
ناشر : رمانسرا  
انتشار: مرداد ۹۸  
خلاصه‌ی کتاب :

سارا در زندگی مشترکش با شاهین دچار مشکل می‌شود. به پیشنهاد پدربزرگش خانه‌ای که به اون ارث رسیده است را اجاره کرده و به آنجا نقل مکان می‌کند. شاهین مرتکب جرمی شده و از دادگاه متواری می‌شود؛ امیر شاکي او در پی یافتن و انتقام از او به سارا نزدیک می‌شود و...

برای ساخت این کتاب وقت و زمان صرف کرده‌ایم، با عضویت در مجموعه‌ی رمانسرا از ما حمایت کنید.

<https://romansara.org>



## مجموعه رمانسرا

- <https://romansara.org> **سایت رمانسرا** (جدیدترین اخبار حوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)
- <https://t.me/romansara> **کانال رمانسرا** (دانلود رمان، داستان)
- <https://t.me/unknownroman> **کانال رمان‌های گمنام** (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)
- <https://instagram.com/romansaraorg> **پیج رمانسرا** (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رمانسرا)
- <https://t.me/romansaraplus> **رمانسرا پلاس** (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)
- <https://romansara.org/app> **برنامه رمانسرا**



مقدمه:

کمی ان طرف تر شیطان ایستاده بود تا روح پاک و بی گناه زن را الوده به خود کند؛ روح زن در تیرگی حل شد و تبدیل به چیز عجیبی شد.

یک زن...

نه؛ یک زن خطرناک!

...

۱۳۸۵/۸/۱۳

نحسی سیزدهم دامن گیر من هم شده بود.

دست هام رو از روی شکم برداشتم؛ چه به سرم میومد خدا می دونست. اشکان نامردی رو در حقم تموم کرده بود؛ با چشم های پر اشک برای آخرین بار شمارش رو گرفتم.

تنها چیزی که شنیدم یک چیز بود.

« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد »

گوشی رو توی کیفم پرت کردم و قطره اشکی از چشمم چکید.

اقا جان و مادر وقتی فهمیدن از دانشگاه انصراف دادم کلی دعوا کردن.

مسلمما اگه با این شکم پر من رو می دیدن سخته می کردند؛ بدتر از

همشون دایی اسماعیل من رو می ترسوند؛ قصاب بود و کشتی گیر توی

محل همه ازش حساب می بردن.

من ابروشون رو خدشه دار کرده بودم و اون ها بی خبر.

کودک توی شکمم بیش تر از هر زمانی تکون می خوند و بی قراری می

کرد انگار اون هم مثل من می دونست سرنوشت خوبی در انتظارش

نیست.

ای کاش به خونه بر نمی گشتم فرار می کردم و می رفتم جایی تا بچم رو

بزرگ کنم؛ ولی من که جایی نداشتم.

موهام رو زیر چادر فرستادم و با دست لرزان پول راننده رو حساب کردم.



می ترسیدم که از ماشین پیاده شم انگار یک نفر توی گوشم می گفت نرو اون جا فرار کن.

دستگیره ی ماشین رو فشردم که باز نشد.

راننده: «این در خرابه از اون طرف پیاده شو خانم»

استرس داشتم و باز نشدن در رو هم به فال شوم پنداشتم.

به هر حال باید با این حقیقت رو به رو می شدم؛ من حیثیتم رو باختہ بودم.

عشق و علاقه چشم هام رو کور کرده بود؛ وقتی که صیغه ی اشکان شدم و تنم به تنش خورد فکر نمی کردم که این عاقبتم بشه.

با شکم پر ولم کنه و بگه لذتمونو بردیم دیگه حالا تموم شد همه چیز.

حق با اون بود برای من همه چیز تموم شده بود اقا جان سخته می کرد حتما.

ای کاش هرگز کنکور قبول نمی شدم و راهی دانشگاه تهران نمی شدم.

ساده بودم و خام فکر کردم عشق هوس الودم شبیه فیلم ها است با

اشکان ازدواج می کنیم و خوشبخت میشم.

اما اون جا زد ...

خیلی بی رحمانه ترکم کرد با بچه ی شش ماهه ای که توی شکمم بود؛

شش ماهه ای که قلب داشت و حسش می کردم.

### #پارت\_دوم

دستگیره ی در رو لمس کردم که درد بدی توی شکمم پیچید.

اروم شکمم رو لمس کردم و زیر لب گفتم: «اروم باش مامانی چیزی

نیست؛ هر اتفاقی برای من بیوفته ازت مراقبت می کنم»

در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم؛ بچه ها توی کوچه لی لی و فوتبال

بازی می کردند.



یعنی می شد یک روز بچه ی من هم با اون ها بازی کنه؟  
اشک توی چشم هام جمع شد؛ چه طالع نحسی درست مثل نحسی  
امروز به سمت در کرم رنگ خونه ی مادر جان رفتم؛ توی زلزله پدر و  
مادرم مرده بودند و من هم با مادر جان و اقا جان زندگی می کردم و زیر  
سایه ی دایی اسماعیل، مخارجم همه با اون بود.

حتی خرج دانشگاهم رو اون داده بود.  
دستی به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: «سلما چه به روز خودت آوردی  
دختر»

با نگرانی چند تقه به در حیاط زدم.  
صدای مادر جان به گوش رسید که گفت: «کیه؟»  
- «منم مادر جان»

مادر جان: «الان میام»  
حتما طبق معمول داشت گلیم می بافت.  
بعد از چند دقیقه در حیاط رو باز کرد.  
دلشوره و استرس باعث شد سر گیجه بگیرم.  
در رو باز کرد؛ چشم هاش ضعیف بود و عینک زده بود.  
نگاهی بهم انداخت و گفت: «دانشگاه رو چرا ول کردی تو دختر؟  
اسماعیل حسابی از دستت شکاره.

چادرم رو کمی کنار زدم تا شکم بزرگ دیده بشه.  
با افتادن نگاهش به شکمم زد توی صورتش و گفت: «یا فاطمه زهرا  
چیکار کردی تو دختر؟»

بغضم ترکید و با گریه گفتم: «مادر جان من حاملم»  
رنگ از صورتش پرید؛ قبل این که نفرینم کنه و یا چیزی بگه صدای دایی  
اسماعیل اومد.

صداش بم و کلفت بود.

دایی اسماعیل: «کیه مادر؟»



مادر جان با استرس رو به من گفت: «سلما فرار کن برو اسماعیل میکشنت برو دختر جان»

یکی از النگو هاش رو از دستش بیرون کشید و گفت: «بیا بگیر این رو برو»

قطره های اشک از صورتم چکید.

صدای دایی اسماعیل اومد که با صدای بلند تر گفت: «مادر میگم کیه»

مادر جان هم مثل من می لرزید؛ قبل از این که چیزی بگم. خودش رو به ما رسوند.

سیبیل های پهنی داشت چهرش شباهت زیادی به ایرج قادری داشت.

با ترس گفتم: «سلام دایی جان»

اخم هاش رو در هم کشید و گفت: «علیک سلام چرا دانشگاه رو ول کردی؟»

دستم هام لرزید.

- «دایی...را...راستش»

نگاهش سر خورد روی شکم با چشم های گرد شده گفت: «سلما شکمت چرا بزرگ شده؟»

- «دایی جان...را...راستش»

با حرص گفت: «دایی جان و مرگ رفتی شکم پر برگشتی؟ تف توی حیات دختر؛ شب و روز عرق ریختم و کار کردم که خرج دانشگاه توی دریده رو بدم»

دستم رو کشید و پرتم کرد؛ محکم با صورت پرت زمین شدم.

به سختی از جا پاشدم و شکم رو گرفتم.

خون از زیر پام سرازیر شده بود؛ با گریه گفتم: «طاقت بیار مامانی طاقت بیار»

دایی اسماعیل تسمه اش رو بیرون کشید؛ مادر جان با التماس دستش رو کشید.



نگاهم به راه پله های پشت بوم افتاد؛ به سمت راه پله دویدم.  
 سرم گیج می رفت و درد شکمم زیاد شده بود.  
 دایی دست مادر جان رو پس زد و دنبالم دوید؛ به آخرین پله رسیدم.  
 با گریه گفتم: «دایی به خدا بچم حروم زاده نیست»  
 با حرص گفتم: «خدا ازت نگذره سلما خدا لعنتت کنه رفتی خودت رو بی  
 عفت کردی»  
 عقب عقب رفتم.  
 - «دایی تورو قران بزار بچم به دنیا بیاد بعد خودمو اتیش بزن تورو ارواح  
 خاک مادرم»  
 با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد.  
 دایی اسماعیل: «اتیش می زنم هم خودتو هم سگ تولت رو».  
 به اخر پشت بوم رسیده بودم؛ تسمه اش رو بلند کرد و روی صورتم فرود  
 آورد.  
 سگک تسمه گونم رو جر داد و خون فواره زد؛ همزمان سرم چرخید و پام  
 لغزید.  
 دایی با وحشت گفت: «سلما!!»  
 چشم هام رو بستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم؛ هر چند امیدی به  
 زنده موندن بچم نبود.  
 ...  
 جسم دختر غرق از خون روی زمین افتاده بود؛ مادر جان از هوش رفته  
 بود و اسماعیل با پشیمونی به سر و صورتش می زد.  
 زن و کودکش هر دو مرده بودند اما...  
 کمی ان طرف تر شیطان ایستاده بود تا روح پاک و بی گناه زن را آلوده به  
 خود کند، روح زن در تیرگی حل شد و تبدیل به چیز عجیبی شد.  
 یک زن...  
 نه، یک زن خطرناک!



#پارت\_سوم

...

با حرص گوش هام رو گرفتم تا سر و صدای مامانم و زن دایی رو نشنوم؛  
 اما صداشون انقدر بلند بود که تا توی حیاط می رفت اتاق من که سهله.  
 مامان دائم نفرین می کرد و زن دایی تیکه پرونی.  
 با حرص در اتاقم رو باز کردم.  
 مامان: «الهی خدا ازتون نگذره دختر مثل دست گلم رو با هزار امید دادم  
 بهتون که افسردش کنید؟ تو چرا هیچی نمی گی بی غیرت؟»  
 شاهین با من گفت: «عمه من ... من ... خودت می دونی که چقدر سارا  
 رو دوست دارم عشق اول و اخرمه.»  
 مامان با حرص گفت: «اره عاشقشی که رفتی هوو سر یه دونم اوردی  
 حالام می خوامی از خونس بندازیش بیرون»  
 زن دایی دوباره با زبون تلخ و برنندش به میدون اومد و گفت: «خوبه  
 خوبه چرا سلیطه بازی در میاری دخترت خودش رضایت داد شاهین با  
 مونا ازدواج کنه سارا اجاقش کوره تقصیر شاهین چیه تا اخر عمر بابا  
 نشه؟»  
 بغض بدی به گلوم فشار آورد.  
 از راه رو گذشتم و وارد سالن شدم؛ با حرص گفتم: «چی میگی زن دایی؟  
 کی اجاقش کوره؟ من از خونه ی بابام نازا بودم؟»  
 با گریه رو به شاهین گفتم: «من از اول نازا بودم شاهین؟»  
 شاهین کلافه بهم نگاه کرد؛ غم توی چشم هاش نشسته بود مثل دوران  
 نامزدی که هر بار گریه می کردم می گفت اشکات قلبمو به درد میاره.  
 هنوز هم اون عشق توی نگاهش دیده می شد فقط کم رنگ تر.  
 اما اون حالا شوهر من تنها نبود مونا هم بود.





شاهین با شرمندگی گفت: «خودت می دونی سارا هر بار غم توی نگاهت رو می بینم می سوزم اتیش می گیرم دیدی که قسم خوردم دیگه هیچ وقت مشروب نخورم، نخوردم دیگه».

بی توجه به افرادی که توی سالن بودن رو به شاهین گفتم: «اگه این مشکل ما است بیا باهم توی اتاق خواب حلش کنیم حرف بزنیم» به سمت اتاقم راه افتادم.

نگاهی به مادرش انداخت و با ترس دنبالم راه افتاد. شاهین عاشق بود؛ اما عاشق ترسو از اول هم مشکلمون همین بود. ترس از مادرش.

زن دایی هیچ وقت دوست نداشت من عروشم بشم ارزو داشت شاهین با دختر خواهرش ازدواج کنه؛ وقتی باردار بودم یک شب شاهین مست بود دیر وقت اومد خونه با هم بحثمون شد.

کتکی که اون شب ازش خوردم باعث شد هم بچم رو ازم بگیره هم مادر شدنم رو.

با گریه گفتم: «نصفه لباس های بچه رو خریده بودم؛ می بینی هر شب با چه حسرتی لمسشون می کنم بغلشون می کنم»

دستی به گونم کشید؛ چشم های ابیش پر از اشک شده بود. همون چشم هایی که توی هیفده سالگی خامشون شدم و باهاش قول و قرار عاشقی بستم.

با صدای لرزون گفت: «سارا وحشت این که از دستت بدم تنم رو می لرزونه اما برو طلاق رو بگیر با یکی دیگه خوشبخت شو» دست هام لرزید و بغض به گلوم چنگ زد.

- «با یکی دیگه خوشبخت شم؟ دیگه چی دارم که کسی بیاد سمتم؟ یک زن افسرده همسر خوبی میشه؟ یا می تونم کسی رو پدر کنم؟» دست هاش از فرت عصبانیت مشت شده بود.



#پارت-چهارم

با حرص گفت: «طلاق نمی خوای با هوو زندگی کنی؟»

- «اره مگه من حرفی زدم شکایتی کردم؟»

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

شاهین: «مونا حاملس می دونی که اگه بچه نمی داشت ولش می کردم

می دونی که هیچکس رو اندازه ی تو نمی خوام»

اختیار اشک هام رو از دست دادم.

صدام لرزید.

- «من شکایتی ندارم مونا هم زنته و مادر بچت اونم حق و حقوقی داره

فقط اگه ازم بخوای توی یک خونه باهاش زندگی کنم بی انصافیه چون

هر بار بچش رو ببینم اتیش دلم گر می گیره»

دستی به گونم کشید و گفت: «می بینی که ندارم خونه گرفتن و رهن

کردن پول می خواد صبر کن بهم فرصت بده»

دستش رو پس زدم.

- «من فقط یک خونه ی جدا می خوام فقط یک خونه نمی تونم با هوو

توی یک خونه زندگی کنم؛ شاهین درکم کن»

دو دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

شاهین: «باشه باشه خیلی خوب صبر کن فرصت می خوام»

نفس عمیقی کشیدم؛ اشک هام رو پاک کردم و از اتاق بیرون اومدم.

زن دایی با حرص گفت: «عروس خانوم به نتیجه رسیدی؟»

رو به بابا بزرگ و بقیه گفتم: «من طلاق نمی گیرم نمی خوام غیر نازایی

مهر مطلقه هم بخوره روی پیشونیم اما با مونا توی یک خونه زندگی نمی

کنم یک خونه برام بگیره تا اساسیه ام رو منتقل کنم.»

بابا بزرگ که خوشحال شده بود گفت: «خدا روشکر دختر جان تصمیم

خوبی گرفتی»



مامان با گلایه گفت: «اره بابا جون خدا روشکر که دخترم سیاه بخت شده خدا روشکر»

بابا بزرگ با عصبانیت گفت: «الله اکبر دختر انقدر تلخ مزاج نباشه»  
مامان دوباره زد زیر گریه و گفت: «وقتی بخت سیاه دخترم رو می بینم زهر میره به خوردم بابا چی می دونی از جیگر خون شدم»  
با کلافگی گفتم: «مامان کافیه دیگه»  
اشک هاش رو پاک کرد و ساکت شد.  
زن دایی ثریا هم معلوم بود توی دلش قند اب می کنن.

بابا بزرگ: «اگه مشکلتون خونس من یک خونه می دم موقت توش زندگی کنید اما موقتی و هر چند که تونستین سر ماه اجارش رو بدین بهم رهن هم نمی خواد»

زن دایی که انگار بوی ارث به دماغش خورده بود گفت: «اقا جون مگه شما خونه دارین؟»

اقا جون همون طور که برای خودش سیب پوست می کند گفت: «من که نه اما مال عمو عباسم بود اون هم بنده ی خدا خبر دارین بعد مرگ دختر خواهرش دق کرد بچه ای هم نداشت وارثشون منم رسیده به من یکم قدیمیه اما اگه دستی به سر و روش بکشند خوبه خدا روشکر که مشکل این بچه ها هم حل شد؛ چند بار خواستم بدمش اجاره اما دلم راضی نشد. نگو حکمت بوده بدم به این جوونا»  
خیالم اسوده شد؛ تنها مشکلم خونه بود که حل شده بود.

#پارت\_پنجم

زن دایی با خوشحالی گفت: «حالا که مشکل حل شد ما بریم دیگه»  
نگاهی به شاهین انداخت و گفت: «پاشو بریم دیگه شاهین»



شاهین مثل همیشه با ترس از جاش بلند شد؛ همیشه از این رفتار شاهین متنفر بودم.

خیلی خوب بود که ادم به مادرش احترام بذاره اما این رفتار شاهین حالم رو بهم می زد.

مامان خونسرد گفت: «اره برین به سلامت»

زن دایی حتی لحظه ی اخر هم رحم نکرد و کلام تلخش رو مثل تیزی توی قلبم فرو کرد.

زن دایی: «اره تا وقتی که خونه بگیرن سارا این جا بمونه مونا هستش دیگه شاهینم تنها نیست»

دستم ناخواسته با حرص مشت شد؛ مامان هم بهتر از من نبود.

بابا بزرگ هم سری از روی تاسف تکون داد و گفت: «برو ثریا انقدر چرت نگو خاله زنک نباش»

زن دایی سرخ شد، خوشبختانه جرعت نداشت توی روی پدر بزرگ وایسته.

نموندم تا بدرقشون کنم، سرم حسابی درد می کرد و دلم می خواست فقط قرص هام رو بخورم و بخوابم.

پارچه ابی که کنار ظرف میوه بود رو همراه لیوان برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

مامان دنبالم اومد، با نگرانی گفت: «بعد از ظهر هم قرص خوردی مامان جان انقدر قرص نخور تاثیر منفی میزاره ها»

کلافه گفتم: «مامان حوصله ندارم»

شاهین که توی چارچوب در بود گفت: «می خوام امشب بمونم پیشت؟»

سریع و قاطع گفتم: «نه»

قبل از این که دوباره اصرار کنه زن دایی دستش رو کشید.

مامان با حرص گفت: «رفتی یک شوهر کوچیک تر از خودت گرفتی تهش شد این بچه ننه، ثریا چشم غره بره این خیس می کنه خودشو»



هر چند حق با مامان بود و راست می گفت اما حوصله ی شنیدن این حرف ها رو نداشتم.

به بخشی از زندگی رسیده بودم که هیچی برام مهم نبود خوشی غم؛ دقیقا همون حال رو داشتم که از بس بلا سرم اومده بود نمی فهمیدم دیگه چه بلایی سرم میارند.

وارد اتاق شدم در رو هم قفل کردم.

اتاق بیست متری داشتم؛ از بچگیم دیزاینش همین بود پرده کمد تخت فرش چراغ خواب.

کل وسایل اتاق همین ها رو شامل می شد؛ ست هم نبود هر کدوم به یک رنگ.

کش موهام رو باز کردم؛ عادت داشتم همیشه قبل خواب موهام رو شونه کنم.

تنها بخش ازچهرم که به مامان رفته بود موهای فرم بود که رنگش بلوطی بود.

برس رو روی موهام کشیدم؛ صورتم مثل بابا سبزه بود و چشم هام شبیه بابا بزرگ سبز تیره.

بینی و لب هام درست شبیه پدرم بود معمولی و کوچیک.

در حال انالیز چهرم بودم که نگاهم به شکم برامدم افتاد.

باردار بودم بچم سر جاشبود نمرده بود.

با خوشحالی داد زدم: «مامان بچم بچم نمرده ببین اینجاس توی شکممه»

با اشتیاق شکم بر امدم رو لمس می کردم و تکرار می کردم.

- «بچم نمرده»

مامان چندمشت به در اتاقم زد.

با خوشحالی به سمت در دویدم و بازش کردم.

چشم هام از فرت اشتیاق برق می زد.

- «مامان شکمم رو ببین ببین بچم هست نگاه کن»



با نگرانی گفت: «سارا قرص هات رو نخوردی چرا؟»  
 - «قرص چیه دیگه میگم بچم نمرده مامان داری مامان بزرگ میشی»  
 به سمت گوشه دویدم.  
 - «بزار زنگ بزنم به شاهین خبر بدم»  
 گوشه رو از دستم قاپید.  
 - «چیکار می کنی مامان بزار بهش خبر بدم دیگه»  
 با چشم های به اشک نشسته گفت: «سارا توهم زدی تو دیگه بچه دار  
 نمیشی»  
 اشک از گوشه ی چشمم چکید. جلوی آینه وایسادم.  
 - «بین مامان شکم...»  
 یخ زدم، خبری از اون شکم باد کرده نبود.  
 حق با مامان بود باز هم توهم زده بودم.  
 مامان قرص هام رو از کیفم بیرون آورد.  
 دستی به صورتم کشیدم و روی تخت نشستم.  
 مامان: «سارا ازت راضیم دختر خوب و نجیبی بودی هیچ وقت تنم رو  
 نلرزوندی اما اگه مردم نمی بخشمت سر این که از شاهین طلاق نگرفتی»  
 قرص رو ازش گرفتم.  
 - «دردام دیگه انقدر زیاده که حتی طلاق هم حلش نمی کنه تازه رابطم  
 باهاش انقدر سرده که طلاق عاطفی گرفتیم شناسنامه ای فقط زن و  
 شوهریم»  
 قرص رو توی دهنم گذاشتم و اب رو سر کشیدم.  
 مامان: «بگیر بخواب انقدر هم به بچه فکر نکن حالا من که بچه دارم چه  
 گلی به سرم زدین این از تو که دستی دستی بدبخت کردی خودت رو اونم  
 از ساسان که رفته اون طرف دنیا با اون دختره خارجی»  
 پتو رو روی خودم کشیدم و بی تفاوت به غر زدن های مامان چشم هام  
 رو بستم.



## #پارت\_ششم

توی یک‌گندم زار بود؛ خوشه های گندم طلایی می زد و درو نشده بود.  
لباس عروس تنم بود اما لباسی که شب عروسیم پوشیده بودم نبود.  
با کنجکاوای اطرافم رو نگاه می کردم و قدم می زدم.  
کمی جلوتر نگاهم به درخت بیدی افتاد؛ یک سایه ی سیاه انگار به درخت  
تکیه داده بود.  
کنجکاویم تحریک شد و به سمت درخت رفتم.  
با نزدیک شدنم به درخت متوجه شدم که یک سایه نیست و به جاش  
یک زن چادری به درخت تکیه داده.  
موهای خرمایی رنگش از زیر چادر هم دلبری می کرد چند تارش بیرون  
ریخته شده بود.  
با دیدنم از جا بلند و به سمت اومد؛ زیر چادرش برآمده بود و انگار چیزی  
نگه داشته بودم.  
بهم رسید؛ چهرش نا آشنا بود و مطمئن بودم این زن رو نمی شناسم.  
چادرش رو کنار زد؛ نوزادی توی دستش بود که قنداق پیچ بود.  
بچه رو روی دستم گذاشت؛ با خوشحالی نوزاد رو به خودم فشردم.  
زن رفت و ناپدید؛ با تعجب نگاه کردم اطراف رو اما خبری ازش نبود.  
پارچه ای که روی بچه بوپ رو کنار زدم؛ صورتش غرق در خون بود.  
جیغ بلندی زدم و از خواب پریدم.  
در اتاق با صدای بدی باز شد.  
دانه های عرق روی پیشونیم نقش بسته بود و می لرزیدم.  
اقا جون برای خوندن نماز صبح بیدار شده بود و با شنیدن صدام اومده  
بود توی اتاقم.  
با نگرانی گفتم: «چی شده یدونم؟»



زدم زیر گریه.

« اقا جون... ب... بچم غرق خون بود... مرده بود»

دستی روی موهام کشیدم.

با لبخند گفت: « پاشو دخترم پاشو نماز صبحت رو بخون کابوس دیدی»

کابوس؟ چه حکایت جالبی! زندگی من ترسناک تر از هر کابوسی بود و

خبر نداشتم که قراره ترسناک تر هم بشه.

از روی تخت بلند شدم؛ حق با اقا جون بود نماز خوندن ادم رو سبک می

کرد.

چادر رنگیم رو از کمد بیرون کشیدم، چادر و سجاده رو روی تخت گذاشتم

و از اتاق بیرون رفتم تا همراه اقا جون توی حیاط وضو بگیرم.

#پارت\_هفتم

وارد حیاط شدم، باد ملایمی به صورتم خورد و حس خوبی پیدا کردم.

بابا بزرگ جوراب هاش رو در آورد و لب حوض گذاشت.

کنار حوض پیشش نشستم.

« اقا جون به نظرت این که با شاهین زندگی کنم کار درستیست؟»

نگاه عمیقی بهم انداخت از جنس نگاه هایی که پر از حرف و معنا بود.

مشت ابی به صورتش زد و گفت: « ازدواجت با شاهین کلا اشتباه بود اما

ادم باید پای اشتباهاتش وایسه»

پس اقا جون هم درست مثل من فکر می کرد.

استینم رو بالا زدم و مشغول وضو گرفتن شدم.

« اقا جون کاش می زاشتین پیام با شما زندگی کنم»

همونطور که مشغول وضو گرفتن بود گفت: « نه شما جوونا باید تنها

باشید نه این که با منه پیرمرد زندگی کنید»

با کنجکاوی گفتم: « اقا جون خونه ای که گفتید همین جااست دیگه؟»





سری تکون داد و گفت: «اره بابا نزدیکای پارک ازادیه»  
- «پس خدا روشکر بجنورده»

بعد از وضو همراه اقا جون نماز خوندم و به اتاقم برگشتم.  
اون شب تا صبح خوابم نبرد و سخت به خوابی که دیده بودم فکر می  
کردم.

اون زن کی بود؟

اون خواب عجیب تا صبح خواب رو از چشم هام ربود؛ تا طلوع خورشید  
فکر کردم و قلط زدم.

کم کم خورشید طلوع کرد؛ از اتاق بیرون رفتم تا صبحونه آماده کنم.

اولین نفر نگاهم به بابا افتاد که توی سالن خوابیده بود.

برعکس بقیه ی دخترها من هرگز پشتم به پدرم گرم نبود.

اون همیشه مثل یک مرده ی متحرک بود همیشه بی تحرک.

وقتی سه سالم بود بابا تصادف کرد توی اون تصادف فلج شد و تکلمش

رو از دست داد؛ همیشه می دید اما کاری انجام نمی داد.

خودش نمی خواست که خوب بشه.

تمام خاطرات خوبم با پدرم مربوط به قبل از سه سالگیم بود که به خاطر  
نداشتم.

از سالن گذشتم و وارد اشپزخونه شدم.

کتری رو روی گاز گذاشتم تا چایی دم کنم.

سر و کله ی مامان پیدا شد؛ خمیازه کشان وارد اشپزخونه شد.

- «صبح بخیر»

نگاه گذرای بی بهم انداخت و گفت: «دیشب گریه کردی؟ چشات پف کرده»

دستی به صورتم کشیدم.

- «نه تا صبح نخوابیدم»

با حرص گفت: «لابد به اون پسر شاهین فکر می کردی؟»



پوزخندی زدم.

- «نه بابا دیشب یک خواب عجیبی دیدم»

تمایلی به شنیدن خوابم نشون نداد.

شونه ای بالا انداختم.

مامان چایی رو دم کرد و دو فنجان چایی روی میز گذاشت.

- «اقا جون کجا است»

مامان همونطور که صورت خیسش رو با حوصله خشک می کرد گفت: «

صبحی هوس کله پاچه کرد رفت بخره»

زدم زیر خنده.

اقا جون واقعا روحیه ی جوونی داشت با این که پیر بود اما نه دیابت

داشت نه چربی همیشه مراقب خوراکش بود و به علاوه ورزش می کرد؛ با

این که پیشکسوت بود اما کشتی گیر بود.

ای کاش شاهین هم به اقا جون می رفت اما اون درست شبیه عمو بود.

مثل عمو که از زن عمو می ترسید شاهین هم از مادرش می ترسید.

هیچ وقت نفهمیدم ثریا چطوری ازشون زهره چشم گرفته.

#پارت\_هشتم

پیشنهادی که چند وقت توی سرم بود رو به زبون اوردم.

- «مامان نظرت چیه برم یک بچه از پرورشگاه بیارم؟ روزام که خونه تنهام

باهاش وقت گذرونی کنم»

مامان لبش رو گزید و گفت: «به تو که تنها نمیدن باید شاهین راضی بشه

باز می خوای ثریا همه جا برامون حرف درست کنه»

حق با مامان بود زن عمو ثریا همیشه مانع بزرگی برای من بود.

کمی شکر توی چاییم ریختم و هم زدم.



مامان: «ولش کن غصه نخور انقدر به فکر بچه نباش یکم هم به خودت فکر کن»

همون لحظه تلفن زنگ خورد؛ مامان خواست از جا بلند بشه که من فوراً گفتم: «من می رم ببینم کیه»

وارد سالن شدم و تلفن رو برداشتم. شاهین بود.

- «سلام چی شده کله سحر زنگ زدی؟»

شاهین: «سلام وسایل رو دارم می چینم پشت نیشان میام اون جا با اقا جون بریم اون خونه ای که گفت»

چه زود وسایلم رو از خونم بیرون ریخت تا مونا رو جایگزین کنه انگار اون هم فقط لنگ خونه بود.

بغضم رو فرو خوردم.

- «چی داری می گی باید اول بریم اون خونه رو مرتب کنیم بعد اساس کشی کنیم»

با حرص گفت: «سارا حوصلتو ندارم دیگه خیلی داری بهانه می گیری»

- «مجبور نیستی زنگ بزنی»

نفس حرصیش به گوشم خورد.

من هم این طرف تلفن دست هام از عصبانیت می لرزید.

شاهین: «یک ساعت دیگه اونجام وای به حالت حاضر نباشی»

یخ زدم؛ باورم نمی شد که اون من رو تهدید کرد.

قبل این که واکنشی نشون بدم صدای بوق های ممتد توی گوشی پیچید.

اون من رو تهدید کرد؟! مامان نگاهی به چهره وا رفتم انداخت و گفت: «این پسره ی نحس چی میگه؟»

سعی کردم نقش کسی رو بازی کنم که انگار چیزی نشده.



- «هیچی می‌گه داره اساسیه رو جمع می‌کنه تا بریم خونه ی جدید»  
 با پوزخند گفت: «حتما با دمش گردو میشکنه که خونه ی مفتکی گیرش  
 اومده»  
 به اشپزخونه برگشتم تا چاییم رو بخورم.  
 - «بیخیال مامان»  
 دوباره سر جام نشستم و مشغول خوردن چای شدم.  
 اقا جون با سطل کله پاچه برگشت.  
 با ورودش بوی کله پاچه پیچید.  
 - «به به می‌گن صبحی که نکوست از کله پاچه پیداست»  
 پدر سوخته ای نثارم کرد و سطل رو روی میز گذاشت.  
 - «اقا جون زبون مال من؟»  
 برو بچه ای گفت و پشت میز نشست

## #پارت\_نهم

مامان چند کاسه روی میز گذاشت و مشغول خوردن کله پاچه شدیم.  
 - «پس بابا چی؟»  
 مامان همونطور که غذا می‌خورد گفت: «هنوز کامل بیدار نشده بعد غذا  
 می‌برمش دستشویی بعد صبحانه میدم بهش»  
 دلم واقعا برای مامان می‌سوخت تموم جوونیش رو با یک تیکه گوشتی  
 که روی ویلچر افتاده بود گذروند تنها امیدش توی زندگی من و ساسان  
 بودیم که این شدیم.  
 حالا اگه طلاق می‌گرفتم این زن بیچاره بیش تر می‌سوخت.  
 نمی‌خواستم یک درد باشم که به درد هاش اضافه می‌شه.



بلایی که شاهین سر بچم و خودم آورد عشقم نسبت بهش رو سر برید ولی با این حال هنوز هم وانمود به عاشقی می کردم تا به این زندگی ادامه بدم.

هر چند که دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود اما من دیگه برگ برنده ای نداشتم.

غذام رو با فکر کردن خوردم و مشغول جمع کردن میز شدم؛ مامان هم رفت تا کار های نظافت بابا رو انجام بده.

اگه شاهین به سرنوشت بابام دچار می شد من باهاش می موندم اما اون حتی با نازایی من نساخت دردی که خودش باعثش شد.

دیگران خیلی ساده بودن که فکر می کردن من هنوز عاشق شاهینم، عاشق ها خودخواه بودن و حسود اما من حسی به شاهین نداشتم که مخالفتی با ازدواجش نکردم.

شاید اون روزی که بچم رو کشت خودش هم مرد.

هرگز اون روزی که کورتاژ کرده بودم رو فراموش نمی کردم.

اون تیکه ی گوشت که پاره ی تن من بود و توی بطنم شکل گرفته بود. شاید پا به دنیا نداشته بود اما روح داشت و من حسش می کردم.

و شاهین رو بچه ای رو از بین برده بود که من شب ها با حرف زدن و نوازش خیالیش به خواب می رفتم.

تمام ظرف ها رو اب کشی کردم و از اسپرژخونه بیرون اومدم.

همون لحظه زنگ در رو زدن؛ به سمت ایفون زدم عجیب بود که شاهین انقدر زود برسه.

وقتی دیدم خودش در رو باز کردم.

اقا جون روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد مامان هم توی اتاق مشغول مرتب کردن بابا بود.

وارد خونه شد؛ لباس های دیشبی به تنم بود.



بدون سلام نگاهی بهم انداخت و با اخم های در هم گفت: « حاضر نشدی که!»

اقا جون با دیدن شاهین گفت: « سلام شاهین اقا خیر باشه» سلام به من پیشکش حتی به خودش زحمت نداده بود موقعه ی اومدن به خونه به اقا جون سلام کنه.

شاهین خجل زده گفت: « سلام اقا جون؛ شرمنده یادم رفت سلام به بزرگتر واجبه. سلام عرض شد سارا خانم»

دست هام از شدت ناراحتی و خشم مشت شد.

شاهین هیچ وقت اختلاف سنیمون رو توی سرم نمی زد این ها هم درس های زن عمو ثریا بود.

اشک توی چشم هام جمع شده بود کنترلش کردم تا غرورم بیش تر از این جریحه دار نشه.

- « صبحانه خوردی؟»

اقا جون جووری نگاهم کرد که انگار به یک شی مقدس نگاه می کنه.

شاهین هم انگار شرمنده شده بود با خجالت گفت: « نه»

- « برات کله پاچه نگه داشتم می دونستم دوست داری»

گذشت کردن جزو وظایف ما زن ها نیست اما جزو سرشتمونه درست مثل مهربونی و ظرافت.

دنبالم وارد اشپزخونه شد؛ اول لیوان چایی رو روی میز گذاشتم که مچ دستم رو شکار کرد.

با حالت سوالی نگاهش کردم که یعنی چیه.

زیر لب گفت: « چرا اونی که مامانم میگه نیستی؟»

- « چی؟»

با غم گفت: « اگه اون شخصیته منفی بودی کمتر عذاب وجدان داشتم نسبت بهت»



وجدان؟ روزی که باعث مرگ بچم شد وجدان رو توی وجودش کمرنگ دیدم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

- «صبحونت رو بخور»

زیر لب گفت: «سارا چرا نمیذاری دیگه لمست کنم یا بهت دست بزنم» از روزی که بچم رو کشت و شوهر مونا شد دیوار روابط عاطفی بین ما ترک برداشت.

وقتی که عشق مقدسم ترم برداشت و دیوار هاش ترک برداشت دیگه تعهدم به شاهین از بین رفت و اون رو یک غریبه دونستم که خوردن انگشتش بهم گناهه؛ تازه اون شوهر مونا بود وقتی همبستر اون می شد و تنش مماس اون می شد حالم بد می شد اون اغوش مماس من هم بشه.

تنه الودش نفرت انگیز بود.

بدون گفتن حرفی کاسه ی حاوی کله پاچه رو روی میز گذاشتم.

### #پارت\_دهم

دستی توی موهای کشید و با حرص نگاهم کرد.

شاید این سردی رابطه اون رو هم اذیت می کرد اما انتخاب اون مونا بود نه من؛ چطور می بخشیدمش اون غرور زنانم رو جریحه دار کرده بود. توی زندگی با شاهین روح سالمی برام نمونده بود که تبدیل به یک زن افسرده شده بودم.

مامان از اتاق بیرون اومد غرغر کنان همونطور که بابا رو با ویلچر می آورد گفت: «ای بختت بسوزه زن این از شوهرت اینم از بچه هات» اقا چون چشم غره ای رفت و گفت: «نا شکری نکن دختر»



مامان نفسش رو با حرص بیرون داد، نگاهش به شاهین افتاد اروم گفت: «اومدی برا نقل اساسیه؟»

شاهین لقمه اش رو جوید و گفت: «سلام عمه اره یک ده دقیقه دیگه با سارا می ریم»

مامان که کمی نسبت به دیشب نرم شده بود گفت: «باشه خدا پناهتون» شاهین نگاه عمیقی به من انداخت که سرد صورتم رو چرخوندم؛ سرد بودن هام عصبیش می کرد و من از این وضعیت راضی بودم.

صبحونش رو خورد و از جا بلند شد.

خواستم میز رو جمع کنم که مامان گفت: «تو با شوهرت برو به کارهاتون برسید من جمع می کنم»

باشه ای گفتم؛ شاهین رو اقا جون گفت: «کلید های اون خونه همراحتونه بریم الان؟»

بابا بزرگ از جا بلند شد و گفت: «اره صبحی رفتم برا خرید کله پاچه سر راه از خونم اوردم می دونستم تو هم عین بابات عجولی»

شاهین لبخندی زد.

ولی من نتونستم بخندم یا خوشحال باشم؛ عروس نو که نبودم خوشحال باشم.

زندگیم از هم پاشیده شده بود و داشتم نقل مکان می کردم.

سه نفری از خونه بیرون زدیم؛ شاهین وسایل های ضروری و مهم مثل فرش و مبل و یخچال و غیره رو پشت نیشان چیده بود تا باقی وسایل رو دوباره بیاره.

اقا جون رو به من گفت: «خونه حسابی نیاز به تمیز کاری داره ها خیلی ساله کسی نمیشینه»

حق با اقا جون بود اول باید خونه رو مرتب می کردیم بعد وسایل رو می بردیم اما انگار شاهین زیادی عجله داشت.





## #پارت\_یازدهم

من و اقا جون جلوی نیسان نشستیم؛ اخه ماشین های نیسان صندلی هاشون به اندازه ی کافی جا داشت.  
قبلا اقا جون داشت و یادش بخیر ما عقبش می نشستیم خیلی کیف می داد.

همیشه همراه شاهین؛ با یاد اوری بچگی ها لبخندی به لبم اومد.  
ای کاش بچه می موندیم و بزرگ نمی شدیم؛ دنیای بزرگ ها خیلی کثیف بود حتی دغدغه هاش.

شاهین استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد.  
شیشه ی ماشین رو پایین دادم تا باد به صورتم بخوره.  
اقا جون مخالفتی نکرد اما شاهین گفت: «ببندش سر صبحه سوز داره»  
به حرفش توجهی نکردم و سرم رو پنجره چسبوندم؛ زیر لب لا اله الا اللهی با حرص گفت.

جدیدا از قدرت نمایی خوشش میومد و همیشه دوست داشت زور بازوش رو نشون بده نمونش هم قتل بچم بود اون تنها باری نشد که از شاهین کتک خوردم.  
اما جرمم زن بودن بود و باید تحمل می کردم، چقدر این شاهین با عشق بچگیام تفاوت پیدا کرده بود.  
اقا جون ادرس رو به شاهین گفت.

زیر لب با متن اهنگی که از ضبط نیسان پخش می شد هم خوانی کردم: «انفرادی شده سلول به سلول تنم، خود من در خود من زندانیست»  
چندین بار و بارها این جمله رو تکرار کردم؛ چقدر وصف حال من بود.  
اقا جون دستش رو روی شونم گذاشت و کنار گوشم گفت: «هر اتفاقی توی زندگی ادم بدون حکمت نیست شاید این ماجرام حکمتیه و قراره تغییری توی سرنوشتت ایجاد بشه»



لبخندی کم رنگی برای یک لحظه روی لبم نشست؛ اون لحظه نتونستم خوب معنای حرف اقا جون رو درک کنم.

بلاخره به خونه ای که قرار بود سرنوشتم رو دچار تغییر کنه رسیدیم؛ توی یک کوچه ی بزرگ بود که پر از خونه و ماشین لوکس بود و این خونه ی قدیمی وصله ی ناجور این جا بود.

همگی از ماشین پیاده شدیم؛ اقا جون در رو با کلید باز کرد. و کنار رفت تا من وارد بشم؛ ابتدایی وروی حیاط چند پله می خورد تا به پایین بری.

حیاط با موزائیک های قدیمی فرش شده بود.

چند قدمی جلوتر رفتم؛ بید مجنونی توی حیاط بود.

زمانی که مادربزرگ زنده بود توی حیاطش بید مجنون بود و من علاقه ی خاصی به این درخت عاشق داشتم.

نمی دونم چرا اما گرایش و علاقه ی عجیبی نسبت به این خونه ی قدیمی پیدا کرده بودم.

سرویس پله ای توی حیاط وجود داشت که به پشت بوم می رسید؛ کمی ترسیدم چون راه خوبی برای دزد ها بود.

تنها احتمال وجود این سرویس پله این بود که صاحب قبلی کبوتر باز بوده.

در خونه هم قدیمی بود.

همه جا خاک گرفته بود حتی حیاط و نیاز به یک شست و شوی حسابی داشت.

اقا جون در خونه رو باز کرد و وارد شدیم؛ توی خونه وسایل بود اما تمام قدیمی.

یک تلویزیون و فرش دست باف و پرده های گل گلی خیلی قدیمی.

تابلوی عکس دختری با لباس های گشاد؛ معلوم بود دختر دانشجو است.



چون دانشجو های قدیم این مدل پوشش داشتند لباس های خیلی گشاد؛ این رو مامانم می گفت چون تحصیلات دانشگاهی داشت اما من حتی سال اخر دبیرستان رو نخوندم تا دیپلم بگیرم. از درس متنفر بودم اما از بچگی کلاس نقاشی رفتا بودم و یک نقاش ماهر بود.

تا چند سال پیش به بچه ها نقاشی تدریس می کردم به صورت خصوصی ولی دیگه قصد ادامه دادن نداشتم. نقاشی کشیدن انگیزه و عشق می خواست و یک مرده ی متحرک نمی تونست نقاش خوبی باشه. به دو اتاق خواب سرک کشیدم خونه حسابی بزرگ بود اما حیف قدیمی و دلگیر بود. اگه می شد پنجره هاش رو برداشت و پنجره ی بزرگ گذاشت دلباز تر می شد.

### #پارت\_دوازدهم

اول باید وسایل خونه رو بیرون می ریختم تا اقا جون چاره ای براشون پیدا کنه اما کلی زمان می برد. موبایلم رو از جیم بیرون کشیدم؛ شاهین وارد خونه شد و گفت: «خوبه راضی هستی؟» طوری این حرف رو می زد انگار که اون خریده و به من هدیه کرده. - «شاهین زنگ بزن به شرکت چندتا کارگر بفرستن تنهایی نمی تونم کاری بکنم» خوشبختانه این بار دست و دلباز شد و تماس گرفت تا چند تا کارگر به این جا بیاد. وارد اشپزخونه شدم؛ افتضاح ترین جا دقیقا اشپزخونه بود.



کابینت هاش له و لورده شده بود و انگاری مشت بهشون خورده بود حتی بد تر.

اقا جون وارد اشپزخونه شد.

با ناراحتی گفتم: « اقا جون اشپزخونه کلی خرج داره»

نگاهی به چهره ی درهم من انداخت و خونسرد گفت: « نگران نباش من پول تعمیرس رو بهت میدم فقط شوهرت نفهمه از من گرفتگی بگو خودم پسنداز داشتم بفهمه من دادم اخلاقش شبیه باباشه هر روز میاد پیشم پول قرض بگیره»

اشک توی چشم هام جمع شد، پدربزرگ واقعا یک اسوه مردانگی بود تنها مردی که توی زندگیم اون رو مرد واقعی دیدم بر خلاف شاهین و پدرم.

#پارت\_سیزدهم

اختیارم رو از دست دادم و اقا جون رو به اغوش گرفتم.

لبخندی زد و سریع ازم فاصله گرفت؛ هیچ وقت عادت نداشت ما رو بغل کن حمایت هاش رو جور دیگه ای می کرد.

شاهین با اخم و تخم وارد اشپزخونه شد و گفت: « مونا میگه بچش تکون نمیخوره می رم ببینم اون چه مرگشه کارا رو میسپرم به خودت»

حرصی شدم درسته حسادت چیز بدی بود ولی نمی تونستم خودم رو بکشم شاید هر زن دیگه ای هم جای من بود این حس رو پیدا می کرد. این مرد بچه ی من رو کشته بود و حالا برای بچه ی زنی که ادعا می کرد علاقه ای بهش نداره می رفت و تنهام می زاشت.

شاید هم من این وسط اون کسی بودم که علاقه ای بهش نداشت.

نفسم رو با حرص بیرون فرستاد؛ اقا جون انگار بغض زنونم رو تشخیص داد چون لا اله الا اللهی گفت و از اشپزخونه بیرون رفت.



شاهین همونطور که با نگاهش اقا جون رو بدرقه می کرد زیر لب گفت: «مرتیکه ادعای پیغمبری می کنه یا ذکر میگه یا لا اله الا الله»  
لبم رو گزیدم و گفتم: «حیا کن شاهین»  
پوزخندی زنان گفت: «من دارم میرم کاری نداری؟»  
- «کاری اگه داشته باشم تو مرد با مسئولیتی نیستی که انجامش بدی»  
دستش رو لای موهاش برد و همراه بازدمش نفس عمیق و حرصی کشید.

شاهین: «سارا با این تیکه گفتن ها و بچه بازیات داری غیر قابل تحمل میشی»

پوزخند به لبم اومد؛ تموم سختی های این زندگی روی شونه ی من بود؛ نازایی، افسردگی، مردن بچم، ورود هوو به زندگیم، اواره شدنم از خونم. این همه فشار رو تحمل می کردم و اون منت میزاشت سرم؛ طاقتم طاق شده بود دلم می خواست خودم رو بکشم اما می ترسیدم از دنیای بعد مرگ.

از این که اون دنیا هم این ادم ها باشند؛ ادم هایی که نامردی اسم کوچیکشونه.

زن ها لطیف اند و ظرافت توی خلقتشونه اما من یک زن زخمی بودم با تعداد زیادی جراحی عمیق.

برخی هاشون هم جراحی سطحی بود.

اما اوج درد ادم همون جراحی های سطحی اند که درد دارن اما مهم نیست.

جراحی های سطحی همون زخم زبون ها است که می برند اما مرهمی روشن گذاشته نمیشه.

بغض کردم مثل همیشه...

- «شاهین این منم که دارم تحمل می کنم اونوقت تو میگی تحمل سخت شده برات؟»



با خشم فریاد زد: « تحمل نکن طلاق بگیر جلوت رو نگرفتم»  
 اقا جون که صدای داد شاهین کشونده بودش به اشپزخونه با لحن اروم و  
 ملایمی گفت: « پسر جان مرد اونه که کل محل و مردم از زور بازوش و  
 نعرش بلرزن اما اون ها رو روی ناموسش بلند نکنه»  
 شاهین همونطور که کلافه به سمت در می رفت گفت: « ولمون کن اقا  
 جون با همین حرفاتون زنا رو شیر می کنید دیگه نمیشه افسارشون کرد»  
 از اشپزخونه بیرون رفت؛ همزمان هم قلبم شکست و هم بغضم.  
 افسار؟ توی دیدگاه اون زن ها حکم حیوونی رو داشتن که باید افسار  
 بشه؟

دستم رو مقابل دهنم گذاشتم و همونطور که اشک می ریختم روی زمین  
 سر خوردم.

چهره ی اقا جون هم غم الود و پریشون بود.  
 دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: « تربیت ثریا بهتر از این که همیشه  
 غصه نخور دختر جان»

سرم رو روی زانوم گذاشتم و با توان بیش تر اشم ریختم.  
 فشار های روحی باعث شده بود خیلی دلنازک بشم.  
 اقا جون با مهربونی گفت: « پاشو خرس گنده، سارا بیدی نیست که با این  
 باد ها بلرزه بلند شو باهم مرتب کنیم اینجا رو من پیرمرد تنهایی نمی  
 تونم»

سرم رو بالا گرفتم و اشک هام رو پاک کردم.  
 تنها پناهم این روز ها اقا جون بود.  
 بینیم رو بالا کشیدم و برخاستم، این جا نقطه ی کوره زندگیم بود.

#پارت\_چهاردهم



لبخندی کمرنگی زدم و از جا بلند شدم؛ با گریه چیزی حل نمی شد باید این خونه رو مرتب می کردم.

اقا جون همونطور که با دقت به اشپزخونه نگاه می کرد گفت: «این جا باید حسابی شسته بشه»

در حیاط به صدا در اومد.

رو به اقا جون گفتم: «می رم ببینم کیه»

با دو از خونه بیرون اومدم.

در حیاط رو باز کردم؛ دو زن بودند که گفتن از طرف شرکت اومدند.

به داخل راهنماییشون کردم؛ زن های جا افتاده ای بودن.

بهشون توضیح دادم که تازه به این خونه قراره نقل مکان کنیم و خیلی ساله این خونه ساکن نداشته.

پول خرید مواد شستشویی رو بهشون دادم.

رو به اقا جون گفتم: «بریم خونه بعدازظهر میایم پول کارگر ها رو بدم و وسایل ها رو بچینم»

اقا جون: «خودت کمک نمی کنی؟»

با بی حالی گفتم: «اقا جون حالم خوش نیست بریم خونه دارو هام رو بخورم»

خیلی خوبی گفت و از خونه بیرون اومدیم.

کوچه ی پر رفت و امدی نبود و از همینش راضی بودم از کوچه های شلوغ و همسایه های فضول خوشم نمی اومد.

سر کوچه اقا جون دست بلند کرد تا تاکسی بیاد چون به لطف شاهین ماشینی برای برگشت نداشتیم.

#پارت\_پانزدهم

تاکسی زرد رنگی جلوی پامون ایستاد.



اقا جون ادرس خونه رو داد و سوار شدیم. می دونستم که مامان ناهار درست نکرده؛ چون مراقبت از بابا برایش وقت نمی داشت. برای همین اصرار کردم بریم خونه تا بتونم ناهار آماده کنم. رادیو از ماشین پخش می شد؛ تمام راه خودم رو مشغول گوش کردن به حرف های رادیو کردم. زندگی گاهی اوقات ادم رو توی فشار قرار میده طوری احساس می کنی زیر این بار این مشکلات داری ذوب میشی؛ اما درست شبیه اهن این ضربه ها و فشار و حس ذوب شدن برای قوی تر شدن. وقتی تموم بشه احساس افتخار کل وجود ادم رو میگیره قوی تر شدن یک اهن قوی. درست شبیه حرف های گوینده ی رادیو، من هم توی دوره ی ذوب شدن و چکش خوردن زندگی بودم. اهسته گفتم: « اقا جون یعنی مشکلات تمومی داره؟» اقا جون لبخندی زد و به گرمی گفت: « اره بابا جون انا مع العسری یسری؛ خداوند دوبار تکرار کرده تا دلمون گرم بشه» ای کاش به اندازه ی اقا جون روحم با خدا پیوند خورده بود. به قول مامان ادمی که اون بالا ها توی ملکوت سیر کنه دیگه پایین به چشمش نییاد. با توقف ماشین مقابل خونه پیاده شدیم؛ اقا جون رو به من گفت: « میرم زورخونه توهم برو به مادرت کمک کن بعدازظهر میام دنبالت باز» لبخند گرمی زدم؛ این وظیفه ی شاهین یا پدرم بود اما اقا جون بی منت انجامش می داد. زیر لب ازش تشکری کردم. زنگ خونه رو زدم که در با صدای تیکی باز شد. خونمون رو خیلی دوست داشت ترکیبی از سنتی و مدرن بود.





کاشی کاری و سنگ کاری بود؛ کف حیاط سنگ فرش شده بود و حوض داشت.

از کنار حوض گذشتم؛ همیشه بهار ماهی داشت ولی الان پاییز بود. هم هوا هم دل من پاییزی بود.

وارد خونه شدم؛ مامان داشت موهای بابا رو کوتاه می کرد. در رو بستم و سلامی کردم.

به سمتم چرخید و گفت: «چه زود برگشتی خونه رو پسندیدی؟» مانتوم رو در اوردم و روی کاناپه گذاشتم.

- «اره حس خوبی نسبت بهش پیدا کردم جای خوبی بود یکم تعمیرات لازم داره مثل زندگی من»

مامان با پوزخند گفت: «زندگی تورو باید کوبید از اول ساخت شاهین برای تو مرد همیشه دختر جوونیت رو بزار پاش سر پیری مجبوری طلاق بگیری»

روی مبل نشستم و کلافه گفتم: «بیخیال مامان چرا انقدر تشویقم می کنی به طلاق گرفتن»

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: «دلم میسوزه برات دختر دشمنت که نیستم»

حرف هاش حتی اگه حق هم بود دیر بود برای گفتنش.

اخم هام در هم گره خورد؛ سوزش توی قلبم پیچید.

این بیماری هم یادگاری شاهین بود؛ بعد مرگ بچم دچاره این بیماری شدم.

مامان با دیدن رنگ پریدم قیچی رو رها کرد و گفت: «سارا چیشدی؟» سرم گیج می رفت و تار می دیدم.

- «چیزی نیست... خ... خوبم»

به سمت اشپزخونه دوید؛ حدسش اسون بود که رفته تا از کابینت قرص زیرزبونی که برای قلب بود رو بیاره.



با چشم های پر اشک قرص رو به سمتم گرفت.  
 تشکری کردم و قرص رو زیر زبونم گذاشتم تا این درد تسکین پیدا کنه.  
 مامان تنها یک جمله گفت: «داری خودت رو نابود می کنی»  
 - «من خوبم ما...مان»  
 انگار منتظر بود همین جمله رو بشنوه تا اشکاش مثل ابر بهاری بریزن.  
 با هق هق گفت: «کاش عین ساسان می رفتی دور بودی و خوشبخت نه  
 این که کنارم باشی و هر روز ببینم اب میشی»  
 سرم رو بالا گرفتم که نگاهم به بابا افتاد؛ چشم هاش برق می زد.  
 بغض کرده نگاهش کردم؛ من هم بی پدر محسوب میشدم چون پدرم  
 بود اما هیچ وقت حس نشد.  
 صدای تلفن باعث شد از جا بلند شم.  
 با دیدن شماره ی رها روی تلفن جواب دادم.  
 رها عروس خالم بود که رابطه ی گرم و خوبی باهم داشتیم اصفهان  
 زندگی می کرد.  
 جواب دادم.  
 - «الو سلام»  
 با شنیدن صدام جیغی کشید و گفت: «سارا اونجایی؟ زنگ زدم با مامانت  
 حرف بزدم»  
 - «اره خونه ی مامانم خوبی؟»  
 رها: «ما راه افتادیم داریم میای بوجنورد احتمالا فردا عصر برسیم خونه ی  
 توهم میایم»  
 با خوشحالی گفتم: «جدی چقدر خوب»  
 با خنده گفت: «اره دیگه یکی دو هفته ای خراب میشیم رو سرتون»  
 هیچ خبر به اندازه ی اومدن یک مسافر نمی تونست خوشحالم کنه.  
 - «بیاین منتظرتونیم»  
 رها: «عشقی عزیزم گوشی رو میدی به خاله مانی کارش داره؟»



- «باشه الان»

گوشی رو به سمت مامان گرفتم و گفتم: «مامان مانی کارت داره»  
مانی پسر خالم بود؛ خاله سر زامرده بود و یک جورایی مادر مانی مامانم  
محسوب می شد چون بزرگش کرده بود.

#پارت\_شانزدهم

مامان مثل همیشه بعد حرف زدن با مانی احساساتی شد و اشک هاش  
ریخت.

همیشه برای بی مادریه مانی گریه می کرد با این خودش کنار از مادر نبود  
براش.

حداقل همونقدر که برای ما وقت گذاشته بود برای اون هم گذاشت.  
مامان همیشه همین بود یک زن مهربون که پیر تر سنش شده بود چون  
تمام وقتش رو صرف بقیه کرده بود نه خودش  
یا بچع هاش یا پدرش یا شوهره ناقصش؛ شاید هیچ وقت لذت زندگی  
رو نفهمیده بود.  
منم نفهمیدم.

حتی زمان عشق و عاشقی با شاهین هم لذت نبردم از اون احساس چون  
زن دایی ثریا هر روز ابرو ریزی می کرد و تهدید.

من مثل مامان یک شوهر ناقص نداشتم اما خوشبخت هم نبودم.  
زندگیم روی موج های منفی و تیره پیش می رفت؛ تاریکی که نمی دونم  
تا کجا قرار بود دنبالم بیاد و من رو تبدیل به عروس سایه ها کرده بود.  
دلم می خواست زودتر اسباب کشی تموم بشه و برم سر زندگیم...زندگی!  
چه واژه ی غریبی.

خیلی تنها بودم اما باز هم دنبال تنهایی بودم انگار فقط همین یک چیز  
من رو راضی می کرد.



تازه به یاد آوردم برای چه کاری اومدم.

- «مامان ناهار چی بپزم؟»

با دودلی گفت: «هوس قیمه کردم اگه حوصلش رو داری»

باشه ای گفتم و راهی آشپزخانه شدم.

اشپزی خوبم رو مدیون زن دایی ثریا بودم؛ تنها کار مفیدی که در حقم

کرده بود.

اوایل ازدواجم اشپزی خوبی نداشتم و توهینا و تحقیراش باعث شد تا

می تونم کلیپ ببینم و کتاب اشپزی بخونمو حالا یک کدبانوی ماهر شده

بودم.

از داخل کابینت لپه رو بیرون کشیدم و مشغول پاک کردن شدم.

مامان: «شاهین ظهر نمیاد این جا؟»

خونسرد گفتم: «نه مونا حالش بده»

لبش رو جوید و گفت: «چقدرم مهم شده این مونا هرچی باشه تولش

توی شکمشه»

حرفی نزدم به هر حال حرص می خورد بزار غر بزنه خالی بشه.

مامان: «سارا به خدا لیاقت شاهین همین دختره ی بی سواده»

با اخم گفتم: «مامان مونا حتی اگه بی سواد هم باشه زنشه و باردار

نمیشه ولش کنه که»

مامان: «اره زن باردار رو میگیره به باد کتک نازاش می کنه حالا این یکی

زن باردار مهم شده؛ به خدا اینا نقشه های ثریاس»

- «انقدر بهش فکر نکن من از زندگیم راضیم»

صورتش سرخ و خشمگین شد.

مامان: «راضی نیستی خودتو زدی به خریت فکر کردی نمیفهمم که دیگه

شاهین رو نمی خوای تو حتی باهاش نمی خوابی»

با جمله ای که مامان گفت یخ زدم!



## #پارت\_هفدهم

سرخ شده و با عصبانیت گفتم: «مامان اگه با شاهین رابطه ندارم دلیلش بیماریه من بیماری روحی دارم نمی تونم عشق بازی کنم یا همبستری؛ خجالت می کشم که راجع به این مسائل باهات حرف بزنم» مامان هم جبهه گرفت انگار قصد کوتاه اومدن نداشت.

مامان: «تورو من زاییدم من بزرگت کردم میشناسمت بچه بود بچه بودی یک تیکه از شکلاتت رو ساسان دست می زد مینداختیش دور اگه یکی از کیف هات رو می برد مدرسه تا آخر سال به اون کیف دیگا نگاه نمی کردی سارا تو بچه ی منی میشناسمت از جنس دست خورده متنفری؛ شاهین قاتل رو میتونستی تحمل کنی اما شاهین دست خورده رو نمی تونی!» حرف های مامان عصبیم می کرد باعث می شد تا دست هام بلرزه و اشک توی چشم هام جمع بشه چون من رو با واقعیت زندگیم رو به رو می کرد.

من همش از این حقیقت فرار می کردم چون زیادی تلخ بود. با مهربونی من رو به اغوش کشید و گفت: «هر وقت تصمیم طلاق گرفتی و عملیش کردی بعدش می فرستمت پیش ساسان خارج از این کشور باشی تا کمتر آسیب ببینی»

خودم رو از اغوشش بیرون کشیدم و همونطور که اشک هام رو پاک می کردم گفتم: «نه مامان همین جا میمونم جدا نمیشم» حرفی نزد می دونست که نمی تونه مجبورم کنه تا راضی نباشم کاری رو انجام نمیدم.

با صدای پر بغض گفت: «ما زن ها همیشه قربانی هستیم قربانیه غرور و خودخواهی مرد ها؛ فکر کردی اگه بابات این اتفاق برای من می افتاد باهام می موند؟»



معلومه که نه یا طلاقم می داد یا با وجود من همسر دیگه ای می گرفت؛ خودم این زندگی رو خواستم و انتخاب کردم تا عذاب بکشم به خاطر بچه هام که زیر دست ناپدری نرن اما تو فرصتش رو داری سارا تو بچه نداری یک بار توی زندگیت تصمیم درست بگیر و از اول زندگیت رو بساز.»  
تنه خستم داغون تر و ناگزیر تر از اون بود که بتونم از نو شروع کنم.  
یا همین جای داستان همه چیز خوب و درست میشد یا خاتمه پیدا می کرد.

دوباره حرفم رو تکرار کردم.

- «جدا نمیشم مامان»

پسم زد؛ عصبی بود.

هرگز دختر خوب و حرف گوش کنی برایش نبودم اما این آینده و زندگی من بود.

شروع کردم به پاک کردن لپه ها تا زودتر ناهار آماده کنم چون اقا جون میومد.

لپه ها رو پاک کردم و توی زودپز همراه گوشت ریختم تا زود آماده بشه؛ اب و ادویه جات رو اضافه کردم و زودپز رو روی گاز گذاشتم.

از اشپزخونه بیرون اومدم؛ مامان در حال بافت شالگردن بود؛ هر وقت اعصابش خورد می شد سراغ بافتنی می رفت تا آرامش پیدا کنه.

کنترل رو برداشتم و شبکه ها رو جا به جا کردم تا یک فیلم پیدا کنم.

مامان خونسرد گفت: «اگه میخوای فیلم ببینی ماهواره وصله»

وارد منو شدم و تلویزیون رو روی حالت ماهواره بردم.

همون لحظه از شبکه سریالی پخش شد.

زیاد از فیلم های ترکی سر در نمی اوردم حتی نمی تونستم هضمشون کنم

فقط می دیدم و خیلی کم مفهوم داستان رومیفهمیدم.



دختر مو فرفری و خوشگلی به اسم گلسوم بود که انگاری باردار شده بود و عشقش یک ترسو بود که جرعت نمی کرد به خانواده بگه باهم بودن و ازش بارداره.

حالم از این داستان های روابط نامشروع بهم می خورد. اما از این فیلم خوشم اومد چون شخصیت پسر شباهت زیادی به شاهین داشت و در کمال تعجب پسر دایی دختره هم بود.

اگه عقل الان رو داشتم یعنی باز هم عاشق شاهین می شدم؟ یعنی واقعا عشقش شده بودم؟ مگه عشق یک احساس ابدی نبود؟ پس چرا دیگه حسی بهش ندارم.

فقط از این می ترسیدم که سر یک هوس زندگیم رو نابود کرده باشم. دائم در تلاش بودم که به خودم بقبولانم که عاشق شاهین بودم. اما چیزی توی وجودم منکرش می شد. چرا یک هو انقدر ورق عوض شد؟

### #پارت\_هجدهم

غرق تماشای فیلمه تازه کشف کردم بودم که در خونه باز شد. با دیدن اقا جون با خوشحالی بهش سلام کرد.

- اقا جون قیمه گذاشتم برای نهار»

اخم هاش شدید در هم گره خورده بود و انگار توی عالم دیگه ای بود. با نگرانی گفتم: « اقا جون چیزی شده؟»

مامان هم با نگرانی اقا جون رو نگاه می کرد.

اقا جون زیر لب گفت: « تف توی ذات پسر همیشه می گفتم این تربیتش بده این کلا ذاتش کثیفه»

با تعجب و استرس گفتم: « اقا جون دقم دادی چیشده؟» دستی به صورتش کشید و کنارم نشست.



هیچ وقت اقا جون رو انقدر ناراحت ندیده بودم توی عمرم.  
استرس چنگ به تنم انداخته بود.  
دلم گواهی می داد که اتفاق خیلی بدی افتاده.  
شروع به جویدن ناخن هام کردم؛ اقا جون از این عادت متنفر بود اما  
برعکس همیشه الان بهم چیزی نگفت و دست رو پس نزد تا این کار رو  
نکنم.  
مامان به سمت اقا جون اومد و با نگرانی گفت: «بابا جون چی شده؟»  
کاری که اقا جون کرد باعث شد خشکم بزنه.  
زد زیر گریه؛ سرش رو پایین انداخته بود و شونه هاش می لرزید.  
جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم نمی دونستم چه اتفاقی افتاده  
اما همین که اقا جون اشک می ریخت مهربی بود به تایید یک حادثه ی  
بد.  
لرزش شونه هاش کم شد؛ سرش رو بالا گرفت.  
دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.  
اقا جون: «سارا پاشو آماده شو باید باهم بریم جایی»  
از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم تا لباس بپوشم.  
مامان با کنجکاوای گفت: «بابا کجا میخوای ببری بچمو؟»  
اقا جون: «باید بریم کلانتری»  
دستم روی دستگیره خشک شد.  
به سمت عقب چرخیدم و با وحشت گفتم: «کلانتری برای چی؟»  
از نگاه اقا جون معلوم بود چیزی که می خواد بهم بگه هضمش برام  
سخته که امتناع می کنه.  
بغض آلود گفت: «سارا اون شبی که شاهین اون بلا رو سرت آورد مست  
بود درسته؟»  
تعجب کردم از اون اتفاق خیلی وقت گذشته بود چرا الان اقا جون می  
پرسید؟





با تعجب گفتم: «اره خیلی مشروب خورده بود برای چی؟»  
 سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت: «این پسره ی عوضی اون شب  
 کار دیگه ای هم کرده»  
 با چشم های گشاد شده و قلبی که تند می زد گفتم: «چه اتفاقی؟؟»

### #پارت\_نونزدهم

سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد توی عمق نگاهش درد رو حس کردم.  
 معلوم بود زجر کشیده ازار دیده از فهمیدن اتفاق پیش اومده.  
 من هم ترسیدم، ترسیدم که دلم خالی بشه.  
 بین این همه آسیب طاقت یک درد دیگه رو نداشتم.  
 اقا جون بلاخره لب باز کرد و گفت: «به یک دختر تجاوز کرده»  
 یخ زد؛ برای چند ثانیه قلبم نزد.  
 انگار خونه دورم می چرخید؛ این فقط می تونست شوخی باشه امکان  
 نداره شاهین این کار رو کرده باشه.  
 دستم رو روی پیشانیم گذاشتم و زانوهام سر خورد.  
 با ناباوری گفتم: «چطور ممکنه این اتفاق افتاده باشه؟ خیلی وقت گذشته  
 چرا الان فهمیدین؟»  
 اقا جون: «بد شدن حال مونا بهانه ی پلیسا بود تا بکشوننش اون جا  
 گیرش بیارند. از دختره فیلم و عکس گرفته و تهدید کرده که اگه شکایت  
 کنه یا به کسی بگه پخششون میکنه»  
 هر جمله رو که می گفت عرق شرم از پیشونیش می ریخت.  
 ناباورانه گفتم: «اقا جون ممکن نیست چطور این اتفاق افتاده اخه؟ چرا  
 الان به پلیس خبر داده؟»



همونطور که می لرزید گفت: « دختره مجبورش کردن ازدواج کنه توی  
ازمایش عقدش متوجه شدن باکره نیست لو رفته همه چیز»  
مامان زد توی صورتش و یا ابلفضلی گفت.  
دنیا دور سرم چرخید؛ جمله ی ( به یک دختر تجاوز کرده) بارها و بارها  
توی مغزم می چرخید.  
چشم هام سیاهی رفت و در سیاهی فرو رفتم

## #پارت\_بیستم

مشت آب سردی که روی صورتم پاشیده شد باعث شد تکونی بخورم و  
پلک هام رو باز کنم.  
مامان سرم رو در آغوش گرفت و همونطور که اشک می ریخت گفت: «  
خدا ازش نگذره دخترم رو دق داد خدا نبخشتش»  
انگار منتظر همین جمله بودم تا بزمن زیر گریه.  
هق هقم فضا رو پر کرده بود و غم چنگ به قلبم می زد.  
با هق هق گفتم: « مامان من فقط با یه قاتل زندگی نکردم با یه متجاوز  
زندگی کردم دلم می خواد بمیرم مامان کل بدنم نجسه همه جام کثیفه»  
من رو به خودش فشرد و اشک ریخت.  
این مسئله روح و قلبم رو شدید شکنجه کرده بود.  
دستم رو روی گلوم گذاشتم و به سرفه افتادم.  
مامان لیوان آبی که کنارش بود رو به خوردم داد.  
با مهربونی گفت: « پاشو مادر جان پاشو بریم کلانتری پاشو شاید این  
رحمت خدا است که داری از دستش نجات پیدا می کنی»  
با دست صورتم رو پوشوند.  
تمام عشق بازی های بچگیمون از جلوی چشمم گذشت.  
اس ام اس بازی ها؛ قول ها و تعهدات.



چه بی رحمانه شاهین همه چیز رو اتیش زد.  
 قلبمو، عشقمو، زندگیمونو!  
 به صورتم چنگ زدم؛ من هم مقصر بودم من اشتباه کرده بودم نمی دونم  
 کجای کار اما اشتباه کرده بودم که حالا حالم این بود.  
 شاید براش کم گذاشته بودم شاید خوب تمکینش نکردم که رفت دنبال  
 این کارا.  
 ای کاش دکتر بهم استراحت مطلق نمی داد.  
 ای کاش...  
 با گریه گفتم: «مامان تقصیر من بود مگه نه؟ هم شاهین رو بدبخت کردم  
 هم اون دختر رو؛ همه ی حواسم پی اون بچه بود نه پی شوهرم فکر  
 نکردم که مرده و نیاز جنسی داره فکر نکردم ممکنه خطا بره من همه رو  
 بدبخت کردم من خودمم بدبخت کردم.»  
 مامان صورتم رو بوسید.  
 اقا جون مچ دستم رو کشید و از جا بلند کرد؛ برای اولین بار توی زندگ  
 من رو بغل کرد.  
 اروم زیر گوشم گفتم: «می ریم کلانتری قوی باشه مشکلات نذار خمت کنه  
 تو مشکلات رو از بین ببر»  
 اشک هام رو پاک کردم.  
 زندگی سیاهی داشتم آینده هم حتما سیاه بود امیدوی بهش نداشتم فقط  
 می خواستم تا ته این ماجرا برم.  
 چادرم رو از روی جالباسی برداشتم؛ سرم کردم و همراه اقا جون راه افتادم.  
 مامان اصرار زیادی کرد که باهامون بیاد اما خودم نداشتم.  
 نمی خواستم توی این وضعیت اون هم ناراحت بشه چون مسلما توی  
 کلانتری وضعیت خوبی منتظرمون نبود.  
 از خونه بیرون اومدیم؛ اقا جون به سمت ماشینش رفت.



برای یک مرد پیر پیکان ماشین مدل بالایی بود چون با روحیه ی اقا جون خیلی سازگار بود.

سوار ماشین شدم؛ زیر لب شروع به ذکر گفتن کردم.  
فقط امیدوار بودم این ها کابوس باشه یک کابوس خیلی بد!

#پارت\_بیست\_یک

اقا جون استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد.  
با دل نگرانی گفتم: « اقا جون سند برات برداشتن؟ »  
در کمال تعجب دیدم که حرصی نگاهم کرد و گفت: « زده به سرت دختر  
مگه جرمش ساده بوده که با سند ولش کنن شاید بعد دادگاه اعدامش  
کنند »

یخ زدم؛ شاهین بد بود اما این حکم برات بی انصافی بود.  
حتی اگه بی انصافی نبود هم به حرمت روز های خوبی که باهم پشت سر  
گذاشتیم نمی تونستم تحمل کنم اعدامش کنند.

یک زمانی باهم حرف های عاشقانه رد و بدل می کردیم به حرمت  
خاطرات همون روز ها عذاب می کشیدم درد می کشیدم.  
چرا مانع نشدم؟ چرا مانع این تغییراته شاهین نشدم.  
اون خوب بود یکهو اینطوری شد.

تمام راه از ائمه خواستم که کمکم کنند تا راهی پیدا کنم تا طاقت داشته  
باشم.

با توقف اقا جون دمه پاسگاه دلشوره چنگ به دلم انداخت.

تردید باورم رو پاره کرد؛ اون جا چی منتظرم بود؟

دستگیره رو فشردم و از ماشین پیاده شدم.

خدایا خودت پشتم باش تا طاقت بیارم؛ به نیرویی قوی تر از وجود اقا  
جون احتیاج دارم به نیروی خودت.



چادرم رومحکم گرفتم؛ دست هام می لرزید و پلک هام تردید رو در  
خودش جا داده بود.  
نگاهم میخکوب پاسگاه بود.  
اقا جون دستم رو کشید؛ عین جنازه همراهش راه افتادم.  
اینه نبود تا رنگ سفید شده و صورت بی جونم رو ببینم.  
لب هام از شدت استرس خشک شده بود انگار ساعتها آب نخوردم.  
وارد حیاط کلانتری شدیم؛ نام طاهرین ذکر گویان زیر لبم می چرخید.  
خدایا کمک کن خودت.  
از پله ها بالا رفتیم؛ هر قدم برام شبیه جون کندن بود.  
وارد کلانتری شدم؛ به سمت نگهبانی رفتم.  
اقا جون نگاهم کرد؛ نگاهش بهم می گفت که این گو و این میدان خودت  
برو جلو.  
روسریم رو جلو کشیدم و با تردید جلو رفتم.  
- «سلام شوهرم رو آوردن این جا»  
سرباز سرش رو از روی کاغذ ها بلند کرد و نگاه گذرای بی بهم انداخت و سرد  
گفت: «شوهرت کی بوده؟»  
با لرزش صداگفتم: «شاهین عبادی»  
صورتش بر افروخته شد؛ با ناراحتی گفت: «تو زن اون بی شرفی؟ زنش  
که اون جا ایستاده»  
لب گزیدم و قطره ی اشکم رو مهار کردم.  
رد انگشتش رو دنبال کردم و به مونا رسیدم که روی نیمکت نشسته بود.  
با دست عرقم رو پاک کردم و گفتم: «من زن اولشم»  
پسر پوزخندی زد و گفت: «چه خوش اشتها دو تا زن جوون کمش بوده  
شروع کرده به بی صیرت کردن مردم»  
سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.  
خداات ازت نگذره شاهین.



سرباز با خشونت گفت: «برین اتاق سمت چپ ۶ جناب سروان محمدی حرفی دارین باهاش بزنی؛ شوهرتون فعلا اونجاست» همون طور که سرم پایین بود تشکری کردم و به سمت اتاقی که گفت راه افتادم.

#پارت\_بیست\_دو

چند تقه به در اتاق زدم و دستگیره ی در رو فشردم. شاهین دستبند زده کنار دیوار ایستاده بود و سرش رو پایین انداخت. دستم از شدت عصبی بودن شروع به لرزش کرد. نگاهم رو از شاهین گرفتم و به مردی که لباس پلیس تنش بود و پشت میز نشسته بود دوختم. شرمساری توی نگاهم بود؛ با لرزش صدا گفتم: «من همسر اوله شاهین عبادی ام» مرد سری از روی تاسف تکون داد و رو به شاهین گفت: «کسافط دوتا زن جوون داری که» شاهین سرش رو بالا گرفت؛ صورتش کبود بود و معلوم بود حسابی کتکش زدن. اشک به صورتم هجوم آورد. شاهین چه بلایی سر زندگیمون آوردی! نگاهی به درجه ی پلیس انداختم و گفتم: «جناب سرگرد شاکباش کجان؟» عصبی گفت: «دختره از برادرش دوازده تا چاقوخورده توی سی سی یو بستریه برادر و شوهرش هم توی حیاطند فرستادیمشون» به سمت شاهین رفتم. اشکم روی گونم چکید. - «شاهین چیکار کردی؟»



بهم خیره شد؛ اشک توی چشم هاش جمع شده بود.  
 با صدایی که می لرزید گفت: «من مست بودم دست خودم نبود ای کاش  
 می مردم اون شب مشروب نمی خوردم»  
 سرم به نشونه ی نه تکون دادم.  
 - «شاهین اینارو نگو انکار کن بگو کار تو نبوده نگو مست بودم بگو من  
 کاری نکردم تورو خدا بگو کاری نکردم»  
 بغضم ترکید اشک هام روی صورتم ریخت.  
 با دست صورتم رو پوشوندم تا بیش تر از این بی آبرو نشم.  
 شاهین: «گریه نکن نگران نباش مامانم برام یک وکیل خوب پیدا کرده  
 حل میشه همه چیز»  
 اروم گفتم: «چه جوری؟»  
 شاهین: «اگه وکیللم جلوه بده که تجاوز نبوده زنا بوده اونوقت دختره هم  
 پاش گیره شلاق و زندانی داره و مجبور میشند رضایت بدن»  
 یک لحظه احساس کردم یک حیوان رو به رومه نه شاهین.  
 زندگیه اون دختر تباه شده بود و حالا می خواست زندان هم بندازش؟  
 این نمی تونست واقعی باشه؛ اون انقدر کثیف نبود!  
 از اتاق بیرون اومدم اقا جون با کنجکاوی جلو اومد و گفت: «چی شد؟»  
 هنوز توی شوک حرف شاهین بودم.  
 با صدای گرفتا گفتم: «اقا جون باید بریم»  
 متعجب گفت: «کجا؟»  
 - «باید بریم درخواست طلاق بدم»  
 متعجب گفت: «چی؟؟»  
 دست هام خود به خود می لرزید.  
 دست های لرزونم رو توی دست های اقا جون گذاشتم.  
 - «نمی خوام زن یک متجاوز باشم بریم اقا جون تورو خدا»  
 دستم رو به گرمی فشرد.



اقاجون: « باشه دختر هر تصمیمی بگیری پشتتم می ریم.  
 -» نه قبلش بریم خونه باید با مامان حرف بزنم»  
 انقدر حالم اون لحظه بد بود که اقا جون بدون مخالفت گفت: « خیلی  
 خوب خیلی خوب می ریم خونه»  
 همراهش از کلانتری بیرون اومدم.  
 صدای پلیس توی سرم چرخید.  
 « اون دختر ۱۲ تا ضربه چاقو از برادرش خورده و الان توی سی سی یوعه».

### #پارت\_بیست\_سه

صدای دو مرد که با هم جر و بحث می کردند من رو از فکر بیرون کشید.  
 مرد: « زندگیمو خراب کرده رفته وکیل گرفته تهدید می کنه رضایت ندین  
 میگیرم زنا بوده؛ اگه دادگاه اعدامت نکنه پاتو بزاری بیروت خودم می  
 کشمت»  
 با بهت به اقا جون نگاه کردم.  
 -» اقا جون باید از آشنایان اون دختره باشه»  
 آقا جون مچ دستم رو کشید و گفت: « بیخیال بیا بریم»  
 دستم رو از دستش جدا کردم و به سمت اون دو مرد رفتم.  
 یکیشون قد بلندی داشت و پالتوی کرم پوشیده بود و اون یکی که داشت  
 فحش می داد کمی کوتاه تر بود.  
 خودم رو بهشون رسوندم؛ قد کوتاهه در حال بحث و دعوا بود و اون یکی  
 سعی داشت آرومش کنه.  
 آروم گفتم: « سلام»  
 نگاه گذرایی بهم انداختند و دوباره روشون رو برگردوندن.  
 -» من زنه شاهینم»





با تموم شدن جلم؛ قد کوتاهه به سمتم خیز برداشت که اون یکی گرفتش.

ترسیده دست لرزونم رو جلوی صورتم گرفت.

مرد نعره می زد: «اشکان ولم کن دستم به خود به شرفش نرسیده، بزار با زنش تسویه حساب کنم»

آقا جون حامیانه دستشو روی شونم گذاشت و گفت: «با این طفل معصوم تسویه حساب کنی. ببینم تو غیرت نداری برو برای خود بی شرفش نعره بزن نه یه زن»

می لرزیدم و اشک هام می ریخت. خیلی ترسیده بودم.

مرد قد بلند که اون یکی رو مهار کرده بود گفت: «برادرم الان عصبیه با آبرومون بازی شده. بابام سخته کرده بیمارستانه؛ ترانه هم سی سی یو؛ به امیر حق بدین خیلی عصبیه.

پسری که قصد حمله کردن بهمو داشت و حالا فهمیده بودم اسمش امیره دست برادرشو پس زد.

این بار دیگه بهم حمله نکرد اما من خودمو از ترس توی آغوش اقا جون مخفی کردم.

انگشت اشارشو به عنوان تهدید جلوم گرفت و گفت: «بین بیوت می کنم به شرفم قسم می خورم. خون اون آشغال رو بریزم»

چه تهدید مسخره ای؛ من خیلی وقت پیش بیوه شده بودم وقتی که شاهین دستش آلوده به خون جنینم شد بیوه و بی شوهر شدم.

اشک هام بی وقفه می ریخت.

دوباره تار های صوتیم به کار افتاد.

- «میشه منو ببرین پیش خواهرتون می خوام ببینمش»

پسر با نفرت گفت: «ببریمت مادرم داغ دلش تازه بشه؟»

با التماس و گریه گفتم: «خواهش می کنم تورو خدا»



امیر: «بین خانوم مادر من کل عمرش یک اخم نداشتیم به ابروش بیاد این چند شب اندازه ی سی سال پیر شده»  
ریزش اشک هام به خاطر بخت سیاه خودم نبود. بلکه درکشون می کردم که چه دردی کشیدند.

هیچ چیز توی زندگی بدتر از رفتن آبرو نبود.  
نگاهی به مرد قد بلند که بهش می اومد منطقی تر باشه انداختم و گفتم: «میشه اجازه بدین برم خواهرتون رو ببینم»  
نمی دونم چرا اما خیلی با ترحم نگاهم می کرد و انگار دل برام سوخته بود.

آهی کشید و گفت: «باشه بیاین ما هم می خوایم بریم می بریمتون»  
اون یکی با مخالفت گفت: «چی چی و می بریم خوشا به غیرتمون که زن اون حیوون رو سوار ماشین کنیم»  
سرمو با شرمساری پایین انداختم؛ هرچی می گفت حق داشت شاهین با آبرو و زندگی اون ها بازی کرده بود.  
اشکان: «من می برمتون بریم»

امیر آستین هاش رو بالا زد و گفت: «شماها برین من همینجا می مونم تا اون بی شرف رو تیکه تیکش نکنم جم نمی خورم»  
شک نداشتم که شاهین حتی اگه با کمک وکیلش از دادگاه قصر در بره از این مرد نمی تونه.

اون یکی بازوش رو کشید و گفت: «بیا بریم حساب اون رو فردا تسویه می کنی»

از حیاط پاسگاه بیرون اومدیم.  
به سمت بی ام و مشکی رنگی رفتند.  
آقاجون دستش رو از روی شونم برداشت و گفت: «برو دخترم خودت برو منم میرم دمه مغازه»



با نگرانی گفتم: « اقا جون من با این دوتا نامحرم تنها برم تازه می دونی که از شاهین چه کینه ای دارن اگه...»  
 دستم رو به گرمی فشرد و گفت: « دختر جان من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم آدم شناسم به این دوتا جوون نمیداد بی شرف باشند از شاهین بدتر نیستند نگران نباش»  
 ماشینو روشن کردند.  
 نگاه اشکیمو از اقا جون گرفتم.  
 - « باشه اگه اتفاقی افتاد بهتون زنگ می زنم.»  
 اون یکی در ماشین رو باز کرد و گفت: « اگه انء شالله سوار نمیشی بگو ما بریم معطل نشیم»  
 با آقا جون خداحافظی کردم و به سمت ماشینشون رفتم.  
 در عقب رو باز کردم و سوار شدم.  
 اولین بار بود که سوار ماشین یک غریبه می شدم. فقط می دونستم که دلم می خواد اون دختری که زندگیش سیاه شده بودو ببینم.

### #بیست\_چهار

خیلی معذب بودم و دائم با گوشه ی چادرم بازی می کردم و عرق روی پیشونیم نشسته بود.  
 امیر که راننده ی ماشین بود از توی آینه نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت: « عوضی دخترهای مردم رو بی سیرت می کنه بعد می ره زن چادری می گیره»  
 رنگ از صورتم پرید و استرس گرفتم.  
 اشکان با اخم گفت: « امیر به این زن بیچاره چیکار داری اینم یک بدبخت عین ترانس که کل زندگیشو با اون حیوون گذرونده»



حمایتی از شاهین نمی کردم؛ هر حرفی می گفتند باز هم حق داشتند، شاهین زندگی و آبروی اون ها رو خدشه دار کرده بود. امیر دوباره گفت: «چه ساکت اون شوهرت که خوب بلبلی می کرد تو هم بگو دیگه وکیل می خواین بگیرین براش؟ خودش و وکیلش رو چال می کنم»

عصبی جلوی صورتم رو گرفتم و گفتم: «میشه اون آینه رو انقدر روی صورت من زوم نکنی؟»

پوزخند صدا داری زد و گفت: «چطور شوهر بی ناموست چشم هاش رو روی ناموس مردم زوم می کنه عصبی نمی شی؟» اشکان سقلمه ای بهش زد و گفت: «داداش زشته» سوالی که خیلی کنجکاوم کرده بود رو به زبون آوردم. -«کدومتون خواهرتون رو چاقو زده؟»

اشکان سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: «هیچکدوم؛ داداش بزرگم ایرج»

یخ زدم؛ پس یک برادر عصبی تر از امیر هم داشتند و خدا به داد من باید می رسید که همراهشون شده بودم. امیدوار بودم که این مسیر به قتلگام ختم نشه. زیر لب شروع به صلوات گفتن کردم؛ کاش حداقل آقا جون باهام می اومد.

یاد گذشته ها افتادم؛ شاهین قبلا هم همینطوری بود. علاقه ی زیادی به روابط نامشروع داشت اما من همیشه از روابط فیزیکی امتناع می کردم، حداقل تا قبل از محرمیتمون.

با صدای اشکان از فکر بیرون اومدم. اشکان: «پیاده شید خانوم رسیدیم». دستگیره ی در رو فشردم و پیاده شدم.



دو برادر از ماشین پیاده شدند.  
خواستم دنبالشون برم که متوجه شدم گوشه ی چادرم به در ماشین گیر کرده.  
نوچ نوچی کردم و تلاش کردم تا چادرم رو بیرون بکشم اما تلاشم به جایی نرسید.  
دستگیره ی در رو فشردم تا چادرم رو بیرون بکشم که متوجه شدم در قفله.  
برادرا که متوجه شدن دنبالشون نمی رم به سمتم چرخیدن.  
از این که جلوشون ضایع شدم خیلی خجالت کشیدم و سرخ شدم.  
با دستپاچی گفتم: «چادرم گیر کرده»  
امیر سری از روی تاسف تکون داد و به سمتم اومد.  
این حرکتش باعث شد که بیش تر خجالت بکشم و سرخ بشم.  
دزدگیر ماشین رو زد.  
خم شد تا گوشه ی چادرم رو بگیره و از لای در بیرون بکشه؛ تند گفتم: «بهم دست نزن خودم می کشم»  
در رو باز کردم و چادرم رو از لای در بیرون کشیدم.  
بلند شد و با پوزخند گفت: «چی فکر کردی با خودت؟ منم مثل شوهرت عقده ی لمس کردن بقیه رو دارم و هارم؟»  
اشک هام دیدم رو تار کرد.  
بدون این که بتونم اشکم رو مهار کنم گفتم: «معذرت می خوام»  
آهی کشید و بدون گفتن حرفی به سمت برادرش رفت.  
دنبالشون راه افتادم؛ اشکان قد بلند بود و پوست تیره ای داشت با چشم های قهوه ای؛ برعکس اون امیر دو سه سانت ازش کوتاه تر بود، قد کوتاه نبود اما نسبت به قد خیلی بلند اشکان کمی کوتاه تر بود با چشم های خاکستری و پوست چند درجه روشن تر از اشکان.  
دنبالشون به سمت بیمارستان راه افتادم.



## #پارت\_بیست\_پنج

از حیاط بیمارستان گذشتیم و وارد ساختمان بیمارستان شدیم.  
برادرها به سمت زنی که روی نیمکت نشسته بود رفتند.

اشکان: «سلام مامان حال ترانه بهتره؟»

زن که پوستش سوخته بود و شباهت خیلی زیادی به اشکان داشت؛  
تسبیح رو در دستش جا به جا کرد و گفت: «دکترش می‌گه تغییری نکرده»  
نگاهش از پشت سر امیر به من افتاد.

دست هام از استرس می لرزید؛ زن کنجکاوانه گفت: «امیر این کیه؟»  
امیر به سمتم چرخید؛ اگه زن می فهمید کی هستم مسلماً عاقبت خوشی  
در انتظارم نبود.

عرق نشسته ی روی پیشونیم رو پاک کردم.

امیر بعد از کمی مکث گفت: «مامان این دختره...»

رنگ از صورتم پرید؛ نیشخندی زد و ادامه داد: «یکی از دوست های هن  
دانشگاهی ترانه است»

زن بهم عمیق خیره شد و با مهربونی به کنارش اشاره کرد و گفت: «بیا  
بشین دخترم»

آهسته جلوتر رفتم و کنارش روی نیمکت نشستم.

امیر واقعا لطف بزرگی در حقم کرده بود که هویت اصلیم رو بروز نداد،  
شاید هم به خاطر مادرش این کار رو کرد.

مادر ترانه به سمتم چرخید و گفت: «اسمت چیه دخترم؟»

تکه موی سرکشی که توی صورتم اومده بود رو زیر کردم و گفتم: «سارا»  
با بغض گفت: «اومدی ترانه رو ببینی؟ خبر داری بی حیثیتش کردن؟  
زندگیش رو تباه کردن؟».



هق هقش توی فضا پیچید؛ دلم خیلی سوخت اگه این بلا سر من می اومد مسلما مامانم دق می کرد.

شونه های زن رو توی دست هام گرفتم و سعی کردم دلداریش بدم. امیر: «مامان ایرج خودش رو معرفی نکرده؟»

مادر ترانه: «نه معلوم نیست خیر ندیده کجا رفته گم و گور شده»

اشکان با نگرانی گفت: «مامان ایرج نره یه بلایی سر خودش بیاره»

امیر: «من میرم دنبالش»

بدون این که بهم نگاه کنه گفت: «خانم تو نمی خوای برگردی ببریمت؟»

نگاهی به مامان ترانه انداختم؛ کسی پیشش نبود و خیلی تنها بود.

- «نه من می مونم»

خیلی خوبی گفت و رفت تا برادر مجرمشون رو پیدا کنه.

اشکان موند تا اگه اتفاقی افتاد پیش مادرش باشه و کمکش کنه.

کیفم رو از زیر چادرم بیرون کشیدم داخلش دو تا ارتباط با خدا بود.

هر دو رو بیرون کشیدم؛ یکی رو به سمت مادره ترانه گرفتم.

- «گریه نکنید یاسین بخونید به آدم قوت قلب میده»

تشکری کرد و ارتباط با خدا رو ازم گرفت.

مشغول خوندن بودم که سایه ای رو بالای سرم حس کردم؛ سرم رو بالا آوردم و اشکان نگاه کردم.

با دستپاچگی گفت: «میشه تموم شد بدین من هم بخونم؟»

باشه ای گفتم و دوباره مشغول خوندن شدم.

وقتی که خوندنم تموم شد کتاب رو به اشکان دادم؛ تشکری کرد و رفت یک گوشه مشغول خوندن شد.

مادر ترانه با بی قراری گفت: «اگه بچم بمیره چی اگه نبینمش دیگه»

اروم دلداریش دادم.

- «دلتون رو به خدا بسپرید چیزیش نمیشه»

با گریه گفت: «می میرم اگه بچم چیزیش بشه»



اشک هام روی صورتم چکید؛ حالش رو درک می کردم من هم بچم رو از دست داده بودم با این که جنین بود اما بعدش نتونستم به زندگی خوب و شادی برگردم؛ با این که فقط توی بطنم احساسش می کردم»

### #پارت\_بیست\_شش

مرد مسنی به سمتون اومد. ترس برم داشت. خودشو به مادر ترانه رسوند. گوشه ی شقیقه هاش سفید شده بود و بهش می خورد حدودا پنجاه سال، داشته باشه. وقتی به ما رسید رو به مادر ترانه گفت: «محبوبه چی شده؟» مادر ترانه با دیدن یک آشنا زد زیر گریه. گفت: «داداش دیدی بدبخت و بی حیثیت شدیم» مرد دستی به موهاش کشید و نفس عمیقی کشید. معلوم بود از اون دسته آدم هاست که درد هاشونو توی خودشون می ریزند. بعد از کشیدن چند نفس عمیق سرشو به سمت ما چرخوند و گفت: «امیر کجاست؟» تعجب کردم با این که اشکان بزرگتر از امیر بود، چرا اول سراغ اونو گرفته. یک جورایی شاید اون رئیس خانواده محسوب می شد. محبوبه خانم: «امیر رفته بگرده ببینه ایرجو میتونه پیدا می کنه» اشکان که دعا خوندنش تموم شده بود سر بلند کرد و وقتی نگاهش به داییش افتاد سریع به سمت ما دوید. یقه ی پالتوی بلندش رو مرتب کرد و با نگرانی گفت: «سلام دایی»





مرد دستش رو روی شونه ی اشکان گذاشت و گفت: «نگران نباشید بعد از دادگاه و خوب شدن حالش برنامه و کارهایش رو ردیف می کنم از ایران بره اون طرفی ها زیاد به این مسائل اهمیت نمیدن»

اشکان همونطور که اشک هاش رو پاک می کرد گفت: «مادر پسره می خواد وکیل بگیره براش نگران ترانم»

لعنت به ثریا که کارش خراب کردن زندگی ها بود و هیچ وقت دست از نیرنگ بر نمی داشت.

از جا بلند شدم و گفتم: «اگه اجازه بدین من برم دیگه»

محبوبه خانم با مهربونی گفت: «برو عزیزم خدا به همراهت»

چادرم رو درست کردم و از همشون خداحافظی کردم.

باید می رفتم خونه و تصمیممو به مامان می گفتم.

مسلمما اگه می فهمید قصد طلاق دارم خوشحال می شد. اما شاید با شرطم مخالفت کنه.

از ساختمان بیمارستان بیرون اومدم؛ لعنت به این بخت بدم که غیر از کارت اتوبوس هیچ پولی توی کیفم نبود تا بتونم تاکسی بگیرم.

از در بیمارستان بیرون اومدم که نگاهم به برادر ترانه افتاد.

معذب شدم و بی توجه به راهم ادامه دادم.

امیر برعکس اشکان به جای پالتو کاپشن چرم تنگ مشکی تنش بود با شلوار جین مشکی.

استرس گرفته بودم؛ تا ایستگاه اتوبوس راهی نبود اما خونمون مسیر خور اتوبوس ها نبود. صداش من رو میخکوب کرد: «فردا تشریف میاری دادگاه همسر متجاوز»

سرجام میخکوب شدم؛ بدون این که بچرخم با صدایی که ناخواسته می لرزید گفتم: «آره میام»

امیر: «لابد توام می خوای براش وکیل بگیری»

نفس عمیقی از سر حرص کشیدم.



- «نه من برای شاهین وکیل نمی گیرم»  
پوزخندی زد.  
فاصلش با هم کم بود و همین باعث می شد از ترس بلرزم.  
در یک حرکت ناگهانی، چادرم رو از سرم بیرون کشیدم.  
انقدر شوک شده بودم که با چشم های گرد شده بهش نگاه می کردم.  
حس ادمی رو داشتم که بهش تعرض شده.  
چشم هام گرد شده بود و دهنم باز موند بود.  
چادرم رو گلوله کرد و پرت کرد توی صورتم؛ شدت ضربش باعث شد  
خودم هم زمین بیوفتم.  
امیر: «کنار ماشین بهم چی گفتی؟ بهم دست نزن؟! من اگه بخوام کاری  
بکنم از کسی پیروی نمی کنم یا اجازه ب  
نمی گیرم.»  
چادرم رو راست کردم و دوباره سرم کردم.  
فقط یک آدم مالیخولیایی می تونست این حرکات رو از خودش نشون  
بده و شکی نداشتم این پسر کمتر از اون بیمارها نیست.  
بدون گفتن هیچ حرف یا شکایتی از کنارش رد شدم و به سمت ایستگاه  
اتوبوس رفتم.

### #پارت\_بیست\_هفت

هنوز هم توی شوک کاری که این مرد کرد بودم؛ اگه هرکس دیگه ای بود  
حتما می کوبیدم توی دهنش اما خطای شاهین باعث شده بود که  
سکوت کنم.  
به ایستگاه اتوبوس رسیدم؛ گوشیم زنگ خورد.  
با دیدن اسم اقا جون با خوشحالی جواب دادم.  
- «بله اقا جون؟»



اقا جون: «کجایی دختر بیام دنبالت؟»  
نگاهی به دور و ورم انداختم و گفتم: «آقا جون ایستگاه اتوبوس نزدیک  
بیمارستانه... اونجام»

اقا جون: «میام دنبالت الان»  
خوشحال شدم که حداقل نمی خواد نصف راه رو پیاده برم خونه.  
تماس رو قطع کردم و گوشی رو داخل کیفم گذاشتم.  
تا اومدن اقا جون همونجا روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشستم.  
مامان اگه می فهمید که قصد دارم جدا بشم خیلی خوشحال می شد؛ اما  
من نمی خواستم بعد طلاق برگردم خونه ی پدر و مادرم سربار اون ها  
بشم باید بهشون میگفتم که شرطم برای جدا شدن از شاهین مستقل  
شدنه.

مامان به این کار رضایت نمی داد اما باید تا می تونستم پا فشاری کنم.  
با صدای بوق های ممتد ماشین اقا جون از فکر بیرون اومدم.  
با خوشحالی از جا بلند شدم و به سمت ماشین رفتم.  
دستگیره ی در رو فشردم و سوار شدم.

اقا جون: «چه خبر دخترم؟»  
در ماشین رو بستم و گفتم: «سلام اقا جون دختره که سی سی یو بود  
مادرش هم عین مرغ پر کنده بی قراری می کرد»  
سری از روی تاسف تکون داد و زیر لب گفت: «خدا ازت نگذره بچه»  
ماشین رو به راه انداخت.  
حرف شاهین یادم اومد.

- اقا جون شاهین می گفت براش وکیل میگیرن تا فردا رای دادگاه رو  
عوض کنه و تجاوز رو زنا جلوه بده»  
با چشم های ریز شده و تعجب گفت: «اونوقت چی میشه؟»



- «حکم زنا خوب معلومه چون شاهین متاهله اما اون دختره نه برای دوتاییشون شلاق و زندان میبرن؛ خانوادشم برای زندانی نشدن دخترشون مجبور میشند رضایت بدن اونوقت شاهین قسر در میره» لب هام رو بهم فشردم و سرم رو پایین انداختم.

اقا جون: «اون پسره ی احمق با اون مادره نادونش بخوان غلطی بکنن خودم میکشم دوتاییشونو، غلط کرده پاش وایسته».

دستی به صورتم کشیدم.

- «اقا جون من دارم دیوونه میشم خیلی بهم فشاره» آهی کشید و چیزی نگفت حتما اون هم دلش برای بخت سیاه من می سوخت.

مگه بود کسی که داستان زندگیم رو بشنوه و دلش نسوزه؛ اما همیشه توی اوج ناامیدی های ما خدا هست، اون جوری داستان رو تغییر میده که حتی خودت تعجب کنی.

اقا جون رو به روی خونه توقف کرد؛ در ماشین رو باز کرد و خواستم پیاده بشم که صدای اقا جون میخکوبم کرد.

اقا جون: «سارا هر تصمیمی که فکر می کنی درسته بگیر اما برای تصمیمات خوب فکر کن و ارزش قائل شو»

قدر شناسانه نگاهش کردم.

- «چشم اقا جون شما نمایین خونه؟»

اقا جون: «نه دخترم تو برو خدا به همراهت»

خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم.

از داخل کیفم کلید رو برداشتم و در حیاط رو باز کردم.

استرس داشتم از گفتن تصمیماتم به مامان.

#پارت\_بیست\_هشت



مامان در خونه رو باز کرد و با نگرانی گفت: «چی شد مادر؟»  
 سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا جلوی مامان گریه نکنم؛ اون هم کم  
 توی زندگیش سختی نکشیده بود.  
 از کنار مامان گذشتم و وارد خونه شدم.  
 چادرم رو همون راه رو در آوردم و روی جالباسی گذاشتم.  
 مامان با نگرانی گفت: «نمیگی چی شده؟»  
 به سمتش چرخیدم.  
 - «سلام»  
 دستم رو کشوند و به سمت کاناپه برد.  
 روی کاناپه نشوندم و خودش هم روی زمین جلوم زانو زد.  
 مامان: «بگو چیشد؟»  
 نفسم رو با آه بیرون فرستادم.  
 - «به دختره تجاوز کرده اونم داداشش چاقوش زده طفلک الان سی سی  
 یوعه»  
 مامان زد روی گونش و گفت: «یا ابلفضل»  
 دستش رو گرفتم و آرام نوازش کردم.  
 - «برادراش رو توی کلانتری دیدم؛ شاهین گفت وکیل میگیره اما بعید می  
 دونم داداش هاش بذارن زنده بمونه»  
 مامان با نگرانی گفت: «احتمال داره اعدام بشه؟»  
 - «معلوم نیست باید دید وکیلش چیکار می کنه»  
 اشک توی چشم هاش جمع شد بهش حق می دادم شاهین برادر زادش  
 بود.  
 سرش رو روی کوسن کاناپه گذاشت؛ از لرزش شونه هاش معلوم بود داره  
 گریه می کنه.  
 دو دستم رو روی شونش گذاشتم و از کاناپه کندممش.  
 سرش رو توی آغوش گرفتم و به خودم فشردممش.



- «مامان گریه نکن میخوام باهات جدی حرف بزنم»  
اشک هاش رو پاک کرد و بهن خیره شد.  
اب دهنم رو قورت دادم.  
- «مامان از شاهین جدا میشم»  
بینیش رو بالا کشید و گفت: «معلومه میشی باید جدا بشی»  
دو دل بودم برای گفتن شرطم اما به هر سختی که بود به زبون آوردم.  
- «مامان من یک شرطی دارم»  
با تعجب گفت: «شرط؟»  
- «توی همون خونه ای که امروز با اقا جون برای تمیز کردنش رفتیم  
مستقل زندگی کنم»  
با تعجب گفت: «خونه مجردی؟»  
کلافه سرم رو تکون دادم.  
- «مامان خواهش می کنم من به تنهایی احتیاج دارم تا حال خوب بشه  
کمتر قرص بخورم یک شب بدون مسکن بخوابم عین قبل بشم»  
با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: «لازم نکرده این خونه کلا شومه امروز  
پاتو گذاشتی داخلش این شد وضعمون»  
بی توجه به خواهش های من وارد اشپزخونه شد.  
نفسم رو با عصبانیت بیرون فرستادم؛ دیگه تنها امیدم اقا جون بود اون  
اگه راضی می شد بقیه جرعت مخالفت نداشتن.  
فقط امیدوار بودم اقا جون مخالفت نکنه؛ هر چند اون هم از خونه  
مجردی خوشش نمی اومد.  
یعنی توی فامیل ما وجه خوبی نداشت.  
به سمت بابا که روی ویلچر نشسته بود رفتم.  
جلوش زانو زدم و بهش خیره شدم.



اون هیچ وقت نتونست من رو در آغوش بکشه؛ اما من چی؟ من یکبار  
اون رو بغل نکردم یا بوسش کنم دلخوش به این باشه که با وجود  
معلولیت دوش دارم.

لعنت به من...

با چشم هایی که برق می زد از اشک بهش خیره شدم.

- «بابا تو ازم دلخوری؟ دلخوری تو باعث شده طعم خوشبختی رو

نچشم؟»

نگاهش رو ازم گرفت.

سرش رو توی بغلم گرفتم و هق زدم.

دلم می خواست حق تموم این سال هایی که بغلش نکرده بودم و توجهی

بهش نکرده بودم رو پس بگیرم.

برای اولین بار توی زندگیم انقدر فشار و سختی بی طاقتم کرده بود که

دلم اغوش پدرانه می خواست.

#پارت\_بیست\_نه

مامان از داخل اشپزخونه نگاهی بهم انداخت و گفت: «سارا پاشو بیا

کمکم کن میز رو آماده کنیم اقا جون میاد الان»

از بابا جدا شدم؛ چشم هاش پر از اشک شده بود.

اشک هام رو پاک کردم و وارد اشپزخونه شدم.

مامان مچ دستم رو کشید و با جدیت گفت: «بین سارا این قضیه ی

خونه مجردی و این غلطا رو به اقا جون نمیگی که بشنوه ناراحت میشه

من می دونم و تو»

مچ دستم رو از دستش کشیدم و با عصبانیت گفتم: «بس کن مامان توی

این وضعیت گیر دادی به این مسئله»



صداش رو بالاتر از حد همیشه برد و داد زد: «اره گیر دادم چون نمی خوام بهت اجازه بدم باز هم زندگی خودت رو به گند بکشی»  
 - «خودم می دونم چیکار کنم»  
 با طعنه گفت: «اگه می دونستی که وضعیت این نبود»  
 نفس حرصی و عصبی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم و رفتار بی ادبانه ای نکنم.

- «خیلی خوب سر ازدواج با شاهین اشتباه کردم؛ بچه بودم عشق چشم هام رو کور کرده بود»

مامان: «دیگه بهت اعتماد ندارم که حق انتخاب و آزادی بدم بهت»  
 سرم رو توی دست هام گرفتم و روی زمین نشستم.

تحمل این همه فشار و جنگ اعصاب سخت بود واقعا، مخصوصا برای من که مریض بودم و بیماری روحی داشتم.  
 قهر توی این حالت کار همیشه ام بود.

از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاق رفتم؛ مامان هیچ واکنشی نشون نداد.

عادت داشت به این کار هام.

در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاق شدم؛ پشت سرش در رو قفل کردم.  
 هم اعتصاب محسوب می شد هم پناه بردن به تنهایی.

از کشوی کمد بسته ی قرص های آرام بخشم رو بیرون کشید.  
 یکی از قرص ها رو بدون اب خوردم و روی تخت دراز کشیدم.

ذهنم درگیر فردا بود؛ فردایی که نه تنها برای شاهین بلکه برای من هم سرنوشت ساز بود.

پلک هام رو بستم که صدای عجیبی به گوشم خورد.

جیغ و فریاد یک نوزاد؛ اونقدر عجیب بود که انگار از فرسخ ها دورتره و به گوشم می رسه.

بدنم از ترس یخ زد؛ سریع روی تخت صاف نشستم.





دور و اطراف رو نگاه کردم؛ انگار صدا از داخل مغزم می اومد.  
 دست های سردم رو روی شقیقه هام گذاشتم.  
 -« خدایا دارم دیوونه میشم»  
 صدای جیغ و فریاد قطع شد؛ نفس عمیقی کشیدم.  
 این حالت ها بعد مرگ بچم برام طبیعی بود، مربوط به بیماریم بود و زیاد  
 دچار این حالت ها می شدم.  
 پلک هام رو به هم فشرد و سعی کردم به اون روز ها فکر نکنم.  
 دوباره روی تخت دراز کشیدم؛ بعد از کمی این پهلو و اون پهلو شدن  
 قرص های آرام بخش تاثیر کرد و به خواب فرو رفتم.

## #پارت\_سی

توی یک جای تاریک و کم نور بودم؛ شبیه دالان.  
 آرام آرام جلو رفتم؛ دلم می خواست بدونم کجام و این جا چه جاییه.  
 بدون کنترل قدم هام ناخواسته جلو می رفتم.  
 به درب یک اتاق رسیدم؛ از چارچوب چوبی گذر کردم که نگاهم به یک دار  
 افتاد؛ ازش کسی اویزون بود.  
 یک دختر...

دستم روجلوی دهنم گذاشتم و با بهت به خودم که به دار اویخته شده  
 بودم خیره شدم.  
 چرخیدم تا پا به فرار بزارم که نگاهم افتاد به سگی که توی چارچوب در  
 ایستاده بود؛ سرش سر یک نوزاد بود و همین ظاهر مخوف باعث شد تا  
 از ته دل جیغ بزنم.  
 از خواب پریدم؛ نفس نفس می زدم.  
 محکم تقه به در اتاق خورد که بدتر از جا پریدم.  
 صدای اقا جون اومد: « سارا باز کابوس دیدی؟»



هنوز توی شوک کابوسم بودم و می لرزیدم.  
 به سختی بلند شدم و در رو باز کردم.  
 - «سلام اقا جون»  
 نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «چت شده؟»  
 چرخیدم و به اینه نگاه کردم؛ رنگم سفید شده بود و حسابی پریده بود.  
 - «به خاطر کابوسیه که دیدم»  
 اقا جون: «مادرت گفت قهر کردی؟»  
 موهای عرق کردم رو پشت گوشم فرستادم.  
 - «مامان حرف هام رو درک نمی کنه نمی دونم چیکار کنم.»  
 اقا جون دستی به ریشش کشید و گفت: «یدونم تو خودتم حرفات رو  
 نمیفهمی همیشه بدون این که فکر کنی تصمیم میگیری»  
 آهی کشیدم؛ حق با اقا جون بود من خیلی خام بودم و قدرت تصمیم  
 گیری درست نداشتم یعنی تجربه این رو ثابت کرده بود.  
 اقا جون: «بیا برو ناهار بخور تا منم برم پیش کارگرای خونه پولشون رو  
 بدم»  
 با کنجاوی گفتم: «اقا جون اون خونه منتفیه؟»  
 دستش رو روی چارچوب در گذاشت و همونطور که بهش تکیه می کرد  
 گفت: «بینیم خدا چی می خواد»  
 باشه ای گفتم و سرم رو پایین انداختم.  
 با صدای اقا جون سرم رو بالا گرفتم.  
 اقا جون: «حالا بزار مسئله ی شاهین حل بشه بعد یک فکری برای  
 مجردی زندگی کردنت می کنیم»  
 چشم هام از خوشحالی برق زد؛ پس قهرم جواب داده بود و مامان این  
 مسئله رو مطرح کرده بود.  
 با خوشحالی گفتم: «اقا جون یه دونه ای دوست دارم»  
 گونم رو کشید و از اتاق بیرون رفت.



دست خودم نبود گاهی اوقات در برابر محبت ها کودک درونم فعال می شد و دلم می خواست روی ابرها سیر کنم.  
 از اتاق بیرون رفتم.  
 مامان دست به سینه روی کاناپه نشسته بود و فیلم می دید.  
 بهتر بود آتش بس رو اعلام می کردم.  
 صدام رو صاف کردم و گفتم: «خانوم نظرتون چیه با من دوست بشید؟»  
 کوسن کاناپه رو به سمتم پرت کرد.  
 جا خالی دادم و کوسن به دیوار خورد.  
 - «مامان اومدم آتش بس کنم چرا می زنی؟»  
 مثل همیشه زد زیر گریه و با هق هق گفت: «دقم دادی یک دونه دختر دارم اندازه ی صدتا پسر حرصم می ده کم توی زندگی کشیدم که حالا از تو هم بکشم؛ خیالت راحت حالا برو خونه مجردی بگیر عشق و حال کن بالا سرت باز باشه»  
 با لبخند بغلش کردم.  
 - «فدای مهربونیات بشم من تو که میبینی همش کابوس، همش قرص، همش اتفاقای بد؛ می خوام از اینا خلاص بشم نمی خوام بی بند و باری کنم»  
 لبش رو گزید.  
 بوسه ای روی گونش گذاشتم و ازش جدا شدم.  
 مامان: «غذات رو گازه برو بخور»  
 به سمت اشپزخونه رفتم تا ناهار بخورم.

#پارت\_سی\_یک

قیمه کشیده شده روی گاز بود ظرف هارو برداشتم و روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم.



به اومدن مانی چیزی نمونده بود و توی این وضعیت حسابی آبروی شاهین پیشش می رفت؛ شاهین از بچگی از مانی متنفر بود و یک جورایی بهش حسادت می کرد.

من هم وقتی بچه بودم از مانی بدم میومد اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم که با چه مشکلات و سختی دست و پا می زنه؛ ما که خانواده داشتیم انقدر بهمون فشار بود و اذیت می شدیم چه برسه به این که ادم توی دنیا تنها باشه.

مانی توی انتخاب همسر خیلی شانس آورده بود که دختر خوبی مثل رها گیرش اومد تا تمام تنهایی هاش رو پر کنه.

برعکس من که خوشبخت نشدم اون شد؛ یعنی لایق خوشبختی بود. هرگز به روش نیاوردم که اون هم یک زمانی عاشق من بود؛ بزار از خوشبختیش لذت کامل رو ببره چون همیشه برام یک برادر بود فقط. به یاد یک خاطره قدیمی به فکر فرو رفتم.

توی دوران دبیرستان شاهین اسطوره ی محلمون محسوب می شد؛ به سر و وضعش می رسید و دخترها هم حسابی دیوونه ی سوسول بازباش بودن مخصوصا اون چشم های ابی روشنش و چهره ی غریبیش که بدجوری فریب دهنده بود.

من اون زمان دوم دبیرستان بودم تا به حال به شاهین به چشم چیزی غیر از پسر دایی نگاه نکرده بودم.

هر روز دمه در مدرسمون می ایستاد؛ به خاطر من نه، از این که دخترها بهش توجه کنن لذت می برد.

یک جورایی می اومد تا نخ بده؛ سوسول بازباش و تیپ زدن هاش باعث شده بود که توی دل دخترای نابالغ بره و خیلی ها دنبالش باشند؛ اون موقع ترجیح می دادم که توی این مسائل دخالت نکنم.



هر روز یک دختر می اومد ازم در خواست می کرد شماره ی پسر داییم رو بدم یا راجع به شاهین حرف می زد؛ حتی شایعه شده بود بین دختر ها که یکی از کلاس اولی ها با تیغ اسم شاهین روی دستش نوشته. به هرحال شاهین بمبی بود که توی مدرسه ترکیده بود؛ دختر های اون موقع زیاد چشم و دل سیر نبودن که براشون این چیز ها طبیعی باشه؛ یک جورایی ارتباط با جنس مخالف براشون هیجان داشت چون محدودیت های زیادی داشتند.

من که از این اتفاقا خسته شده بودم بعد از مدرسه وقتی دمه در مدرسه ایستاده بود رفتم پیشش و با داد و بی داد ازش خواستم تموم کنه اینکاراش رو وگرنه به اقا جون میگم.

شاهین فقط نیشخندی زد و گفت: «داری حسودی می کنی»  
 نمی دونم شاید همون تلقین ها باعث شد که فکر کنم بهش احساس دارم.

کم کم تلقین ها تبدیل به باور شد و من علاقه مند به شاهین شدم اونم همینطور.

اون موقع من از داشتن موبایل محروم بودم و دلم می خواست با شاهین اس ام اس بازی کنم مثل چندتا دختر مدرسمون که این کار رو می کردن با عشقشون.

مانی موبایل داشت؛ وقتی همه چیز رو براش تعریف کردم و ازش خواستم که گاهی موبایلش رو بهم بده؛ گوشیش رو به سمتم گرفت و تنها یک جمله گفت: «می دونی با این کارت من داغون میشم؟»

همون لحظه از برق اشک چشم هاش خوندم همه چیز رو اما باز هم وقاحت به خرج دادم و موبایل رو ازش گرفتم.

تا دو سه هفته برای پس گرفتن موبایلش نیومدم؛ منه احمق هم خوب استفاده کردم و لذت بردم.



بعد دو سه هفته با داغون ترین وضع ممکن اومد و موبایلش رو پس گرفت.

احساس عذاب وجدان داشتم اما حس لعنتیم به شاهین اون رو کم رنگ می کرد.

خوشحال بودم که مانی رها رو داشت اون خیلی بهتر از من بود. اما حقیقت تلخ زندگی ما ادم ها اینه که عشق اول هرگز فراموش نمیشه هیچ وقت؛ شاید دوباره عاشق بشی دوباره طعم خوشی زیر دندونت بیاد. اما فراموش کردن عشق اول محال ترین چیز ممکن توی دنیاست. با صدای مامان از فکر بیرون اومدم.

مامان: «به چی فکر می کنی بخور غذات رو یخ کرد»

- «الان می خورم»

قاشق رو به سمت دهنم بردم و شروع به خوردن کردم.

#پارت\_سی\_دو

هنوز چند لقمه بیش تر نخورده بودم که صدای زنگ باعث شد تکون بخورم.

مامان همونطور که به سمت آیفون می رفت گفت: «من باز می کنم» اقا جون همین الان رفته بود و تا اومدن مانی هم خیلی مونده بود پس کی می تونست باشه؟

صدای مامان من رو مخاطب جلوه داد.

مامان: «سارا بیا یک آقاییه میگه با تو کار داره»

قاشق رو رها کردم و به سمت در رفتم.

خدا می دونست باز دیگه چی شده؛ مامان با کنجکاوی نگاهم کرد که یعنی کیه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم که نمی دونم.



چادرم رو از روی جالباسی برداشتم و روی سرم انداختم.  
مردی پشت به من ایستاده بود؛ از کاپشن چرمش تونستم تشخیص بدم  
کیه.

اما از این متعجب بودم که این جا چیکار داره و ادرس رو از کجا پیدا  
کرده.

چند قدمی جلوتر رفتم.

- «کاری داشتین؟»

دستش رو از داخل موهایش بیرون کشید و به سمتم چرخید.

امیر: «باید باهاتون حرف بزنم»

متعجبانه گفتم: «چه حرفی؟»

چند قدمی جلوتر اومد و همونطور که سرتاسر حیاط رو نگاه می کرد

گفت: «ترانه می گفت اون شب شاهین مست بوده این حقیقت داره؟»

ناخواسته یاد ضربه های کمر بند شاهین روی تنم افتادم؛ چشم هام بسته  
شد.

امیر: «چیشد؟»

دوباره توی خاطرات اون شب فرو رفتم.

...

نتونسته بودم شام درست و حسابی درست کنم و یک کباب لقمه سرخ

کرده بودم؛ دکتر گفته بود باید استراحت مطلق کنم چون رحمم برای

نگهداری بچه خیلی ضعیفه؛ از تنهایی می ترسیدم.

مامان که بابا بود نمی شد بیاد پیش من؛ ثریا هم زحمت این کار رو به

خودش نمی داد.

نمی شد برم خونه ی مامان دوست نداشتم خونه زندگیمو ول کنم.

تا ساعت دو شب شاهین نیومد؛ خیلی ترسیده بودم که نکنه بلایی سرش

اومده.



نزدیکای ساعت که حسابی خوابم گرفته بود و خودم رو به سختی نگه داشته بودم تا شاهین بیاد در خونه با کلید باز شد. به سمتش رفتم؛ تلو تلو می خورد و معلوم بود مسته. چند بار دیگه هم مشروب خورده بود هر بار زیاده روی می کرد و اینطوری می شد.

با ناراحتی گفتم: «باز مشروب خوردی شاهین؟»  
کشیده گفت: «ن...ه...ب...خدا...یکی دو لیوان فقط»  
با عصبانیت داد زدم: «دیگه شورشو در آوردی ساعت سه میای خونه اونم مست فکر من و این بچه هستی اصلاً؟»  
اون هم کوتاه نیومد.

شاهین: «چی...چیه...ناراحتی برو خونه ی اقای فلجت»  
اشک توی چشم هام جمع شد؛ بابام نقطه ضعفم بود دوست نداشتم کسی راجع بهش اینجوری حرف بزنه.  
با حرص گفتم: «اقای من اگه فلجه می ارزه به سالم های هرزه»  
دستش به سمت کمر بندش رفت؛ هول کردم.  
کمر بند رو بیرون کشید.

شاهین: «من هرزم اره؟»  
اولین ضربه ی کمر بند که بهم خورد باعث شد پرت بشم روی زمین.  
چند ضربه ی دیگه و حس گرمای خون لای پام.  
دیگه ضربه ها و درد کمر بند رو حس نمی کردم؛ تنها به یک چیز فکر می کردم.

مرگ بچم!

دیدم تار شد و توی تاریکی فرو رفتم.

...

با صدای فریاد دکتر چشم هام رو باز کردم.  
«هیوون کی یک زن باردار رو انقدر کتک می زنه؟»





ثریا مدافعانه گفت: « فحش داده بهش زبون زده حقشه»  
 دکتر با حرص رو به پرستار ها گفت: « این سلیطه رو ببرین بیرون از اینجا»  
 ثریا پرید به دکتر و یقش رو گرفت که پرستار ها جداش کردن و بردن  
 بیرون.

دکتر آروم گفت: « خوبی؟»  
 با صدای گرفته گفتم: « بچم؟»  
 سرش رو پایین انداخت و گفت: « متاسفم سقط شد»  
 ملافه رو کشیدم روی خودم و بلند بلند هق هق کردم.

...

امیر دستش رو جلوی صورتم تکون داد و با حرص گفت: « با شمام؟»  
 متوجه شدم که صورتم رو اشک پر کرده.  
 اشک هام رو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم.  
 - نه مشروب نخورده بود»

از لای دندون های بهم قفل شدش با حرص غرید: « منو بگو گول چادر  
 چاق چولتو خوردم فکر کردم شرافتت بیش تر از شوهرته»  
 مژه های خیسم بهم چسبیده شده بود.  
 دوباره با داد گفت: « ازت خواهش نمی کنم باید فردا بیای دادگاه شهادت  
 بدی اون شب مست بوده»  
 بدون توجه بهش به سمت در خونه رفتم.  
 - مست نبود»

گوشه ی چادرم رو کشید و من رو به سمت خودش چرخوند.  
 با بهت و عصبانیت گفتم: « هی چیکار می کنی؟»  
 تن صداش رو ملایم تر کرد و گفت: « دلت راضی میشه که اون دختر بعد از  
 سی سی یو شلاق هم بخوره و انگ هرزگی بهش بچسبونند؟»  
 شقیقه هام رو توی دست هام گرفت.  
 - بسه تورو خدا برو از این جا»



با پوزخند گفت: «پس لازم نیست با چادر دیگه ظاهرهت رو بیوشونی چون صیرتت معلوم شد»  
 گوشه ی چادرم رو ول کرد و به سمت در رفت.  
 نفس حبس شدم رو با حرص بیرون فرستادم.

#پارت\_سی\_سه

مامان به سمت دوید.  
 مامان: «سارا این پسره کی بود؟»  
 پوست لبم رو به دندون گرفتم.  
 - برادر اون دختره است که شاهین بهش تجاوز کرده»  
 مامان: «با تو چیکار داشت؛ بین حواست باشه مردم خیلی کثیف شدند یک وقت برای انتقام دامن تورو لکه دار نکند»  
 دستم رو روی شونش گذاشتم و با لحن اطمینان بخشی گفتم: «مامان جای نگرانی وجود نداره مگه من رو نشناختی تازه اومده بود ازم بخواد توی دادگاه شهادت بدم اون شب شاهین مست بوده»  
 مامان با کنجکاوای پرسید: «شهادت می دی؟»  
 پیش زدم و به سمتش رفتم.  
 - معلومه که نه»  
 با حرص گفت: «چرا اونوقت؟»  
 با چشم غره نگاهی بهش کردم.  
 - مامان من زن شاهینم می دونی مردم چی راجع بهم فکر میکنن اگه این کار رو بکنم؟ درسته کارای بدی کرده من پشتش نیستم اما علیهشم نمی تونم باشم»  
 دستم رو کشید و با ناراحتی گفت: «پس اون دختره چی؟»  
 لب هام رو بهم فشردم.



- « برای اون هم دعا می کنم خدا کمکش کنه؛ اون بهتر از بندش کمک کردن بلده»  
 حرصی گفت: « مثل جوونی های بابات کله خر و لجبازی»  
 - « بیخیال مامان من می خوام برم بقیه ی غذام رو بخورم»  
 از راه رو عبور کردم که نگاهم به نگاه بابا افتاد؛ مثل همیشه نگاهش پر از حرف بود.  
 - « تو چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ کار درست همینه دیگه؛ توی این آتیشی که گر گرفته من ترجیح می دم بی طرف باشم»  
 لبخندی زد و سرش رو تکون داد؛ این فقط برام یک معنا داشت و یعنی انتخابم درسته.  
 غذای سرد و از دهن افتادم رو برگردوندم داخل قابلمه.  
 حس و حوصله ی ظرف شستن نداشتم؛ ظرف ها رو همینجوری داخل سینک گذاشتم.  
 نمی خواستم این من باشم که شماتت و قضاوت میشه؛ بزار ادم هایی که این داستان رو درست کردن خودشون جور کارشون رو بکشند این بین فقط دلم می خواست بی طرف باشم و اسیب نبینم.  
 بی خبر از این که کانون اسیب دقیقا خود منم.

#پارت\_سی\_چهار

اگه اشتباهی از سوی شاهین بود خودش جور اون اشتباه رو می کشید  
 شاکی هم خودش جور اعتراضش رو.  
 نمی خواستم دخالتی کنم تنها تصمیم همین بود.  
 شاید این درگیری های ذهنی کم بزرگی به من کرده بود این که زیاد شدن دغدغه ی فکری من رو از افسردگی دور کرده بود.



به سمتم اتاقم رفتم؛ هنوز ساعت سه بعدازظهر بود و آگه تا غروب خونه می موندم دق می کردم چون مامان دائم شروع به نصیحت می کرد و پیله می کرد تا فردا برم شهادت بدم.

از داخل کشوی خرت و پرت های قدیمی ویولن ام رو بیرون کشیدم؛ حسابی روش خاک بسته بود.

سایه ی مامان رو حس کردم که توی چارچوب در ایستاده بود.

دستی به ویولن کشیدم تا لایه ی خاک از روش برداشته بشه.

مامان با تعجب گفت: «ویولنت رو برداشتی؟ می دونی چند ساله بهش دست نزدی؟»

بدون این که نگاهم رو از ویولن بگیرم گفتم: «از وقتی که باردار شدم دیگه بهش دست نزدم هم شاهین خوشش نمی اومد هم سنگینیش برام خوب نبود.»

ویولن رو بین شونه و گردنم گذاشت و بعد کوک کردن امتحانی یکم زدم. با این که نت ها رو فراموش کرده بودم اما هنوز یک چیز هایی یادم بود. ویولن رو روی کمد و داخل ساک قدیمیش گذاشتم.

- «می خوام برم آموزشگاه شاید یکی دوتا از بچه های قدیمی باشند»  
با بهت گفت: «بری آموزشگاه؟»

می دونستم از این تغییر یهویییم تعجب کرده اما دلم می خواست یه جورایی از خونه فرار کنم و وقتم رو جای دیگه ای پر کنم.  
مامان: «جدی میری آموزشگاه؟»

به سمتش چرخیدم؛ چشم هاش از خوشحالی برق می زد.

چقدر این چند وقت این زن رو ازار داده بودم که حالا با یه بیرون رفتن من انقدر خوشحال می شد.

- «اره میرم دلم گرفت توی خونه؛ شاید مانی و بچه هاش بیان جو این جا بهتر بشه»

لبخند پهنی روی لب هاش نشست.



ساک رو برداشتم؛ چادرم رو هم از روی جالباسی برداشتم و سرم کردم.  
- «کاری نداری مامان؟»

مامان: «نه خدا به همراهت فعلا»

از حیاط عبور کردم و بیرون اومدم؛ در حیاط رو محکم بستم.  
هنوز چند قدمی نرفته بودم که اون سمت خیابون نگاهم به پسری افتاد  
که دیدم می زد.

بهش می خورد هم سن و سال خودم باشه ۲۶ ساله.  
پیرهن لی تیره و شلوار لی پوشیده ای؛ با این تصور که یک مزاحم ساده  
است روم رو برگردوندم.

از اون سمت خیابون به سمتم دوید؛ تعجب کرده بودم و کمی هم  
ترسیده بودم خیلی سابقه نداشت کسی مزاحم یا پیلم بشه؛ برای همین  
استرس گرفتم.

نفس نفس زنان جلوم ایستاد؛ با ترس سر تا پاش رو نگاه کردم.  
قد بلند و لاغر بود؛ با موهای بور استخونی و چشم های استخونی؛ می  
تونستم به لاکه بلو اسمیت تشبیهش کنم چون شباهت زیادی به اون  
داشت.

نفس نفس زنان گفت: «سارا خانوم شما زن شاهینی؟»  
با تعجب گفتم: «بله هستم شما؟»

پسر: «من الیاسم دوسته شاهین می تونید از طرف من یه پیغام برارش  
برسونید؟»

با تعجب گفتم: «چه پیغامی؟ من دیگه قرار نیست اون رو ببینم»  
با تعجب گفت: «شاید اعدامش کنن»

این مسئله باعث اذیت شدن خودم هم می شد؛ درسته شاهین کار های  
بدی کرده بود اما مستحق مرگ نمی دیدمش شاید به این خاطر که عشق  
بچگی هام بود.

- «می دونم اما اون اشتباه بزرگی کرده»



عصبی دستی به موهاش کشید.  
 الیاس: «یعنی کمکمون نمی کنی؟»  
 کنجکاوانه و با دقت نگاهش کردم؛ اصلا این پسر رو به خاطر نمی آوردم.  
 -«تو کدوم دوستشی چرا ندیدمت تا حالا»  
 بی تفاوت گفت: «با هم توی بیلارد آشنا شدیم»  
 شاهین یک بیلارد از خودش داشت که عمو اون مغازه رو براش خریده  
 بود حسابی هم مجهز بود؛ اما چون شرطی اون جا زیاد بازی می کردند  
 درآمد خوبی برای شاهین نداشت.  
 تمام اخر هفته هاش رو اون جا سپری می کرد.  
 -«ببخشید اقا من باید برم دیگه از هووم کمک بگیرین شاید اون به خاطر  
 بچه ی توی شکمش کمکی بکنه.»  
 خیلی خوبی گفت و عصبی از کنارم رد شد.  
 نفس عمیقی کشیدم؛ خیلی ساده بودم که فکر می کردم می تونم پام رو  
 از این بازی بیرون بکشم؛ بازی کثیفی راه افتاده بود که من بیش تر از  
 همه در معرض خطر بودم.

### #پارت\_سی\_پنج

وقتی که به انتهای خیابون رسیدم؛ برای تاکسی دست بلند کردم.  
 داخل ساکم چند تا پنج هزار تومنی قدیمی بود که بشه روشن به عنوان  
 کرایه حساب کرد.  
 تاکسی زرد رنگی جلوی پام توقف کرد؛ در عقب رو باز کردم و سوار شدم.  
 آدرس آموزشگاه رو به راننده دادم و اون هم راه افتاد.  
 کنجکاو شده بودم بدونم اون پسر چه پیغامی برای شاهین داشت و چه  
 جوری می خواست بهش کمک کنه.



اصلا اون کی بود که می خواست به شاهین کمک کنه؛ شاهین رفیق کم نداشت اما هیچکدوم جلو نیومده بودند پس هدف این پسر چی بود. سعی کردم این افکار رو پس بزنم تا کمی مغزم آرامش پیدا کنه. یاده حرف امیر افتادم: «حتی اگه با چادر ظاهرت رو بیوشونی سیرت معلومه»

به اون مرد حق می دادم که انقدر اشفته باشم؛ اما خودم هم حق داشتم؛ حق دخالت نکردن و آسیب ندیدن.

احساسی بهم می گفت که داستان من و شاهین خاتمه پیدا کرده و عجیب بود که از این حس ناراحت نبودم. حتی احساس رهایی می کردم.

در واقع شاهین خیلی وقته پیش تموم شده بود اما حسی بهم می گفت که همین سایه ی وجودش هم قراره بره.

تا آموزشگاه فاصله ای نبود؛ راننده من رو نزدیک آموزشگاه پیاده کرد. کرایش رو پرداخت کردم و به سمت آموزشگاه رفتم.

تابلوی بزرگ آموزشگاه موسیقی آوا خودنمایی می کرد. هیچ تغییری نکرده بود این جا؛ برعکس من.

درش باز بود؛ از راه پله بالا رفتم. ویولن طبقه ی دوم بود.

توی راه پله از پشت سر نگاهم به دختری افتاد که بارونی پوشیده بود و موهای خوش رنگ قهوه ایش از زیر شال بیرون ریخته بود.

یک لحظه احساس کردم مهتابه؛ دوست قدیمیم توی آموزشگاه. آهسته صداش زدم.

- «مهتاب؟»

به سمتم چرخید؛ حدسم درست بود؛ خودش با چهره ی کمی پخته تر. با دیدنم اول تعجب کرد و بعد گل از گلش شکفت.

چند پله ای که بینمون فاصله بود رو طی کردم و خودم رو بهش رسوندم.



من رو توی بغل گرفت و گفت: «سارا خودتی؟»  
 محکم به خودم فشردمش؛ تازه فهمیدم این چند مدت چه ظمی در حق  
 خودم و دوستانم کردم که از همشون دور شدم.  
 -«دلم برا همتون تنگ شده بود»  
 ازم جدا شد و همونطور که با دقت چهرم رو نگاه می کرد گفت: «باورم  
 همیشه خدایا چقدر بی معرفتی تو دختر»  
 با شرمندگی گفتم: «این یکی دو سال حال روحیم خوب نبود»  
 با خوشحالی گفت: «بیخیال الان که هستی رو عشقه بیا بریم بچه ها  
 خوشحال میشند.»  
 چشمکی زد و ادامه داد: «مخصوصا نیما»  
 توی آموزشگاه بچه ها رو به گروه های پنج نفره تقسیم بندی کرده بودند؛  
 من و مهتاب و دو خواهر دوقلو به اسم دنیا و سونیا توی یک گروه بودیم  
 نیما هم یکی از اعضای گروه ما بود و سرگروه من بودم.  
 اون اطلاع نداشت که من متاهلم و به مهتاب گفته بود بهم علاقه داره  
 وقتی مهتاب توضیح داد متاهلم خیلی شرمنده و ناراحت شد.  
 مهتاب دستگیره ی در رو فشرد و همونطور که می رفت داخل با صدای  
 بلند گفت: «قدیمیا بیاین ببینید کی رو آوردم»  
 همه نگاه ها به سمتم چرخید؛ مهتاب دستش رو پشتم گذاشت و هلم داد  
 جلو.  
 در همون حالت بلند گفت: «سارا برگشته بچه ها»  
 همه به بلند شد؛ استادمون ماندانا بود زن مطلقه و مهربونی که خیلی  
 دوشش داشتیم و خوش برخورد بود.  
 به سمتم اومد.  
 ماندانا: «چه عجب بی معرفتا برگشتن»  
 لبم رو گزیدم.  
 -«باور کنید درگیر بودم»





با گلگی گفت: «حداقل ارتباطت رو باهامون قطع نمی کردی دختر»  
 سرم رو با شرمندگی پایین انداختم.  
 مهتاب با جدیت گفت: «سربالا»  
 ماندانا که عقب رفت دو قلوها به سمتم حمله کردن؛ قبلا انرژی آموزشگاه  
 بودن و معلوم بود هنوز هم شیطنت های سابق رو دارند.  
 جمع های هنرمندانه خیلی خوب و راحت بود این جاها احساس خوبی  
 داشتم.

#پارت\_سی\_شش

سونیا کمی متفاوت تر از قبل بود؛ موهای بلوند بود و ابروهایش رو  
 هشتی برداشته بود. با خنده گفتم: «دختر چه تغییری کردی!»  
 با لب های گلگون شده گفت: «متاهلیه دیگه»  
 ناباورانه نگاهش کردم؛ چی گفت؟ متاهلی؟  
 متعجب گفتم: «شوهر کردی؟»  
 نیما با لب های خندان دستش رو پشت سونیا گذاشت و گفت: «پنج  
 ماهه نامزد کردیم»  
 انقدر این خبر خوشحالم کرده بود که بدبختی های خودم رو فراموش  
 کردم.  
 سونیا رو به خودم فشردم.  
 - «خوشبخت بشی عزیزم.»  
 لبخندی زد و گفت: «تو چطوری با شوهرت؟»  
 نا خواسته بغض به گلویم چنگ زد؛ نمی دونستم چی بهش بگم؛ جمع با  
 دیدن تغییر حالتم متوجه شدند که چیزی وجود داره که آزارم میده برای  
 همون سعی کردند بحث رو عوض کنند.



نیما سر حال گفت: «خوب سارا خانوم باز می‌خوای برگردی و بشی سرگروه؟»  
 شونه ای بالا انداختم و با لبخند تصنعی گفتم: «نه والا من که خیلی وقته کار نکردم باید پیام شاگردی شما هارو بکنم.  
 دنیا خودش رو جلو انداخت و گفت: «چاخان نکن بابا توی گروهمون یک صدا قشنگ داشتیم اونم تو بودی، اتفاقا داریم گروه موسیقی می‌زنیم به یک نفر احتیاج داریم برای هم خوانی با نیما تو که دوستمونی خوندنت هم خوبه.  
 این پیشنهاد خیلی خوشحالم کرده بود مخصوصا که باعث می‌شد به زندگی قدیمی ام برگردم.  
 با این حال گفتم: «ممنون بچه‌ها به پیشنهادتون فکر می‌کنم نباید تند برم. ماندانا که تا اون لحظه با کنجکاوی نگاهم می‌کرد دستم رو کشید و گفت: «سارا بیا بریم توی اتاقم حرف خصوصی دارم باهات.»  
 بچه‌ها اعتراض کردند اما ماندانا توجهی نکرد.

### #پارت\_سی\_هفت

دنبالش وارد اتاقش شدم. چای سازش به برق بود دو تا فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت.  
 اتاقش تغییری با گذشته نکرده بود. پارکت های قهوه ای با کاغذ دیواری گرم؛ همه چیز رسمی و شیک بود، پوسترهای خواننده های آمریکایی به دیوار چسبیده بود و مدارک ماندانا قاب شده بود.  
 پاهای خوش فرمش رو روی هم انداخت و دستش رو روی شونم حلقه کرد؛ برام شبیه یک خواهر بزرگتر بود و باهش احساس راحتی می‌کردم. با جدیت گفت: «چی شده سارا؟» خودم رو جمع و جور کردم و با دستپاچگی گفتم: «هیچی»



نیشخندی زد و گفت: «۱۲ سالت بود این جا ثبت نام کردی ۲۲ سالت بود که رفتی و الان ۲۵ سالته؛ سارا من قریب به ده ساله که می شناسمت حالا بی قید و بند راحت تعریف کن همه چیز رو»  
لبم رو گزیدم و با گوشه ی چادرم بازی کردم.  
-«شاهین فردا دادگاه داره»

با چشم های گرد شده و کنجکاو گفت: «دادگاه چی؟»  
از گفتنش خجالت می کشیدم به زبون آوردن گناه همسرم آزارم می داد؛ عذاب می کشیدم.

نفهمیدم که کی چشم هام پر شد و کی بغضم ترکید؛ شونه هام رو با مهربونی نوازش کرد برام شبیه یک خواهر بزرگتر بود یک خواهر مهربون. به سختی گفتم: «به یک دختر تجاوز کرده»؛ ناباورانه با دست جلوی دهنش رو گرفت، چشم هاش پر از بهت و تعجب بود.  
دو دستم رو با صورت پوشوندم و هق هق کردم.

-«از شاهین دلسرد شدم دیگه نمی خوامش مطمئنم که دیگه حسی نیست اما دلم برای روزهایی که دوستش داشتم تنگ شده دلم برای خوب بودنمون برای خندیدن ها و پارک رفتن تنگ شده نمی دونم چه بختکی روی سر زندگیم نازل شد که همه چیز بهم ریخت انگار یه طلسم شومه

#پارت\_سی\_هشت

شاهین عاشقم بود من می پرستیدمش اما انگار مردیم دیگه اون آدم های سابق نیستیم؛ اون حاضر بود به خاطرم خودکشی کنه تا مادرش کنار بیاد بیاد با ازدواجمون الان دیگه اون حس ها پریده».  
با مهربونی من رو در آغوش فشرد و گفت: «حکمه خدا خودش خوب می دونه داره چیکار می کنه.»



- «می خوام از شاهین جدا بشم اما هنوز دلم راضی نیست به این کار نه به خاطر خواستنش؛ عشقش رو بوسیدم گذاشتم کنار فقط حس می کنم نا مردیه توی این شرایط در خواست طلاق بدم نامردیه خیلی زخم بخوره.»

دستم رو لای دستش گرفت و روی قلبم گذاشت با اطمینان خاطر گفت: «فداکاریه زیاد یک بیماریه نمیگن از خود گذشته میگن احمق؛ پس احمق نباش! شاهین زخم می خوره چون زخم زده.»

پلک هام رو بستم و سرم رو به نشانه ی باشه تکون دادم.

نگاهم به ساعت اتاقش افتاد ۷ رو نشون می داد. پاییز بود و آذرماه هوا زود تاریک می شد. ساکم رو روی میزش گذاشتم.

- «باید برم خونه دیگه.»

از روی صندلی بلند شد و گفت: «وسایلت رو نبر بذار؛ جای خالی توی گروهت هست سرگروه نیما است خوب تلاش کنی می رسی بهشون.»

با نگرانی گفتم: «اما شهریه...»

با لبخند گفت: «هیس قسطی حلش می کنیم باهم.»

با قدر دانی نگاهش کردم.

بعد از به آغوش کشیدن و خداحافظی باهاش از اتاق بیرون اومدم. با صدای رسا گفتم: «عزیزای دل من می رم دیگه...»

دنیا معترضانه گفت: «کجا بمون دیگه»

مهتاب هم اضافه کرد: «آره بمون یکم دیگه؛ بچه های گروه رو بغل کردم و با بقیه هم خداحافظی سرسری کردم.»

دلم می خواست بمونم اما نمی تونستم شب ها خیلی بیرون بمونم خودم هم دوست نداشتم تازه باید با آقاجون می رفتیم تا پول کارگر های خونه رو بدم.



#پارت\_سی\_نه

از آموزشگاه بیرون اومدم. به جای رفتن با اتوبوس تصمیم گرفتم با آژانس برم؛ موقعه ی پیاده شدن از ماشین پول آژانس رو از مامان می گرفتم. اگه موبایل هوشمندی داشتم و کمی بروز بودم از برنامه های مسافری آنلاین استفاده می کردم اما افسوس که اخلاق سنتی داشتم. خودم رو به آژانس نزدیک آموزشگاه رسوندم و خوشبختانه ماشین داشتند. سوار ماشین شدم و راننده ماشین هم سوار شد.

آدرس خونه رو گفتم و سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم؛ راننده استارت زد و حرکت کرد. حرف های ماندانا دلگرم کرده بود اما دل گرفتگی چیزی نبود که با چند کلمه حرف از بین بره؛ زن ها زود غمگین نمی شوند اما وقتی یک زن غمگین بشه خیلی سخت به حالت اولیه بر می گرده؛ یه مرد می تونه هم دلیل حال خرابی یک زن باشه و هم دلیل خوشحالیش؛ شاهین گزینه ی اول رو برای من در نظر می گرفت همیشه.

زیر لب شروع کردم به زمزمه کردن:  
 حال و هوای زندگیم پر از ایهام شده  
 چرا میلنگه یه جا، چرا حاذ من بده  
 خالی ام از حس تو؛ پر دردم هنوز  
 قلب من خسته شده از این همه ساخت و سوز  
 پیوند می خوره نگام به دوتا خاطره  
 یه حسی میگه دیگه عشقمون باطله  
 تو مقصر بودی و من این وسط خسته شدم  
 شاید از اولم اشتباهی به تو دل بسته بودم  
 حالم آشوبه ولی، نیست به خاطر اتمام این رابطه  
 دلیل بد حالیمه خاطراتی که ثابت  
 برای فرار از خاطراتت به کجا باید دوید؟  
 تو رفتی زودتر اما کسی رد پاتو ندید



تو نمی دونی اصلا حس عاشقی چیه  
 خاطره از اون فقط برات بمونه باقی چیه  
 تو اصلا شبیه من شبا رو زجه زدی؟  
 بی خودی سر خودت نعره زدی؟  
 شده بعد رفتنش براش بگیری عزا  
 به هر کی که میگه رفته بگی فحش و ناسزا  
 رفتی و بعد تو من عشقتو خاک کردم  
 دل آلودم و از تو و حسست پاک کردم  
 تو و فکرت تو دلم مرده دیگه واسه همیشه  
 فکر برگشتن نکن مرده که زنده نمیشه  
 بین چه الکی دست رو دست گذاشتیم  
 اخرشم جمع کردیم رو قرارامون پا گذاشتیم  
 ترسیدیم و قدمای اشتباه گذاشتیم  
 ما همو تنها گذاشتیم  
 بارون بباره یا نباره  
 چه فرقی داره  
 تو که تموم شدی  
 اونی که می ترسیدم همون شدی  
 قول و قرارات بود یه افسانه  
 کاش از اول می فهمیدم اینا داستانه  
 با نامردیات من بد شدم  
 بد جوری طرد شدم و از روت رد شدم  
 دیگه خستم از خودم، اره خستم از خودم  
 بین چه الکی دست رو دست گذاشتیم  
 اخرشم جمع کردیم رو قرارامون پا گذاشتیم  
 ترسیدیم و قدمای اشتباه گذاشتیم



ما همو تنها گذاشتیم  
 می ترسیدم از رفتنتو حالا ریخته ترسم  
 یه جوری عوض شدم انگاری برعکسم  
 پریده خنده هامو شدن تلخند  
 با تو تسویم و نمی دونم با خودم چند چند  
 برو تموم شدی برو از قلبم  
 چیزی یادم نمیاد از قبلا، برو از قلبم  
 اگه اسمتو آوردم یه تف بنداز توی روم  
 برو دیگه این بازی شده تموم  
 منم کنار میام با تنهایی  
 تو هم کنار بیا با عشقای چندتایی  
 دیگه نیستی سهم من  
 منم حق دارم خسته شم  
 رسمشم همینه  
 بری و چشمام تورو نبینه  
 به همو بگو بودیم برای هم یه گزینه  
 تموم شده همه چیزو و تهش چه غمگینه  
 بین چه الکی دست رو دست گذاشتیم  
 اخرشم جمع کردیم رو قرارامون پا گذاشتیم  
 ترسیدیم و قدمای اشتباه گذاشتیم  
 ما همو تنها گذاشتیم  
 دیگه حذف کردم از زندگیم  
 دلم به حقش رسید  
 نیاز نیست به همه همه بگیم  
 که قصمون به پایان رسید  
 به پایان رسید...



( قدمای اشتباه ؛ ترانه سرا: نجمه کامل )  
 آهنگی بود که اکثر اوقات توی جمع آموزشگاه می خوندم و دور از حال و احوال الانم نبود.  
 بچه ها خیلی اصرار می کردن که برای ضبط برم اما دو دل بودم و هیچ وقت تصمیم جدی نگرفتم.  
 هوا دلگیر بود و آسمون تیره؛ حدسش اسون بود که می خواد بارون بیاد. چشم هام رو آروم رور هم گذاشتم.  
 هنوز هم برای فردا استرس داشتم؛ باید می رفتم دادگاه. با این که دخالتی نمی کردم اما دوست داشتم بدونم فردا چه سرنوشتی برای شاهین رقم می خوره.  
 البته کاری بود که خودش با زندگیش کرده بود. با توقف ماشین به خودم اومدم و از فکر و خیال بیرون پریدم.  
 نگاهم به مامان و زن دایی ثریا افتاد که دمه در درحال بحث بودند.  
 رو به راننده گفتم: «یه لحظه صبر کنید الان پولتون رو میارم»  
 ای بابایی گفت. بی توجه به اعتراضش از ماشین پیاده شدم.  
 ثریا مثل همیشه طبل رسواییش رو به دست گرفته بود.  
 با نزدیک شدن بهش تونستم حرف هاش رو بفهمم.  
 ثریا: «الهی خیر نبینید، بچم از روزی بدبخت شد که این دختر خل و چل تورو گرفت.  
 اون از بچگیاش که با ناز و عشوه خرش کرد و خودش رو قالب کرد حالا دلشو زده و عشق می کنید بچم بیوفته زندان؟»  
 همیشه وقتی ثریا چیزی می گفت سکوت می کردم.  
 همیشه حق با من بود اما باهاش بحث نمی کردم ولی این بار نتونستم خوددار باشم زیادی داشت در حقم بی انصافی می کرد.  
 تمام این مدت نداشت یه آب خوش از گلوی من و شاهین پایین بره.





شاید این ثریا بود که تیشه به علاقمون زد و از ریشه درش آورد. با عصبانیت گفتم: «بس کن ثریا دیگه تمومش کن»  
به سمتم چرخید و یقم رو کشید، همونطور که می کشید و تکون می داد  
گفت: «هرزه عوضی بچمو ازم گرفتی شاهینو گ

ول زدی حالا که دلت رو زده بهش پشت کردی مادرت میگه می خوای  
جدا بشی باز کیو گول زدی؟»

با پرخاش هولش دادم عقب و لباسم رو از چنگش در آوردم.  
- مثل این که نمی دونی شاهین چیکار کرده؟ رفتی مادر اون دختری  
بینی؟ یه سر برو بیمارستان وضعیت اون ها رو ببین و بعدش خجالت  
بکش بابت تربیت پسرت»

بساط سلیطه بازیش رو کامل کرد و با نعره گفت: «به شاهین چه دختره  
معلوم نیست با چند نفر خوابیده می خواد خودش رو بند شاهین کنه؛ تو  
می خوای خودت رو بند کی کنی که این جور پشتم می کنی به  
شوهرت؟»

مامان دم در ایستاده بود و اشک می ریخت. مظلومیتش بیش تر عصبیم  
می کرد.

دلم می خواست یک تو دهنی حسابی به ثریا بزنم.  
رو به مامان گفتم: «برو پول آژانس رو بده»  
به سمت ثریا چرخیدم.

- بیا داخل با هم حرف بزنیم می دونی که چیزی برای از دست دادن  
ندارم پس تلاش نکن با داد و بی ابرویی من رو بترسونی!  
وارد حیاط شدم. ثریا فحش بدی بهم داد و دنبالم وارد حیاط شد.  
کنار حوض نشستیم؛ ابش گندیده شده بود و باید عوضش می کردم.  
راه چاه رو باز کردم و شیر آب رو هم باز کردم.



- برادر دختره ازم خواست برم دادگاه شهادت بدم که شاهین اون شب مست بوده؛ می دونی که شاهین اون شب بچم رو کشت. من ازش همون شب متنفر شدم اون همون شب یه شیطان شد. شبی که یه دختر بی گناه رو بی آبرو کرد و جنین من رو کشت، با این حال من گفتم که شهادت نمیدم»  
مکشی کردم و با دست به مامان که دمه در بود اشاره کردم؛ با نفرت نگاهم رو به ثریا دوختم و گفتم: «یه بار دیگه فقط یه بار دیگه تن اون زن رو بلرزونی و اشکش رو دربیاری اون وقت می رم شهادت می دم تا آخرین باری باشه که پسر تو میبینی می دونی جرم تجاوز اعدامه؟»

#### #پارت-چهل

رنگ از صورت ثریا پرید و با استرس گفت: «من برم دیگه الانا داییت میاد شرمنده بابت داد و بی داد؛ مادرم دیگه عصبی شدم»  
پوزخندی روی لب هام نشست و زیر لب گفتم: «به سلامت.»  
آروم آروم دور شد و رفت؛ مامان خودش رو بهم رسوند و گفت: «به ثریا چی گفتی که انقدر ترسیده بود؟»  
خونسرد و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم.  
- «باید حساب کار می اومد دستش»  
نگاهم رو به چشم های اشکی و مضطربش دوختم و گفتم: «مامان دیگه اجازه نمیدم هیچکس اذیتمون کنه هیچکس!»  
آهی کشید و کنارم نشست.  
این زن به اندازه ی هر تار موی سفیدش سختی کشیده بود.  
- «آقا جون کجاست؟»  
شیر آب رو بست و گفت: «رفت تا پول کارگر های خونت رو بده»  
- «ای بابا چرا صبر نکرد تا خودم برم باهاش؟»



مامان: « بیا بریم داخل خونه هوا سرده»  
از لبه ی حوض پا شدم و همراهش وارد خونه شدم.  
چادر رو روی جالباسی گذاشتم و کنار شومینه نشستم تا کمی گرم بشم.  
مامان وارد اشپزخونه شد تا چایی بریزه.  
در همون حال گفت: « ماندانا چطور بود؟»  
جوراب هام رو در آوردم و مشغول ماساژ دادن انگشت های پام شدم؛  
کفش هام حسابی داغون شده بود و باید یک جفت نو می خریدم چون  
اینا خیلی پاهام رو اذیت می کرد.  
دست از ماساژ دادن پاهام کشیدم و گفتم: « بر می گردم آموزشگاه؛ بچه  
ها پیشنهاد همخوانی با نیما رو بهم دادن»  
سینی حاوی فنجون های چای رو مقابلم گذاشت و دو دل گفت: « از آقا  
جون قبلش اجازه بگیریا»  
-اره زود تصمیم نمی گیرم البته اونا هم سریع نمیرن توی کار ضبط  
احتمالا با پخش کلیپ های موسیقی توی فضای مجازی شروع کنن مثل  
اینستاگرام و یوتیوب»  
کنارم نشست و گفت: « خوبه موفق بشید»  
با یاد آوری الیاس گفتم: « مامان وقتی از خونه زدم بیرون یه پسره اومد  
سر راهم گفت اسمش الیاسه و از رفیقای شاهینه کارش داره»  
مامان بی تفاوت گفت: « لابد یکی از ولگردای بیلیاردشه دیگه این شاهین  
از وقتی بدبخت شد که اون بیلیارد رو زد»  
فنجون رو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم.  
-چی بگم دیگه ما که آب از سرمون گذشته؛ هر چه پیش آید خوش آید  
ما که خندان می رویم»  
مامان انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: « راستی مانی زنگ زد گفت  
فردا ظهر می رسن»  
چند جرعه از چایی خوردم؛ برای رفع سرمای بدنم چایی بهترین گزینه بود.



- «خوبه به سلامتی»  
 دستش رو روی گونم گذاشت و مهربون گفت: «تو اگه تحمل کنی همه چیز درست میشه»  
 دستش رو توی دستم گرفتم و بوسه ای سر انگشتاش زدم.  
 - «مجبورم مامان؛ هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر قوی باشم اما الان که مجبورم قوی باشم میفهمم چقدر قوی هستم»  
 مامان: «برو استراحت کن غذا آماده بشه صدات می زنم برای شام؛ بدون خوردن اون قرص های کوفتی برو استراحت کن»  
 باشه ای گفتم و از جا بلند شدم.  
 خودم هم به کمی خوابیدن نیاز داشتم تا به مغزم استراحت بدم.  
 وارد اتاقم و درش رو بستم  
 خوابیدن بدون قرص های آرام بخش برام سخت بود اما سعی کردم امتحانش کنم.

### #پارت-چهل-یک

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.  
 چشم هام رو بستم و سعی کردم با فکر نکردن به هیچی خودم رو به دست خواب بسپرم.  
 بعد چند دقیقه این پهلو و اون پهلو شدن خوابم برد.  
 توی خونه ای که به نظرم نا آشنا می اومد بودم.  
 صدای تکون خوردن چیزی و خنده های نوزاد توی گوشم پیچید.  
 مسخ شده به دنبال صدا رفتم و از راه رو عبور کردم.  
 توی پذیرایی زنی کنار گهواره نشسته بود گهواره رو تکون می داد و نوزاد از ته دل می خندید.  
 چند قدمی جلوتر رفتم که سرش رو به سمتم چرخوند.



همون دختر جوونی بود که توی خوابم دیده بودم.  
 با دیدنش ترس برم داشت؛ زیر لب زمزمه کرد: «بیا»  
 مسخ شده و بی اختیار جلوتر رفتم.  
 نگاهم به گهواره ی خالی افتاد که نوزادی داخلش نبود.  
 رنگ از صورتم پرید؛ پس این صدای خنده ی نوزاد از کجا می اومد؟  
 وقتی سرم رو چرخوندم اثری از زن هم نبود.  
 مبهوتانه دور خودم چرخیدم اما اثری ازش نبود.  
 به سمت راه رو دویدم تا از خونه بیرون برم.  
 در خونه رو باز کردم اما با باز شدن در صحنه ی دلخراشی رو دیدم.  
 جسم غرق جون همون زن که روی زمین افتاده بود و نوزاد خیلی ریز و  
 کوچکی که غرق خون کنارش افتاده بود.  
 انگار از یه ارتفاع پرت شده بودند.  
 با دست صورتم رو پوشوندم و جیغی کشیدم.  
 مامان تکونم داد و با استرس گفت: «سارا بیدار شو چشمات رو باز کن  
 داری کابوس می بینی»  
 آرام پلک هام رو باز کردم.  
 تمام تنم داغ شده بود انگار تب کرده بودم؛ عرق کل صورتم رو پوشونده  
 بود.  
 با صدای گرفته گفتم: «مامان باز دوباره خواب اون زن رو دیدم»  
 کنجکاوانه گفت: «کدوم زن؟»  
 بیحال چشم هام رو بستم و گفتم: «همون زن با بچه ی خونی»  
 دستی به صورتم کشید و دلسوزانه گفت: «دختر بیچارم خدا نگذره از  
 شاهین با بلایی که سرت آورد»  
 دستش رو توی دستم گرفتم و دوباره چشم هام رو بستم.



#پارت-چهل-دو

با افتادن نور خورشید توی صورتم چشم هام رو باز کردم.  
 خمیازه ای کشیدم و قلطی زدم.  
 با یاد آوری دادگاه شاهین خواب از سرم پرید؛ سر جام سیخ نشستم و  
 دستم رو روی پیشانی تب دارم گذاشتم.  
 تمام دیشب با کابوس و به سختی گذشت.  
 دستی به موهای بهم ریختم کشیدم و سریع مقابل آینه شونه ی سر سری  
 کردم.  
 خرمایی روشن بود و لختیشون باعث زیبایی موهام شده بود.  
 چهره ی بدی نداشتم می تونستم با اطمینان خاطر بگم زیبا اما همه چیز  
 زیبایی نبود شانس و طالع خوب خیلی کار ساز تر از زیبایی بود.  
 در اتاقم رو باز کردم.  
 مامان در حال صبحانه دادن به بابا بود.  
 با صدای گرفته سلامی کردم.  
 نگاهش به سمتم چرخید و با اخم های درهم گفت: «می خوای بری  
 دادگاه؟»  
 «به خدا مامان دلم مثل سیر و سرکه میجوشه باید برم»  
 خیلی خوبی گفت و دوباره مشغول غذا دادن به بابا شد.  
 حالا در راستای دیدم بابا بود؛ با سر بهش سلامی کردم.  
 نگاه گرمش برام حکم جواب سلام رو داشت.  
 توی سینک ظرفشویی چند مشت اب به صورتم زدم و بعد خشک کردن  
 صورتم دوباره به اتاقم برگشتم.  
 لباس های تیره و رسمیم رو پوشیدم؛ مقنعه هم پوشیدم تا رسمی تر  
 باشم.  
 کیف و چادرم رو هم از روی جالباسی برداشتم.



نمی خواستم منتظر اقا جون باشم چون دوست داشتم خودم تنهایی برم  
 دادگاه من زن شاهین بودم و باید جور این چیزها رو می کشیدم.  
 موهام رو کامل زیر مقنعه فرستادم تا اون تارهای خرمایی توی صورتم  
 خودنمایی نکنه.  
 کابوس های پیاپی دیشب چهرم رو بی روح کرده بود.  
 به سمت تلفن رفتم و با آژانس تماس گرفتم؛ با اومدن آژانس از خونه  
 بیرون زدم.  
 لحظه ی آخر مامان سری از روی تاسف برام تکون داد اما مخالفتی نکرد.  
 شاید می دونست من اهمیتی به مخالفت کردنش نمیدم درست مثل  
 ازدواجم با شاهین.  
 حلقه ی ازدواج هنوز توی دستم بود؛ حلقه ای که داشت به پایان  
 انقضاش نزدیک می شد.  
 سوار ماشین شدم و آدرس دادگاه رو به راننده گفتم.  
 کمی با تعجب نگاهم کرد و راه افتاد.  
 تمام راه یاسین خوندم؛ بهم قوت قلب می داد.  
 خدایا خودت کمک کن هرچی که به صلاحمه پیش بیاد همه چیز رو به  
 خودت سپردم.  
 گه گاهی که استرس چنگ بهم می انداخت من هم به جون ناخن هام  
 می افتادم و گاهر هم با پام کف ماشین ضرب می گرفتم.  
 بیش تر از هر زمانی توی زندگیم استرس داشتم.  
 ماشین مقابل دادگاه توقف کرد؛ پول راننده رو دادم و پیاده شدم.  
 به سمت ساختمان دادگاه رفتم.  
 هیاهوی زیادی به پا بود. از سیل مردم گذشتم؛ حضور خبرنگارها باعث  
 شده بود بهت زده بشم.  
 توی ایران که یک کشور اسلامی بود طبیعی بود این هیاهو برای خبر  
 تجاوز به دختری که توسط برادرش چاقو خورده و توی سی سی یو عه.



از سیل جمعیت گذشتم و از پله ها بالا رفتم.  
 با رسیدن به آخرین پله نگاهم به دو برادر افتاد همراه داییشون.  
 به سمتشون رفتم و آروم سلام کردم؛ انقدر آشفته و بهم ریخته بودند که  
 هیچکس جواب سلامم رو نداد.  
 حق داشتن من همسر متجاوز خواهرشون بودم.  
 روی نیمکت نشستم و با پاهام ضرب گرفتم روی زمین.  
 « حاضر نشدی شهادت بدی اومدی شوهرت رو ببینی؟ »  
 سرم رو بالا کردم و نگاهم به برادر آسیب دیده ای افتاد که رگه های اشک  
 و خون توی چشم هاش موج می زد.  
 معلوم بود که بد جوری آسیب دیده غیرتش آسیب دیده مردونگیش  
 آسیب دیده.  
 امیر اون لحظه یک مرد زخم خورده بود.  
 نگاهم رو از اون چشم های پر از درد گرفتم.  
 لب هام رو با زبون خیس کردم و گفتم: « یک زمانی عاشقش بودم اومدم  
 تا سکانس های اخر زندگیمون رو ببینم »  
 عصبی اما با صدای آرومی طوری که کلمات رو با حرص هجی شده و با  
 تحکم به زبون می آورد گفت: « رفتی نفس های اخر ترانه رو ببینی؟ تو  
 اصلا یک زن شرافتمندی که بدونی رفتن ابروش یعنی چی؟ »  
 اشک به صورتم هجوم آورد با گریه گفتم: « پسر داییمه نمی تونم علیهش  
 شهادت بدم داییم دق می کنه »  
 نگاهش رو از صورتم گرفت انگار دلش به حالم سوخت.  
 با پوزخند گفت: « اون یکی زنش حاضر شد بیاد شهادت بده »  
 رنگ از صورتم پرید؛ با لکنت گفتم: « م...مونا؟ »  
 سری تکون داد و گفت: « آره »  
 - « مونا اون زمان همسر شاهین نبود! »  
 با پوزخند گفت: « قبل ازدواج باهم دوست بودن رابطه داشتند »





رنگ از صورتم پرید؛ همون اوایل سرد شدن و تلخی های شاهین.  
 پس اون خیلی وقت قبل فاتحه ی عشقمون رو خونده بود.  
 - «بازم مونا مدرکی نداره که اثبات کنه با شاهین بوده نمی تونه کمکی  
 بهتون بکنه»  
 با دندون های بهم ساییدا شده و حرص غرید: «فقط توعه لعنتی می  
 تونی»  
 همون لحظه نگاهم به چهره ی آشنایی افتاد که از پله ها بالا اومد؛ همون  
 پسر الیاس بود.  
 با دیدنش بهت زده شدم کسی که ادعا می کرد دوست شاهینه این جا  
 چیکار می کرد؟  
 با برادر ها دست داد و با داییشون هم همینطور.  
 نگاه گیجم میخس بود؛ دوست شاهین چرا با اون ها دست داد؟  
 پسر در جواب نگاه های متعجبش نیشخندی زد و رو به امیر گفت: «عمو  
 خبری از بابام نشد؟»  
 امیر خونسرد گفت: «پیداش نکردم هنوز»  
 هنوز توی بهت به سر می بردم.  
 پس این پسر برادر زاده ی اون ها بود و از دروغ گفته بود دوست  
 شاهینه می خواست ببینه من زیر آبی می رم یا نگاه.  
 سری از روی تاسف تکون دادم و نگاهم رو به زمین دوختم

#پارت\_چهل\_سه

پسر هر ازگاهی بهم خیره می شد و سریع نگاهش رو ازم می گرفت.  
 دلیل رفتارش رو نمی فهمیدم اما توی اعماق چشم هاش ترس و استرس  
 دیده می شد؛ سعی می کرد خودش رو خونسرد جلوه بده اما من حس



می کردم توی چه جهنمی دست و پا می زنه اشکان و امیر هم استرس داشتن منم همینطور.

اومدن شاهین دست و پا بسته همراه چند مامور پلیس باعث شد از جا بلند بشم.

قبل این که کسی کاری بکنه امیر با چنان سرعتی خودش رو به شاهین رسوند و کتکش زد.

نمی خواستمش اما طاقت نداشتم کتک بخوره یک زمانی عاشقش بودم؛ به حرمت اون عشق بچگونه به سمتشون دویدم.

حتی مامور های پلیس هم نمی تونستند این برادر زخمی که غیرتش جریحه دار شده بود رو از شاهین جدا کنند.

شاهین با اون دست های بسته نمی تونست دفاعی از خودش بکنه و تمام دهنش پر خون شده بود.

با سرعت عجیبی شاهین رو عقب کشیدم و درست پشت خودم پناه دادم.

دست هام رو شبیه مترسک باز کردم و با جدیت گفتم: «اگه اومدی قانون مجازاتش کنه حق نداری کتکش بزنی»

دستش رو مشت کرد و با چشم های خون آلودش بهم خیره شد.

عصبی و به حالت فحش گونه گفت: «حیف که زنی»

دست هام رو از حالت باز درآوردم و به سمت شاهین چرخیدم.

دستمال کاغذی از جیبم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

با خجالت ازم گرفت.

شاهین: «جدا میشی ازم؟»

با تحکم گفتم: «آره»

نگاهش رو ازم گرفت؛ اشکان که برادرش رو داشت آروم می کرد با نزدیک شدنم بهشون با پوزخند گفت: «بهت خیانت کرده انقدر هواشو داری! دختر تو غیرت نداری؟»



امیر غر و لند کنان گفت: «از اون دسته دهاتیاس که معتقدن شوهر هر کاری کرد باید پاش وایستاد»

بدون این که عصبی بشم با همون لحن آروم گفتم: «اگه بلایی سرش بیاد ازت شکایت می کنه اونوقت حق خواهرت ضایع میشه به جای خشمت به فکر خواهرت باش»

دوباره رگ غیرتش باد کرد و چشم های خاکستری که حالا پر از رگه های سرخ بود رو به من دوخت و غرید: «به خاطر خواهرمه که می خوام مادرشو به عزاش بشونم»

الیاس بلند شد و به سمت شاهین رفت.

حواس برادر ها داییشون پرت بود و در حال حرف زدن بودن اما من تمام دقتم رو به کار بردم و روی این پسر عجیب زوم شدم تا ببینم قراره شاهین رو کتک بزنه یا نه.

یقه ی شاهین رو گرفت و شروع کرد به حرف زدن؛ سر و صدای دادگاه و آروم حرف زدنشون باعث شد متوجه ی حرف هاشون نشم.

شاهین خونسرد بود و به حرف های الیاس که اون لحظه به نظرم فحش بود گوش می کرد.

احساس کردم یک لحظه پسر چیزی کف دست شاهین گذاشت اما چون عملکردشون خیلی سریع بود احتمال دادم خطای دید باشه.

نوبت دادگاه شد و وارد اتاق قاضی شدن؛ من چون قرار نبود شهادت بدم یا کاری کنم بیرون اتاق موندم.

#پارت-چهل-چهار

با استرس روی زمین ضرب گرفتم؛ چون در بسته بود نمی تونستم حرف هاشون رو بفهمم که داره چه اتفاقی اون داخل میوفته.



هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می رفت و دانه های درشت عرق روی پیشونیم نقش می بست.

مدام تصویر شاهین به دار کشیده شده می اومد جلوی چشمم. سعی می کردم این افکار رو پس بزنم اما هر دقیقه که می گذشت نگرانیم بیش تر می شد.

بلاخره در اتاق باز شد و شاهین همراه مامور ها بیرون اومد. نگاه پر از اشکش رو بهم دوخت و لب زد: « اعدام»

دلم هری پایین ریخت؛ درست بود که دیگه عاشقش نبودم و می خواستم ازش جداشم اما پسر داییم بود و به مرگش راضی نبودم. اشک توی چشم هام جوشید.

همون لحظه کف از دهن شاهین بیرون اومد. حدس زدم باید به خاطر شوک بدی باشه که بهش وارد شده. همراه یکی از پلیس ها به سمت دستشویی رفت.

شوق و خوشحالی از چشم دو برادر می بارید. نگاهم رو از اون ها گرفتم و به الیاس دوختم که به جای خوشحالی استرس داشت.

باید خوشحال می بود اون هم از خانواده ی ترانه است اما نمی دونم چرا رنگ نگاهش پر از استرس بود.

برادر ها باهم حرف می زدن و داییشون هم چیزی بهشون می گفت. چند دقیقه ای گذشت و خبری از شاهین نشدنگران شدم که نکنه بلایی سرش نیومده باشه.

امیر به سمت دستشویی رفت؛ چند تقه به در زود وقتی دید جواب نمیدن در رو باز کرد.

همزمان با باز شدن در رنگ از صورتش پرید؛ خودم رو بهش رسوندم تا ببینم چه اتفاقی افتاده.



هرچی ایستادم کنار نرفت تا جلوی در رو ببینم همون جا خشک شده بود و چون هیکل پری داشت نمی تونستم چیزی ببینم. به ناچار کیفم رو روی شونش گذاشتم و کنارش زدم. مامور بی جون روی زمین افتاده بود و اثری هم از شاهین نبود. نگاهم به پنجره ی باز افتاد؛ خیلی بزرگ نبود اما فرار ازش کار سختی برای شاهین که انقدر تیز بود نداشت.

بهت زده به سمت امیر چرخیدم و با حرص گفتم: «چرا خشکت زده نبضشو چک کن»

رو به اشکان با نعره گفتم: «بی مادره بی ناموس فرار کرده» پلیس دیگه و اشکان به سمتمون دویدن.

مامور پلیس با دیدن همکاره بی جونش دوید داخل دستشویی و نبضش رو چک کرد.

با صدایی که از فرط بغض می لرزید گفتم: «نمی زنه!» یخ زدم؛ حالا شاهین یک قاتل هم بود.

همگی توی شوک اتفاق غیر منتظره ای که رخ داده بود بودیم.

امیر با عصبانیت رو به من گفتم: «شوهرت کدوم گوری فرار کرد؟»

متعجب گفتم: «به جون مادرم من خبر ندارم»

دندون هاش رو بهم فشرد و با ناباوری نگاهم کرد.

پلیس از روی جنازه بلند شد و بی سیم زد و گفتم: «متهم فرار کرد یک

آمبولانس بفرستین این جا محمد رو کشته»

رو به من گفتم: «خانم بازداشتی با من بیا»

#پارت-چهل-پنج

چون خودم همراه پلیس رفتم و اعتراضی نکردم دستبند به دستم نزدن.



همراه مامور ها از پله های دادگاه پایین اومدم؛ خانواده ی شاکی هم دنبالمون می اومدند.

مامور پلیس در عقب ماشین رو باز کرد و سوار شدم. استرس به بدنم چنگ انداخته بود طوری که لرز رو توی وجودم احساس می کردم.

من هیچ اطلاعی از فرار شاهین نداشتم اما این که توی دادگاه حضور داشتم و موقع کتک خوردنش از برادر شاکی ازش دفاع کردم علیهم بود. می دونستم کار خیلی بیخ نمیکشه اما فرار شاهین برام عجیب بود انگار از قبل برنامه ریزی شده بود.

بدتر از فرارش قتل مامور پلیسی بود که انجام داده بود؛ این دفعه اگه شاهین گیر می افتاد محال بود زنده بمونه. ماشین به حرکت در اومد.

موبایلم رو بیرون کشیدم و شماره ی اقا جون رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد اقا جون: «جانم بابا؟»

با صدای پر بغض و لرزون گفتم: «اقا جون شاهین فرار کرد از دادگاه» صدای محکم و متعجبش توی گوشی پیچید. اقا جون: «چی؟ چه جوری فرار کرده؟»

بغضم ترکید و با گریه گفتم: «یکی از مامورهای پلیس رو کشته و فرار کرده الان دارن میبرنم کلانتری تا بازجویی کنند» اقا جون: «الان خودم رو می رسونم کلانتری نترس» قبل از این که چیزی بگم تماس رو قطع کرد.

گوشی رو توی دستم گرفتم و به صفحش خیره شدم. احتمال داشت شاهین دنبالم بیاد؛ با این وضعیت نمی شد کاری برای طلاق کرد.

تنها راهش طلاق غیابی بود که باید غیبت شاهین طولانی می شد.



شاید هم ثریا می اومد از طرف اون کارها رو انجام بده؛ مسلما شاهین پیش مادرش می رفت باید ازش می خواستم از شاهین وکالت نامه بگیره.

حالا بیش تر از ترانه دلم به حال خانواده ی مامور کشته شده می سوخت.

هرگز فکر نمی کردم شاهین تا این حد شیطانی بشه که تبدیل بشه به یک هیولا.

ماشین داخل حیاط کلانتری متوقف شد؛ پیاده شدم که برادرهای ترانه با دو به سمت اومدن.

می دونستم که قراره ازشون فحش و ناسزا بشنوم.

قبل از اشکان امیر با خشم و دندون های بهم چفت شده غرید: «دیگه تحویل قانون نمیدمش می کشمش حرومزاده رو می کشم تورو هم اگه جاشو نگی می کشم»

پلیس پششون زد و گفت: «برین عقب مدرکی نداریم که نشون بده این خانم همدست مجرم بوده»

با چشم های آلوده به اشک گفتم: «به خدا من کمکش نکردم»

دوباره امیر عصبی گفت: «مادرش نیومده بود دادگاه ولی این خانم اومد با این که لازم نبود بیاد این خودش دلیل نیست»

اشک هام روی صورتم سر خورد؛ شکننده تر از هر زمانی بودم.

به خاطر سبز بودن چشم هام اشک و گریه صورتم رو زشت نمی کرد بلکه رگه های سرخ لای رنگ سبز به چشم هام جذابیت می داد.

-«من زنش بودم اومدم دادگاه این غیر منطقیه»

پلیس که به اندازه ی کافی از مرگ دوستش عصبی بود با حرص گفت: «می ریم بازجویی میشه»

همراه مامورها رفتم داخل کلانتری و اون دو برادر هم اومدند.



شروع فرار شاهین مساوی بود با آغاز مزاحمت های خانواده ی شاکی برای من.  
وارد اتاق بازجویی شدم؛ فقط یک پنکه سقفی داشت و دو تا صندلی با یک میز بینشون.  
تنها رضایتم بسته نبودن دست هام بود که بهم امیدواری می داد.  
روی صندلی نشستم و منتظر ماموری شدم که قرار بود بیاد و ازم بازجویی کنه.

### #پارت-چهل-شش

در اتاق باز شد و مرد میانسالی وارد اتاق شد؛ تعداد درجه های روی لباسش دو تا بود.  
با استرس با گوشه ی چادرم بازی کردم؛ با این محیط ها خوب سازگاری نداشتم.  
تا قبل از این اتفاقات برای شاهین هرگز توی کلانتری ها احضار نشده بودم.  
خط اخم بین ابروهای مرد خود نمایی می کرد و نشونه ی این بود که زیادی جدیه.  
نگاهم رو از چهره ی بازپرس گرفتم و به میز دوختم.  
صندلی رو کنار کشید و نشست.  
کاغذ و خودکاری رو جلوم گذاشت و با صدای بمش گفت: «خوب»  
متعجب گفتم: «چی خوب؟»  
اخم هاش بدتر در هم گره خورد و گفت: «شوهرت کجا فرار کرده؟ بین این یک پرونده ی عادی نیست یک تجاوز و یک قتل داخلشه»  
با بغض گفتم: «منم که دادگاه بودم از کجا باید بدونم کجا رفته؟ برید بیلپاردش یا خونه ی مادرش میره یا اون جا»





محکم کوبید روی میز و با عصبانیت غرید: «همونطور که گفتم دلیل شک ما به همدستیت با اون بودنت توی دادگاهه چرا هووت نیومد؟»  
آب دهنم رو قورت دادم و تلاش کردم تا توی اعتماد به نفس کم نیارم و بتونم موضع خودم رو حفظ کنم.

- «مونا بارداره؛ شما هم نمی تونید الکی بهم اتهام بزنید من مثل خانواده ی شاکی از همه چی بی خبرم»  
عصبی بهم نگاه کرد؛ از چشم هاش انگاری اتیش فواره می زد به هر حال شاهین همکارش رو کشته بود.

با صدای ارومتری که همچنان خشن بود گفتم: «دختر جون چرا هنوزم پشت شوهرتی اون یک متجاوز و قاتله؛ کسی که امروز کشت یک زن باردار داشت می دونی»  
اشک توی چشم هام جمع شده بود اما سعی می کردم مهارش کنم تا نریزه.

- «به خدا نمی دونم کجا رفته به جون مادرم نمی دونم»  
نفس عمیقی کشید و کلافه گفتم: «خیلی خوب می تونی بری اما حق نداری از شهر خارج بشی»

کیفم رو از روی میز برداشتم و از جا بلند شدم.  
با نگاهش صورتم رو آنالیز کرد شاید می خواست از حالت چهرم بفهمه دروغ میگم یا حقیقت.

با باز کردن در اتاق نگاهم به آقا جون افتاد که نگرانی از صورتش می بارید؛ چه زود خودش رو رسونده بود تنها تکیه گاه زندگیم.  
- «سلام اقا جون»

خودش رو بهم رسوند و فاصله بینمون رو کم کرد.  
اقا جون: «علیک سلام چیشد؟»  
دست های یخم رو بهم فشردم تا از اضطرابم کم بشه.



- «هیچی یک بازجویی ساده بود شاهین فرار کرد مامور پلیس رو هم کشت»

دستش رو روی پیشونیش گذاشت؛ از تکون خوردن لب هاش یا زهرایی که گفت رو فهمیدم.

شونش رو تکون دادم؛ این مرد از آخر دق می کرد به خاطر زندگی ماها.

- «اقا جون این جوری حرص نخور به خدا برات خوب نیست»

چشم های سرخ شدش رو بهم دوخت.

با صدای دورگه خش و بم گفت: «حرص نخورم؟ خدا جونم رو بگیره نبینم این چیزا رو اگه اون دایی بی مصرف تربیت این بچه رو به من سپرده بود الان وضعیتمون این نبود ته بد تربیت دادنم می شد یکی شبیه ساسان که مملکتشو ول کنه بره نه این که ادم کشتن و بی عفت کردن براش شده خاله بازی»

لبم رو گزیدم؛ حق داشت راست می گفت شاهین ذات شیطانی پیدا کرده بود.

عین آدمی که جنون پیدا کرده و به همه صدمه میزنه؛ فقط سعی داشتم خودم رو کنار بکشم تا صدمه نبینم.

اقا جون دستش رو پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد تا برم.

پام رو که از داخل کلانتری بیرون گذاشتم؛ نگاه دو برادر و داییشون روم چرخید.

امیر سریع دست اشکان که دور شونش پیچید رو پس زد و به سمتم دوید.

حال آدمی رو داشتم که داره بهش حمله میشه؛ با وحشت دو دستم رو به حالت موازی جلوی صورتم گرفتم.

اقا جون کمرش رو گرفت و مهارش کرد تا بهم صدمه ای نزنه؛ صدای خشمگین و عصبانیش چهار ستون بدنم رو لرزوند.

امیر: «کجاست کدوم قبرستونیه؟ چرا هیچی نمیگی»



داییش اون رو عقب کشوند و با عصبانیت گفت: «چته امیر چرا دختر بیچاره رومی ترسونی؟»  
 دست داییش رو با خشم پس زد و داد زد: «می ترسونم دایی می ترسونم از این بدترم می ترسونم باید جای اون بی شرف رو بگه تا خونش رو نریزم اروم نمیشم خاک تو سر من بی غیرت که خواهرم بی حیثیت شده و کاری نمی کنم»  
 دست هام رو از جلوی صورتم برداشتم.  
 - «من نمیدونم کجا رفته به جون مادرم نمیدونم»  
 همزمان با داد زدنم اشک هام می ریخت.  
 با حرص گفتم: «ندونی هم مهم نیست چون تمام کارو زندگیم رو ول می کنم تا پیداش کنم اسمون رفته باشه میارمش زمین و حسابم رو باهش صاف می کنم.»

### #پارت-چهل-هفت

نگاهم رو به آقا جون دوختم؛ با چشم هاش بهم گفتم که توجهی نکن.  
 زیر لب گفتم: «آقا جون بریم خونه؟»  
 سری به نشانه ی تایید تکون داد و همراهش راه افتادم.  
 از کلانتری بیرون اومدیم ماشینش رو کناری پارک کرده بود.  
 - «آقا جون؟»  
 به سمتم چرخید.  
 مکثی کردم و بعد از قورت دادن آب دهنم گفتم: «بازپرس می گفت مامور پلیسی که شاهین کشته یک زن باردار داره»  
 چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید؛ دلم پر از غم شد اونوی که باید عذاب وجدان داشته باشه فرار کرده و معلوم نیست کجا خوش گذرونی میکنه زجر کشیدنش برای ما هاست.



چشم هاش رو باز کرد و سوار ماشین شد؛ به طبیعت ازش در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

بین راه با هم حرف نزدیم؛ هر کدوم توی دنیای خودمون بودیم غرق دغدغه ها و افکاراتی که چنگ به مغزمون انداخته بود.

فقط می تونستم خلع رو احساس کنم یک جای مبهم بین سردرگمی؛ انگار مکعبی بهم داده بودن تا درست کنم و هرچی تلاش می کردم رنگ ها بیش تر از هم فاصله می گرفت؛ من می خواستم دخالت نکنم تا همه چیز درست بشه و حالا چیزی درست نشده بود و حتی خراب شده بود.

سکوت حاکم شده رو شکستم و گفتم: «اقا جون یک سری از وسایلم رو جمع می کنم برم خونه ی خودم»

اخم هاش در هم گره خورده بود؛ با همون حالت چهره گفت: «دادم خونه رو کابینت و رنگ کردن»

چشم هام از شدت خوشحالی برق زد؛ چطور بین این همه دغدغه و مشکلات یادش مونده بود.

احساساتن رو بیرون ریختم و با لرزش صدا که از سر شوق بود گفتم: «آقا جون توی این شرایط و گرفتاری ها چطور یادت میمونه قولات؛ چرا کاری می کنی که حسرت بخورم چرا دنیا چند تا مرد دیگه مثل تو نداره»

با همون جدیت گفت: «اگه بری اون خونه و شاهین بیاد سراغت؟»

با اطمینان خاطر گفتم: «نمیاد اون زرنکه می دونه اومدن پیش من مساویه با گیر افتادن»

سرش رو تکون داد.

آقا جون: «وسایلت رو جمع کن آخر شب می برمت اونجا»

از شدت خوشحالی دلم می خواست بغلش کنم؛ هر چند توی زندگیم استقلال داشتم اما مستقل شدن مزه ی دیگه ای داشت.



مخصوصا توی این شرایط که خیلی به تنهایی نیاز داشتم و بهترین مسکن برام بود.  
با توقف ماشین مقابل خونه تشکری از آقا جون کردم و وپیاده شدم؛ به سمت در حیاط رفتم.

### #پارت\_چهل\_هشت

کلید رو توی در چرخوندم؛ همزمان با باز شدن در نگاهم به رها و مانی افتاد که صدای خندشون توی حیاط پیچیده بود و لب حوض آب روی هم می پاشیدن.  
برای یک لحظه حسادت مثل خوره به جونم افتاد؛ چه زندگیشون خوب بود و خوشبخت بودن چه از ته دل قهقهه می زدن اما من خیل وقت بود رنگ خنده ی کوتاه رو هم ندیده بودم.  
حسادت حتی اجازه نداد از این یهویی اومدنشون تعجب کنم.  
صدای بسته شدن در باعث شد سر هاشون به سمتم بچرخه.  
اروم و سرد سلام کردم که رها با ذوق به سمتم اومد و من رو در اغوش کشید؛ چقدر خوش قلب بود واقعا لایق یک زندگی خوب بود.  
از خودم ناراحت شدم که به این دختر حسادت کردم.  
دستم رو دور گردنش پیچیدم و با مهربونی گفتم: «خوش اومدین عزیزم؟»  
رها کنار رفت و با مانی هم گرم احوالپرسی کردم.  
برادرانه پریشونی رو از نگاهم خوند و آروم لب زد: «چیشده؟»  
لبخند مصنوعی زدم؛ پس مامان چیزی بهشون نگفته بود شاید هم نمی خواست خستگی راه به تنشون بمونه.  
به سمت خونه هدایتشون کردم و گفتم: «بیاین بریم داخل»  
رها بر خلاف من که لاغر و قد بلند بودم هیکل پری داشت و سبزه بود با چشم و ابروی مشکی؛ در کل چهره ی شرقی بانمکی داشت.



مانی هم موهای روشن بلوطی و چشم و ابروی قهوه ای داشت و بینی عقابی و لب های نازک.

وارد خونه شدیم؛ چادر رو روی جالباسی گذاشتم.

خانوادم هرگز من رو به پوشش چادر وادار نمی کردن حتی اقا جون؛ اما چون با وجود لاغر بودن اندام زنانم برجسته بود ترجیح می دادم از پوشش استفاده کنم.

دو قلوهای مانی رو که سام و سامان بودن رو در آغوش گرفتم؛ حریصانه بوسیدمشون.

شبهت زیادی به مادرشون داشتن و شبیه اون خوش قلب بودن.

وقتی ازشون جدا شدم و سرم رو بالا گرفتم رد نگاه غمگین مامان و رها رو دنبال کردم و رسیدم به خودم.

شاید دلشون به حال می سوخت که تا آخر عمر قرار نیست رنگ بچه دار شدن رو ببینم.

به سمت اتاقم رفتم تا دوتا از عروسکایی که برای بچه ی ناکامم خریده بودم رو بردارم و برای بچه های مانی بیارم.

وارد اتاق شدم و کشوی میز رو بیرون کشیدم.

کشو رو چپ و راست کردم تا عروسک ها رو پیدا کنم؛ کاغذ زرد رنگی توچهم رو به خودش جلب کرد.

با تعجب کاغذ کوچیک رو که با خط ریزی روش چیزی نوشته بود برداشتم.

جلوی صورتم گرفتم تا با دقت بتونم محتواش رو بخونم: «یه روز بر میگردم؛ به مادرم وکالت دادم تا به جای من طلاق بده اگه اون روزی که برگشتم بازم دلت باهام بود بهم برگرد؛ تو تنها کسی هستی که همیشه شانس با اون بودن رو دارم راهی غیر از فرار نداشتم خداحافظ عشق اولم»

با خوندن نوشته های شاهین یخ زدم؛ چطور اومده بود این جا تا این نامه رو بذاره؟



در اتاق که باز شد هول کرده کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و پشت سرم قایم کردم.

مانی با تعجب گفت: «چیزی شده؟ رنگت پریده!»  
 قلبم به طرز دیوانه واری از شدت استرس می زد؛ آب دهنم رو قورت دادم و با من گفتم: «ن...نه...چرا یهویی اومدی توی اتاق شاید لباس عوض می کردم»

خونسرد روی تختم نشست و گفت: «من تورو از بچگی میشناسم عادت نداری وقتی از بیرون میای خونه بلافاصله لباسات رو عوض کنی»  
 دستم رو روی پیشونیم که تب داشت گذاشتم.

به حرف های مانی توجه نمی کردم فقط تکون خوردن لب هاش رو می دیدم و انگار صداش رو نمی شنیدم.

نمی دونم چی گفت که رها و مامان دویدن توی اتاق.

گیج و با حال بد سرم رو توی دست هام گرفتم.

مامان بازو هام رو تکون داد و چیزهایی می گفت که اصلا نمی شنیدم انگار قدرت شنواییم رو کامل از دست داده بودم.

دوباره بازوم رو محکمتر تکون داد که کاغذ از دستم افتاد.

رها کاغذ رو برداشت و انگار برای مامان خوند؛ سرم به سمت شونه ی مامان خم شد و تنها چیزی که دیدم سیاهی مطلق بود.

#پارت\_چهل\_نه

قطرات آب سردی که روی صورتم پاشیده شد باعث شد تکونی بخورم و آرام پلک هام رو باز کنم.

رها با خوشحالی گفت: «بهوش اومد»

انگار از خلعی که توش مثل برزخ دست و پا می زدم بیرون اومده بودم.



روی تختم جا به جا شدم و نشستم؛ رها عامرانه گفت: «بگیر استراحت کن»

نگاهم رو روی مانی چرخوندم که چشم هاش سرخ بود و نشون می داد گریه کرده.

وقتی نگاه سنگینم رو روی صورتش احساس کرد با صدای گرفته اش گفت: «اگه می دونستم اینجوری میشه همون زمانی که ازم گوشیم رو خواستی یکی می زدم توی دهن تو یکی توی گوش شاهین؛ تقصیر منه مقصر منم»  
نفس پر از آهی کشیدم.

- «تو مقصر نیستی داداشی اشتباه خودم بود انتخاب خودم بود»  
چیز دیگه ای نگفتم اون هم حرفی نزد؛ سکوت عذاب آوری بود.  
چند تقه به در اتاق خورد؛ متکا رو پشتم صاف کردم و درست نشستم.  
صدای اقا جون به گوشم خورد که گفت: «سارا وسایلت رو جمع کردی؟»  
دستگیره ی در رو فشرد و وارد اتاق شد؛ با دیدن مانی گل از گلش شکفت.

با هم دست دادن و گرم احوالپرسی کردند.  
بعد از احوالپرسی با رها به من نگاه کرد و گفت: «حاضر نشدی که»  
نخواستم ماجرای نامه ی شاهین رو بگم تا باز حرص بخوره.  
از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم.  
- «الان سریع وسایلم رو جمع می کنم»

رها با ناامیدی گفت: «یعنی پیش ما نمی مونی؟»  
قبل از این که من چیزی بگم آقاجون با لحن قاطع و محکمی گفت: «خودش خونه و زندگی داره فردا صبح میاد باز ببینیش»  
لباس هام رو داخل چمدون ریختم.  
آقا جون جعبه ی کاغذی رو روی میز گذاشت و گفت: «اینم بردار دیگه  
لازمه همیشه»





با تعجب به جعبه نگاه کردم و گفتم: «موبایل؟»  
 سرم یک لحظه دوباره به خاطره تنش عصبی درد گرفت؛ چشم هام رو باز  
 و بسته کردم و دندون هام رو بهم فشردم.  
 اقا جون: «احتمال داره شاهین بیاد دنبالت گوشی هوشمند لازمت میشه؛  
 از این رسانه های هوشمند نصب کن که ردیابی و اینا دارن»  
 تمام حس قدردانیم رو ریختم توی نگاهم و ازش تشکر کردم.  
 بعد از پر شدن چمدون از روی زمین بلند شدم؛ منتظر حکم تایید رفتن  
 اقا جون بودم.  
 دستی به ریشش کشید و گفت: «همه چیز برداشتی؟»  
 - «اره فعلا ضروری ها رو»  
 سری تکون داد و اشاره کرد که بریم.  
 رها رو بغل کردم و با مانی هم خداحافظی کردم از اتاق بیرون اومدم.  
 مامان داشت به بابا شام می داد؛ خودمم حسابی گرسنه بودم.  
 آروم گفتم: «خداحافظ مامان خداحافظ بابا»  
 مامان سعی می کرد بغضش رو کنترل کنه با لحن پر از یاس و ناامیدی  
 گفت: «داری میری؟»  
 اقا جون دست هاش رو حصار شوئم کرد و گفت: «باید بره تنهایی لازمشه  
 من بعضی شبها پیشش میخوابم نترسه»  
 مامان دیگه چیزی نگفت؛ اقا جون باهاش اتمام حجت کرده بود.  
 چادرم رو از روی جالباسی برداشتم و از خونه بیرون اومدیم؛ با باز شدن در  
 نگاهم به برادر ترانه افتاد که دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود.  
 با بهت گفتم: «این اینجا چیکار میکنه؟»  
 اقا جون خونسرد گفت: «با من حرف زد و اجازه گرفت تا چند وقتی تورو  
 زیر نظر بگیره اگه شاهین اومد سراغت بفهمه»  
 بیش تر تعجبم از این بود که آقا جون به این پسر غریبه اجازه ی سرک  
 کشی به حریم خصوصیم رو داده بودم.



عصبی چمدونم رو به دست اقاچون دادم و دویدم اونور خیابون. قبل از این که من چیزی بگم مرد گستاخ در کمال پرویی گفت: «جایی تشریف می برید؟ شاید هم شوهر گرامیتون منتظرته!»

دستم مشت شد و دندونام از شدت حرص بهم فشردم؛ درسته سوخته بود درسته بدترین بلای ممکن سر آبرو و غیرتش اومده بود اما امیر حق نداشت برای من درگیری روانی درست کنه.

شاید بیش تر عصبی بودنم به خاطر سر درد و سرگیجن بود اما ترجیح دادم بی ملاحظگی به خرج بدم و سر این غریبه خالی کنم.

کاپشن چرم صورمه ای پوشیده بود اما انگار بیش تر به خاطر زرق و برقش پوشیده بود نه سرمای هوا چون زیپش باز بود و تیشرت سفید زیرش به خوبی دیده می شد.

با عصبانیت گفتم: «بین بچه جون تو فقط حرف میزنی اگه آدم عمل بودی تا حالا صدبار شاهین رو پیدا کرده بودی؛ وقتی که امروز برای من خط و نشون می کشیدی و فقط حرف»

برای بیش تر عصبی کردنش دوباره تاکید می کردم: «فقط حررررر می زدی! شاهین اومده بود این جا و برام نامه گذاشته بود»

چشم هاش درشت شده بود؛ شاید چون فکر شخصیت زبون درازی داشته باشم تا به این جا فقط به خاطر حال بد خواهرش رعایت می کردم اما حالا که شاهین گم و گور شده بود نباید به خانوادش اجازه می دادم که بهم آسیب بزنند؛ چون طولی نمی کشید که به جای شاهین بخوان من رو مجازات کنند.

چشم هاش از شدت خشم سرخ شد و انگار از گوش هاش دود بیرون می زد.

با هیکل ورزشکاری که داشت کافی بود یک مشت توی صورتم بزنه تا آخر عمر نتونم رنگ فیس خوب رو ببینم.



نگاه های عصبی و پر از خشم و کینمون بهم تلاقی شد؛ چشم های خاکستریش همراه با رگه ی خون بود من هم شک نداشتم که با وجود این سر درد حتما چشم هام سرخه؛ تنها چیزی که توی نگاه من بود عصبانیت بود و چیزی که توی نگاه اون بی داد می کرد تنفر بود. نگاهم رو

ازش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.  
سعی کردم یکم منطقی و متعادل باشم.  
دستم رو روی سرم گذاشتم و بریده بریده گفتم: «از شاهین خبری بشه در جریانت میزارم»  
اون حالتش تغییری نکرد با همون نفرت و گرفتگی صدا گفت: «چه جوری برات نامه گذاشته بود؟»  
خواستم جوابش رو بدم اما احساس کردم انرژیم تحلیل رفته و با ضعف روی زمین سر خوردم.  
اقا جون با دیدن وضعیتم سریع خودش رو بهم رسوند و با نگرانی گفت: «سارا خوبی بابا؟»  
دستم رو روی شونه ی اقا جون گذاشتم و به سختی گفتم: «آره کمکم کنید بلندشم»  
اقا جون بلندم کرد و محترمانه رو به امیر گفت: «این به اندازه ی کافی کشیده لطفا قاطی مسائل شاهین نکنش»  
امیر خونسرد دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت: «من چیزی نگفتم از خودتون اجازه گرفتم دخترتون انگاری جنگ داره»  
لب گزیدم؛ حق با اون بود عین دیوونه ها پریده بودم بهش؛ آدم محترمی بود که نزد فیسم رو نابود کنه.  
اقا جون سری تکون داد و گفت: «عذر می خوام ما دیگه باید بریم»



به سمت ماشین رفتین و سوار شدم؛ اقا جون استارت زد و راه افتاد به سمت خونه ای که نمی دونستم قراره سرنوشت جدیدی برام رقم بزنه.

### #پارت\_پنجاه

غرش ابرها نشون دهنده ی بارونی بود که قرار بود راه بیوفته؛ عجیب بود که این دلگیری هوا به دلم می چسبید.  
 اقا جون: «امشب پیشت می خوابم که شب اول احساس تنهایی نکنی»  
 آهسته گفتم: «کم کم عادت می کنم»  
 نگاهش رو مستقیم بهم دوخت و گفت: «می خوای چیکار کنی؟»  
 خونسرد ب جاده و خطوطش نگاه کردم.  
 برخلاف چند لحظه ی پیش کاملا خونسرد شده بودم.  
 - «ثریا وکالت داره به جای شاهین طلاقم بده باهاش میرم اقدام کنم به طلاق»

اقا جون جدی گفت: «وکیل میگیرم برات پسر یچی از دوستانم توی زورخونه وکیل بزار اون کاراتو انجام بده نمی خوام هر روز ثریا برات سلیطه بازی در بیاره»  
 لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست.

در برابر این همه مهربونی تنها تونستم بگم: «ممنون اقا جون»  
 نگاهم به آینه ی ماشین و ماشینی که پشت سرمون مس اومد افتاد.  
 با تعجب گفتم: «ای بابا این پسره داره دنبالمون میاد»  
 خونسرد گفت: «کاری بهشون نداشته باش باهاشون بحث نکن تو شبیه شاهین نیستی پس نزار فکر کنن شبیه اونی و پشتشی»  
 چشمی گفتم و سرم رو پایین انداختم.  
 تا رسیدن به خونه ی جدید دیگه حرفی بینمون زده نشد؛ وارد همون کوچه شدیم و اقا جون ماشین رو پارک کرد.



برادر ترانه هم درست پشت ماشین ما پارک کرد.  
 به این نتیجه رسیده بودم که بهتره کاری به کارش نداشته باشم و سرم  
 توی کار خودم باشه.  
 پیاده شدم و همراه با اقا جون به سمت در حیات رفتیم.  
 کشش و اشتیاق خاصی نسبت به این خونه داشتم حتی با وجود قدیمی  
 بودنش دوشش داشتم.  
 بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود و این رو می شد به فال نیک  
 گرفت.  
 اقا جون کلید رو چرخوند و در حیات رو باز کرد؛ دیگه خبری از خاک و  
 کثیفی نبود و حیات حسابی تمیز شده بود.  
 دلم می خواست هر چه سریعتر برم داخل خونه رو هم ببینم.  
 حتی راه پله ای که به سمت پشت بوم می رفت هم حسابی تمیز بود و  
 برق می زد این یعنی کارگرها کارشون رو خوب انجام دادن.  
 به سمت خونه رفتم و واردش شدم؛ با همون وسایل قدیمی چیده شده  
 بود اما حسابی مرتب بود.  
 رنگ کرم و قشنگی به دیوارها زده شده بود.  
 تنها دو پشته و قالی و یک تلویزیون توی خونه بود.  
 بخاری قدیمی هم روشن بود؛ سرکی به اشپزخانه کشیدم.  
 حسابی مرتب شده بود و کابینت های قشنگ قهوه ای تیره نصب شده  
 بود هر چند که ام دی اف نبود اما باز هم قشنگ بود.  
 چمدونم رو توی اتاق کوچیک که حتی قالی نداشت و تنها موکت بود  
 بردم.  
 نگاهم به چند تشک و لحاف که روی هم چیده شده بود افتاد؛ اقا جون  
 پشت سرم وارد اتاق شد.  
 با کنجکاوی گفتم: «مال صاحب قبلی بوده؟» کمی وسواس داشتم و  
 دوست نداشتم روی تشک یک غریبه بخوابم.



اقا جون: «نه تشک های اضافه ی خونه ی خودمه»  
خیالم برای خوابیدن راحت شد.

یک کمد قدیمی چوبی توی اتاق بود که می شد وسایلم رو داخلش بچینم  
اما چون الان خسته بودم تصمیم گرفتم فردا صبح دست به کار بشم.  
اقا جون با جدیت از پشت سرم گفت: «وسایلت رو فردا میارم میچینم»  
معتراضانه گفتم: «اقا جون نمی خوام جهزیه ام رو این جا بچینم  
بفروشین»

با اخم جوری نگاهم کرد که یعنی لازم نیست فضولی کنی.  
یکی از تشک ها رو پهن کردم که متعجب گفت: «مگه توی پذیرایی نمی  
خوابی؟ این جا که بخاری نداره سرما میخوری»  
خونسردانه روی تشک دراز کشیدم.

- «من اینجا راحتم سردم بشه پتو می کشم روی خودم»  
تشکش رو زد زیر بغلش و تنها لحظه ی آخر حرصی گفت: «پدر سوخته  
ای و لجباز»

لبخند ارومی زدم و پتو رو روی خودم کشیدم.  
برخلاف بقیه وقت ها که با جا به جا شدن بد قلبی می کردم و خوابم  
نمی برد این جا کاملا احساس راحتی داشتم و انگار خیلی وقته که اینجا  
زندگی می کنم.

روسریم رو در آوردم و کش موهام رو هم باز کردم؛ بلند و لخت بود.  
سرم رو دوباره روی بالشتم گذاشتم و چشم هام رو بستم.  
طولی نکشید که به آغوش گرم خواب فرو رفتن.

غرق خواب بودم که دستی نوازش گونه روی موهام کشیده شد.  
اول اعتنایی نکردم اما وقتی دوباره لمس شدم آهسته پلک هام رو باز  
کردم؛ تار می دیدم احتمال دادم اقا جون باشه.

وقتی که کامل پلک هام باز شد همون زن توی خوابم رو دیدم که نصف  
صورتش خونی بود.



حضور ی یهویی وحشت بدی به وجودم انداخت.  
 دستش رو به حالت هیس روی لب هاش گذاشت؛ رنگم پریده بود و  
 ضربان قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت.  
 زن لب گشود و با صدای آروم گفت: «من سلامم خوش اومدی»  
 چهره ی خیلی ترسناکی نداشت اما خونی و زخمی بودن حسابی  
 چندشش کرده بود.  
 از سر وحشت جیغ بلندی کشیدم.  
 با تکون های اقا جون چشم هام رو باز کردم.  
 با نگرانی گفت: «سارا؟؟ کابوس دیدی بیدار شو!»  
 آروم چشم هام رو باز کردم با وحشت سراسر اتاق رو با چشم دیدم تا  
 اثری از اون زن پیدا کنم.  
 اقا جون با مهربونی لیوان اب رو جلوم گرفت و گفت: «امشب قرص هات  
 رو نخوردی برای همین کابوس دیدی»  
 چند جرعه از لیوان آب نوشیدم.

### #پارت\_پنجاه\_یک

بعد از خوردن چند جرعه اب اقا جون دوباره پتو روم کشید و وادارم کرد  
 تا بخوابم، کابوس به اندازه ی زیادی من رو ترسونده بود اما بهترین راه  
 برای فرار ازش دوباره خوابیدن بود.  
 روزها می گذشت و من به زندگی مجردی و استقلال عادت کرده بودم  
 دروغ چرا خیلی از تنهایی لذت می بردم حتی بیشتر از خونه ی مامان،  
 گهگاهی که دلم برای مامان تنگ میشد هم بهش سر می زدم.  
 موسیقی رو دوباره شروع کرده بودم اما به نیما جواب قطعی برای  
 همخوانی نداده بودم، چون این موزیک ویدیو ها توی فضای مجازی



پخش می شد برای قبول کردن پیشنهادش دودل بودم، بنا به شرایط زندگی سعی کردم اول خوب فکر کنم و بعد بهش جواب قطعی بدم. تنها چیزی که کمی خوشی هام رو بهم می زد وجود مزاحمی بود که هر جا می رفتم می اومد برام خنده دار بود که چطور این پسر احمق فکر می کنه شاهین دنبال من میاد، با سختی زیاد ثریا رو راضی کردم تا اقدام به طلاق دادنم بکنه اول که زیر بار نمی رفت و وکالت نامه ای که شاهین بهش داده بود رو انکار می کرد اما وقتی بهش فهموندم که شاهین برام نامه نوشته و اقا جون تهدیدش کرد راضی شد تا برای طلاق دادنم اقدام کنه.

هفته ی سومی بود که توی خونه ی جدیدم زندگی می کردم، صبح درحالی از خواب بیدار شدم که تمام عضلات بدنم درد می کرد و گرفته بود، اما دلیل بیدار شدنم گرفتگی عضلات نبود بلکه ضربه های پیاپی بود که به در حیاط می خورد، دیشب حسابی بارون اومده بود و رطوبت هوا باعث شده بود بدنم درد بگیره و سرما بخورم، گلوم می سوخت و به سختی از جا بلند شدم، احتمالا اقا جون برای صبحونه خوردن اومده بود پیش من، چون دیشب برای خوابیدن نیومد و شب رو تنها گذرونده بوم. تونیکی تنم بود که بلندیش خوب بود اما چسبندگیش تمام برجستگی های بدنم رو به نمایش می گذاشت، برای پوشش درست کاپشنی روش پوشیدم، موهای روشنم به پیشونیم چسبیده بود و رنگم هم کمی پریده بود همش علائم بی حالی و مریض شدن بود که موقعه ی بررسی خودم توی اینه باهاش مواجه شدم.

شال مشکی روی سرم انداختم، شلوار مشکی ورزشی پام بود اقا جون که غریبه نبود بخوام برای باز کردن در تیپ بزنم.

حتما هم باید بهش یاد اوری می کردم یک کلید برای خودش بزنه، وارد حیاط شدم و برا یجلوگیری از خوردن ضربات پیاپی به در اروم با صدای گرفته گفتم: «اومدم»





در حیاط رو باز کردم که نگاهم به مزاحم همیشگی گره خورد، کاپشن چرم جیگری و لباسای سر تا مشکی، تعجب می کردم این که همیشه در حال تعقیب منه کی وقت می کنه تا لباس عوض کنه؟ چشم های خاکستریش حسابی اشکی بود و این نشون می داد که مزاحم هم مثل من دیشب یک سرما خوردگی پشت سر گذاشته.

کلافه گفتم: «به خدا شاهین این جا نمیاد خودت رو عذاب نده!»

چند سرفه ی مکرر کرد و به سختی با نفس گرفته گفت: «قرص داری؟»

با چشم های گرد شده گفتم: «چی؟»

کلافه و عصبی گفت: «استامینوفن کدئین چمیدونم یک کوفت و زهر ماری»

یعنی واقعا این ادم فکر می کرد که اگه تا سوپرمارکت برای خرید قرص بره احتمال اومدن و رفتن شاهین وجود داره؟ شاید هم واقعا وجود داشت و اون بیش تر از من شاهین رو شناخته بود.

کلافه گفت: «نمیشنوی چی میگم؟»

از فکر بیرون اومدم و سری تکون دادم.

«همین جا وایسا الان میارم»

به سمت خونه رفتم تا یک قرص سرما خوردگی که از قبل داشتم براش بیارم، هرچند خوردن این قرص ها خواب اوربود و تا استراحت نمی کرد کمکی به بهبود حالش نمی کرد.

من خودم هم برای سرما خوردگی دکتر نمی رفتم و فقط با خوردن قرص و دارو همه چیز رو رفع می کردم.

وارد خونه شدم که در کمال تعجب پشت سرم داخل خونه شد، این رو نمی شد روی حساب شکاکی بذارم، یعنی فکر می کرد امکان داره شاهین رو قایم کرده باشم؟ یا روی حساب پر رویی اومد داخل؟ فرقی نمی کرد روی چه حسابی اما من خیلی معذب شدم از حضور یک غریبه توی خونم از همه بدتر این که دشمنم بود.



به سمتش چرخیدم تا بگم بهتره بره بیرون و اومدنش بی دعوت کار بدیه که با پوزخند گفت: «چه خونه ی درب و داغونیه»  
سعی کرد اروم بگه اما شنیدم که زیر لب گفت: «از سر شما عوضیا زیاده این جا»

حرصی شدم، حقتش بود بهش قرص ندم. واقعا درک نمی کنم ما زن ها چه مرگمونه انقدر مهربون و دلسوزیم، اگه به شاهین هم اونقدر مهربونی نمی کردم انقدر گند نمی زد به زندگیم، اصلا این غریبه کی بود که خونه و زندگیم رو تحقیر کنه! عصبی بسته ی قرص رو از کابینت بیرون کشیدم تا پرت کنم توی صورتش و بگم به میل خودم توی خونه زندگی می کنم نه از سر فقر، خودش کجا مگه زندگی می کرد توی یک کاخ؟ حتی اگه کاخ نشین هم باشه حق تمسخر کسی رو نداره.  
عصبی از اشپزخونه بیرون اومدم که صدای نحس ثریا باعث شد جریان خون توی بدنم متوقف بشه.

من رو صدا می زد و صدایش از داخل حیاط می اومد که هر لحظه نزدیک تر می شد یعنی امیر در حیاط رو نبسته بود.  
ضربان قلبم از حرکت انگار ایستاده بود، کافی بود ثریا من و برادر ترانه رو ببینه

### #پارت\_پنجاه\_دو

و هزارتا انگ و لقب بهم بچسبونه حتی بعید نبود به پلیس هم زنگ بزنه، قبلا که با شاهین بودم یک بار این بلا رو سرم آورده بود، وقتی پسر جوونی از طرف نمایندگی برای تعمیر تلویزیون اومده بود به پلیس زنگ زده بود با ادعای این که من به پسرش خیانت کردم و با معشوقم توی خونه خلوت کردم، چقدر اون ابرو ریزیش ازارم داد و حتی باعث شد دایی با تمام بی عرضگیش چند ماه از خونه پرتش کنه بیرون و



شاهین باهاش قهر کنه، اما اگه الان این کار رو می کرد امکان داشت دایی هم حرفش رو باور کنه، چون اون زمان عاشق شاهین بودم ولی الان تنها حسم بهش نفرت بود.

صدای نحسش دوباره اومد که اسمم رو صدا زد، بی اراده و بدون این که بدونم چیکار می کنم از سر ترس استین لباس امیر رو کشیدم و به سمت اتاق خواب بردمش.

تند و تند غرولند و اعتراض می کرد و می گفت: «هی دختر جون چیکار می کنی چرا جنی شدی دیوونه هوی با توام استینم رو ول کنه خره نفهم کندی استینمو»

با رنگ پریده و ترس هولش دادم داخل اتاق خواب و با التماس گفتم: «خواهش می کنم سرو صدا نکن بیرون نیا»

فورا در اتاق خواب رو قفل کردم و کلیدش رو توی جیب کاپشنم گذاشتم.

زن دایی ثریا وارد خونه شد و گفت: «سارا هستی دختر؟»

صدام رو بلند کردم و به سمت راه رو رفتم.

- «سلام زندایی این جام»

نگاهی به لباس هام انداخت و مرموزانه گفت: «جایی می خواستی بری»

هول شده و با من گفتم: «اها ... اره خونه ی مامانم»

اهانی گفت و روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد، حتما باید یک

دست کاناپه برای خونم می خریدم.

کنجکاوانه گفتم: «چیشد اومدین این جا؟»

همونطور که با فضولی تمام خونه رو انالیز می کرد گفت: «اومدم بهت

بگم فردا وقت حضر داری برای طلاق»

با ذوق گفتم: «خدا روشکر پس همه ی کار ها اوکی شده»

با تمسخر پوزخندی زد و گفت: «چه خوشحال»



به سمت اشپزخونه رفتم تا چای بزارم، هر چند ازش کینه داشتم اما دور از ادب بود که از مهمونم پذیرایی نکنم، من تربیت اقا جون بودم و اخلاقم درست شبیه خودش بود برای همین همیشه بهم اعتماد داشت. ثریا دنبالم توی اشپزخونه اومد، کتری روروی گاز گذاشتم و با کنجکاوی گفتم: «شاهین نیومد سراغتون؟»

شاید هدفم از پرسیدن این سوال این بود که اگه ثریا چیزی لو دا برادر ترانه بشنوه، اما ثریا زرنکتر بود حالا که می دونست علاقه ای به پسرش ندارم و مشتاق طلاقم چیزی راجع به شاهین نمی گفت، حتی اقا جون می گفت که اون یکی برادر ترانه بیست و چهار ساعت ثریا رو چک می کنه اما ردی از شاهین پیدا نکردن، اما من مطمئن بودم که ثریا شاهین رو ملاقات می کنه، اما چه جوریش رو نمی دونستم، حتی پلیس گوشی و وسایل ثریا رو چک کرده بود اما من مطمئن بودم با شاهین در ارتباطه خوب این شیطان و پسرش رو می شناختم.

ثریا حتی زمانی که عاشق پسرش بودم هم به من اعتماد نداشت چه برسه به الان، بی حوصله گفت: «نه بابا خدا ازشون نگذره ماه ها است بچم رو اواره کردن چه خبری از بچم داشته باشم.»

پوزخند به لبم اومد این مادر و پسر همیشه مقصر بودند و از همه طلبکار بارها پا پیچش شدم اما لو نداد که شاهین چطور اون وکالت نامه رو بهش داده و کجا همو ملاقات کردن، اما هر بار ثریا می گفت که وکالت نامه مال سال ها قبله، حرف خنده داری بود مخصوصا که شاهین می دونست مادرش ارزوی طلاق دادن من رو داره پس هرگز ریسک نمی کرد وکالت نامه ی طلاق من رو بهش بده و من مطمئن بودم اون ها هم رو ملاقات کردن.

پیدا کردن ردی از شاهین توسط ثریا غیر ممکن ترین کار بود. تنها اتفاق خوب توی این چند مدت موندن مانی بود که اعلام کرد قصد داره خونه ای توی بجنورد بگیره و پیش ما بمونه.



اومدنش حتی روحه ی مامان رو شادتر کرده بود و دیگه تنها نبود چون مانی رو به اندازه ی ساسان دوست داشت.

با صدای ثریا از فکر و خیال بیرون اومدم، با چشم های ریز شده گفتم: «سارا اون بی ام و دمه در از کیه؟»

اون خبر نداشت که برادر دیگه ی ترانه همیشه توی ماشینش میشینه و من رو تعقیب می کنه تا رد شاهین رو پیداکنه اگه می فهمید حتما داستان درست می کرد که من خودم با اون ها قاطی شدم تا شوهرم رو بهشون تحویل بدم، البته تا جاری شدن طلاق بین من و شاهین یک روز مونده بود و این یعنی دیگه نمی شد اون رو شوهر خطاب کنم.

هول و دست پاچه گفتم: «نمی دونم احتمالا برای همسایه ها باشه»

جواب احمقانه ای بود چون درست دم خونه ی من پارک شده بود اما سعی کردم خودم رو بزخم به اون راه.

سریع چای آماده کردم و برای ام الفتنه بردم تا زودتر گورش رو گم کنه، چون شرایط نشون می داد برای ایجاد فتنه و اشوب به این جا اومده و گرنه می تونست خبر قطعی شدن طلاقمون رو تلفنی بهم بگه.

سینی چای رو جلوش گذاشتم، چایش رو خورد و ز جا بلند شد تا بره، با کارایی که در حقم کرد واقعا لطف کردم که از خونه پرتش نکردم بیرون.

با کنجکاوی گفتم: «شبا این جا تنهایی؟»

برای این که آتو دستش ندم گفتم: «نه اقا جون میاد پیشم»

خیلی دور از حقیقت

#پارت\_پنجاه\_سه

نبود گاهی اوقات اقا جون برای خواب می اومد پیشم.  
اهانی گفتم و عقب گرد کرد که بره،



گاهم به سویچ ماشین افتاد که روی زمین افتاده بود، حتما موقعه ی کشمکش من و کشیدن امیر به سمت اتاق خواب از جیبش افتاده بودم، سوویچ و دزدگیر ماشین بهم وصل بود، ک=رنگ از صورتم پرید و اب دهنم خشک شد.

کافی بود ثریا ببینه و دکمه ی دزدگیر رو بزنه تا صدای بوق ماشین دمه در بیاد، اون وقت این زن سلیطه بیچارم می کرد. تند و تیز سویچ رو برداشتم و با بیش ترین سرعت ممکن توی جیبم گذاشتم، ثریا به سمتم چرخید و گفت: «چیزی شده؟» نفس اسوده ای کشیدم.

«نه زن دایی»

خیلی خوبی گفت و به سمت در خونه رفت، خداروشکر کردم که اتفاقی نیوفتاد، هنوز چند قدمی به راه رو مونده بود که صدای اهنگ زنگ گوشی سوهان روحم شد و وحشت برم داشت. صدای زنگ گوشی از داخل اتاق خواب می اومد. بدتر از همه این که گوشی خودم روی زمین کنار پشته بود و ثریا دیده بود.

سعی کردم خونسردانه رفتار کنم. با تعجب و بهت گفت: «صدای زنگ گوشی کیه؟» تلاش می کردم صدام نلرزه اما استرس تسلطش رو ازم گرفته بودم.

«صدای گوشی خودم حالا شما برین بعدا جواب می دم؟»

همچنان گوشی زنگ می خورد و توی دلم به امیر لعنت فرستادم که چرا تماس رو ریجکت نمی کنه.

ثریا که از رفتارم بو برده بود سریع من رو پس زد و به سمت گوشیم که کنار پشته بود دوید، با دیدن صفحه ی خاموش گوشی گفت: «این که زنگ نمی خوره»



دلم می خواست از خونم پرتش کنم بیرون و بگم به تو ربطی نداره گوشی کی زنگ می خوره، اما حالا که همه چیز داشت اوکی می شد نباید بهانه دستش می دادم اونوقت لج می کرد و طلاق نمی داد مجبور می شدم پنج سال صبر کنم تا طلاق غیابی.

ثریا به سمت اتاق خواب دوید و دستگیره ی در رو فشرد و داد زد: «کیو اون داخل قایم کردی هرزه ی اشغال؟»

دستش رواز روی دستگیره کشیدم و گفتم: «چیکار می کنی؟»  
پرخاشگرانه یقم رو کشید و گفت: «کی اون داخله؟ کلید اتاق رو بده یالا؟»  
با خونسردی ساختگی و ظاهری گفتم: «کلید اتاق رو گم کردم و نمی دونم کجا است»

با پوزخند گفت: «باشه پس زنگ می زنی پلیس»

توی دلم اشوبی به پا شد اگه به پلیس زنگ می زد بدترین ابروریزی ممکن به راه می افتاد از اون بدتر تا ثابت می کردم رابطه ای با این پسر ندارم باید کلی توی بازداشتگاه می موندم و حتی ابروم توی فامیل می رفت و می گفتند با برادر دختری که شوهرم بهش تجاوز کرده ریختم روی هم حتی ثریا مینداخت دهن همشون که از سر کینه با شاهین این کار رو کردم.

با وحشت کلید رو از توی جیبم بیرون کشیدم و کف دستش گذاشتم، اگه خودش امیر رو می دید بهتر از این بود که به پلیس زنگ بزنه ، با پوزخند کلید رو توی در چرخوند و گفت: «رسوات می کنم هرزه ی عوضی به همه میفهمونم که چقدر اشغالی و مظلوم بازی در میاری»

در رو باز کرد و من هر لحظه احساس می کردم دنیا تیره تر میشه، وارد اتاق شد و اثری از امیر نبود، تمام سوراخ سمبه های اتاق رو گشت، من هم بهت زده با چشم همه جا رو می دیدم.

بعد از بازرسی اتاق حق به جانب گفتم: «چیه حالا کیو دیدی این جا معشوقه ی من رو؟»



با پوزخند گفت: «صدای زنگ گوشی چی؟»  
 موضعم رو حفظ کردم، «شاید از بیرون می اومده دلیل نمیشه بهم تهمت  
 بزنی حالا گورت رو گم می کنی یا من زنگ بزnm به پلیس؟»  
 با ترس گفت: «حق باتواع من برم دیگه»  
 تا دمه در بدرقش کردم ووقتی گورش رو گم کرد نفس اسوده ای کشیدم،  
 با کنجکاوی به سمت خونه رفتم تا ببینم امیر کجا رفته یهویی نبودنش  
 باعث بهتم شده بود»  
 هنوز به خونه نرسیده بودم که دیدم صدای پای کسی از پله های پشت  
 بوم میاد.  
 چرخیدم و با تعجب امیر رو دیدم که از پله های پشت بوم پایین می  
 اومد.  
 با خنده گفت: «عجب سلیطه ای بودا بهش می اومد مادر اون عوضی  
 باشه»  
 متعجب گفتم: «چطوری رفتی اون جا؟»  
 خونسرد از آخرین پله پایین اومد و گفت: «مجبور شدم از پنجره در برم.  
 اهانی گفتم و شونم رو خونسرد بالا انداختم، پس این طوری در رفته بود  
 اما عجیب بود که پنجره از این سمت بسته بود.»  
 امیر با پوزخند گفت: «چطور پنجره ی باز رو تو و مادر شوهرت ندیدین؟»  
 با بهت گفتم: «پنجره ی باز اما پنجره که بسته بود حتی قفلش زده بود.»  
 نیشخندی زد و گفت: «احتمالا از شدت ترس دچار توهم شدی همین  
 الانم داری پس میوفتی چطور پنجره رو قفل می کردم وقتی بیرونم»  
 به فکر فرو رفتم اما من مطمئن بودم که پنجره بسته بود.  
 با پوزخند گفت: «چرا انقدر ترسیده بودی؟ لخت که با کسی ندیده بودت  
 من رو هم می دید حتی اگه به پلیس زنگ می زد حرفش به جایی نمی  
 رسید»





بی پرده و بی ادبانه حرف زدنش باعث شد سرخ بشم و لبم رو بگزم، یک مرد غریبه ی پر رو که بدون اجازه می اومد داخل خونه و اصطلاح بی ادبانه ی لخت رو راحت جلوم به زبون می آورد، با خجالت بسته ی قرص رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم،  
 \_ « اینم قرص حالا بهتر برید»  
 غیر مستقیم بهش فهموندم که گوشش رو گم کنه تا برای من دردرس درست نشه،

#### #پارت\_پنجاه\_چهار

هنوز هم فکرم درگیر این بود که چطور اون پنجره بسته بود و باید برای اطمینان خاطر دوباره چکش می کردم.  
 امیر بسته ی  
 قرص رو گرفت و رفت من هم به اتاق رفتم پنجره رو چک کنم که متوجه شدم بازه اما همش حسی بهم می گفت که وقتی ثریا اومد داخل اتاق پنجره بسته بود مطمئن بودم اون لحظه پنجره بسته بود اما چطور می تونست ممکن باشه، شاید دچار توهم شده بودم اما اگه پنجره باز می بود ثریایی که همش دنبال اتو گرفته شک نمی کرد؟ اطمینان خاطر داشتم که اون لحظه پنجره بسته بود، سعی کردم به این مسئله فکر نکنم و چند نفس عمیق بکشم تا فشار عصبی و استرسی که تحمل کردم از بین بره.

#### #پارت\_پنجاه\_پنج

با صدای زنگ موبایلم از فکر و خیال بیرون اومدم، گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم مهتاب جواب دادم.  
 به تازگی شمارم رو گرفته بود.



\_ « به به سلام ماه شب چهاردهم  
 صدای گریونش به گوشم خورد که گفت: « سارا؟»  
 با بهت گفتم: « دختر چرا گریه می کنی؟»  
 با همون لحن گفت: « میشه پیام پیشت؟ با خانوادم دعوام شده»  
 از خدام بود تا یک نفر بیاد پیشم تنها نباشم، خانوادش اجازه نمی دادن  
 وگرنه ازش می خواستم همخونم بشه، مهتاب بران خیلی قابل اعتماد بود.  
 با این حال اومدنش یک شب پیشم هم برام کافی بود لنگ کفش پیدا  
 کردن در بیابان نعمت است.  
 با خنده گفتم: « خونه ی دربو داغون من که اجازه نمی خواد بیا قدمت  
 روی چشمم فقط به خودت برس بااون قیافه اشکی نیای که درو  
 همسایه فکر کنن زامبی اوردم.»  
 اروم خندید و کثافتی حوالم کرد.  
 بعد از دادن ادرس خونم بهش تماس رو قطع کرد، مهتاب حسابی  
 وسواسی و قرطی مرطی بود من هم ترجیح دادم کمی به خودم برسم تا  
 وقتی اومد اعتماد به نفسم کاهش پیدا نکنه، هرچند که همه می گفتند  
 چهره ی خوبی درام و بازها همین مهتاب سیخم زده بود تا مدل بشم، اما  
 این رویاها و ارزو ها برای کسی جذابیت داره که شرایط زندگی من رو  
 نداشته باشه.  
 این جهنمی ک من داخلش بودم رویا و ارزو جوونی نمیشناخت، موهام  
 رو شونه کردم و بستم. لوازم میکاب زیادی نداشتم زیاد هم توی این کارها  
 استعداد نداشتم دختر شیطونی مثل مهتاب با ارایش از خود ش الهه ی  
 یونانی می ساخت ولی من بلد نبودم شایدم عادت کرده بودم به عادی  
 بودن.  
 تنها وسیله ای که زیاد استفاده می کردم عطر بود، کادوی هرسال عید  
 ساسان به من که همیشه می گفت: « مال بهترین برنده خارجیه که قیمت  
 گرونی هم داره»



بعد از زدن کمی عطر رفتم تا به فکر ناهار بشم قصد داشتم همون باقی  
 مونده ی غذای دیشب رو بخورم ولی حالا که قرار بود یک هم صحبت و  
 مهمون داشته باشم ترجیح دادم یک غذای مفصل بپزم.  
 غذای مفصل برای من انواع خورشت های رنگارنگ نبود چون اون ها  
 حسابی وقت می برد ترجیح دادم غذای مفصلم امروزی تر باشه و بهترین  
 گزینه لازانیا بود.

قارچ و پنیر و مواد غذایی دیگه رو از داخل کابینت ها بیرون کشیدم،  
 محال بود مردی مثل اقا جون توی خونه ی ادم باشه و یخچال خالی  
 بمونه.

هر وقت می اومد دست خالی نبود و حداقل میوه می آورد، برای همین  
 خیالم از بابت پذیرایی راحت بود که همه چیز دارم.  
 حسابی عطر و بوی غذا راه انداختم بودم، فر نداشتم و از توستر کوچک  
 جهیزیم به عنوان فر استفاده کردم.  
 وقتی درجه های گرما رو تنظیم می کردم در حیاط به صدا در اومد، شالم  
 رو روی سرم انداختم تا اگه احتمالا کسی غیر از مهتاب بود بی عفت نشم.  
 دوباره تند و محکم تر به در حیاط ضربه خورد.  
 در رو باز کردم و نگاهم به مهتاب افتاده بودم.  
 رژ لب جیگری زده بود و تکه ای از موهای لخت و مشکیش رو کج ریخته  
 بودم، چهره ی مهتاب معمولی بود و ساده اما چون حسابی به خودش  
 می رسید جذاب بود.

« به به خو اومدی خانوم مهمون »

با رنگ پریده من رو کنار زدم و سریع اومد داخل، حسابی از این کارش  
 تعجب کردم.

« مهتاب چیزی شده؟ »

با همون حال گفت: « امیر موسوی این جا چیکار می کنه! »



شصتم خبردار شد که منظورش برادر ترانس، البته چون فامیلش رو نمی دونستم احتمال می دادم منظورش این باشه.

«اون مالیخولیایی که بیرون توی ماشین نشسته رو میگی؟»

با چشم های ریز شده گفت: «اره میشناسیش؟ همسایتونه؟ به اون غمپز نمیداد این طرفا خونه گرفته باشه لابد کاخ باباش رو ول کرده»

دستش رو کشیدم و به سمت خونه بردمش، کنجکاو بودم بدونم برادر ترانه رو از کجا میشناسه اما ترجیح دادم فعلا چیزی نگم.

کفش هاش رو بیرون در آورد و گفت: «نگفتی همسایتونه؟»

نمی دونستم چه جوابی بدم بهش کمی سرم رو خاروندم و گفتم: «حالا بیا بریم داخل قضیش مفصله»

وارد خونه شدیم، هر چند مدرن نبود اما حسابی تمیز نگهش داشته بودم. شالم رو در آوردم و گوشه ای گذاشتم.

مهتاب کلافه گفت: «وای کمر درد میگیرم چرا مبل نداری؟»

«نق نزن دختر نخواستم جهیزیم باشه باید بخرم»

فوری لباس هاش رو کند و با تیشرت جلوم ظاهر شد اخلاقیش رو کمی می دونستم که توی لباس بهش احساس خفگی دست میده.

با اشتیاق بو کشیده و گفت: «چه بوهایی میاد ادم حسابی گشش همیشه»

از داخل یخچال کمی میوه آوردم چون هنوز تا ناهار مونده بود خودمون رو سرگرم کنیم.

مهتاب با تلویزیونم در حال کلنجار بود، با حرص گفت: «چرا روشن نمیشه؟»

ظرف میوه رو کنار پستی گذاشتم و گفتم: «زحمت نکش اون درست بشو نیست بیا به چیزی بخوریم»

تلویزیون رو رها کرد و به سمم اومد. مهتاب: «به سوراخ سمبه های خونت یکم سرک کشیدم خونه ی خوبیه ها»



پیش دستی و چاقو رو جلوش گذاشتم.  
 \_ «اره با این که قدیمیه ولی خیلی دوشش دارم»  
 با کنجکاوئی گفت: «راستی نگفتی این پسره همسایتونه یا نه؟»  
 بهتر بود اول می فهمیدم چه نسبتی باهاش داره و بعد داستان رو تعریف  
 کنم.  
 اشاره ای به ظرف میوه کردم تا برداره و گفتم: «والا من تازه

#پارت\_پنجاه\_شش

اومدم کسی رو زیاد نمیشناسم  
 شناسم تو بگو از کجا میشناسیش؟»  
 اصلا دروغگوی خوبی نبودم و خیلی راحت می شد دروغ یا صحت حرفم  
 رو فهمید، مهتاب با نیش باز گفت: «توی شرکت داییش کار می کردم اینا  
 خر پولن از اون مایه دارا که خدارو هم نمیشناسن و از دماغ فیل افتادن  
 من اون جا منشی بودم این اقا مدیر عامل زیادم جو گیره همه هم ازش  
 می ترسیدن بیش تر از داییش از این حساب می بردن، تا تقی به توقی  
 می خورد عربده می کشید و اخراج می کرد، یه داداش کشی و دیلاق هم  
 داشت که اونجا مشاور بود و کاری هم نمی کرد»  
 با خنده گفتم: «اهان پس صاحبکارت بوده که انقدر دلت ازش پره»  
 پره های بینیش تکون خورد وبا عصبانیت گفت: «اره همین منو اخراج  
 کرد»  
 با خنده و کنجکاوئی گفتم: «سر چی؟»  
 بدون این که خیار رو پوست بگیره روش نمک پاشید و گازی حرصی زد.  
 \_ «حرص نخور کشتی خودتو»  
 مهتاب: «اخه می دونی اون موقع من بچه تر بودم رفتم به این پیشنهاد  
 دادم گرفت اخراجم کرد»



پقی زدم زیر خنده، اون لحظه چهره ی برافروختش جلوی چشمم اومد و مهتاب ترسیده و نعرش که داره داد میزنه تو اخراجی. حسابی خندیدم طوری که هاشکام سرازیر شد.

« جدی تو رفتی بهش پیشنهاد دادی؟ »

مهتاب ساختگی بغض کرد و با لحن بانمکی گفت: « براش خرس ولنتاین خریدم و گفتم با با من دوست بشو خرسو زد توی صورتم »

بیش تر از قبل خندیدم.

حرصی گفت: « کوفت چه خوششم اومده من قهوه ای شدم » \_ « مهتاب خدایی منو ایسگاه نکردی؟ »

چهرش جدی شد و گاز دیگه ای به خیار زد و گفت: « اون جذاب بود و با ابهت منم کم سن و سال با این که اصلا بهم توجه نمی کرد دلباختش شدم، الان دیدمش جا خوردم زیاد تغییر نکرده فقط پخته تر شده، هنوزم جذابیت توی صورتشه بیش تر از قبل حتی »

جوری با حسرت حرف می زد انگار داره راجع به شاهزاده ی ارزوهاش حرف می زنه.

با کنجکاوی گفتم: « مهتاب هنوزم دوشش داری؟ »

نمی دونم چرا هیچکدوم از این صفت های جذابی که مهتاب می گفت رو من توی چهره ی اون پسر نمی دیدم به نظرم خوب بود چهرش اما نه انقدر با اب و تاب و پیاز داغ که کسی رو دستش نباشه، شاید به خاطر این که من به دید معمولی می دیدم شاید اون زمان ها شاهین هم معمولی بوده و من چون دوشش داشتم جذاب می دیدم.

با این که دیگه دوشش نداشتم اما هنوزم نمی تونستم بگم اون چشم های ابی جذاب نبوده، چرا بود به اندازه ای جذاب بود که توی بچگی هر شب با اون دو گوی ابی خیال بافی کنم اما خیلی فرقه بین بود و هست. چشماش دنیام بود ولی دیگه نیست

عشقم بود ولی دیگه نیست



تنها رویای خیال بافی هام بود ولی دیگه نیست  
 اینا فرق های بین بود و هسته.  
 با بشکن مهتاب از فکر و خیال بیرون اومدم.  
 مهتاب: «می تونی برام جورش کنی؟»  
 با چشم های گرد شده نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده، و من فقط بی  
 صدا و متعجب نگاهش می کردم .  
 مهتاب: «شوخی کردم دختر اون موقع بچه بودم الان که نیستم»  
 اهانی گفتم و شونه بالا انداختم، مهتاب به حالت نمایشی شکمش رو  
 گرفت و گفت: «هی دختر گشمنه می خوام با میوه سیرم کنی؟»  
 به سمت توستر رفتم و ظرف لازانیا رو بیرون کشیدم عطرش خودمو به  
 اشتها می آورد چه برسه به بقیه.  
 خواستم بشقاب آماده کنم که دوباره در به صدا اومد، انگاری مهمون های  
 امروز تمومی ندارند.

### #پارت\_پنجاه\_هفت

خواستم به سمت در برم که مهتاب سریع گفت: «تو سفره رو آماده کن من  
 در رو باز می کنم»  
 از خدا خواسته قبول کردم و سفره ی دو نفرمون رو آماده کردم، پارچ اب  
 رو هم سر سفره گذاشتم و منتظر شدم تا مهتاب بیاد ببینم کیه، در کمال  
 تعجب دیدم که برادر ترانس که با مهتاب دارند میان خونه، فوری شالم رو  
 روی سرم انداختم تا ببینم باز چیکار داره، مهتاب حسابی باهاش گرم  
 گرفته بود انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش با کینه ازش حرف می زد، این  
 دخترم همش رنگ عوض می کنه.  
 وارد خونه شدند، با کنجکاوی گفتم: «چیزی شده؟»



امیر بی توجه به من رو به مهتاب گفت: «چقدر این دوست بی ادبه هیچ وقت سلام نمی کنه»

نفس عمیقی کشیدم، مهتاب که می گفت مغروره این که بیش تر شبیه ادمایی بود که می خوان نخ بدن، امیدوار بودم مهتاب امروز با شماره دادن بهش کار رو یکسره نکنه.

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم: «خیلی خوب سلام، حالا میشه بگید این جا چیکار دارید؟»

زیر لب گفت: «چه قیافه هم میگیره»

کارد می زدی خونم در نمی اومد، فکر کرده بود دختر بچه گیر آورده برای لاس زدن و وقت پر کنی، لابد با خودش می گفت بزار مخ این دختره روبزنم تا راحتتر بتونم به شاهین برسم، وقتی هم که این جا سر می کنم سرگرمم.

سعی کردم از غالب مظلومیت بیرون بیام، با صدای بلند تری گفتم: «هی اقا با توام کاری داری»

الان باید با عصبانیت نگاهم می کرد و چشم غره می رفت اما در کمال خونسردی ابرویی بالا انداخت و گفت: «سوییچای ماشینمو بده فکر کنم خونت جا مونده»

مهتاب چهرش درست شبیه علامت سوالی شد با چشم های گرد شده نگاهش رو بین من و امیر چرخوند و گفت: «سارا تو که گفتی نمیشناسیش!»

در مونده بودم که چه جوابی بهش بدم.

امیر بالحن مسخره ای نچ نچ کرد و گفت: «چه دختر بد و دروغگویی» با نیشخند رو به مهتاب گفت: «تازه مادرشوهرش اومد فهمید من توی اتاق خوابم می خواست زنگ بزنه به پلیس که از پنجره در رفتم»





برای مهتاب که چیزی از اصل ماجرا نمی دونست این جمله مصادف شد با باز موندن دهنش و چشای گردش که به من خیره شده بود و پر از سوال نگاه می کرد.

سریع به سمت امیر رفتم و از گوشه ی کاپشنش کشیدم، همونطور که به سمت در خروجی می کشوندمش گفتم: «تورو خدا بیا برو انقدر چرت نگو الان این فکر می کنه چه داستانی بوده»

به سختی کاپشنش رواز چنگم بیرون کشید و گفت: «سوییچم» از داخل جیب کاپشنم که به جالباسی اویز بود سوییچ هاش رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

«بیا بیا اینم سوییچت تورو خدا حالا برو»

با نیشخند اشاره ای به سفره کرد و گفت: «خیلی بده ادمو سر سفره از خونه بیرون کن»

نفس عمیقی کشیدم، اون لحظه حاضر بودم هر چیزی بهش رشوه بدم فقط بره، درک نمی کردم که چطور این ادم توی این شرایط بحرانی زندگی و وضعیت خواهرش بچه بازیش گرفته شاید هم مثل من سعی می کرد برای چند دقیقه خودش رو سرگرم چیزی کنه تا یادش بره مشکلاتش رو.

تند و تند بشقاب رو پر از غذا کردم و قاشق چنگال داخلش گذاشتم، شاید هم این مسخره بازی ها رو می کرد تا جلوی مهتاب دلبری کنه، به هر حال شاید سنش بالاتر رفته بود مثل بچه گی هاش سرش باد نداشت که دخترها رو محل نده.

بشقاب رو جلوش گرفتم و با عجز گفتم: «تورو خدا برو حالا»

بشقاب رو گرفت و رفت، نفس راحتی کشیدم و به سمت مهتاب خشک شده چرخیدم.

با بغض گفتم: «تو باهاش رابطه داری؟ به خاطر همین می خوای از شاهین جدا بشی»



می دونستم که دچار سو تفاهم بشه، من که دوست نداشتم ماجرای ترانه روبگم اما دیگه مجبور بودم توضیح بدم تا بیش تر از این دچار سو تفاهم نشه، دستش رو کشیدم و سر سفره نشوندمش،

« بشین غذا بخوریم تا برات تعریف کنم»

سر سفره نشستیم و تمام ماجرا گفتم از شاهین و ترانه و همه چیز. مهتاب حین تعریفم زد زیر گریه، مثل این که ترانه رومی شناخت و کلی هم به حال بلایی که سرش اومده گریه کرد.

ن هم دلم براش می سوخت بدتر از هممون حال اون دختر بود که ابروش خدشه دار شده بودم اسیب روحی دیده بود، من که بین خانوادش برادرش رو می دیدم که چطور جلز ولز می کرد و کار و زندگیش رو ول کرده بود تا شاهین رو پیدا کنه و ازش انتقام ابروی برده شدش رو بگیره.

یک لحظه به ترانم حسودیم شد اگه من دچار مشکل می شدم ساسان می اومد؟ حتی وقتی بچم مرد نیومد ایران فقط زنگ زد، طوری ما رو بیخیال شده بود که انگار هویتش ایرانی نیست و خانواده ای نداره. اما یعنی برادر های ترانه به خاطر اسیبی که خواهرشون دیده بود انقدر می سوختند یا به خاطر غیرتشون؟ به هر حال اونا ایرانی اصیل بودن و غیرت برایشون یعنی شاهرگ، درست شبیه اقا جون. اقا جون هم گهگاهی می گفت که برادر ترانه اون رو یاد جوونی هاش میندازه.

بعد از خوردن غذا سفره رو جمع کردم، چون تلویزیون و وسیله ی سرگرمی نداشتم کمی از با موبایل کار کردیم و ویدیو های طنز دیدیم و دابسمش.

مهتاب با خنده گفت: « میای سلفی بگیریم بزارم استوری؟»  
با لبخند گفتم: « من زیاد از این مسنجر ها سر در



#پارت\_پنجاه\_هشت

نمی‌ارم»

گوشیش رو روی حالت سلفی گذاشت و خونسرد گفت: «حالا بعدا برات تلگرام و اینستا نصب می‌کنم یادت میدم دختر حسابی از دنیا عقبی‌ها من چهره‌ی تورو داشتم الان یه میلیون فالوور داشتم»  
خیلی نا بلد نبدم چون قبلا شاهین داشت و فضاش رو دیده بودم اما انقدر بدبختی داشتم که وقت نمی‌کردم خودم رو درگیر فضای مجازی کنم»

مهتاب بیخیال سلفی شد و گفت: «میگم سارا نظرت چیه یک کیپ الان ازت بگیرم بخونی میزارم استوریم تو که بلاخره شروع می‌کنی کارت رو یک پیش زمینه‌ی همیشه»

قاطع گفتم: «نه فعلا نمی‌خوام تا جواب قطعی به نیما ندم کاری شروع کنم»

بیخیال شده گفت: «باشه پس سلفی‌مون رو بگیرم»  
سرم رو روی شونش گذاشتم و عکس گرفتم.

با کلافگی گفت: «ای بابا انقدر ارایش کردم چرا تو بهتر می‌وفتی»  
با خنده به عکس نگاه کردم، حق با مهتاب بود چهره‌ی خیلی خوبی داشتم فقط شانسم درجه‌ی پایینی داشت، شاید همین چهارم باعث شد شاهین بیخیال اون همه دختر بشه و بیاد سمت من.

عکس رو توی استوریش گذاشت گفت: «بیا یکم ویولن تمرین کنیم حوصلمون سر نره»

ساکم رو از اتاق خواب آوردم و جلوش گذاشتم، وسایل موسیقی داخلش بود

چند روز پیش از آموزشگاه آوردم چون ماندانا رفته بود مسافرت و چند روز نبود.



مهتاب: «خوش به حالت وسایلت رو اوردی مال من که آموزشگاه مونده»  
زیپ ساک رو باز کردم و وسایل رو جلوش ریختم.

«اره دیگه ماندانا هم که رفته تفریح»

مهتاب زد زیر خنده و گفت: «عکساش رو برام فرستاده و ایسا نشونت بدم»  
گوشیش رو به سمت گرفت و صفحه ی چتش با ماندانا رو آورد، با دیدن  
ماندانا با هیکل برنز و لباس زیر قرمز لب دریا زدم زیر خنده. ماندانا با این  
که سنش زیاد بود اما مثل دختر بچه ها پر از شیطنت بود. بکنار مرد  
کچلی ایستاده بود و پشت سرشون دریا و دخترایی با همون ظاهر لباس  
و مایو در حال افتاب گرفتن.

با خنده گفتم: «خوب دبی کیف می کنه این کچله کیه؟»

مهتاب که از خنده نفسش بالا نمی اومد بریده بریده گفت: «دو...دوس  
پسرش... فکر کنم صاحب هتله عین جانی میمونه قیافش»  
نمی تونستم خندم رو مهار کنم مخصوصا با تشبیه اخرش خندم شدت  
گرفت.

باید تشبیهات ماندانا رو گوش می کردم وقتی برگشت اون خیلی بامزه تر  
از مهتاب بود و البته شیطون تر.  
خندم رو با سرفه خوردم.

«بسه دختر بیا به جای غیبت کردن موسیقی کار کنیم.»

ساز دهنی رو به سمتش گرفتم، توی ساز زدن مهتاب استاد بود.  
با ذوق از دستم گرفت.

«بزن ببینم چی توی چنته داری»

#پارت\_پنجاه\_نه

اون شب حسابی بهم کیف داد چون بعد از خوردن شام مهتاب پیشنهاد  
داد که تشک ها رو روی پشت بوم پهن کنم بخوابیم، هوا سرد بود اما



مهتاب دیوونه بازیش گل کرده بود بود و گفت توی هوای سرد بیرون خوابیدن میچسبه، دو سه تا پتو آورده بودم تا اگه هوا نصف شب سردتر شد ازش استفاده کنیم.

تا پاسی از شب باهم حرف زدیم از همه جا گفتیم کلی خندیدیم و باید اعتراف کنم وسط این همه بدبختی بعد از کنار گذاشتن مراحل سخت زندگیم که هنوز تمومی نداشت بهترین شب رو گذرونده بودم. کم کم خمیازه هامون از هم سبقت گرفته و نتیجه گیری کردیم که دیگه وقته خوابه، مامان مهتاب چند باری تماس گرفت که جواب نداد و گفت بزار امشب رو نگران بمونن تا خودشون رو اصلاح کند، ازش نپرسیدم که چرا با خانوادش قهر کرده اصولا توی مسائل خصوصی کسی دخالت نمی کردم.

کم کم بهم شب بخیر گفتیم و خوابیدیم. نمیدونم چه ساعت از شب بود که غرق خواب بودم و احساس گرمای شدیدی پیدا کردم به طوری که عرق از بدنم سرازیر می شد. احساس گرما توی این هوای سرد به اندازه ی کافی عجیب مخصوصا اگه احساس کنی کسی بهت زل زده.

با احساس سنگینی نگاهی چشم هام رو اروم باز کردم، همون زنی بود که توی کابوس هام می دیدم، ناخواسته توی ناخودآگاهم بهش لقب زن خطرناک رو دادم، زن خطرناکی که سر از کابوس های من در آورده بود. گوشه ی پشت بوم روی زانوهاش نشسته بودو با سر خم شده به من نگاه می کردم، توی شوک دیدنش بودم و حتی ترس از شدت بهت به سراغم نیومد.

چشم های مشکی درشتی داشت که زیرش گود رفته بود صورتش خونی نبود فقط مریض و بی حال به نظر رسید. اروم انگشت هام رو تکون دادم تا مطمئن بشم کابوس نیست.



وقتی انگشت هام تکون خورد و از هوشیار بودنم صحت پیدا کردم خواستم جیغ بزنم که درست کنارم ظاهر شد و دستش رو جلوی دهنم گذاشت.

این کارش به طرزی من رو ترسوند که تا مرز تشنج کردن رو رفتم، می خواستم به خودم دلداری بدم همه چیز توهمه اما انگشتای حلقه شده دور دهنم نمی تونست توهم باشه.

باصدای خراشیده گفت: «جیغ بزنی دوستت نمی تونه من رو ببینه فقط فکر می کنه تو دیوونه شدی»  
نفسم توی سینه حبس شد، مهتاب نمی تونست ببینتش و یهویی جلوم ظاهر شد پس یک انسان نبود.

اروم شروع کردم به خوندن قران توی دلم تا اگه جن بود بره. دستش رو از روی دهنم برداشت و گفت: «نترس کاریت ندارم»  
سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم چهرش دوباره خونی ترسناک شده بود. این بار خودم با دست جلوی صورتم رو گرفتم تا جیغ نزنم.  
من رو با نگاهش وادار کرد به سمتش برم درست لبه ی پشت بودم بدنم از شدت ترس می لرزید اما مطیعش شده بودم.

دیدم نسبت به همه جا تاریک شد انگار اون مکان بودم اما یه زمان دیگه، همه چیز رو غیر از زن خطرناک و حیاط که حالا درست زیر پام بود سیاهی می دیدم، اروم زمزمه کرد: «با من پیر باید خیلی چیزها نشونت بدم»

عقلم نهیب زد که این کار رو انجام ندم اما مطیعش شده بودم و انگار با قدرتی من رو وادار می کرد تا اون انجام بدم.

دوباره زمزمه کرد: «دستم رو بگیر و پیر»

دستم رو اروم توی دستش گذاشتم، تمام حرکاتم غیر ارادی بود انگار اون بود که برام تصمیم می گرفت و من فقط تکه گوشتی بودم.



دستم رو انقدر سفت گرفت که احساس می کردم داره از جا کنده میشه و استخونام خرد میشه.

به سمت حیاط پرید و قبل از این که باهاش کشیده بشم دستی دور دستم پیچیده شد، از لبه ی پشت بوم اویزون شده بودم. از حالت مسخی بیرون اومدم و نگاهم به برادر ترانه افتاد، شرایطم انقدر وحشتناک بود که غید نامحرمی و این که چطور اومده این جا رو زده بودم.

نگاهم به زیر پام افتاد، اگه پرت میشدم مسلما زنده نمی موندم. با حرص گفتم: «دختره ی خر چرا می خواستی خودتو بکشی؟» با جیغ و گریه همونطور که نگاهم به ارتفاع زیر پام بود گفتم: «تورو خدا دستم رو ول نکن خواهش می کنم»

مهتاب که خواب شدید سنگینی داشت با جیغ و گریه های من بیدارشد، با دیدن اون صحنه ی ترسناک و معلق بودن من توی هوا جیغ زد که امیرعصبی گفتم: «بیا برو اونور انقدر جیغ جیغ نکن تا من اینو بکشم بالا» مچ دستم رو بالاتر کشیدم و کمی بالا اومدم شونه هام رو کشید و بالا اومدم.

تازه فهمیدم چه بلایی نزدیک بود سرم بیاد، چرخیدم و حیاط رو حتی پشت بوم رو زدید زدم تا اثری از زن خطرناک ببینم. امیر دست مشت شدش رو بالا گرفت تا بکوبه توی سرم که با جیغ خفیف پشت مهتاب قایم شدم، بدتر از اون وضعیتم بود که بولیز و شلوار بودم و فقط شال سرم کرده بودم تا بیرون سرم سرما نخوره. با داد گفتم: «خر شدی نصفه شبی وقته خودکشیه»

پتو رو دور شونه هام پیچوندم تا کمتر بی عفت بشم، با گریه گفتم: «نمی خواستم خودکشی کنم خواب زده شده بودم»

زیر لب گفتم: «همش می گفتم یه دختر به این خوشگلی چرا باید زن اون مرتیکه بشه نگو اینم سه میزنه مغزش خله»



نجواش خیلی اروم بود اما من شنیدم، چقدر از کلمه ی دیوونه نفرت داشتتم مخصوصا که وقتی افسردگی داشتتم و دارو مصرف می

### #پارت\_شصت

کردم ثریا نقل دهن همه می کرد که عروس دارم خل و چل. مهتاب اشک هام رو پاک کرد و سعی کرد اروم کنه. گریم که تموم شد گفتم: «تو چه جوری اومدی اینجا؟» دستی به موهاش کشید و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت: «کوچه به پشت بوم دید داره، تو ماشین نشسته بودم یهو دیدم اومدی لب پشت بوم شصتم خبردار شد میخوای خودتو بکشی هرچی در زدم» مکشی کرد و با اشاره کردن به مهتاب گفت: «این خرس زمستونی بیدار نشد در رو باز کنه از روی در اومدم» مهتاب سرخ شده از خجالت گفت: «خوابم سنگینه» امیر با پوزخند گفت: «اره اینم از خرس بودن تو سو استفاده کرد که می خواست خودش بکشه، قرص برنج بخوری راحت ترهمی خوی برات بیارم مرگ بی دردی داشته باشی؟» با خشم و عصبانیت بهش زل زدم و گفتم: «نمی خواستم خودموبکشم چرا نمیفهمی خواب زده شده بودم» پوفی کرد و کلافه گفت: «خدایا وضعیت من رو ببین خواهرم گوشه ی بیمارستان داره جون میده ابرو و غیرتم به فاک رفته اومدم زن این مرتیکه رو نجات میدم که نزنه خودش رو سقد کنه» دست هام از شدت عصبانیت مشت شد، می دونستم نگاهم هم الان پر از خشم شده.

«کسی مجبورت نکرد کمکم کنی نجاتم بدی می زاشتی خودم رو بکشم»





چشم هاش دوباره سرخ شد و پر از خشم، با صدای نعره ماندی گفت: «چرا مجبورم کرده بودن خواهرم که گوشه‌ی بیمارستان داره جون میده مجبورم کرده بود میزاشتم بمیری؟ تو تنها کسی هستی که اون اشغال شاید برگرده به خاطر تو، امارشو در اوردم همه می گفتن عاشق تو بوده» وقتی می گفت شاهین عاشقم بوده پوزخند پررنگی روی لبم سبز شد، واقعا هم که شاهین عشقش رو توی زندگیمون با بلاهایی که سرم آورده بود ثابت کرده بود. با عصبانیت دوید و از راه پله پایین رفت.

### #پارت\_شصت\_یک

مهتاب بیش تر از من گریه می کرد و همش می گفت تقصیر اون بوده که نزدیک بود این اتفاق برای من بیوفته. حالا توی اون شرایط من باید اون رو اروم می کردم، باورم نمی شد که تا چند لحظه قبل نزدیک بود به کام مرگ برم، باید حتما می رفتم پیش یک مشاور می رفتم و از این توهمات جلوگیری می کردم. تا نزدیک های صبح از ترس این که دوباره دچار توهم بشم نخوابیدم، سپیده دم به سختی خوابم برد. افتادن افتاب روی صورتم و تکون های مهتاب باعث شد از خواب بیدار بشم، دیشب خوش گذشته بود اما توهمات اخر شبش تمام خوشگذرونی رو زهرم کرده بود. مهتاب همونطور که تکونم می داد گفت: «سارا پاشو» با همون صدای گرفته گفتم: «بیدارم» اروم پلک هام رو باز کردم گلوم حسابی می سوخت. پتو رو کنار زدم و با کمک مهتاب تشک ها رو جمع کردم، رفتیم پایین تا صبحانه بخوریم.



تشک ها رو توی اتاق خواب روی هم چیدم و لباسم رو با تاب تعویض کردم چون برخلاف دیروز امروز روز گرمی بود.

کش موم رو که کمی شل شده بود باز کردم و موهام رو ازادانه روی شونه هام ریختم، مهتاب رفت داخل اشپزخونه تا چای بزاره من هم همراهش رفتم تا ابی به صورت رنگ پریده و بی حالم بزدم.

مهتاب هم رنگش پریده بود و چهرش بهم ریخته بود.

صورتم رو با حوله خشک کردم و گفتم: «عجب شبی بودا»

مهتاب دو دستش رو روی شقیقه هاش گذاشت و گفت: «هیچ جا خونه ی خود ادم همیشه ترجیح می دم بابام غر بزنه ولی دیگه نیام این جا دیشب مردم و زنده شدم»

با نیشخند گفتم: «پا قدم تو بود دیگه»

چشم هاش رو ریز کردو گفت: «سارا جدی جدی می خواستی خودت رو بکشی؟»

«نه بابا مگه دیوونم خواب زده شدم عادت ندارم جاهای مرتفع بخوابم»

با بغض گفت: «تقصیر من بود دیگه من وادارت کردم اون جا بخوابی اگه اتفاقی برات می افتاد خودمو نمی بخشیدم»

به فکر فرو رفتم، اگه دیشب برادر ترانه نبود می مردم؟ اره مسلما همینطور بود اما من ازش تشکر نکرده بودم حتی بی ادبی کردم درسته که اون لحظه عصبی بودم و اون بد حرف می زد اما من بی ادبی کرده بودم، حتی اگه به خاطر پیدا کردن شاهین نجاتم داده بود باز هم باید ازش تشکر می کردم.

چایی رو دم کردم و دوفنجون چایی توی سینی گذاشتم.

مهتاب هم سرش با گوشیش گرم بود.

چایی رو توی پذیرایی گذاشتم که با خنده گفت: «بین کلی اومدن دایرکت و گفتن اون دختره که دیروز باهاش سلفی گرفتی رو شات کن»



انقدر حواسم درگیر دیشب بود که حتی نفهمیدم چی میگه، بشکنی جلوی صورتم زد و با اعتراض گفت: «سارا با توام ها!»  
 نگاهی بهش کردم و گفتم: «جونم چی میگی؟»  
 کلافه گفت: «هیچی اصلا چاییمون رو بخوریم.»  
 صدای زنگ اس ام اس موبایل باعث شد فنجون چای رو نیمه ی راه برگردونم داخل سینی و به سمت گوشی پرواز کنم، امیدوار بودم مامان باشه یا رها و ازم بخواد برم پیشش چون دوست نداشتم تنها باشم. پیامکی از ثریا بود که نوشته بود تا یک ساعت دیگه باید محضر باشم. هول گفتم: «مهتاب باید برم محضر برای طلاق»  
 خدارو شکر تمام کارهای دادگاه و طلاق تفاهمی رو ثریا و وکیلش انجام داده بود.

مهتاب خونسرد گفت: «صبحونه بخور باهم بریم من به عنوان شاهد طلاق باهات میام»

حق با اون بود بهرای طلاق نیاز به شاهد داشتم.  
 صبحونه رو خوردیم و آماده شدیم، آماده شدن مهتاب بیش تر طول کشید چون حسابی وقت گذاشت روی صورتش، چادرم به خاطر کنار پنجره بودن و رطوبت هوا حسابی مرطوب شده بود بیخیالش شدم و به جاش مانتوی بلند سبز رنگی پوشیدم.

شال و شلوار مشکی پوشیدم، شیک لباس پوشیدن برای من یعنی تکمیل و آماده شدن برای بیرون رفتن چون چهرم به قدری خوب بود که نیازی به میکاپ نداشته باشم و با پوشیدن لباس خوب همه چیز تکمیل بود.

اتفاق دیشب کمی رنگم رو پرورده بود اما حتمی شدن طلاق کمی خوشحالم داشت قرار بود اسم یک متجاوز و قاتل از زندگیم پاک بشه و این خودش به اندازه ی کافی خوش یومن بود.

بلاخره مهتاب رضایت داد و از خونه بیرون رفتیم، در کمال تعجب برای اولین بار از مدت اقامتم در این جا دیدم که خبری از برادر ترانه نیست،



شاید فهمیده بود شاهین سراغ من نیاید به همین خاطر رفته بود، مهتاب که متوجه شده بود به چی فکر می کنم گفت: «معلومه که میره تا جایی که من اونو میشناختم کسی جرعت نداشت سرش داد بزنه دیشب بنده خدا نجات داد تو سرش داد زدی حق داره بره خدایی» از این که رفته بود اصلا ناراحت نبودم نبود یک مزاحم به نفع من هم بود، زیاد هم به خاطر رفتار بی ادبانه ی دیشبم ناراحت نبودم با این که می دونستم حقش نبود اما توی دلم می گفتم که حقش بود، شونه ای بالا انداختم و گفتم: «بیخیال مهم نیست راستی گفتمی شرکت چی دارند؟» مهتاب که پرچونگیش گل کرده بود با اب و تاب شروع به تعریف کرد. مهتاب: «اینا از اون گردن کلفت های مایه دارند که خیلی خرشون میره شرکت لوازم ارایشی بهداشتی چندتا شعبه داره» ابرویی بالا انداختم پس به همین خاطر بود که انقدر مغرور و از خودراضی بود.

سر کوچه تاکسی گرفتیم و به

#پارت\_شصت\_دو

سمت محضر راه افتادیم، خدا عالم بود که ثریا قراره چقدر ریز و درشت بارم کنه. تمام طول مسیر ذهنم درگیر زندگی بود که از هم پاشیده شد چی فکر می کردم و چی شده بود تمام ارزوهایی که براش نقش داشتم و الان فقط می خواستم زودتر اسم شاهین از زندگیم پاک بشه. شاید همه چیز از اون باشگاه بیلارد کوفتیش شروع شد ای کاشهرگز اون جا رو نمی زد. بعد از زدن بیلارد دیگه با ادمای درستی راه نمی رفت دوست ها و رفیق هاش تغییر کردن و حتی خودش صد و هشتاد درجه تغییر کرد.



با توقف ماشین مقابل محضر پیاده شدم از عمد به مادرم و اقا جون چیزی نگفتم دوست نداشتم باهام بیاند می خواستم این مرحله از زندگی رو به تنهایی بگذروم، همراه مهتاب پیاده شدم و از پله های محضر بالا رفتیم دو طبقه ی اول دندان پزشکی و مطب دکتر بود و طبقه ی سوم ساختمان دفتر ازدواج، نمی دونم چرا اما استرس گرفتم، اگه مهتاب دستم رو نمی گرفت احتمالا پس می افتادم.

کنار گوشم نجوا کرد: «قوی باش دختر داری راحت میشی» حق با اون بود داشتم راحت می شدم شاهین کی بود مگه عشق سابقم یک متجاوز یک قاتل چرا باید استرس داشته باشم؟ مسلما استرسم به خاطر شاهین نبود در واقع ترس از آینده ی نامعلوم بود که استرس به تنم افتاده بودم، زندگی بعد مطلقه شدن مثل هندوانه ی سربسته ای بود که احتمال نارس بودنش زیاد بود.

چند نفس عمیق کشیدم و به خدا واصل شدم، وقتی به طبقه ی سوم رسیدیم متوجه شدم ثریا توی راهرو ایستاده، خیلی خوش یه نظر می رسید چون داشت به ارزوش می رسید.

برام دیگه اهمیتی نداشت چون انگار با ثریا ارزوهامون تشابه پیدا کرده بود و الان من هم لحظه شماری می کردم برای پاک شدن اسم شاهین از شناسنامه. حتی سلامش هم نکردم برخلاف همیشه حرفی نزد و چیزی بارم نکرد، وارد محضر شدیم ثریا اشاره ای به من کرد و گفت: «اومد حاج اقا»

مرد عینکش رو روی صورتش تنظیم کرد و به من خیره، معلوم می شد قبلا ثریا باهاش حرف زده و شرایط من رو توضیح داده.

مرد سری از روی تاسف تکون داد و گفت: «دخترم حامله که نیستی؟» قبل از این که من جواب بدم ثریا گفت: «نه اقا باردار نمیشه» با خشم نگاهش کردم هر بار که این جمله رو با تمسخر می گفت دلم می خواست اتیشش بزنم بلایی بود که پسرش سرم آورده بود من که خدایی نازا نبودم



شاهین باعث این اتفاق شد، شاید بلاهایی که سرش می اومد هم به این خاطر بود که من قلبا نبخشیده بودمش.

مرد دفتر رو باز کرد و ازمون خواست امضا کنیم، حرصم رو سر خودکار خالی کردم و باعصابیت تند تند امضا می کردم.

عاقد از مهتاب هم خواست تا به عنوان شاهد امضا کنه و شروع به خوندن صیغه ی طلاق کرد، در عین حالی که حالم بد بود ازطرفی هم خوشحال بودم یک حال مبهم داشتم که خیلی گنگ بود و نمی دونستم خوشحالیه یا ناراحتی بیش تر شبیه

گیجی بود گیج بودم بابت اتاق هایی که بی خبر و ناخوانده توی زندگیم افتاد، فاصله بین این همه بدبختی و رخ دادنشون خیلی کم بود و بیش تر فکرمی کردم دیگه خبراز و شبختی نیست و من مهر و مم شده با این اتفاق های شومم.

صیغه تموم شد و من دیگه همسر شاهین نبودم حالا فقط متعلق به خودم بودم قبل از اون هم همینطوری بود شاهین فقط نصفه و نیمه توی زندگیم بود، شوهرم بود اما هرگز تکیه گاهم نبود برای منی که طعم داشتن تکیه گاه غیر از اقا جون نچشیده بودم و پدر داشتن رو حس نکرده بودم احتیاجم به تکیه گاه دوبرابر بود عشق خوبه اما عشقی که دلت رو قرص کنه و با وجودش از هیچ چیز توی دنیا نترسی نه ای که خودش تبدیل به اهریمن بشه و عذابت بده عشق یعنی هرچقدر به خاطرش عذاب کشیدی دلت خوش باشه که بی ثمر نیست و عاشق کسی بودی که لایق عشق بود.

ارزوهای یک دختر وقتی خراب میشه روی سرش که بفهمه دل به یک بی لیاقت بسته بوده، من دکمه ی دیلیت رو زده بودم و تمام علاقم به شاهین پاک شده بود درست مثل اسمش که الان از زندگیم پاک شد فقط به خودم مدیون بودم به خانوادم مدیون بودم بابت انتخاب اشتباهم اشتباهی که همه رو عذاب داد همه.



اون لحظه از نظرم دیگه شخصیت شاهین از زندگیم پاک شده بود این طور تصور می کردم و شاید هم همینطور بود اون پاک شد فقط با چند کلمه ی عربی ک جاری شده بود و خط خوردن اسمش از شناسنامه شاهین پاک شد...

حضور مهتاب بهم دلگرمی می داد با هم از محضر بیرون اومدیم از تریا خدا حافظی نکردم امیدوار بودم دیگه تا ابد نبینمش نه خودش رو نه پسرش رو.

از پله های محضر پایین اومدیم، دیگه خبری از استرس قبلی نبود با این مسئله کنار اومدم که حالا یک زن ازادم و به دوان مجردیه قبلی برگشتم هر چند که از دید مردم کشورم خیلی فرق بود بین مطلقه و مجرد، عذاب حرف ها و نگاه های مردم هرچقدر هم بد باشه کمتر از عذاب کشیدن با شاهینه.

مهتاب اروم گفت: «انقدر فکر نکن دیگه، میای بریم خونه ما؟» \_ «نه میرم خونه ی خودمون»

مهتاب: «پس من میرم خونه ی خودمون مطمئنئ که باهام نمیای؟»  
سری به نشانه ی مثبت تکون دادم که اروم بغلم کرد و

#پارت\_شصت\_سه

کنار گوشم گفت: «همیشه سقوط نشونه ی مرگ نیست گاهی پرش برای پروازه به هیچی فکر نکن خدا بزرگه همه چیزو درست می کنه حتی بهتر از قبل»

حرفاش انقدر بوی امید میداد که اروم به خودم فشردمش.

ازم جدا شد و دستی برای تاکسی تکون داد، مسیرمون بهم نمی خورد برای همین باهم خدا حافظی کردیم.



بعد از رفتن مهتاب من هم تاکسی گرفتم و به سمت خانه ی مامان رفتم، هم دلم برای اقا چون تنگ شده بود هم برای مامان و رها. ادرس رو به راننده دادم و راه افتادم، می خواستم بهش بگم که دیگه از شاهین طلاق گرفتم و همه چیز تموم شده مسلما خوشحال می شد کلی حرص می خورد سر این قضیه و همیشه اصرار داشت از شاهین جدا بشم. عکس العمل اقا چون رو نمی دونستم احتمالا کمی غصه می خورد برای من، مقصر اون که نبودم خوم مقصر بودم که شاهین رو انتخاب کردم و عاشقش شدم اقا چون تمام تلاشش رو کرد تا به دوتایمون کمک کنه اما شاهین هیچ تلاشی نمی کرد برای زندگی مشترکمون و سرپا موندنش. درست مقابل خانه، با سرعت خاصی پول راننده رو دادم و پیاده شدم.

به سمت خانه ی مامان رفتم و چون کلیدم رو خانه جا گذاشته بودم زنگ زدم، همون لحظه نیما به گوشیم زنگ زد. جواب دادم، صداش توی گوشی پیچید.

نیما: «سلام سارا خوبی؟» \_ «سلام بد نیستم ممنون»

با دودلی گفت: «وقت داری باهم حرف بزنیم»

بی حوصله گفتم: «چیزی شده نیما؟»

با همون لحن اروم گفت: «نه می خوام راجع به گروه موسیقی حرف بزنیم»

اون لحظه اصلا حال و حوصله ی حرف زدن راجع به کار رو نداشتم و ترجیح دادم موکول کنم به بعد، با پر رویی گفتم: «نیما الان حوصله ندارم بعدا حرف می زنیم»

پسر باشخصیتی بود همیشه ادم رو درک می کرد با مهربونی گفت: «باشه پس بعدا زنگ می زنم الان مزاحم نمیشم»

تشکری کردم ازش به خاطر این همه فهم و درک و خداحافظی کردم.





مامان در حیاط رو باز کرد، با دیدن من گل از گلش شکفت و بغل کرد. با ذوق گفت: «الهی فدات بشم مادر چه بی معرفت شدی کم میای پیش ما»

لبخندی زدم و گونش رو بوسیدم،

«پریروز این جا بودم که»

با خوشحالی گفت: «بیا بریم داخل مانی که سرکاره رها و اقا جون داخلند» دستش رو کشیدم و گفتم: «مامان باید چیزی بهت بگم» صورت مهربوش نگران شد و گفت: «اتفاقی افتاده مادر؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «از شاهین جدا شدم» نفس اسوده ای کشید و گفت: «خوب خداروشکر این رو که ثریام زنگ زد خبر داد» چشم هام رو ریز کردم و با کنجکاوی گفتم: «ثریا زنگ زد این جا؟ عجب رویی داره این زن» دستم رو کشید و هم قدم باهاش به سمت خونه رفتیم.

مامان: «مثل همیشه زنگ زده بود و خزعبلات می گفت»

وارد خونه شدیم، رها با دیدنم جیغی از سر خوشحالی کشید و به سمتم اومد مادر دو بچه بود اما رفتارش پر از شیطنت بود.

مثل همیشه بغلم کرد و غرلند کنان گفت: «دختره ی بی معرفت دق کردم از تنهایی» با خنده گفتم: «باشه دختر از این به بعد هرروز میام وردلت.

با چشمک گفت: «کیه که بدش بیاد»

نگاهی به مامان انداخت و گفت: «راستی عتیقه دیشب تولدت بود گفتیم بهت نگیم بیای امشب برات تولد بگیریم»

با تعجب گفتم: «یعنی امروز ۲۹ ابانه؟» پس چرا تولدم یادم نبود.

رها نوچ نوچی کرد و گفت: «الزایمر گرفتی دیگه» نگاهم رو چرخوندم و به اقا جون که با خونسردی نگاهم می کرد زل زدم، نگاهش تلاطم خاصی داشت جوری که به ادم آرامش می داد به سمتش رفتم و باهاش دست دادم.



«سلام اقا جون»

زیر لب گفت: «تولدت مبارک یدونم»

هنوز هم باورم نمی شد که تولدمه، گرفتاری ها و فشار های این چند وقت باعث شده بود روز تولدم رو از یاد ببرم.

درست روز تولدم از شاهین جدا شده بودم نمی دونستم معنی خاصی داره یا نه اما ندایی از اعماق وجودم بهم می گفت که این یعنی پایان شاهینه مساویه با یک تولد جدید و شروع زندگی جدید .

#پارت\_شصت\_چهار

نمی دونم بقیه ی ادم ها روز تولدشون چه حسی دارند اما من حس خاصی نداشتم به نظرم کلیشه ای می اومد، محال بود رهای پر انرژی توی خونه ای باشه و خوش نگذره، شب رو اون جا موندم شیطنت های خود رها و بچه هاش حسابی من رو سر حال آورده بود و از دنیای حقیقیم دور شده بود، شاید این خوشگذرونی به من شهامت داد تا به نیما زنگ بزنم، قبلش با رها مشورت کردم و اون گفت پیشنهاد عالیه انقدر با اب و تاب تعریف کرد که وسوسه شدم و به نیما جواب مثبت دادم.

اون هم گفت که با ادمین های زیادی ارتباط داره و اگه خوب کار کنیم زود پخش میشه.

تنها لحظه ی عجیب دیشب برام قلب از فوت کردن شمع ۲۵ سالگیم بود، باید ارزو می کردم اما نمی دونستم چه ارزویی چهانتخابی باید بکنم، هیچ چیز غیر از پوچی توی مغزم نبود.

اروم زیر لب گفتم: «خدایا من دیگه ارزو و انتخابی ندارم خودت بساز همه چیزو»



شمع ها رو فوت کردم انقدر محکم که تمام شمع ها یکباره خاموش شد شاید پر از حرص فوت کردم یا پر حسرت.

شب خوبی رو سپری کردم حداقل بهتر از دیشب بود، رها هم قید خوابیدن پیش شوهرش رو زد و کنار من خوابید، همه جا باید مهربون بودن و معرفتش رو نشون می داد.

وقتی که هنوز نخوابیده بودیم و دراز کشیده بودیم با کنجکاوی گفتم: «رها مانی کجا کار می کنه؟»

لبخندی زد و گفت: «توی یک شرکت»

دوباره گفتم: «جدی بر نمی گردین دیگه اصفهان»

با لحن اصفهانی بامزش گفت: «بریم چی چی بشد»

لبخند به لبم بود وجودشون به مامان حسابی روحیه بخشیده بود همین من رو راضی می کرد.

ان بار اون سر حرف رو باز کرد و گفت: «می گم سارا این دختره بهوش نیومده؟»

خونسرد گفتم: «باید از اقا جون بیپرسم خبری ازش ندارم»

با لحن ارومی گفتم: «دلم براش میسوزه دوران دانشجوییم یه دختری رو میشناختم اسمش رعنا بود بهش تجاوز شده بود خودشو کشت»

«توی این دنیای کثیف زیادن این چیزا»

رها: «اره اما مردا چه طور میتونن این کار رو بکنن یعنی حفظ غریزه ی کوفتی انقدر براشون سخته؟ مگه زن بدکاره کمه؟ برن دنبال اونا چرا دست به یک عمل حیوانی میزنن که یک دختر به خاطرش خودش رو بشه، اصلا مگه چه لذتی داره نابود کردن زندگیه یک زن؟»

نفس عمیقی کشیدم حقیقت تلخ این دنیا بود که کسی جوابی براش نداشت، خود مرد ها چی اون ها جوابی داشتند؟

دوباره گفتم: «سارا به نظرت شاهین الان کجاست؟»



شاید از ایران فرار کرده بود شاید هم توی شهر قایم شده نمی دونستم  
 علاقه ای هم به دونستنش نداشتم حالا که از زندگیم پاک شده بود.  
 \_ «میشه راجع بهش حرف نزنیم؟»  
 باشه ای گفت و به پهلو خوابید.  
 چشم هام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم.  
 صبح با احساس دل درد بدی از خواب بیدار شدم، مهیانم بود و حسابی  
 کمر و دلم درد می کرد.  
 بدتر از اون این بود که همیشه دچار لرز و حالت تهوع هم می شدم و این  
 ها فقط شامل روز اول قاعدگیم می شد و روزای دیگه این طور نبودم و  
 شدت دردم کمتر بود.  
 از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.  
 مامان با دیدن رنگ پریدم گفت: «چه زود پا شدی؟»  
 تازه هوا روشن شده بود و من هم خوابم می اومد اما درد بهم اجازه ی  
 خوابیدن نمی داد.  
 \_ «قاعده شدم این جا نوار ندارم باید زودتر برم خونه»  
 مامان نگران گفت: «سر صبحه دختر منم برا نماز بیدار شدم، کجا بری؟»  
 اعصابم هم حسابی به خاطر وضعیتم خورد بود، کلافه گفتم: «میرم خونم  
 مامان بچه نیستم که» مانتوم رو پوشیدم و چون دیروز چادر برنداشته  
 بودم شالم رو مرتب سرم کردم و از خونه بیرون زدم، سر صبح سوز هوا  
 حالم رو بدتر کرده بود، دست هام رو به اغوش کشیدم و همونطور که می  
 لرزیدم رفتم سر کوچه بعید بود این وقت صبح ماشین گیرم بیاد، مشکلم  
 تنها پد نبود بلکه لباسم رو باید تعویض می کردم و قرصم هم خونمون  
 بود.  
 چند دقیقه ای گذشت و وقتی دیدم خبری از تاکسی نیست و این وقت  
 صبح پیدا نمیشه با همون حال خراب رفتم ایستگاه اتوبوس.



این دفعه رو خوش شانسی اوردم که همون لحظه اتوبوس رسید و سوار شدم، حالم لحظه به لحظه بدتر می شد، سوز و سردی هوا حالم رو بدتر کرده بود.

ایستگاهی که نزدیک به خونم بود پیاده شدم و چند کوچه و خیابون رو باید پیاده می رفتم، پیاده روی و سردی هوا نه تنها دردم رو بیش تر می کرد بلکه اعصابم رو هم مخدوش تر کرده بود.

با هر سختی و بدبختی که بود رسیدم خونه متوجه شدم برادر ترانه برگشته، مثل همیشه توی ماشینش خوابیده بود. کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم که از ماشینش پیاده شد و به سمت دوید.

اصلا حوصله ی بحث کردن باهاش رو نداشتم مخصوصا که می دونستم با این حال بدم نمی تونم درست حرف بزنم، لرز داشتم و فشارم پایین اومده بود.

قبل از این که بهم برسه تند در رو بستم که لحظه ی اخر پاش رو لای در گذاشت و با زور زیادی در رو باز کرد که از دستم در رفت و چند قدمی به سمت عقب پرتاب شدم، به سختی تعادلم رو حفظ کردم تا نخورم زمین. اون هم تازه از خواب پاشده بود و موهاش بهم ریخته بود. با حرص گفتم: «نفهم چرا اینجوری می کنی؟»

### #پارت\_شصت\_پنج

قاعدگی به حدی روی روانم تاثیر گذاشته بود که مثل ماده ببری آماده ی حمله بودم.

با خشم غریدم: «نفهم خودتی و هفت جد و ابادت چرا نمی فهمی که اون شاهین لاشی رفته و نمیاد منم دیگه زنش نیستم که برگرده سراغم»  
انقدر اعصابم خورد بود که رکیک ترین حرف ها رو به زبون بیارم.



عصبی نشد فقط با تعجب نگاهم می کرد که چطور یهویی انقدر سلیطه شدم، متعجب گفتم: «من از شاهین نپرسیدم که اون رو که بلاخره گیر میندازم»

با همون شدت پرخاشگری قبلی گفتم: «پس چیکار داری چی می خوای از جونم؟»

این بار دیگه خونسردی به خرج نداد و عصبی گفتم: «خیلی بلبل زبونی نکن که قاطی کنم میری بغل دست خواهرم می خوابی»  
نمی دونستم منظورش کتک زدن بود یا چیز دیگه اما ترجیح دادم اولی رو تعبیر کنم.

بد هم نبود یکم باهاش دعوا کنم، آشنا نبود که برام مهم باشه دلخور نشدنش خودم هم حسابی دلم خنک می شد.

کلافه گفتم: «بابا حالم بهم خورد از بس قیافتو یدم هر روز دم خونم چرا گورتو گم نمیکنی؟»

تعادلش رو از دست داد و چنگی به یقم زد و من رو درست مقابل صورتش کشید، خشم و جدیت و ابهت نگاهش ترس بدی به وجودم انداخت که درد یادم رفت، جذبش انقدر زیاد بود که نمی تونستم اب دهنم رو قورت بدم، مسلما اگه این ادم شاهین رو می دید می کشت. تلاشی نکردم که یقم رو از چنگش بیرون بکشم فقط با چشم های گرد شده بهش خیره شدم.

با خشم از لای دندون های بهم قفل شدش گفتم: «خوب گوشاتو وا کن دختر کار و مشغلم به حدی هست که وقت سر وکله زدن با تو یک الف بچه رو نداشته باشم، روز اخریه که اینجام چون تا وقتی این جا باشم محاله اون مرتیکه بیاد کاراگاه خصوصی گرفتم برای پرونده یخواهرم پس یعنی بیخیال پیدا کردن اون بی ناموس نمیشم، یقم رو طوری فشرد که احساس کردم انگشتاش به گردنم خورد، با تقلا چنگی به دست هاش زدم تا ولم کنه، بدتر و محکم تر از قبل گلوم رو فشرد، تا سر حد مرگ ازش



ترسیدم و فهمیدم که باهام شوخی نداره و سر به سر کردن باهاش یعنی امضای حکم قتل.

ادامه داد: «ولی تو باید باهام همکاری کنی و هر خبری شد بهم بدی غیر این صورت بدترین بلای ممکن رو سر خودت یا خانوادت میارم هم ادمش رو دارم هم پولش رو پس بهتره دور ور نداری و باهام را بیای» دستش رواز روی یقم برداشتف زانوهام و پاهام انقدر بی رمق شد که سر خوردم روی زمین، از طرفی هم درد قاعدگی هم ترس از امیر حالم رو بد کرده بود که بزمن زیر گریه، بدون این که دلش بسوزه کارتی رو به سمت پرت کرد و گفت: «شمارمه عاشق چشم و ابروت نیستم که دادم بهت هر وقت خبری شد بهم اطلاع بده وای به حالت که بفهمم زیرابی میری» از حیاط بیرون رفت و به فجیح ترین شکل ممکن در رو با شتاب بست. با کمک گرفتن از دیوار بلند شدم و اروم نالیدم: «برو به جهنم اشغال» حیقم اومد که نشنوه عصبی بلند تر از قبل جوری که مطمئن بودم صدام رو میشنوه داد زدم: «بروبه جهنمم» اشک هام همینطور روی صورتم می ریخت، چرا همیشه باید سر کله ی یکی پیدا بشه که گند بزنه به زندگیم؟ چرخیدنم به سمت خونه مصادف شد با افتادن نگاهم به زن خطرناک که روی پله نشسته بود، با دیدنش نفس توی سینم حبس شد.

### #پارت\_شصت\_شش

چرخیدم تا پا به فرار بزارم که درست مقابلم دیدمش با وحشت جیغ زدم. با صدای ارومی گفت: «نترس دختر کاری بهت ندارم» صورتش خونی نبود اما بی روح بودن صورتش عجیب بود. با وحشت دستگیره ی در حیاط رو کشیدم تا باز بشه اما انگار یکی محکم گرفته بودش، نفس نفس می زدم و عرق روی پیشونیم نشسته بود.



فشارم بدتر از قبل پایین رفته بود و علنا می لرزیدم. انگار ترسم عصبیش کرد چون محکم من رو به دیوار کوبوند احساس کردم که خون از کنار شقیقم جاری شد فریاد بلندی کشیدم و توی سیاهی فرو رفتم. با احساس سوزش چیزی توی دستم چشم هام رو باز کردم، همه چیز رو تار می دیدم. چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم تا تونستم صورت دختری که نزدیکم نشسته بود رو ببینم، موهاش رو دکله کرده بود و واضح بود که رنگ طبیعیش بلوند نیست. با لبخند گفت: «بهوش اومد» بینیش واضح بود که عملیه اما در کل چهره ی مهربونی داشت. نگاهم رو توی جایی که بودم چرخوندم شبیه بیمارستان بود. با تعجب گفتم: «این جا کجاست؟» دختر با صدای ناز و مهربونی گفت: «بهوش اومد» همون لحظه در اتاق باز شد و برادر ترانه همراه پسر چشم ابرو مشکی و هیکلی اومدن داخل. با دیدن برادر ترانه با ترس گوشه ی تخت جمع شدم، سرم باند پیچی شده بود. امیر اشاره ای به من کرد و رو به پسر کناریش گفت: «آران این دختره زن شاهینه» مردی که فهمیدم اسمش ارانه با پوزخند گفت: «چه خوش سلیقم هست» با ترس گفتم: «شما چی می خواین ازم» امیر رو به دختر گفت: «آیناز براش توضیح بده» قبل از این که دختر چیزی بگه آران گفت: «برین بیرون من بهش میگم» امیرشونه ی دختر رو کشید و از اتاق بیرون رفتند. مرد صندلی رو عقب کشید و روی صندلی مقابلم نشست.





سیگاری از جیبش بیرون آورد و گوشه ی لبش گذاشت.  
با کنجکاوی به این مرد غریبه نگاه کردم، موهای پر پشتش رو به حالت  
کج ریخته بود و به خاطر هیکل خوبش پیرهنی که تنش بود خیلی بهش  
می اومد.

دود سیگار رو طوری بیرون فرستاد که خورد توی صورتم و به سرفه  
افتادم.

«میشه سیگار نکشید؟»

خونسرد پک عمیق تری به سیگارش زد انگار که اصلا حرفم رو نفهمیده و  
نشنیده.

سیگار رو با ژست خاصی بین انگشت هاش گذاشت و گفت: «من آرانم  
کاراگاه خصوصی پرونده ی ترانه»

پس کاراگاهی که امیر راجع بهش حرف می زد این مرد بود.  
توی تصوراتم کاراگاه مردی بود با پالتوی بلند و کلاه درست شبیه کاراگاه  
گجت ولی این پسر خوش تیپ و ظاهر شباهتی به یک کاراگاه نداشتم،  
در واقع اگه بخوام منصف باشم برادر ترانه جذاب تر از این مرد بود اما  
چیزی که توی ظاهر آران موج می زد مرتبیش بود که بهش جلوه ی  
خاصی داده بود مخصوصا موهایش که حتی خطش به خوبی دیده می  
شد.

با کنجکاوی گفتم: «من بیمارستان چیکار می کنم؟» تا جایی که به خاطر  
داشتم زن خطرناک من رو به دیوار کوبوند و از هوش رفتم، اصلا اون زن  
کی بود چه موجودی بود؟

مرد خونسرد گفت: «امیر صدای جیغت رو شنیده بود و وقتی رسید تو  
بیهوش بودی الان ما می خوایم بدونیم که چه کسی تورو کتک زده؟  
با تعجب گفتم: «کتک؟»



سرش رو جلوتر آورد و با لحن ارومی که سعی می کرد روم تاثیر بزاره گفت: «اره می خوام بدونم مربوط به شاهینه، شاید می خواستی حرفی بزنی و اونا ترسوندنت»

با تعجب گفتم: «اقا چرا قضیه رو جنایی می کنی من رو کسی کتک نزده» اشاره ای به سرم کرد و با پوزخند گفت: «اونم لابد خدایی اینجوری بوده یا خود به خود بوده»

اگه راجع به زن خطرناک می گفتم مسلما باور نمی کرد و نمی دونستم چه توجیحی برای سر باند پیچی شدم بیارم، پس برادر ترانه جسم بیهوشم رو آورده بود بیمارستان. شاید فکر می کرد سر نخی راجع به شاهین پیدا کرده.

مرد با عصبانیت گفت: «چرا حرف نمی زنی بگو کی اون جا بود و این بلا رو سرت آورد؟» واقعا جوابی برای این سوال نداشتم و انگار دروغ درست درمونی هم به ذهنم نمی اومد تا تحویلش بدم.

با خشم دوباره جملش رو تکرار کرد که عصبی داد زدم: «هیچکس چرا نمیفهمی هیچکس خودم خوردم به زمین و از ترس جیغ کشیدم اخه گربه پرید جلوی پام و تعادل رو از دست دادم.»

با پوزخند گفت: «لابد منم خرم دختر نصفه افریقا رو من سیاه کردم زغال نگیر دستت»

کم نیاوردم و حق به جانب گفتم: «بابا چرا حالت همیشه میگم هیچکس، واقعا برا امیر متاسفم که پولشو ریخته توی چاه کاراگاه خنگی مثل تو بعیده شاهین رو بتونه گیر بندازه» با خشم و دست های مشت شده و نگاهی پر از حرص غرید: «من از کسی پول نگرفتم امیر رفیقمه و من به خاطر رفیقام جونمو میدم»

کلافه گفتم: «باشه بهروز وثوقی حالا میشه بری بیرون قیافتو نبینم؟» حرصی از جا بلند شد و به سمت در رفت، پس فکر می کردند شاهین یا کسی از طرف اون به من آسیب زده.



چه ادم های احمقی بودند، وقتی در اتاق رو باز کرد دیدم که امیر و اون دختره ایناز درست پشت در به حالت فالگوش ایستادند.  
آران عصبی رو به امیر گفت: «اصلا حوصله ی کل کل کردن با این دختره رو ندارم و گرنه میزنم دکورشو میارم پایین»

#پارت\_شصت\_هفت

امیر با نیشخند گفت: «داداش زبون شیش متریش بدجوری نیاز به قیچی داره دلم از شوهرش پره هی وسوسه میشم سر این دختره نفهم خالی کنم»

سرم به خاطر ضربه ای که خورده بود درد می کرد بدتر از اون قاعدگی هم بود که شده بود قوز بالا قوز.

عصبی گفتم: «عوضی من دیگه زن اون نیستم نفهم خودتی و ...»  
قبل از این که جلم رو کامل کنم به سمتم حمله کرد، می دونستم اگه بهم برسه یک کتک جانان می خورم ازش به ظاهرش می خورد از اون دسته مردا باشه که همیشه روی رینگن.

قبل از این که بهم برسه آران مهارش کرد و با جدیت گفت: «امیر برا خودت دردرس درست نکن به خاطر ترانه!»

با حرص گفت: «د ا خه به خاطر ترانس که انقدر عذاب می کشم ترانه کل عمرش انگشت نامحرم بهش نخورد دلم به عفت خواهرم خوش بود مگه میزارم اون بی شرف راست راه بره و این زنیکه به ریش منو خانوادم به خنده و با شوهرش که معلوم نیست کدوم گوریه یواشکی ارتباط داشته باشه»

به من گفت زنیکه؟ حق داشت خوب من هم بهش فحش دادم، اما نمی دونم چرا من که همیشه اروم و سر به زیر بودم در مقابل این ادم انقدر بلبل زبون شده بودم؟



شاید به خاطر این که ازم متنفر بود و من هم به خودم واجب نمی‌دونستم احترام این غریبه‌ی از خودراضی رو نگه دارم، با این که دلم به حال شرایطش می‌سوخت و وضعیت خواهرش اما باز نمی‌تونستم پا روی نفسم بزارم و عصبانیت رو سرش خالی نکنم.

با پررویی رو به آران گفتم: «ولش کن بابا هیچ غلطی نمیتونه بکنه» دست‌های آران رو از دورش باز کرد و به سمتم هجوم آورد.

لعنت بهت سارا که تنت می‌خاره.

با یک دست بازوم رو کشید و پرتم کرد از تخت پایین، انقدر وحشیانه و با سرعت بود کارش که سرم از دستم جدا شد و وقتی روی سرامیک سرد کف اتاق افتادم درد خیلی بدی توی بدنم پیچید، از همه بدتر سرم و کمرم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و احساس کردم چیزی جز سیاهی نمی‌بینم. حتی برادر ترانه رو هم نمی‌دیدم کامل توی سیاهی بودم هوشیار بودم اما انگار در برخورد سرم با زمین بیناییم رو از دست داده بودم. هیچی نمی‌تونستم ببینم، انقدر ترسیدم که درد کمر و بدنم رو فراموش کردم.

از صدای پاهاش حس کردم که دوباره بهم هجوم آورد و این بار مهارش کردن.

عربده کشید: «من ادمی نیستم که تورو مخش راه بری و چیزی بهت نگه؛ زبونت سرت رو به باد میده»

سر و کله‌ی حراست بیمارستان پیدا شد، صدای مردی رو شنیدم که می‌گفت: «این جا چه خبره» هیچی غیر از سیاهی نمی‌دیدم و فقط صداها رو میشنیدم.

با وحشت نالیدم: «نمی‌بینم»

صدای همون دختره ایناز رو از نزدیکم شنیدم که گفت: «چی میگگی؟» دوباره زمزمه گونه نالیدم «هیچی نمی‌بینم»



دختر با ناز و عشوه گفت: «چی میگی؟»  
 تعادل رو از دست دادم می دونستم که بدنم داره می لرزه.  
 بیا جیغ گفتم: «لعنتی نمی بینم»  
 نمی تونستم ببینم که شرایط اتاق چه خبره.  
 دختر جیغ بلندی کشید و با داد گفت: «امیر خدا لعنتت کنه بدبختمون کردی»

صدای پاها رو می شنیدم که به سمتم میان، صدای یک زن اومد که  
 گفت: «این اقایون رو بندازین بیرون دکتر خبر کنین»  
 گریم گرفته بود یعنی بیناییم رو از دست داده بودم؟؟

#### #پارت\_شصت\_هشت

من از تاریکی می ترسیدم از این که قرار باشه همیشه تاریکی رو ببینم  
 واهمه داشتم همین ترس باعث شده بود که به لرزه بیوفتم و اشک بریزم.  
 مرتب یک جمله رو تکرار می کردم: «نمی تونم ببینم نمی تونم»  
 پرستارها با گرفتن زیر بازوم کمکم کردن تا روی تخت بخوابم، صدای  
 مرد دیگه ای رو شنیدم که گفت: «چه خبر شده؟»  
 صداش برام آشنا بود خیلی زیاد هم آشنا اما نمی دونستم متعلق به کیه.  
 این که یهوئی دچار این حالت شده بودم انقدر من رو ترسونده بود و  
 دچار شوک شده بودم که حتی داد و بی داد هم نمی کردم.  
 چون توانایی دید نداشتم با دقت گوش می کردم تا از اتفاق هایی که  
 اطرافم می افته باخبر بشم، یکی از پرستارها که احساس می کردم  
 نزدیکمه گفت: «دکتر برادرتون این خانومو کتک زدن ضربه خورده به  
 سرش و میگه که نمیبینه»  
 پس درست حدس می زدم که صدا شناس، اما یعنی برادر دیگه ی ترانه  
 دکتر این بیمارستان بود؟



اشکان صداس رو بالاتر برد و گفت: «امیر چه غلطی کردی؟»  
مدل حرف زدنشون خیلی با هم فرق داشت اشکان داد زدنش شبیه  
صحبت عادیه امیر بود، بر خلاف برادرش که همیشه صداس روی سرش  
بود و آماده ی حمله فکر می کنم اون اروم تر و ملایم تر بود.  
صدای امیر رو شنیدم که غرید: «دستتو از یقم بکش اشکان من با هیچ  
احد و ناسی شوخی ندارم»  
اشکان با همون لحن گفت: «وقتی رو زن دست بالا ببری معلومه که رو  
داداش بزرگترت هم دست بلند می کنی»  
خیلی بد بود که فقط می شنیدم و تصویرشون رو نمی دیدم.  
امیر دوباره گفت: «اشکان از کی حمایت می کنی زن اون عوضی؟»  
صدای قدم هایی که به سمتم می اومد رو حس کردم و صدای اروم  
اشکان رو که گفت: «تار می بینی یا هیچی نمی بینی؟»  
بدون این که اشک هام رو کنترل کنم گفتم: «همه چیز سیاهه کور شدم»  
نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: «خدا لعنتت کنه امیر»  
رو به یکی از پرستار ها گفت: «کمکش کنید بیاد تا یک عکس از سرش  
بگیرم احتمالا ضربه به عصبش مشکل وارد کرده.»  
پرستار ها زیر بغلم رو گرفتن و کمک کردن همراهشون راه بیوفتم خیی  
طیقت فرسا و سخت بود و ترس حالم رو بدتر کرده بود.  
همه ی بدبختی ها یک جا انبار شده بود.  
تمام ذکر هایی که بلد بودم رو زمزمه می کردم تا بلایی سرم نیاد بعد از  
این که اشکان از سرم عکس گرفت با خوشحالی گفت که نهایتا تا ۲۴  
ساعت اینطوریه و خوب میشم.  
خیالم راحت شد و حسابی خدا رو شکر کردم از این بابت که این کوری  
موقته.



اما تنها قسمت بدش این بود که تا چشم هام سالم نمی شد مجبور بودم توی بیمارستان بمونم. می دونستم که ترس زیاد اشکان از این بابت که اگه بیناییم مشکل پیدا کنه می تونم از برادرش شکایت کنم. فقط بهم گفت امشب رو بستری ام و فردا که چشم هام خوب بشه مرخصم می کنه، از محیط بیمارستان خوشم نمی اومد اما بهتر از سر کردن با زن خطرناک بود، حالا برخلاف روزای اول که وارد خونه شده بودم دیگه دلم نمی خواست اون جا رو، از اون زن با چهره ی بی روحش و چشماش که پلک نمی زد می ترسیدم. تنهایی رو دوست داشتم اما اون خونه رو نه، هر جایی که می رفتم یک نفر بود که خوشی رو به کامم تلخ کنه. با کمک پرستار ها برگشتم داخل اتاق و روی تخت خوابوندم، چون فشارم پایین بود بهم سرم تقویتی زدن. سکوت اتاق حس خوبی رو بهم القا کرد و خوابم گرفته بود. خبری از عربده و داد نبود و این آرامش حس خوبی بهم می داد. بعد از رفتن از بیمارستان حتما می رفتم پیش نیما معلوم نبود بهم زنگ زده یا نه موبایلم رو نیاورده بودم. ترجیح دادم به جای فکر کردن از محیط اروم استفاده کنم و بخوابم، اینطوری تحمل این تاریکی مطلق هم برام راحت تر بود. چشم هام روروی هم گذاشتم و گرم شده بود که صدایی خواب رو از سرم پروند.

« من نمی خواستم این طوری بشه متاسفم»

اولین بار بود که این صدا رو با لحن اروم می شنیدم، با ترس سر جام نشستم، بدون این که بتونم ببینم سرم رو می چرخوندم تا بلکه حس کنم کجا ایستاده، دروغ چرا من ازش می ترسید حداقل امروز با بلایی که سرم آورد ترسم نسبت بهش بیش تر شد.



با همون لحن اروم گفتم: «اشکان گفت بهت بگم زنگ بزنی یکی از اعضای خانوادت بیاد شب پیشت»  
 با لحن بغض الود گفتم: «از این جا برو باز می خوای داد بزنی عربده بکشی شاخ و شونه بکشی من زن شاهین نیستم به خدا نیستم اون به خاطر من بر نمی گرده دیگه سراغم نمیاد»  
 در حالی این جملات رو می گفتم که اشک می ریختم، صداش رو از نزدیک شنیدم و این یعنی نزدیک بود.  
 اروم گفتم: «ده سالم بود که مامانم باردار شد، وقتی بچش به دنیا اومد بعد زایمان رفت توی کما، تا یک سال بهوش نیومد، اول دوشش نداشتم می گفتم یک دختر بد پا قدمه که مادرمو ازمون گرفته، بابام همش پی کار و کار و کار بود مشغولش رو به خانوادش ترجیح می داد حتی براش مهم نبود که زنش توی کما و بچه رو دستمون مونده، اشکان اول جوونیش بود و پی خوشگذرونی بود ایرجم مشغولش زیاد بود عین بابام، فقط من موندم و نوزادی که مادرم رو راهی کما کرده بود،

### #پارت\_شصت\_نه

هیچکس به اون نوزاد اهمیت نمی داد حتی اسم براش انتخاب نکردن ؛ من اول دوشش نداشتم اما وقتی دیدم دوتایی تنهایییم و کسی رو توی خونه نداریم باهاش دوست شدم دیدم ازش نفرت ندارم دیگه تو دلم جا باز کرده بود، اسم ترانه رو براش انتخاب کردم  
 مکثی کردو احساس کردم صداش لرزید با همون صدای پر از بغضش که ناخواسته اشک رو به چشم های ادم می آورد گفتم: «هیچکس به اندازه ی من ترانه رو دوست نداره چون من یک سال تنهایی بزرگش کردم برام شبیه یک شی مقدس بود، چسبیدم به کار و شدم یکی شبیه بابام نفهمیدم کی این بلا سرش اومد، می دیدم گوشه گیر شده حرف نمی زنه





بیرون نمیره اما هیچ وقت نپرسیدم ازش که چه بلایی سر خواهر کوچولوم اومده»

خیلی دلم براش سوخت معلوم بود که چقدر عذاب می کشه که این بلا سر خواهرش اومده مخصوصا که خیلی بهش علاقه شدم. احساس کردم که حالش خیلی داغونه.

«متاسفم که اینا رو می شنوم»

با همون لحن ادامه داد: «من ازت متنفرم نمی دونم چرا شاید به خاطر این که عشق اون ادمی، نمی دونم چرا اومدم تا با تو درد و دل کنم شاید چون غرورم نداشت تا با اشناها حرف بزنم»

ترحمی که نسبت بهش پیدا کردم باعث شد که حتی از این که گفت ازم متنفره ناراحت نشم، یک جورایی بهش حق می دادم شاهین خیلی بد زندگی اون ها رو نابود کرده بود.

اون که نمی دونست من هم از شاهین زخم خوردم فکر می کرد من و شاهین لیلی و مجنون بودیم.

نمی تونستم ببینمش اما حدس می زدم که تا مرز اشک ریختن پیش رفته.

گلوش رو با چند سرفه صاف کرد تا لرز صداش از بین بره و گفت: «به خانوادت زنگ بزن تا بیان پیشت»

«موبایلمو نیاوردم»

خونسرد گفت: «شمارشونو بگو من زنگ می زنم»

اگه به مامان می گفتم نگران می شد اقا جون هم همینطور مانی هم اگه می اومد مسلما دعوا راه می انداخت بهترین گزینه به نظرم رها بود.

شماره ی رها رو گفتم تا بگیره، اگه رها می اومد این جا حالم هم خوب می شد.

شماره رو گرفت و گوشیش رو روی دستم گذاشت، با لمسش متوجه شدم که صفحه ی بزرگی داره.



بد نبود از رها بخوام توی راه برام پد هم بخره.  
 اما نمی شد این رو جلوی برادر ترانه بگم، اروم گفتم: «میشه بری بیرون تا راحت حرف بزنم؟»  
 باشه ای گفت و صدای قدم هاش رو شنیدم که از اتاق بیرون رفت.  
 بعد از چند بوق صدای رها رو شنیدم، احتمالا دیر جواب دادنش به خاطر این بود که شماره رو نمیشناخت.  
 صداش توی گوشی پیچید.  
 رها: «بله؟»  
 \_ «رها سارام»  
 با تعجب گفت: «اع سارا تویی؟ شماره ناشناس بود که»  
 خونسرد گفتم: «من بیمارستانم میشه امشب بیای پیشم فقط به مامانم و مانی چیزی نگو اقا جونم نفهمه نگران میشه»  
 با نگرانی گفت: «ای وای بیمارستان چرا؟»  
 خونسرد گفتم: «چیزی نیست میای؟»  
 نوچ نوچی کرد و کلافه گفت: «به مامانت و اقا جون که نمیگم اما اگه به مانی نگم بهم اجازه نمیده پیام»  
 \_ «باشه اگه بهش گفتم خیلی نگرانش نکن، رها مانی رو و ننداری بیاری این جا، راستی سر راه برام یک بسته نوار بهداشتی هم بخر بی زحمت»  
 رها: «باشه باشه ادرس بده»  
 ادرس بیمارستان رو نمی دونستم، من از وقتی که بهوش اومده بودم خودم رو توی اتاق دیده بودم و بعدش هم که نتونستم ببینم.  
 کلافه گفتم: «ای بابا ادرس رو از کجا پیدا کنم»  
 همون لحظه امیر ادرس رو گفت، گفته هاش رو مو به مو برای رها تکرار کردم و تماس رو قطع کردم.  
 به سمتم اومد و موبایلش رو گرفت زیر لب تشکری کردم که گفت: «نیاز نبود دوستت رو توی زحمت بندازی داروخونه ی اینجام پد داره ها»



یخ زدم، یعنی مکالم رو گوش کرده بود؟  
 نمی تونستم خودم رو ببینم اما مطمئن بودم که از خجالت سرخ شدم ،  
 لبم رو گزیدم و با صدایی که از فرت خجالت می لرزید گفتم: « قول دادی  
 بری بیرون»  
 با صدایی که سعی می کرد خندش رو مهار کنه گفت: « قول ندادم فقط  
 گفتم باشه»

از حرارت خجالت صورتم داغ شده بود، با دست تخت رو لمس کردم و با  
 یافتن ملحفه سریع کشیدمش روی سرم و خودم رو زیر ملحفه پنهان کردم  
 که خندش به هوا رفت.

#### #پارت\_هفتاد

هیچ وقت توی زندگیم تا این حد دچار حس خجالت و شرمندگی نشده  
 بودم، اگه چشم هام این جوری نشده بود و می تونستم مسلما تا خونه  
 سینه خیز می دویدم و از این جا فرار می کردم، انگار فهمید که من توی  
 این جور مسائل زیاد طرز تفکر بازی ندارم که خودش از اتاق رفت، این رو  
 از صدای قدم هاش متوجه شدم که دور تر می شد و کامل از اتاق رفت  
 بیرون

نفس اسوده ای کشیدم و این بار به معنای واقعی چشم هام گرم شد و به  
 اغوش خواب فرو رفتم.  
 غرق خواب بودم که سرو صدای مانی باعث شد از خواب بیدار بشم، داد و  
 بی داد می کرد، با دقت گوش دادم تا مطمئن بشم صدای مانیه، خوب  
 شد به رها گفته بودم مانی رو نیاره اما باز هم کار خودش رو کرده، وقتی  
 صدای اقا جون رو هم شنیدم کلا انگار دنیا روی سرم اوار شده بود و  
 حسابی ناراحت شدم.



دلم نمی خواست درگیر مشکلاتم بشه فکر می کردم رها قابل اعتماده اما خلاف این رو ثابت کرد ای کاش به مهتاب زنگ می زدم اون حداقل به خانوادم چیزی نمی گفت.

مانی داد و بی داد می کرد و از اون سمت صدای اشکان رو می شنیدم که سعی داشت ارومشون کنه.

صدای امیر نمی اومد و حدس می زدم اون جا نباشه چون محال بود صدای داد و بیداد مانی رو بشنوه و چیزی نگه.

نمی دونستم حالا چه خاکی توی سرم بریزم برای اون ها چه دلیلی جور می کردم تا بگم که چرا سرم باند پیچیه، اقا جون خوب راستو دروغ حرف هام رو می فهمید اما ماجرای زن خطرناک فقط بر علیه من بود و باعث می شد من رو از مجردی زندگی کردن محروم کنند و حتی دوباره جلسات بردنم پیش روانپزشک رو شروع کنند.

در اتاق باز شد و صدای مانی رو می شنیدم که با عصبانیت می گفت: «برو کنار اقا ببینم چه بلایی سرش آوردین اصلا اون داداش قلچماقت کجاست که دست روی خواهر من بلند کرده؟»

اشکان زیادی با شخصیت بود و اروم حرف می زد حتی عصبی نمی شد تن صدایش رو بالا ببره یک آرامش عجیبی توی وجودش موج می زد.

با همون لحن که تلاش داشت مانی رو قانع کنه که اشتباه می کنه گفت: «اقای محترم گوش کنید برادرم قصد صدمه زدن نداشت با سارا خانوم بحثشون شد این مشکل پیش اومد.»

مانی دوباره فریاد کشید: «غلط کرده با ناموس من بحث کنه خواهر من با هیچ مردی بحث نکرده غیر چشم وبله چیزی ازش نشنیدیم سارا ارومه؛ اون چرا باید سر راه خواهرم هی سبز بشه و این بلا رو سرش بیاره ما اجازه دادیم تعقیبش کنید تا شاهینو پیدا کنه نه این خودش رو کتک بزنه و کورش کنه به چه حقی با خواهرم بحث کرده؟»

اشکان دوباره با لحن مهربون گفت: « اقا شر...»



« به همون حقی که نصف شبی خواهرم رو خفت کردن و دنیا رو براش  
جهنم کردن»

با شنیدن این جمله از امیر یخ زدم و ملحفه رو توی دستم فشردم، دعوای  
بدی در راه بود.

مانی اروم بود و خیلی اهل دعوا نبود اما می دونستم امیر هست هیکل  
پرش نشون می داد زورش هم بیش تر از مانیه و از این که مانی به خاطر  
من بخواد آسیب ببینه می ترسیدم.

این که نمی تونست هیچ چیز رو ببینم اعصابم رو بدتر بهم ریخته بود.  
صدای جیغ رها بهم فهموند مانی به سمتش یورش برده، همهمه و فریاد  
ها نشون می داد دعوای بدی راه افتاده و حسابی دارن دکتک کاری می  
کنند.

با این که نمی دیدمشون اما می دونستم در اتاقم بازه و صدای اون هارو  
حس می کردم از راهرو داره میاد  
دستم رو روی گوش هام گذاشتم و از ته دل داد زدم.  
\_ « بسههه»

همهمه به یکباره خوابید و از سنگینی نگاه ها حس می کردم همه بهم  
خیره شدند.

چقدر خوب بود که نمی تونستم ببینمشون و از نگاه اقا جون خجالت  
بکشم

این سکوت فقط چند ثانیه ادامه داشت چون داد دوباره ی امیر و جمله  
ای که گفت دعوای دوباره شروع کرد و شیپور اعلام جنگ رو زد  
امیر: « زندگی ترانه که جهنم شده خوده شاهینو تمام اطرافیانشو راهی  
جهنمی می کنم که ازش برگشت نداشته باشند این دختره هم جزو همون  
ها است»

دلم برای خودم سوخت که تنها جرمم این بود که زن سابق شاهین بودم،  
شاهینی که فرار کرد و معلوم نیست کجا داره بهش خوش می گذره و من



این جا باید محاکمه می شدم فقط به این جرم که زمانی عاشق شاهین بودم و اون هم من رو دوست داشت.

مانی دوباره داد زد: «د بی ناموس با سارا چیکار داری زورت میرسه پیداش کن حقشو بزار کف دستش از جون خواهرم چی می خوی اون اگه غیرت داشت با خودش می بردش نه این که وکالت نامه طلاق بده به مادرش و بره»

با اتمام جمله ی مانی جو ساکت شد.

امیر با بهت و لکنت گفت: «ط...ط...ط...طلاق؟»

مکثی کرد و دوباره گفت: «طلاق گرفتن؟ برای همین این دختره هی می گفت دیگه زن شاهین نیستم؟»

مکثی کرد و با همون صدای پر از تعجب گفت: «چطور ممکنه اون که نیست چطوری طلاقش داده؟ طلاق غیابی هم باید چند سال از نبودش بگذره»

مانی کلافه گفتم: «دارم می گم به مادرش وکالت داده»

همین جمله کافی بود تا امیر کلا قاطی کنه و نعره بزنه: «اشغالا بازیم دادین»

صدای قدم هاش رو شنیدم که به سمتم دوید با ترس گوشه ی تخت جمع شد.

صداش از شدت خشم می لرزید.

امیر: «چرا نگفتی؟ هر روز اون جا بودم»

#پارت\_هفتاد\_یک

چرا نگفتی؟ چطور به مادرش وکالت داده وقتی فراریه و ما مادرش رو زیرنظر داریم؟

صدای من هم می لرزید اما از عصبانیت نبود از شدت ترس بود.



«اون روز که ثریا اومد خونم از عمد ازش پرسیدم تا اگه چیزی لو داد تو بفهمی اما انگار نشنیدی، ثریا زیر بار نمی رفت و همش می گفت که وکالت مال قبل از این جریاناته اما مطمئنم که دروغ می گه اونا همو ملاقات می کنن شاهین قبل این اتفاقات محال بود من رو طلاق بده می دونست مادرش با من خصومت داره پس ساده نبود که بهش وکالت نامه بده همو ملاقات می کنن من مطمئنم اما شما چسبیدین به من» صدای نفس عمیقی که از شدت خشم کشید انقدر بلند بود که بفهمم در حال انفجاره.

امیر: «اران مادرش رو زیر نظر داره حتی موبایلش رو هک کرده و از همه چیزش با خبریم محال ممکنه ملاقات کرده باشن هم رو و ما نفهمیم»  
 «اون کاراگاه خنگت محاله بتونه شاهین رو گیر بندازه عرضه ی این کار رو نداره»

صدای اران به گوشم خورد که حرصی گفت: «مودب باش خانوم این چه طرز حرف زدنه»

انگار نه انگار این دو تا رفیق می خواستن من رو بکشند حالا جلوی خانوادم تریپ با شخصیتی برداشتند باز صد رحمت به امیر که دو رو نبود و همیشه روی بیشعوریش رو نشون می داد.

صدای مهربون و گرم اقا جون این بحث ها رو خاتمه داد.

«برین بیرون دخترم حال نداره با این وضعیتش همگی ریختین سرش» صدای پاها رو شنیدم که همگی اروم از اتاق بیرون می رفتند.

اقا جون انقدر مهربون و مورد احترام بود که حتی برادر سرکش ترانه هم بهش احترام می زاشت.

قبل از این که بره هشدار گونه به من گفت: «بعدا میام حالا حالا ها با تو کار دارم»

نفس عمیقی کشیدم و کلی توی دلم قربون صدقه ی اقا جون رفتم که من رو از دست این لشکر مغول نجات داده بود، حتی مانی رو هم بیرون کرد.



کنارم نشست و گفت: «دکتره گفت چشمت فردا خوب میشه اذیت نمیشی که خیلی؟»  
صدای قار و قور شکمم بهم فهموند که در حال حاضر به چه چیزی احتیاج دارم .  
\_«اقا جون گرسنه»  
با مهربونی گفت: «میرم برات شام می گیرم»  
همیشه پشتم بود و وقتی اقا جون بود از هیچکس نمی ترسیدم از هیچی نمی ترسیدم.  
دومین در خواستم رو هم به زبون اوردم.  
\_« اقا جون میشه به رها بگید کمکم کنه برم دستشویی؟»  
درواقع دستشویی نداشتم بیش تر به خاطر پد و تعویض لباس زیرم باید می رفتم دستشویی.  
اقا جون رها رو صدا زد و خودش از اتاق رفت.  
رها در حالی که صدای خندش به گوشم می خورد وارد اتاق شد، تحت هر شرایطی این زن دلیلی برای خندیدن پیدا می کرد.  
با خنده گفت: «سارا تو زیباترین کوری هستی که تا حالا دیدم»  
به جای خنده پوزخند به لبم اومد.  
گوشه ی تختم نشست این رو از تگون خوردن تخت فهمیدم.  
رها: «میگم این پسر چه با حاله»  
خونسرد گفتم: «کدوم؟»  
رها: «همین که کاپشن چرم مشکی پوشیده»  
\_«مرسی از مشخصات دادنت نه که من می بینم الان کی چی پوشیده»  
خودش از خنده ریشه رفت، منم خندم گرفت اما بیش تر به خاطر مدل خندیدن رها بود، فقط کافی بود بهش بگی پخ تا از خنده ریشه بره.  
بعد از این که خندیدنش تموم شد گفت: «همینی که با مانی دعوا می کرد دیگه برادر اون دختره»





متوجه منظورش شدم که امیر رو می‌گه اما نمی‌دونستم چرا می‌گه باحاله و چه چیزی توش دیده تا این جمله رو بگه.

«دقیقا کجاش باحاله»

رها: «انگار همیشه اسلحه دستشه و با نگاهش جوری ادمو نگاه می‌کنه انگار داره دوربین اسلحش رو روت تنظیم می‌کنه و کافیه یک جمله بگی تا ماشه رو بکشه»

نا خواسته زدم زیر خندم، خیلی جالب بود که رها در اولین برخورد این رو کشف کرده، شایدم می‌شد اون رو به یک مهاجم فوتبال تشبیه کرد چون از روز اولی که دیده بودمش فقط در حال حمله به سمتم بود.

زیر لب گفتم: «مهاجمه تیراندازه وحشی»

#پارت\_هفتاد\_دو

باید می‌رفتم دستشویی، اروم گفتم: «رها برام پد اوردی؟»

رها: «اره پاشو کمکت کنم بری دستشویی»

زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد از تخت پیام پایین از اتاق بیرون رفتیم و همینطور همراهش راه می‌رفتم که بازوم رو کشید و از حرکت متوقفم کرد، صدای قیژ در اومد و رها گفت: «اینم دستشویی می‌تونی خودت کارت رو انجام بدی؟»

سختم بود اما می‌تونستم خودم کارم رو انجام بدم.

با لمس کردن دیوار وارد دستشویی شدم، بسته ی نوار رو به دستم داد و در دستشویی رو بست.

با لمس کردن؛ یک عدد پد بیرون کشیدم و به هر سختی که بود تعویض کردم.

دوباره با لمس دیوار به هر بدبختی بود شیر رو پیدا کردم و دست هام رو شستم.



از دستشویی بیرون اومدم که رها گفت: «تموم شد؟»  
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و دوباره بازوم رو گرفت و من رو به  
اتاق برگردوند.

وقتی روی تخت برگشتم کنجکاو گفت: «میگم سارا چرا پسره کتکت زد؟»  
دلم می خواست بگم چون وحشی و روانیه اما اگه بخوام منصف باشم  
مقصر خودم بودم که خیلی با اعصابش بازی کردم.

«تقصیر خودم بود باهاش بحث کردم»

رها: «اگه شاهین رو پیدا کنی یا خبری ازش بشه به این پسره میگی؟»  
با لحن محکم وجدی گفتم: «خبری ازش نمیشه؛ نمی خوام دنبال خبر از  
شاهین باشم»

رها: «خبر داری خونه ی دایی چه جنجالی به پا شده؟»  
با این که میلی به دونستنش نداشتم اما توی ذوقش نزدم.

رها: «مونا می خواسته بره بچش رو بندازه با ثریا دعواشون افتاده از صبح  
با مانی و اقا جون اونجا بودیم تا دعوا رو بخوابونیم»  
یخ زدم چه طور دلش می اومد بچه ی شیش ماهش رو بکشه حالا که  
قلب بچش شکل گرفته بود.

با تعجب گفتم: «جلوش رو گرفتن؟»

رها: «ثریا تهدیدش کرد که اگه بچش رو بکشه اتیشش میزنه ولی فرار  
کرد رفت خونه ی باباش»

این همه ثریا سنگ مونا رو به سینه می زد و با من دشمنی می کرد حالا  
همون مونا خوب جوابش رو داد.

دلم خیلی برای جنین توی شکمش سوخت اون چه گناهی کرده بود که  
باید کشته می شد فقط به خاطر این که پدرش یک متجاوز قاتله و  
مادرش یک بی رحم.

با کنجکاوی گفتم: «رها چرا مونا می خواد بچش رو بکشه؟»



رها: «خودش می گفت می خواد طلاق بگیره دوباره ازدواج کنه یک بار عمرشو به فنا داده که قبول کرده زن شاهین بشه می گفت داشتن بچه باعث می شه خاستگار های خوبی نیاد سراغش چون کسی حاضر نمیشه بچه ی بی پدر اونو بزرگ کنه می گفت نمی خواد جوونیش رو پای بچه ای بزاره که باباش یک اشغاله» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «می تونه بعد از به دنیا اومدن بچه بدش به ثریا و از ثریا بخواد براش شناسنامه بگیره اسمش توی شناسنامه ی مونا نیاد دیگه چرا بچه رو بخواد بکشه» رها عصبی گفت: «واقعا ثریا کیه لنگه ی همون شاهینه با توان دو، زنیکه احمق از اینور به دختره میگه حق نداری بچه رو بندازی از اون ور می زنه به ننه من غریب بازی که پیرم زنگوله ی پای تابوت بیارم چیکار نمیتونم بزرگش کنم» بدون این که فکر کنم گفتم: «اگه من بچش رو به فرزندی قبول کنم نمیندازتش؟»

رها عصبی گفت: «یک بار دیگه این حرف رو بزنی می زنم توی دهنتم» تصمیم گیری جدی نداشتم که اصرار کنم اما اگه قصد مونا برای انداختن بچش جدی باشه این پیشنهاد رو می دادم دلم نمی خواست یک بچه ی بی گناه رو بکشند فقط به خاطر گناه پدری که ولش کرده و پا به فرار گذاشته.

اما فکر نمی کردم هیچ مادری دلش بیاد بچش رو بکشه، کافی بود تا زایمان صبر کنه درست لحظه ای که نگاهش به بچه بیوفته خودش رو فراموش می کرد خودخواهی هاش کنار می رفت و حس مادر بودن عشق وجودش رو پر می کرد.

چند تقه به در اتاق خورد و صدای اقا جون اومد.

اقاجوت: «برات غذا اوردم سارا»

سر جام نشستم و تشکری کردم.

رها: «خودت که نمی تونی بخوری اشکال نداره من بدم بهت؟»

«نه خیلی لطف می کنی»



رها بهم غذا داد و بعد خوردن غذا خوابم برد. لب پشت بوم ایستاده بودم و زن خطرناک درست کنارم بود، وحشت نداشتم ترس نداشتم بدون هیچ اضطرابی لب پرتگاه ایستاده بودم. تصمیمم برای پریدن جدی بود انگار این بار زن خطرناک وادارم نمی کرد خودم بودم که می خواستم بپریم، پریدیم هر دو همزمان اما دستی دورم حلقه شد و من رو برگردوند دستی مردونه که نمی دونستم متعلق به کیه، اما زن خطرناک افتاد، صدای جیغ های زن میانسال و فریاد های مردی می اومد که نمی دونستم متعلق به کیه، با تکون های رها از خواب بیدار شدم. تار می دیدم اما چندبار چشم هام رو باز وبسته کردم و تونستم واضح تر ببینمش.

رها: «سارا باز کابوس دیدی»

صدام گرفته بود.

خوشحالیم از بابت دیدن؛ ترسم از کابوس رو از بین برد.

«می تونم ببینم»

انقدر اروم گفتم که متوجه ی جملم نشد.

رها: «چی؟»

با خوشحالی گفتم: «رها می تونم ببینم دید دارم»

جیغی از سر خوشحالی کشید و از اتاق بیرون رفت تا به دکتر اطلاع بده

بیناییم روبه دست اوردم.

پس حق با اشکان بود که گفت می تونم بعد ۲۴ ساعت ببینم

خیلی خوشحال بودم تحمل اون تاریکی مطلق داشت دیوونم می کرد، از

روی تخت

#پارت\_هفتاد\_سه



بلندشدم و جلوی اینه ای که به دیوار اتاق وصل بودایستادم، با دیدن  
چهرم تعجب کردم حسابی داغون بودم با اون باند و چهره ی داغون  
خیلی مضحک شده بودم.

شالم حسابی کثیف و خاکی بود و باید عوضش می کردم، دلم می  
خواست برم حموم و ساعت ها با اب داغ خودم رو کیسه بکشم چون  
خیلی بد به نظر می رسیدم.

رها و دکتر که اومدن داخل اتاق ازاینه فاصله گرفتیم.  
اشکان: « بیا دختر ببینم بهتر شده حالت»

برگشتم و روی تخت نشستم، خوب چشم ها و سرم رو معاینه کرد و زیر  
لب خداروشکری گفت.

اشکان: « خوب دیگه مشکلی نیست برگه ی ترخیصت رو می نویسم لازم  
به تسویه حساب نیست این گند و امیر زده خودشم پولش رو حساب  
کرده»

تشکری کردم هر چند نمی دونستم بابت چی تشکر کردم خودشون باعث  
شدن یک شب بیمارستان بمونم پس با دادن پول بیمارستان لطفی بهم  
نکرده بودن.

اشکان از اتاق بیرون رفت تا برگه ی ترخیصم رو بیاره.  
شالم کمی خونی بود به خاطر زخم سرم.

رها: « حسابی داغونی دختر بیا یک دستی به قیافت بکش اینجوری بریم  
بیرون همه فکر می کنند گدایی»

شال قرمزی از کیفش بیرون کشید و به سمتم گرفت.

« شال اضافه با خودت آوردی؟»

رها: « این خیلی وقته توی کیفم بوده شانس تواع دیگه این جا به  
دردخورد»



از داخل بطری اول یکم اب به موهام زدم تا حالت بگیره، شدید به حمام احتیاج داشتم چون بوی عرق گرفته بودم، شاید هم خودم این طوری فکر می کردم چون وسواس داشتم.

شالم رو روی سرم انداختم و از داخل کیف رها برق لب خوش رنگ هلوییش رو بیرون کشیدم.

محو روی لبم کشیدم که خیلی بهش رنگ نبخشه و فقط کمی صورت بی روحم رو جلوه بده.

اشکان اومد و برگه ی ترخیص رو داد، بعد از گرفتن برگه ی ترخیص از اتاق بیرون رفتم.

« اقا جون و مانی کجان؟ » رها: « وای سارا دیشب با کلی التماس و با بدبختی راضیشون کردم تا برن مانی رو که نگو هی با اون پسره می خواستند پیرن بهم.

« دیشب که درگیر شدن اتفاقی که براش نیوفتاد؟ »

رها: « نه خداروشکر تهدید و فحش بود به کتک کاری خیلی ختم نشد » نفس اسوده ای کشیدم خداروشکر که مانی به خاطر من آسیب ندیده بود فقط نگران همین بودم.

مانی رو به اندازه ی ساسان دوست داشتم حتی بیش تر از ساسان چون ساسان هیچ وقت پیشم نبود و همیشه ازم دور بود اما مانی توی همه ی لحظات کنارم بود.

شاید به همین خاطر که همیشه کنارم بود و پشتم هیچ وقت احساساتی غیر برادر بهش نداشتم، شاید بخش کمی از مانی به اقا جون رفته بود احساس مسئولیت داشتنش و حامی خانواده بودنش درست به اقا جون رفته بود.

نمیگم ساسان این طوری نبود اما اون رفت دنبال قلبش شاید با زندگی اونجا و بودن کنار عشقش خوشبخت بود در واقع گاهی برای رسیدن به رویاهات باید از داشته ها بگذری برادر من هم رویاهاش رو به ما که



داشته هاش بودیم ترجیح داد، اوایل هر هفته تماس می گرفت اما این اواخر تبدیل شد به ماهی یک تماس، شاید مشغله داشت درکش می کردیم اما هممون نسبت به این همه بی معرفتی دلگیر بودیم. دلم می خواست صدای اون بی معرفت رو بشنوم و باهاش تماس بگیرم، بهتر بود از مهتاب می خواستم اپ های چت و تماس تصویری رو برام نصب کنه.

به سمت در خروجی رفتیم که با یادآوری چیزی گفتم: «رها میای بریم یک سربه ترانه بزنینم؟» نمی دونم چرا با این که به من مربوط نبود اما خیلی دلم برای اون دختر می سوخت.

رها با کنجکاوی گفت: «ترانه کیه؟»

«همین دختره که شاهین زندگیش رو نابود کرده»

رها: «سارا تو که می دونی من طاقت و تحمل زیاد نیست بینمش یاد دوستم میوفتم حال بد میشه»

دلم می خواست باهام بیاد، جایی که نمی رفتیم فقط از پشت شیشه نگاهش می کردیم اما درکش می کردم رها دلنازک تر از این بود.

«پس تنها میرم»

دستم رو گرم فشرد و همونجوری که سعی می کرد طوری حرف بزنه که دلخور نشم گفت: «منم میرم کیک و نسکافه از بوفه ی بیمارستان می خرم صبحونه نخوردیم دیدیش بیا بوفه»

باشه ای گفتم و چرخیدم، تند تند قدم قدم برداشتم تا زود از پشت شیشه بینمش و برگردم.

دلم می خواست هر چه سریعتر این دختر حالش خوب بشه و خدا زندگی خوبی بهش بده تا تجربه ی تلخش روفراموش کنه هرچند که یک سری از درد ها هرگز فراموش نمی شدند.

برادر ترانه روی صندلی های انتظارنشسته بود، مادرش هم کنارش بود و خوابیده بود، سرش روی شونه ی امیر بود.



با تعجب نگاهم کرد که داشتم به سمت بخش سی سی یو می رفتم، نگاهم رو ازش گرفتم و وارد راه رو شدم.

همون لحظه در اتاقش باز شد و زنی از اتاقش بیرون اومد، لباس سبزی که دکترها می پوشیدند به تن نداشت، کلاه افتابی سفیدی روی سرش بود و چهرش دیده نمی شد.

پیراهن مردونه چهارخونه، لباس هاش دقیقا شبیه لباس های شاهین بود، یک لحظه فکر کردم شاهینه و همونجا خشک شدم اما وقتی از کنارم گذشت برجستگی خیلی کم بدنش رو دیدم و متوجه شدم یک زنه. دلشوره پیدا کردم و حس بدی داشتم.

با قدم های تند که شبیه دویدن بود دور شد، انقدر تعجب کرده بودم که میخ شده بودم همونجا. به سمتش چرخیدم

#پارت\_هفتاد\_چهار

و بلند گفتم: «خانوم؟»

شروع به دویدن کرد و ازم دور شد، تا جایی که می دونستم کسی رو با لباس اجازه نمی دادن بره داخل سی سی یو و ورود ممنوع بود، پس این زنی که این جابود کی بود؟ یکی از اقوام ترانه؟

با دقت به اتاق ترانه از پشت شیشه نگاه کردم تا ببینم دکتری اون داخل هست یا نه، شاید یکی از اقوامشون بود که با اجازه ی دکتر رفته بود تا ترانه رو ببینه، اما چرا پوشش مردونه بود درست شبیه شاهین؟ اون کلاه رو گذاشته بود تا چهرش معلوم نشه، اگه وقتی از کنارم رد شد برجستگی بدنش رو نمی دیدم مطمئن می شدم شاهینه فقط کمی لاغر تر و قد کوتاه تر بود اما پوشش دقیقا شبیه شاهین بود. اون لباس هاش رو خوب می شناختم.





همونطور که با دقت اتاق رو از نظر می گذروندم احساس کردم کسی پشت سرم ایستاد، صدای امیر به گوشم خورد.

«اومدی بدبختی های خواهرم رو ببینی کجای حال و روزش دیدن داره؟»

همون لحظه نگاهم به دستگاهش افتاد که علامتی نداشت، خیلی از این چیزها سر در نمی اوردم اما انگار دستگاه خاموش بود رد کابلش رو دنبال کردم و نگاهم به پریز رسید که کابلی بهش وصل نبود! این فقط یک معنا می داد، دستگاه رو از برق کشیده بودن! رنگ از صورتم پرید.

جیغ خفیفی کشیدم و اروم زدم توی سرم.

برادر ترانه خیلی از این کارم جا خورد با تعجب جلوم ایستاد و گفت:»

چته دختره ی دیوونه چرا این جوری می کنی»

انگار نمی دیدمش نگاهم میخکوب دستگاه از برق کشیده بود.

با لکنت گفتم: «دس...دست...دستگاهش رو از برق کشیدن»

اول نفهمید چی می گم، با حرص گفت: «دیشب کور بودی امشب لال

عین ادم بگو چی شده؟»

با انگشت اشاره دستگاه رو نشون دادم.

«از برق کشیدنش»

رد اشارم رو دنبال کرد و وقتی نگاهش به دستگاه خاموش شده افتاد یا

زهرایی گفت.

وحشت کرده بودم و حسابی توی شوک بودم، امیر بدتر از من توی سرش

می کوبید و به دیوار مشت می زد.

به خودم اومدم.

دویدم و دکتر رو صدا زدم، پرسنل بیمارستان رسیدن، طفلک مادرش از

خواب بیدار شده بود و با شنیدن داد و بی داد های امیر وحشت زده به

سمتمون اومد.



همونطور که می لرزید چنگی به بازوی امیر زد و گفت: «امیر چی شده مادر؟»

چشم هاش کاسه ی خون بود، با همون چشم های سرخ شده به مادرش خیره شد و با صدایی که می لرزید گفت: «چیزی نیست مامان»  
مادرش رو پس زد و همراه دکتر و پرستار ها وارد اتاق شد، اصرار دکتر ها برای بیرون کردنش فایده نداشت اشکان هم به بقیه گفت بزارن امیر بمونه»

لرزش دست های اشکان رو می دیدم، مادرشون رو که بی قراری می کرد و گریه می کرد رو توی اغوشم گرفتم، کسی بهش نگفته بود من همسر سابق شاهینم فکر می کرد دوست ترانم توی دیدار اولمون همین رو بهش گفته بودند.

انگار با خاموش کردن دستگاه قلبش از کار افتاده بود چون مرتب بهش شوک می دادن.

مادرشون بلند گریه می کرد و تلاش هام برای ساکت کردن و اروم کردنش بی فایده بود خودم هم توی شوک اتفاق پیش اومده بودم  
دلم بیش تر از همه برای اشکان می سوخت که با گریه بهش شوک می داد و مرتب صدایش می زد.  
خط دستگاه که تازه روشن کرده بودند صاف بود و این یعنی هنوز قلبش کار نمی کرد.

از حالت امیر می شد فهمید که داره به زمین وزمان فحش میده.  
اشکان از تقلا نمی افتاد و مرتب شوک می داد تا ضربانش برگرده.  
دقایق طاقت فرسا می گذشت و اولین بار بود که جون دادن کسی رو جلوی چشمم می دیدم و حسابی وحشت زده بودم.  
تقلاهای اشکان بی فایده بود ضربانش بر نمی گشت و همچنان خط دستگاه صاف بود، بدنم یخ بود و قلبم تند می زد.  
فقط توی دلم دعا می کردم برگرده و طوریش نشه.



ضربانش برنگشت، دکترها بازوهای اشکان رو که گریه می کرد کشیدن و از ترانه جداش کردن، انگار اون ها هم فهمیده بودند که دیگه شوک فایده نداره.

قلبم توی دهنم اومد، دیگه بهش شوک نمی دادن و سعی می کردن اشکان رو مهار کنند اما خط دستگاہ هنوز صاف بودو یعنی نا امید شدن از برگشتش.

مادرش دستم رو پس زد و به سمت در سی سی یو دوید. بازش کرد و رفت داخل، دنبالش دویدم تا مهارش کنم زن بیچاره داشت سکتہ می کرد.

وارد اتاق شدیم انقدر جو متشنج بود که کسی به حضورمون گیر نداد. مرد میانسالی که از همه ی دکترها سنش بیش تر به نظر می رسید با صدای ارومی گفت: «تموم کرده»

برای چند ثانیه همگی ساکت شدند و بهم نگاه کردند، انگار توی شوک بودند.

امیر زودتر از همه به خودش اومد و با فریاد اسم ترانه رو صدا زد، دوید و دستگاہ های شوک رو برداشت.

دیوونه شده بود و نمی تونستند مهارش کنند، مادرش که از ته دل گریه می کرد رو به سختی مهار کرده بودم و اشکان که توی سرش می کوبید و اشک می ریخت رو دوست هاش به سختی گرفته بودند.

اما هیچکس زورش به امیر نمی رسید هرچی می کشیدن نمی تونستند از ترانه جداش کنند، تند تند دستگاہ شوک رو روی بدنش فرود می آورد و زیر لب می گفت: «نمی تونی بمیری نمی تونی»

دیوانه وار بهش شوک می زد و هیچکس نمی تونست جداش کنه. نگاهم میخکوب دستگاہ بود



## #پارت\_هفتاد\_پنج

با ذوق داد زدم: «برگشت»

خبری از خط صاف نبود و خط های هفت و هشتی نشون می داد قلبش میزنه.

جو انقدر متشنج بود که هیچ کس جلم رو نشنید، امیر همینطور شوک می زد بهش و دکترها تلاش می کردن جداش کنند.

مادرشون رو که گریه می کرد ول کردم و به سمت امیر دویدم، گوشه ی لباسش رو کشیدم که نگاهم کرد، بهم خیره شد اما دست از شوک دادن نکشید.

\_ «برگشت!»

نمی فهمید انگار توی این دنیا نبود»

بلند داد زدم: «ضربانش برگشته دستگاه رو ببین

دستگاه شوک از دستش افتاد و به دستگاه نگاه کرد، بقیه هم متوجه شدند.

هنوز گریه ها تموم نشده بود و همه توی شوک بودند.

با خوشحالی دوباره داد زدم: «قلبش میزنه برگشت»

انگار شوک هایی که امیر داده بود تاثیر گذاشته بود و ترانه رو برگردونده بود.

با بهت همونطوری که نگاهش به ترانه بود زمزمه کرد: «موندی به خاطر من موندی»

## #پارت\_هفتاد\_شش

اشکی که از سر شوق بود چشم های همه رو پوشونده بود، همون دکتر

میانسالی که به همه گفت ترانه مرده دستش رو روی شونه ی امیر

گذاشت و گفت: «دمت گرم پسر»



اشکان از سر خوشحالی اشک می ریخت، هممون تا چند لحظه ی پیش فکر می کردیم مرده اگه امیر امیدشو از دست می داد واقعا می مرد، همه چیز درست شبیه معجزه بود.

نفس عمیقی کشید و دستش رو روی پیشانییش گذاشت، لحظات طاقت فرسایی رو پشت سر گذاشته بود.

مادرش بغلش کرد و زیر چشمی دیدم که بوسه ای روی پیشونی مادرش گذاشت، خشن بود اما فکر نمی کردم این روی خانواده دوستی هم داشته باشه.

کسی که این جوری برای خواهرش نگران بشه و به مادرش احترام بذاره مسلما نمی تونه ادم بدی باشه، شاهین هم به مادرش احترام می زاشت اما همیشه حس می کردم که از سر ترسه حدش فراتر از احترام بود یک جورایی انگار خیلی از مادرش حساب می برد تمام افسارش دست ثریای دیوانه بود.

دکترها از اتاق بیرونمون کردن، بخش سی سی یو بود و حالا که ترانه به حالت قبل برگشته بود قوانین سرجاش بود.

لحظه ی اخر نگاهی دقیق به دختر که کلی دستگاہ بهش وصل بود انداختم، پوست سفیدی داشت با موها و ابروهای مشکی چشم هاش بسته بود و نمی شد رنگش رو دید.

از اتاق بیرون اومدم خانوادش رو هم بیرون کردن فقط اشکان موند اون هم چون پزشک بیمارستان بود و شیفت بود.

هنوز هم توی شوک به سر می بریدم این اتفاقات خیلی یهویی پیش اومد و هممون رو مبهوت کرده بود.

ذهنم درگیر اون زن بود که لباس های شاهین تنش بود حسی بهم می گفت کشیدن دستگاہ کار اون بوده، اما اون کی بود؟ طبق شناختی که من

از شاهین داشتم جرعت اومدن به این جا رو نداشت چون براش قتلگاهش بود و اصلا کشتن ترانه چه کمکی به شاهین می کرد اون یک



پرونده ی قتل هم داشت که به تنهایی جرمش اعدام بود، اما لباس هاش چرا انقدر شبیه شاهین بود؟

نگاهم رو به زمین دوخته بودم و غرق این افکار بودم که با قرار گرفتن کفش های کتونی مردونه ای جلوی چشمم از فکر بیرون اومدم.

نگاهم رو از کفش هاش بالا کشیدم و روی صورتم امیر از حرکت ایستاد.

زمزمه کرد: «دنبالم بیا»

تازه از فکر بیرون اومده بودم و گیج بودم.

عصبی شونم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند.

«چیکار می کنی؟ دستت رو بردار»

دستش رو عصبی پس زدم.

«حق نداری به من دست بزنی»

توجهی به جلم نکرد خیلی اشفته به نظر می رسید.

فاصلش رو باهام کم کرد.

ترسیده یک قدم عقب رفتم و دودستم رو بالا اوردم.

«باشه دنبالت میام ولی خواهش می کنم بهم دست نزن»

سری تکون داد و راه افتاد، رفتار عجیبش خیلی گیجم کرده بود. داد نمی زد فحش نمی داد سرد برخورد می کرد اصلا انگار این جا نیست.

دنبالش راه افتادم، وارد اتاقی شد، پشت سرش وارد اتاق شدم.

انگار اتاق دارو و وسایل تزریقات بود همه جا پر بود از قفسه های دارو ها و ابزار تزریقات.

در باز شد و اران اومد داخل، پس قرار بود باز دو نفری بیوفتن به جون من! بهشون اعتماد نداشتم و حسابی می ترسیدم.

اران با دیدن امیر با رنگ پریده گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

امیر خونسرد گفت: «یکی وارد اتاق ترانه شده و دستگاه رو از برق کشیده، عادی نمی تونه باشه مطمئنم کار کسیه شاید مربوط به اون مرتیکه



شاهین باشه حس می کنم کار او نه گفته ترانه بمیره تا دیگه مجازاتش نکنند.

اران کمی به فکر فرو رفت و گفت: «این جا دوربین داره باید بریم از رئیس بیمارستان بخوایم فیلم ها رو در اختیارمون بزاره ببینیم کار کی بوده»

با اتمام جملش چشم های امیر از سر خوشحالی برقی زد. به نظرم وقتش بود که بگم چی دیدم، اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «وقتی اومدم توی راهرو یک نفر از اتاق ترانه اومد بیرون لباسش درست شبیه لباس های شاهین بود»

امیر دندون هاش رو بهم فشرد و عصبی گفت: «بی شرف کار خودش بوده»

نمی دونستم چه طوری به زبون بیارم که بدنش برجستگی داشته. کمی این پا و اون پا کردم و به سختی گفتم: «فکر نمی کنم شاهین باشه لباسش درست شبیه لباسهای شاهین بود اما وقتی از کنارم گذشت بدنش زنانه بود اندامش زنانه بود»

امیر چشم هاش رو ریز کرد و با دقت بهم نگاه کرد انگار نفهمیده بود منظورم رو، اما اران زود گرفت و روبه امیر گفت: «باید بریم پیش رئیس بیمارستان داداش»

امیر به سمت در رفت اما قبل از این که بروند چرخید و گفت: «باهامون بیا»

رها بیرون منتظر بود تا اینجا هم حسابی دیر کرده بودم و باید می رفتم. \_ «من...اچه...»

جلم رو قطع کرد و با تحکم گفت: «بیا»

انقدر جدی و با جذبه بود که می ترسیدم نرم و به زور بکشونه ببرتم، شکستگی کنار ابروش چهرش رو جدی تر و خشن تر نشون می داد. نا خواسته و با ترس دنبالشون راه افتادم.



به سمت اسانسور رفتند، دکمش رو زدند و چون خالی بود درش باز شد سه تایی سوار شدیم.

حسابی استرس داشتم و دلیلش رو نمی دونستم، با گوشه ی شالم بازی می کردم و نگاهم خیره ی خودم بودم توی اینه ی اسانسور. شالم کمی عقب رفته بود و موهای لختم کج ریخته بود،

#پارت\_هفتاد\_هفت

شالم رو مرتب کردم و سعی کردم با ور رفتن با گوشه اش خودم رو سرگرم کنم تا استرسم کمتر بشه، اراش چیزی رو توی موبایلش داشت چک می کرد.

رو به امیر گفتم: «هنوز مادرش پیغام عجیبی نداشته» پس امیر راست می گفت که اراش تریا رو زیر نظر داره و موبایلش رو هک کرده.

سکوتم رو فرو خوردم و گفتم: «اون تریایی که من میشناسم بعید نیست با کبوتر برا پسرش پیغام بفرسته» امیر پوزخندی زد و گفت: «کبوتر بفرستن عقاب میزاریم بالا سرشون تا شکارشون کنه» اسانسور توقف کرد و ترجیح دادم پیاده بشم به جای کل کل کردن باهاش، من قصد داشتم شاهین و مادرش رو بهشون بشناسونم اما اونا فکر می کردن دارم ازشون تعریف و حمایت می کنم، ادم تا صیدش رو نشناسه محاله بتونه شکارش کنه، همه ی شکارچی ها اول حرکات صید رو در نظر می گیرند و بعد شکارش می کنن اما این دوتا فقط از خودشون تعریف می کردند بعید می دونستم این دو تا از خود راضی بتونند شاهین رو گیر بندازند.





به سمت اتاق رئیس بیمارستان راه افتادند، منشی دختر که در حال ارایش کردن بود از جا بلند شد و سد راهشون شد، با حرص گفت: «کجا اقا؟»

اران خونسرد گفت: «می‌خوایم رئیس بیمارستان رو ببینیم»  
دختر جدی گفت: «وقت گرفتین؟»

امیر زیر بازوش رو گرفت و پرتش کرد اونور، دختر پرت شد روی زمین.  
با حرص گفت: «برو میکاپت رو بکن زر نزن»

هم دلم برای دختر سوخت هم خندم گرفت، کلا این ادم همه جا با خشونت و رئیس بازی رفتار می‌کرد و انگار باید به همه ثابت می‌کرد خلق و خوی وحشیش رو.

دختر که ترسیده بود جرعت نکرد چیزی بگه یا دوباره سد راهشون بشه، امیر دستگیره‌ی در ور فشرد و وارد اتاق شدند.  
همونجا ایستاده بودم که عصبی با اخم گفت: «فیلم فول اچ دی که تماشا نمی‌کنی راه بیا» قبل از این که بخواد از خلق و خوی وحشیش استفاده کنه دنبالش وارداتاق شدم.

رئیس بیمارستان روی میزش نشسته بود و سرش توی سیستمش بود  
بادیدنمون با تعجب گفت: «چه خبره؟»  
دقیق بهش نگاه کردم مرد چاق و کچلی بود با چشم‌های عسلی، امیر جلو رفت و مقابل میزش ایستاده.

دو دستش رو روی میز گذاشت و همونطوری که به سمتش خیمه زد  
گفت: «توی بخش سی سی یو خواهرم بستریه امروز یک نفر دستگاهش رو از برق کشیده عمدا بوده تا بمیره می‌خوایم دوربین‌های بیمارستان رو چک کنیم.»

مرد خونسرد گفت: «کارای قانونیش رو انجام بدین....»

هنوز جملش رو تموم نکرده بود که امیر با مشت کوبید روی میز و داد زد: «من خودم قانونم»



مرد یکه ای خورد و از رنگ پریدش واضح بود ترسیده، حقم داشت خیلی بد داد می زد اما انگار برای خودش طبیعی بود.  
پس به خاطر همین اخلاق جدی و جذبش بود که مهتاب می گفت همه کاره ی شرکت داییشه.  
مرد از رو نرفت و گفت: «تا کارای قانونی انجام ندی نمی تونم فیلم بدم بهت»

امیر بلند زد زیر خنده، خندش خیلی دلهره اور تر از داد زدناش بود، مدل خیدنش می گفت که یعنی کلکت کندس.  
خونسرد گفت: «باید باهم از یه در دیگه وارد بشیم»  
دستش رو داخل جیب کاپشن چرمش فرو برد و با سرعت زیاد اسلحه ای بیرون کشید.

با دیدن اسلحه رنگ از صورتم پرید و چشم هام گرد شد، چه طوری مسلح بود؟

دهنم باز مونده بود و با وحشت دستم روجلوی دهنم گذاشته بودم.  
رئیس بیمارستان بدتر از من چهرش می گفت که داره سخته می کنه.  
امیر خونسرد اسلحه رو روی شقیقه ی مرد که از ترس رو به موت بود گذاشت و گفت: «حالا قانون من بهم میگه که اگه فیلم ها رو بهم ندی انگشتم رو بزارم روی ماشه» مرد با لکنت گفت: «می...می...میدم»  
پوزخندی روی لبش نقش بست و گفت: «خوبه»  
اسلحه رو برگردوند سر جای قبلش توی جیب کاپشنش.

اران با فاصله ی کم از من ایستاده بود و با لبخند به امیر نگاه می کرد.  
مرد از پشت میز بلند شد و با صدایی که هنوز از شدت ترس لکنت داشت گفت: «دنبالم بیاین...ات...اتاق بغلی برای دوربین ها است»  
دنبالش رفتیم، بیش تر از قبل از برادر ترانه ترسیدم یعنی با یک ادم مسلح بحث و کل کل می کردم؟ خدا بهم رحم کرده من رو نکشته.  
اصلا از کجا اسلحه داشت؟



توی کشور ما هر کسی نمی تونست اسلحه داشته باشه این جا تگزاس که نبود.

مهتاب گفته بود پول زیادی دارند شاید خریده بود.

گرفتن مجوز برای اسلحه کار سختی نبود مخصوصا برای افراد ثروتمند خیلی راحت می تونستند مجوز بگیرند..

نفس عمیقی کشیدم و دنبالشون راه افتادم، وارد اتاق بغلی شدم، پسر عینکی و لاغری پشت صندلی نشسته بود و دوربین ها رو چک می کرد.

رئیس بیمارستان رو به پسر گفت: «مهرداد اقایون فیلم امروزه بخش سی سی یو رو می خواند»

امیر خونسرد گفت: «مال یک ساعت پیشه طبقه ی سوم رو»

پسر عینکش رو روی چشمش جا به جا کرد و گفت: «باشه»

به سمت یکی از سیستم ها رفت و روشنش کرد، کنارشون با فاصله ایستادم.

پسر نگاهی به درایو هاش انداخت و خونسرد گفت: «اون دوربین امروز خراب شده»

امیر عصبی غرید «یعنی چی؟»

پسر شونه ای بالا انداخت و گفت: «دیشب خراب شده»

رئیس بیمارستان حسابی ترسیده بود

#پارت\_هفتاد\_هشت

می دونست که الان کلکش کندست همونطور که با وحشت به امیر نگاه می کرد داد زد: «یعنی چی که خرابه خدا لعنتتون کنه هر روز برای درست کردن اون دوربینا کلی پول از من میگیرین.

اران یقه ی پسر رو کشید و تهدیدش می کرد امیر هم توی اتاق قدم رو می رفت.



تا اون لحظه نقش مترسک رو بینشون ایفا می کردم اما تصمیم گرفتم خودی نشون بدم.

کمی به فکر فرو رفتم تا راه حلی پیدا کنم، اگه دوربین های اون بخش خراب شده بخش های دیگه که کار میکنه من که اون ادم رو دیده بودم لباس هاش رو مسلما پرواز نکرده بود و از داخل سالن به سمت در خروجی رفته بود خودم دیدم که از سالن رفت.

تند گفتم: «یک ساعت پیش فیلم سالن رو بیارید» همگی بهم خیره شدند.

«من که اون رو دیدم لباس هاش رو یادمه پیرهن چهارخونه داشت با کلاه سفید از سالن به سمت در خروجی رفت شاید با زوم کردن بتونیم بفهمیم کیه.

اران حسابی از پیشنهادم خوشش اومد اما امیر با پوزخند گفت: «چقدرم که من به تو اعتماد دارم»

هر چند حق داشت اعتماد نکنه بهم؛ اما اگه من نمی فهمیدم دستگاه رو کشیدن ترانه زنده نمی موند، دلخور شدم از حرفش.

همونطور که به سمت در اتاق می رفتم گفتم: «هرجور راحتی اصلا اعتماد نکن.

با حرص گفتم: «خیلی خوب صبر کن»

با لبخند پیروزمندانه ای به سمتشون چرخیدم.

هنوزم درک نمی کردم چرا بهشون کمک می کنم، شاید به خاطر دلسوزیم و حس ترحم به ترانه.

#پارت\_هفتاد\_نه

پسر از داخل درایوش پوشه ای رو باز کرد ، امیر کنارش زد و رو به روی مانیتور ایستاد.



عامرانه رو به من گفتم: «بیا ببین»  
 کنارش ایستادم، با این که تمرکز همش روی مانیتور بود اما از این که  
 کنارش ایستاده بودم و فاصلم باهاش کم بود احساس معذب بودن  
 داشتم.  
 انگار متوجه ی ول خوردن و معذب بودنم شد چون پوزخندی زد و کمی  
 باهام فاصله گرفت.  
 نفس عمیقی کشیدم و با دقت به صفحه ی مانیتور خیره شدم.  
 ادم ها در حال رفت و آمد بودن، پنج دقیقه ای همینطور به صفحه خیره  
 شده بودم و دقایق کسالت بار می گذشت که یکهو اون زن اومد داخل  
 کادر.  
 بلند گفتم: «خودشه»  
 مکث رو زدم تا تصویر حرکت نکنه، امیر و اران جلو اومدن.  
 امیر: «همینی که کلاه سفید داره؟»  
 سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.  
 زوم کردم روی تصویر و اران ناراحت گفتم: «ای بابا صورتش که واضح  
 نیست»  
 امیر: «خوده شاهینه»  
 تند گفتم: «اره لباساش شبیه شاهینه اما اندامش...»  
 اران حرفم رو قطع کرد کمی نزدیک تر اومد و گفت: «میتونه مصنوعی  
 باشه»  
 نتونستم خودم رو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده، امیر چشم غره ای بهم  
 رفت که خندم رو فرو خوردم و با چند سرفه سر و تهش رو جمع کردم.  
 \_ «خدایی کی گفته این کاراگاهه؟ اصلا پوارو تویی اون اداتو در میاره»  
 اران عصبی به سمتم اومد تا به خدمتم برسه، با ترس عقب رفتم.  
 امیر سریع بازوش رو گرفت: «اران بیخیال»



آران عصبی گفت: «امیر جون ما اون اسلحتو بده بکشمش اینو، خیلی زبون درازی می کنه»

وقتی دیدم امیر جلوش رو گرفته و نمیذاره کتکم بزنه کمی شهامت پیدا کردم و جلو رفتم.

«بابا به خدا این کاراگاهه خیلی شوته اون اگه بخواد اندام مصنوعی بزاره کلا ظاهرشم زنونه میکنه مریض که نیست با لباسای خودش بیاد» حرف حق که جواب نداشت، هردو به فکر فرو رفتند.

امیر کمی به فکر فرو رفت و گفت: «سارا راست میگه به نظرم هرکسی هست خوب شاهینو میشناخته و زنده موندن ترانه به نفعش نبوده» همگی حرفش رو تایید کردیم.

نمی دونم چرا حس تعجب خاصی داشتم نسبت به این که اسم کوچیکم رو به زبون آورد، البته شاید به خاطر این که اشفته بود حواسش نبود. نفس عمیقی کشیدم و مکث رو لغو کردم و ادامه ی فیلم رو زدم. همون طور که راه می رفت چرخید و انگار به کسی نگاه کرد. با فرضیه می تونستم بفهمم با این که چهرش دیده نمی شد اما داره سمت صندلی های انتظار رو میبینه این فرضیه ی من بود.

فرضیم رو به زبون آوردم: «داره به سمت صندلی های انتظار نگاه می کنه اون ساعت شما اون جا بودین هر کی هست حتما امیر رو میشناسه» اران با پوزخند گفت: «یارو صورتش رو زیر کلاه پوشونده بعد تو چطوری فهمیدی کدوم طرف رو نگاه میکنه.»

دوباره مکث رو زدم و روی تصویر زوم کردم، با دستم روی مانیتور خط کشیدم.

«این خطو نگاه گردنش چرخیده تا خوب ببینه اگه یک فلاش بکشی میرسه به صندلی های انتظار»

اران با دقت نگاه کرد، امیر سکوتش رو شکست و گفت: «راست میگه» اران: «تو متوجه سنگینی نگاه کسی نشدی؟»



امیر خونسرد گفت: « نه حواسم پی این بود با زن داداشش داشتن می رفتن»

یک لحظه توی بهت قرار گرفتم، حق با امیر بود همون لحظه توی کادر نشون داد من و رها در حالی که حرف می زدیم داشتیم به سمت در خروجی می رفتیم.

دوباره به گردن دختر که کج کرده بود خیره شدم تا مطمئن بشم فرضیم از این که داره امیر رو می بینه درسته.

با چیزی که دیدم بیش تر روی تصویر زوم کردم، با صدای بلند گفتم: « بچه ها این جا رو ببینید»

هر دو با چشم های ریز شده به تصویر خیره شدن.

امیر: « چیه؟»

با دستم دایره ای روی تصویر کشیدم، خیلی ریز بود و با دقت خیلی زیادی باید می دیدیش .

« این قسمت ریز و سیاه رو می بینید روی تصویر؟ اگه اشتباه نکنم باید خالکوبی باشه»

کنار رفتم تا با دقت بیش تری تصویر رو ببینند.

اولش که کلی کو و کجااست گفتند اما با دقت زیاد تونستن متوجه ی حرفم بشند، اران که شگفت زده شده بود گفت: « راست میگه خالکوبیه» خونسرد بهشون خیره شدم و گفتم: « شاهین خالکوبی نداشت، یه حسی بهم میگه شاهین نیست»

امیر با دقت به تصویر خیره شده بود، کیفیت تصویر اونقدر بالا نبود که بشه فهمید خالکوبیش چیه چون وقتی زوم می کردی بی کیفیت می شد و چیزی دیده نمیشد.

اران دو دستش رو بهم گره زد و ژست متفکری به خودش گرفت.

اران: « دختری که امیرو میشناسه؛ زنده موندن ترانه به نفعش نیست؛ روی گردنش خالکوبی داره»



«احتمالا وقتی داشته به امیر نگاه می کرده نگران این بوده که نیاد و گیر بیوفته»

اران با این که باهام کل کل می کرد اما نگاهش می گفت که تحسینم می کنه.

اران: «ببخشید خانوم اونوقت تو از کجا میفهمی که نگران چی بوده؟»  
نیشخندی زدم حقش بود یک تیکه ی تپل بهش بندازم.

«خوب من که عین تو کاراگاه الکی نیستم»  
دندون هاش رو بهم فشرد و عصبی نگاهم کرد، خونسرد نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به صفحه ی مانیتور خیره شدم.  
با جمله ای که امیر گفت بحث بین من و آران خوابید.

#### #پارت\_هشتاد

امیر: «باید کیفیت تصویر رو ببریم بالا تا بشه فهمید کار کیه.»  
اران ریلکس گفت: «داداش خدای کامپیوتر پیشته»

امیر رو کنار زد و شروع به ور رفتن با کامپیوتر کرد، حدس می زدم که از کامپیوتر زیاد سر در بیاره چون موبایل ثریا رو هک کرده بود.  
بعد از کمی ور رفتن، با خوشحالی گفت: «بفرمایید اینم فول اچ دی»  
رئیس بیمارستان و اون پسر عینکیه که تا اون لحظه حکم شلغم رو داشتند سکوت رو شکستن و غر و لند کنان گفتن: «کارتون کی تموم میشه؟»

هیچ کدوم جوابشون رو ندادیم، اران روی تصویر زوم کرد، خیلی خوب می شد خالکوبیش رو دید.

یک دایره بود که خطی شبیه حرف اس اون رو دو تیکه کرده بود نصفه دایره سفید بود نصفش مشکلی، همون علامت نیمه ی گمشده ی معروف.





اران با کنجکاوای گفت: «می دونی مال کیه؟»  
 دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت: «نه نمیدونم تا حالا ندیدم»  
 اران برای این که ارومش کنه دستش رو روی شونش گذاشت و گفت: «  
 پیداش می کنیم داداش»  
 چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.  
 رها احتمالا تا الان حسابی فحشم داده.  
 \_ «میشه من برم؟»  
 فکر می کردم مخالفت می کنند اما امیر خونسرد گفت: «اره می تونی  
 بری»  
 با خوشحالی بدون این که خداحافظی کنم به سمت در رفتم و بازش  
 کردم.  
 از اتاق بیرون اومدم، باید زودتر می رفتم بوفه پیش رها هرچند دو سه  
 ساعت گذشته بود و احتمالا کلی نگرانم شده بود.  
 وقتی پام رو توی سالن گذاشتم دیدم که رها توی سالن بود و تا من رو  
 دید به سمتم دوید.  
 با نگرانی گفت: «دو سه ساعته کجا رفتی؟ می دونی نگرانت شدم فکر  
 کردم باز اون پسره ی وحشی بلایی سرت آورده» خیلی ازم دلخور بود.  
 بغلش کردم و گفتم: «رها این جا قیامت شده بود»

#پارت\_هشتاد\_یک

رها با تعجب گفت: «خدا بخیر کنه باز چی شده»  
 دستش رو کشیدم و همونطور که به سمت در خروجی می کشیدمش  
 گفتم: «بیا بریم توی راه بهت میگم»  
 یکی رو به سمتم گرفت و گفت: «این رو توی راه بخور ضعف نکنی»  
 لبخند زدم و ازش کیک رو گرفتم.



بازش کردم و همونطور که راه می رفتیم خوردمش؛ داشتن یک خواهر مثل رها واقعا جزو معجزه ها بود.

توی این شرایط که تنها بودم و طاقتم داشت تموم می شد یکهو مانی و رها برگشتن بجنورد و این دقیقا یعنی خدا حواسش بهم هست می دونه چه کاری رو کجا انجام بده فقط حکمت این ماجرا رو نمی فهمیدم.

از بیمارستان بیرون زدیم، همیشه تاکسی های زرد رنگ دمه بیمارستان ها ایستاده بودن و این خودش یک مزیت محسوب می شد.

سوار تاکسی زرد رنگی شدیم و ادرس خونه رو بهش دادیم.

رها: «وایی نمی دونی مانی چقدر زنگ زد که خودش بیاد دنبالمون، خودم ردش کردم ترسیدم باز بیاد با این پسره درگیر بشه اونم که بد پره میزنه شوهرمو ناقص می کنه»

لبخندی زدم.

کنجکاو گفت: «می گم سارا تعریف کن داستان رو دیگه»

طاقت نمی آورد و می دونستم که شاخک های فضولیش فعال شده.

شروع کردم به تعریف داستان از دیدن اون زن عجیب تا چک کردن دوربین های مداربسته.

رها هم حسابی تعجب کرده بود، وقتی جملم تموم شد گفت: «سارا می ترسم داستان داره ترسناک میشه تورو خدا خودت رو قاطی نکن کم تا حالا بدبختی نکشیدی!»

نگرانی توی نگاهش موج می زد، دستش رو توی دستم گرفتم.

«رها جنابیش نکن او...»

سریع پرید توی حرفم و گفت: «پسره مسلحه من دیدم این پولدارا دشمن خانوادگی هم زیاد دارن تورو خدا تو دخالت نکن نمی خواد به کسی کمک کنی»

کلافه گفتم: «ای بابا رها مگه فیلم ترکیه»



چیزی نگفت، بحث باهاش فایده نداشت دید فانتزی جنایی نسبت به دنیا داشت.

نگاهم رو به شیشه دوختم، به مردمی که هر کدوم با دغدغه ای در رفت و آمد بودن، یعنی اون ها هم به اندازه ی من مشکلات داشتن؟ زندگی بدون دغدغه اصلا معنا نداره، همین مشکلات و داستاناس که بهش رنگ میده.

درست لحظه ای که با خودم لج کرده بودم و میخواستم با شاهینی که ازش متنفر بودم بمونم این اتفاق ها افتاد انگار خدا برام تصمیم گرفت چکار کنم خودش این رابطه ای که به نفعم نبود رو بهم زد، نمی دونستم دیگه چه سرنوشتی برام قراره رقم بزنه فقط با تمام وجود بهش اطمینان داشتم که همه چیز رو درست می کنه.

رها سکوت رو شکست و گفت: «میای خونه مامانت؟»  
نمی دونم چرا غیر ارادی این تصمیم رو گرفتم.

«میرم خونه ی خودم»

با وجود ترس از زن خطرناک اما روحیه ی سرکشم من رو وادار می کرد باز برم، خونم بود نمی تونستم ازش فرار کنم که، اون زن هرکی که بود من رو نمی کشت اگه می خواست بکشه قبل تر این کار رو نمی کرد.  
شاید لازم بود بشناسمش، ببینم توهمه یا نه. شاید اگه می شناختمش دیگه بهم آسیبی نمی زد.

رها: «پس من نزدیکای خونه پیاده میشم سر چهار راه» سری تکون دادم که با نگرانی گفت: «سارا جون رها دخالت نکنیا اصلا به پر و پای این پسره نییچ حس خوبی بهش ندارم به هرکدوممون نگاه می کنه انگار چشماش اتیشه نفرت و اتیش انتقام توی چشم هاش موج می زنه تورو خدا اصلا نه بهش کمک کن نه باهاش بحث کن، تو که دیگه زن شاهین نیستی عدتتون (فرصت برای رجوع) چند ماه دیگه تموم میشه»



نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم: «رها چقدر حرف می زنی دختر باشه چشم اصلا کاری به اون ندارم»  
 اسوده خاطر بغلم کرد، ازم جداش کردم.  
 رها: «راستی اخر هفته برا سامان می خوام تولد بگیرم یک کادوی تووپ براش بخر» اروم خندیدم.  
 \_ «چشم»

رها چهار راه نزدیکه خونه پیاده شد و از هم جدا شدیم من هم ادرس خونم رو به راننده گفتم تا ببرتم.  
 موبایلم رو نیاورده بودم، رو به راننده گفتم: «میشه موبایلتونو یک دقیقه بدین با دوستم تماس بگیرم؟»  
 از داخل اینه نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت: «بله»  
 گوشی رو ازش گرفتم و زیر لب تشکری کردم.  
 شماره ی مهتاب رو گرفتم امیدوار بودم ناشناس جواب بده چون تازگیا گفته بود مزاحمی زیاد داره ناشناس ردیه.  
 بعد از این که کمی خواننده اهنگ پیشوازش رو خوند صدای تو گوشی پیچید.

مهتاب: «بله؟»

\_ «سلام مهتاب سارام»

صدای جیغ جیغو و خوشحالش توی گوشی پیچید.  
 مهتاب: «اخ جون تویی خر چرا هر چی به گوشیت زنگ می زنی جواب نمیدی؟»

\_ «گوشیمو خونه جا گذاشتم میای پیشم؟»

مطمئن بودم با خاطره ای که از خونم به یادش مونده محاله بیاداما جوابش کلی خوشحالم کرد.

مهتاب: «اره الان راه میوفتم سر راهم پیتزا میگیرم نهار بخوریم»  
 حسابی خوشحال شدم، داشتن رفیقه خوب دقیقا یعنی همین



« باشه عزیزم منتظرتم پس»  
 قبل از این که قطع کنم تند گفتم: « به یک شرط میام»  
 راننده از توی اینه هی بهم چشم غره می رفت که شارژش رو تموم نکنم،  
 چه ادم خسیسی خوب پول شارژت رو میدم.  
 با یادآوری پول چشم هام گرد شد، من که کیف پول همراهم نبود رهای  
 دیوونه هم سریع پیدا شد حتی کرایه ی خودش رو هم حساب نکرده بود.  
 راننده ی بیچاره هم به هوای این که

### #پارت\_هشتاد\_دو

من حساب می کنم، توی دلم ماتم گرفته بودم که مهتاب گفتم: « سارا  
 کوشی با توام!»  
 از فکر به پول بیرون اومدم و گفتم: « جانم؟»  
 مهتاب: « شرطم اینه که گیتارمو بیارم کلیپ بگیریم»  
 خانوادم که مخالفتی نداشتن حالا که پیشنهاد نیما رو قبول کردم یک  
 کلیپ با مهتاب چیزی رو عوض نمی کرد.  
 موافقت کردم اونم با خوشحالی قطع کرد و قبلش گفتم ده دقیقه ی دیگه  
 اونجا است.  
 ماشین مقابل خونم توقف کرد.  
 رو به رانندم گفتم: « پول همراهم نیست می رم از خونه میارم براتون»  
 چشم غره ای بهم رفت و فورا از ماشین پیاده شدم، به سمت در خونه  
 رفتم که یادم اومد کلیدام توی حیاطه و همراهم نیست.  
 گاوم بدجوری زاییده بود، همینطور ایستاده بودم و نمی دونستم باید  
 چیکار کنم که خود به خود در حیاط باز شد، از این که زن خطرناک باز  
 مثل اون روز بخواد بهم خوش امد بگه ترسیدم اما نمی شد پول راننده رو  
 ندم.



با احتیاط رفتم داخل، خبری از سلما نبود. کیفم درست روی پله ها افتاده بود سریع برش داشتم و از حیاط بیرون اومدم. پول راننده رو حساب کردم و به خونه برگشتم، دلم می خواست مهتاب زودتر برسه تا خیلی این جا تنها نباشم دروغ چرا حسابی می ترسیدم. از حیاط عبور کردم و وارد خونه شدم. شال و لباس های کثیفم رو در آوردم و توی حموم انداختم تا وقتی مهتاب اومد برم هم دوش بگیرم هم لباس هام رو بشورم.

#پارت\_هشتاد\_سه

خودم رو با چای گذاشتن سرگرم کردم تا مهتاب بیاد، درست لحظه ای که چای رو دم کردم مهتاب رسید، کتری و قوری رو روی هم روی گاز گذاشتم تا دم بکشه.

سریع از خونه بیرون اومدم تا در رو براش باز کنم. در حیاط رو باز کردم، با لبخندی کنج لبش دوتا جعبه ی پیتزا رو به سمتم گرفت.

مهتاب: «سلام»

لبخندی به لبم اومد، جعبه ها رو از دستش گرفتم.

\_ «علیک سلام خوش اومدی» با خنده گفت: «خوش اومدی چیه بابا

خونه ی خودمه»

هم قدم باهم حیاط رو طی کردیم.

مهتاب: «باورت میشه سارا از خدام بود زنگ بزنی پیام پیشته، چند وقته

خیلی با خانوادم بحثم میشه»

احساس کردم کلافگی توی نگاهشه و دلش می خواد باهام درد و دل

کنه، وارد خونه شد لباس هاش رو در آورد و روی جا لباسی گذاشت.



ارایش قشنگی کرده بود  
 کلا مهتاب همیشه به ظاهرش می رسید و مهارت خاصی توی ارایش  
 کردن داشت چون دوره ی خودارایی دیده بود.  
 جعبه های پیتزا رو روی این گذاشتم.  
 ترجیه دادم اول چایی براش بیارم بعد حرف بزنیم، وارد اشپزخونه شدم.  
 مهتاب: «چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟ نیمای طفلی کلی به من زنگ  
 زد سراغت رو گرفت یک هم خوانش می خوام بشی دقش دادی طفلکو»  
 خندیدم از وضعیتم که خبر نداشت نمی دونست چه غوغایی رو از سر  
 گذروندم.  
 سینی چایی رو روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم.  
 غر و لند کنان گفت: «وایی سارا تورو خدا یک دست مبل بخر من این جا  
 دیسک کمر میگیرم»  
 \_ «نترس چیزیت همیشه عادت می کنی»  
 تازه متوجه ی ساک گیتارش شدم که کنارش گذاشته بود اول که دم در  
 دیدمش همه ی حواسم سمت پیتزا بود.  
 مهتاب: «بابام چند وقته گیر داده»  
 دیگه رسما داشت اعلام می کرد که نیاز به درد و دل کردن داره.  
 دستم رو پشتش گذاشتم، هر دو به پشتی تکیه داده بودیم و پاهامون رو  
 دراز کرده بودیم.  
 زبون باز کردم تا ازش بپرسم مشککش با خانوادش چیه که همش در حال  
 جنگه باهاشون.  
 خیلی اشفته به نظر می رسید و بی انصافی بود اگه رو ندیم تنها دوستم  
 باهام درد و دل کنه.  
 با کنجکاوی گفتم: «مهتابی مشکلت چیه»  
 انگار منتظر بود تا بپرسم و سفره ی دلش رو باز کنه، اهی کشید و گفت: «  
 بین من بچه بودم ۱۷ سالم بود با پسر یکی از دوست های بابامه دوست



شدم، اون موقع بچه بودم و اونم ۱۰ سال از من بزرگتره خامش شدم اولش خوب بود یک چند وقت شروع کرد به چرت گفتن و متوجه شدم اصلا من رو نمی خواد و دنبال رابطس منم باهاش بهم زدم، پسره ی احمق چند سالی رفته بود مکزیک الان برگشته خانوادش اومدن خاستگاریم من حاله از این بهم می خوره پسره عوضی هر چی میگم جوابم منغیه از اونور بابام پا فشاری می کنه بیش تر فکر کن»

کمی به فکر فرورفتم و گفتم: «می دونی مهتاب حس های این روزها زود گذرن انقدر حس عجیب هست که نمی تونی تشخیص بدی عشق چیه گاهی وقتا هوس رو رنگ می کنن به جای عشق می پوشوند بهت یا گاهی اوقات عادت رو، تو حتی خودت هم نمی دونی و گول می خوری، شاهین برام الهه ی پاکی بود اما الان به جایی رسیدم که بدترین ادمی که تصور می کنم اونه کسی که هر روز برای دیدنش ذوق داشتم حالا ارزو می کنم هیچ وقت نبینمش» انگار داستان عوض شده بود و اون قرار بود من رو دلداری بده.

دستش رو دورم حلقه کرد و اروم گفت: «سارا تو خیلی خوبی پاک ترین ادمی هستی که دیدم مشکلت اینه اون ادم های بیرون شبیه تو نیستن تقصیر تو نیست تو اول شاهین رو یکی شبیه خودت می دیدی اما ذات اون با تو فرق داشته و کم کم خود حقیقیش رو نشون داده.»

با افتادن نگاهم به سینی چای بحث رو خاتمه دادم و گفتم: «چایمون رو بخوریم سرد شد»

هر دو در سکوت و با فکر کردن به آینده ی نامعلوم چای خوردیم. بعد از خوردن چای جعبه های پیتزا رو روی زمین گذاشتم، نیازی به پهن کردن سفره نبود.

انقدر گرسنه بود که دلم می خواست به غذا حمله کنم.





وقتی در جعبه رو باز کردم رایحه ی خوش عطر پنیر و قارچ زیر بینیم پیچید و اشتها رو بیش تر کرد، تکه ای برداشتم ، اولین گاز رو زدم و با ولع شروع به خوردن کردم.

فست فود وقت هایی که خیلی گرسنه بودی می چسبید مخصوصا اگه پیتزای داغ باشه.

برای بیش تر لذت بردن قوطی سس رو برداشتم و حسابی روش سس ریختم.

بعد از این که آخرین گاز رو به آخرین تیکه زدم شدید احساس سنگینی می کردم و خیلی هم بهم چسبیده بود.

مهتاب سس دور لبش رو پاک کردو گفت: « اخیش چقدر چسبید»  
\_ «اره دستت درد نکنه»

با یادآوری این که حسابی بو می دادم و شلخته بود وضعیتم گفتم: « مهتاب می رم یک دوش بگیرم»

مهتاب: « برو منم این ها رو جمع می کنم بعدش بیا هم کلیپ بگیریم»  
باشه ای گفتم و به سمت اتاق خواب رفتم، لباس و حوله برای خودم برداشتم.

حموم توی اشپزخونه قرار داشت چون سبک خونه قدیمی بود.

از اتاق لباس به دست بیرون اومدم، مهتاب هم اشغال ها رو جمع کرده بود و داشت با موبایلش بازی می کرد.

وارد اشپزخونه شدم، ابگرم کن روی حالت شمعک بود زیادش کردم و وارد حموم شدم.

کاشی هاش سبز قدیمی بود و شیر و دوشش رو هم اقا جون تعویض کرده بود و اهرمی

#پارت\_هشتاد\_چهار



گذاشته بود.

لباس هام رو در اوردم و توی سبد زرد رنگ حموم ا نداختم، کش موهام رو در اوردم و شیر اب داغ رو باز کردم.

عادت داشتم فقط با اب داغ خودم رو بشورم، شیر رو روی دوش گذاشتم و زیر دوش اب داغ قرار گرفتم.

وقتی اب روی سر و بدنم ریخت حس خوبی پیدا کردم، حموم کردنم همیشه درست و حسابی بود و همیشه حداقل یک ساعت طول می کشید.

بعد از این که کمی خیس شدم شامپو روی موهام زدم و شروع کردم به شستن، حموم واقعا جای خوبی برای فکر کردن بود، لذتی که اب وقتی به سرت می خورد انگاری مولکول های اب داغ سلول های مغز رو باز می کرد تا بهتر بتونی فکر کنی.

ناخواسته تصاویر امروز از ذهنم گذشت، یعنی می تونستن اون زن رو پیدا کنند؟ چرا یک نفر باید بخواد ترانه بمیره؟

چرا اون ادم باید لباس هایی شبیه لباس های شاهین بپوشه؟ موهام رو بعد از کلی کفی کردن اب کشیدم، یک ساعتی داخل حموم حسابی خودم رو شستم از چهار پنج بار شامپو زدن بگیر تا حسابی کیسه کشیدن.

وقتی خودم رو توی اینه دیدم انگار چند لایه پوستم رو برداشته بودن چون حسابی روشن تر شده بود.

حوله رو دور خودم پیچیدم و بعد یک خشک کردن سرسری داخل حمام لباس پوشیدم و بیرون رفتم.

حوله رو دورموهام که اب ازشون چکه می کرد پیچیدم تا ابش روی لباسم نریزه.



شلوار خونگی ورزشی مشکی رنگی پوشیده بودم که خط های سفیدی داشت تیشرت استین دار سفیدی پوشیده بودم که روش با پولک صورتی قلب کشیده شده بود.

پام رو توی اشپزخونه گذاشتم متوجه شدم مهتاب داره با تلفن صحبت می کنه اما گوشی من دستش بود، متوجه ی من نشد و گفت: «رفته حمام حالا اومد دوباره زنگ بزن»

نمی دونم مخاطب کی بود و چی گفت که مهتاب جیغ خیفی کشید و گفت: «خیلی اشغالی»

نتونستم کنجاویم رو مهار کنم به سمتش رفتم و گفتم: «کیه؟»  
گوشیم رو کمی از گوشش فاصله داد و پچ پچ گونه گفت: «امیره»  
گیج گفتم: «امیره کیه؟»

مهتاب بدون این که به من توجه کنه گفت: «الان اومد بیا گوشی رو بدم بهش»

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: «بیا کارت داره»  
با تعجب گوشی رو ازش گرفتم و گفتم: «بله؟»  
صدای اشنایی توی گوشی پیچید.

امیر: «عافیت باشه»

«ممنون ببخشید شما»

دلم می خواست بدونم کیه که بهم زنگ زده صداش اشنا بود ولی نمی دونستم کیه.

امیر: «امیرم برادر ترانه»

تازه دوزاریم جا افتاد، اما شماره ی من رو از کجا آورده بود؟  
با تعجب گفتم: «اما شمارم...» تند حرفم رو قطع کرد و گفت: «ازاقاجونت گرفتم»



تعجبم خیلی بیش تر شد، اقا چون شمارم رو به یک مرد غریبه داده بود؟  
با شناختی که من از اقا چون داشتم محاله چنین کاری بکنه و فقط یک  
معنا می داد، این که به این مرد اعتماد داره.

اقا چون برخلاف من ادم شناس بود، سرد و گرم دنیا رو چشیده بود و با  
اولین دیدار ادمش رو می شناخت. نمی دونم اون توی وجود این مرد  
چی دیده بود که من ندیده بودم چی دیده بود که بتونه انقدر بهش  
اعتماد کنه.

با صداش که گفت: «الوووو»

از فکر بیرون اومدم و گفتم: «هستم بگو کاریم داشتی؟»

کمی مکث کرد و گفت: «فردا میام اون جا باهات کاری دارم کمکم می  
کنی؟»

نفس عمیقی کشیدم و با یاد اوری قولی که به رها داده بودم گفتم: «روم  
حساب نکن می خوام بی طرف باشم»

سعی کرد قانعم کنه و با منطق راضیم کنه قبول کنم.

امیر: «بهت حق می دم بترسی اما اگه بهم کمک کنی قول می دم اتفاقی  
برات نیوفته من پشت ادمایی که کمکم کنن هستم» انگار اون شیطانی که  
روی شونه ی چپم نشسته بود شروع به فعالیت کرد و سعی می کرد با  
وسوسه مجبورم کنه قبول کنم، مدام می گفت قبول کن، کمکش کن، از  
شاهین انتقام بگیر، اون مورد اعتماد اقا جونه.

سعی کردم این افکار رو پس بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و لجوجانه گفتم: «روم حساب نکن»

صداش رو بالا برد و عصبی گفت: «اقا جونت وقتی بهش زنگ زد همه  
چیز رو بهش گفتم گفت سارا تربیت منه کلی فرق داره با شاهین گفت  
قلبش پاکه همیشه به همه کمک می کنه به خاطر وضعیت خواهرت هم  
که شده کمکت می کنه گفت اونم زخم خوردس یعنی اون راجع بهت  
اشتباه فکر می کرد؟»



من دلم زندگی اروم می خواست حالا که شاهین نبود می خواستم راحت زندگی کنم چرا اون نمی تونست این رو درک کنه، نمی خواستم حس انسان دوستیم دوباره زندگیم رو پر از عذاب و اشفتگی کنه. اشک توی چشم هام جمع شده بود.

« کل زندگیم با عذاب گذشته لعنتیا چرا نمی زارین راحت زندگی کنم»  
صداش اروم تر شد با لحن پر از التماسی گفت: « سارا کمکم کن هیچ جای زندگیم کم نیاوردم این جا رو دارم میارم»  
لرزیدم، یک لرزش عجیب حتی بالای ۱۰ ریشتر، یک جایی خراب شد که نمی دونم کجا.

اقا جون راضی بود خدا هم راضی بود، چرا من قبول نکنم کمک کنم؟ مگه زندگی یک دختر نابود نشده بود؟ منم یک زن بودم درک می کردم ترانه رو.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم، اون هم ساکت شده بود و چیزی نمی گفت.

« باشه قبوله چه کمکی بهت باید بکنم؟»  
صداش خوشحال شد، سریع گفت: « شاهین صاحب یک بیلبارد بوده درسته؟»

#پارت\_هشتاد\_پنج

با تعجب گفتم: «اره چطور مگه؟»

امیر: « اران پیشنهاد داد فردا بریم اون جا، مثل این که الان شریکش توی نبود شاهین اون جا رو می چرخونه، اران احتمال داد که اون ادم شاهین نبوده باشه ولی از طرف شاهینه و برای همین لباس هاش رو پوشیده»  
پاک هنگ کرده بودم و اصلا منظورش رو نمی فهمیدم.



گیج گفتم: «یعنی چی؟»  
 صدای نفس کلافش توی گوشی پیچید.  
 امیر: «بین شاهین الان قاتله هزار نفر دیگه رو هم بکشه جرمش اعدامه  
 براش فرقی نداره، الان توی فشار روحی روانی قرار گرفته برای فرار از  
 پرونده ی ترانه مجبور شد ادم بکشه، کینش زیاد شده خودش جرعت  
 نداشته بیاد کسی رو برای کشتن ترانه فرستاده.  
 برای این که به ریش ما هم بخنده لباس هاش رو تن اون کرده تا توی  
 دوربین ضبط بشه و ببینیم»  
 محو تجزیه و تحلیل هاش بودم، درسته که فرضیه بود اما خیلی هم دور  
 از حقیقت نبود.  
 به فکر فرو رفتم و گفتم: «برحسب که درست باشه بعدش چی؟»  
 با کنجاوی گفتم: «تو دوست های شاهین رو میشناسی؟»  
 عکسشون رو دیده بودم و می تونستم تشخیص بدم.  
 \_ «من اره اما اون ها من رو نمیشناسن، شاهین چون توی دوستیش  
 دچار محدودیت نشه اصلا دوست هاش خبر نداشتن متاهله ولی مونا رو  
 یکی دوتاشون میشناسن بیرون با هم دیده بودن.»  
 پوزخندش به گوشم رسید.  
 امیر: «مرتیکه عوضی نمیکه متاهله تا هر غلطی دلش خواست بکنه، فردا  
 با هم می ریم باشگاهش شاید چیزی گیرمون اومد» اصلا فکر نمی کردم  
 به این راحتی قبول کنم اما این که اقا جون تاییدش کرده بود باعث شد  
 تا قبول کنم کمکش کنم، بدمم نمی اومد زودتر این ماجرا ختم بخیر بشه  
 و همه چیز تموم بشه بی خبر از این بودم که تازه همه چیز شروع شده.  
 بعد از این که ازم قول گرفت فردا باهاش برم و دوست های صمیمی  
 شاهین رو بهش نشون بدم قطع کرد.  
 تماس رو قطع کردم ولی هنوز ذهنم درگیر صحبت ها و قرارامون بود.  
 با صدای مهتاب از فکر بیرون اومدم.



مهتاب: «جدی می خوای کمکش کنی؟»  
خودم هم سردرگم بودم انتخاب درستی بود که کمکش کنم؟؟

#پارت\_هشتاد\_شش

شونه ای بالا انداختم و سردرگم گفتم: «نمی دونم خودم هم گیجم»  
چشم هاش گرد شد و گفت: «چرا حوله خونیه؟»  
متوجه منظورش نشدم و گفتم: «چی؟»  
با انگشت اشاره گوشه ی حوله رو نشون داد، حوله و از دور موهام باز  
کردم تا متوجه بشم چی میگه، کنج حوله کمی خونی بود.  
دستی به سرم کشیدم و متوجه بود چون رفتم حموم زخم سرم خونی  
شده، انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیده بودم کی باندم باز شده و کجا  
افتاده.

مهتاب متعجب گفت: «سرت چرا خونیه؟»  
اگه می خواستم کل داستانو تعریف کنم یک ساعت طول می کشید.  
\_ «چیزی نیست حالا بعدا بهت توضیح میدم»  
جلوتر اومد وقتی نزدیکم شد با شوق بو کشید و گفت: «اوممم چه بوی  
خوبی میدی شامپوت چیه؟»  
\_ «توت فرنگی چطور مگه؟»  
تکه ای از موهام رو توی دست گرفت و همونطور که بو می کشید گفت: «  
برم بخرم عطرش دیوونه کنندس»  
لبخندی زدم: «اضافه دارم بخوای بهت میدم»  
چشاش برق زد و بغلم کرد با خوشحالی گفت: «مرسی عشق جونم» با  
خنده همونطور که سعی می کردم از خودم دورش کنم گفتم: «خیسم دختر  
انقدر به من نجسب»



مهتاب: «میگم سارا می خواهی موهاتو بیافم؟ رنگش روشنه الان خیسه بیافم خشک بشه باز کنی خیلی خوشگل میشه»

لبخندی بهش زدم و چشم هام رو به علامت رضایت بستم. دستم رو کشید و وارد پذیرایی شدیم.

مهتاب: «بشین اینجا سه سوته برات میافم»

وقتی کسی دست توی موهام می کشید حس خوبی پیدا می کردم، خودم رو به دست مهتاب سپردم.

شروع به بافت افریقایی کرد چون مهارت خاصی توی بافت داشت کلا نیم ساعت طول کشید و در اخ تمام بافت ها رو با کش موم یک جا بست.

بعد از این که کارش تموم شد با رضایت خودم رو توی اینه نگاه کردم، ده ردیف بافت ریز افریقایی رفته بود که خیلی خوب شده بود.

مهتاب: «حالا بشین یک دستی به سر و صورتت بکشم تا کلیپ بگیریم. تند گفتم: «کلیپ بی حجاب نمیگیرم» لب هاش رو جمع کرد و با ناراحتی گفت: «باشه خوب حداقل یک تونیک و شال قشنگ بیوش اصلا بزار خودم برات انتخاب کنم»

وقتی مهتاب پيله می کرد دست بردار نبود، تا حرفش رو به کرسی نمی نشوند ول کن نبود.

دنبالش به سمت اتاق خواب رفتم.

\_: «مهتاب تورو خدا بیخیال بیا برو خودم مانتو و شال بر می دارم. به سمتم چرخید و با حرص گفت: «هیس گند نزن به استوری امشبم»

کدم رو زیر و رو کرد و از داخل یک پیرهن قرمز که تا زانو می رسید بیرون کشید و به سمت گرفت.

به اجبار مهتاب لباس رو پوشیدم، چون پوستم سفید شده بود بعد از حموم؛ رنگ قرمز خیلی بهم می اومد.

شال هم رنگش رو هم پوشیدم و بلاخره خانوم رضایت داد.





مهتاب: «ارایش؟»

کلافه حرفش رو قطع کردم و گفتم: «مهتاب تورو خدا کافیه دیگه»  
دستم رو کشید و گفت: «تورو خدا حداقل یه برق لب» بهش خیره شدم،  
فقط کافی بود یک بار دیگه پیله کنه تا گیتارش رو بکنم توی حلقش، با  
چشم هام بهش هشدار دادم.

باز هم پیروزبازی شد و بی توجه به چشم و ابرو اومدن و خط و نشون  
کشیدن من برق لب بی رنگش رو که حجم دهنده بود روی لبم کشید.  
وقتی رضایت داد که ظاهر خوب شده شروع به ضبط کلیپ کرد، خودش  
زد و من خوندم، اهنکه قریون مست نگاهت از مازیار فلاحی رو.  
مهتاب که حسابی خر کیف شد و گفت که خیلی خوب شده، من هم به  
نظرم بد نشده اما اگه شرایط روحی بهتری نسبت به الان داشتم خیلی  
بهتر می تونستم بخونم.

توی این اوضاع اشفته تمرکز کردن برام سخت بود.  
اون شب رو با خوشحالی و شادی گذروندیم و هردومون کنار هم توی  
تاتاق خواب خوابیدیم، قبل از خواب هنر دست مهتاب رو باز کردم و الحق  
که عالی شده بود.

موهای بافته شدم ولی باز شد حسابی فرفری شده بود و خیلی بهم  
میومد.

مهتاب از بس سرشب شیطنت کرده بود بیهوش شد من هم خوابم برد.  
صبح با سر و صدای مهتاب از خواب بیدار شدم، هنوز پلک هام رو باز  
نکرده بودم و فقط سر و صدایش به گوش می رسید.  
چون رفته بودم حموم و سبک شده بودم خواب دیشب خیلی بهم کیف  
داده بود.

کش و غوسی به بدنم داد و روی تخت قلطی زدم، همون لباس قرمز  
دیروز تنم بود.

از جا بلند شدم تا ببینم مهتاب چرا سر و صدا می کنه.



چرا انقدر زود بیدار شده بود؟  
 خمیازه ای کشیدم که صدایش به گوشم رسید: «روانی می گم خوابه» هنوز  
 جمله ی مهتاب تموم نشده بود که در اتاق خواب باز شد.  
 با دیدن امیر تعجب کردم، این وقت صبح چی می خواد اینجا؟ مهتاب  
 چرا اینو راه داده داخل؟  
 بدتر از این که یهویی سر و کلش پیدا شده بود وضعیت من بود با اون  
 موهای فر شده و بدون حجاب.  
 همونطور که دویدم به سمتم کمد و زیر و روش می کردم تا شالی چیزی  
 پیدا کنم عصبی گفتم: «به تو یادت ندادن در بزنی؟ خیلی بیشعوریه  
 یهویی بیای توی اتاق زنی که بی حجاب» خونسرد نگاهم می کرد و یک  
 تای ابروش رو داده بود.  
 اوج بد شانسیم این بود که هرچی کمد رو زیر و رو می کردم شال پیدا  
 نمی کردم، شاید به خاطر این بود که استرس داشتم و گیج شده بودم  
 چیزی نمی دیدم.  
 ریلکس گفتم: «خوبه دیروز باهات قرار گذاشتم که قراره بریم بیلپارد  
 شاهین» با خشم و اعصاب بهم ریخته

### #پارت\_هشتاد\_هفت

نگاهش کردم و گفتم: «تو چرا نمیفهمی میگم برو بیرون من الان اعصابم  
 بهم ریختس اینجوی جلوت وایسادم، قرار بود بریم اما نه این موقعه ی  
 صبح» وقتی دیدم از رو نمیره تا از اتاق بره ترجیح دادم خودم برم شالم رو  
 دیروز توی سالن انداخته بودم، ده دقیقه جلوش بی حجاب وایساده بودم  
 بپوشم هم فرقی نداشت چون کامل دیده بود فقط دل خودم این طوری  
 اروم می گرفت.



قلبم تند می زد و استرس داشتم، مگه تا حالا پیش چند مرد غریبه بی حجاب گشته بودم؟

اون لحظه از خودم بدم اومده بود حتی از مهتاب که موهام رو این شکلی فر کرده بود که این پسره بی قید و بند زل بزنه و چشم بر نداره، خیلی از مرد های هیز رو دیده بودم که یواشکی دید می زدن یا زیر چشمی، اما این که دست به سینه بایسته و بی خجالت زل بزنه به ادم واقعا نوبرش بود.

انقدر اعصابم خراب بود که کم مونده بود گریم بگیره اون هم از رو نمی رفت.

این مهتاب کدوم گوریه؟

از کنارش رد شدم تا از اتاق برم بیرون که دستش رو گذاشت روی شونم و متوقفم کرد.

اروم گفتم: «من نه هولم نه ندید پدید پس نیازی انقدر استرس بگیری، ایمان واقعی اون نیست که همیشه با ترس خودت رو بیوشونی تا کسی بهت نگاه نکنه تو فقط باید شهامت داشته باشی اون ها هستند که باید ایمان داشته باشند و چشم هاشون خطا نره، الان که بی حجاب جلوم وایسادی طرز نگاهم هیچ فرقی با وقتی که چادر پوشیده بودی نداره، همون زن رو می بینم موی یک زن وسیله ی زیباییشه نه چیزی که ازش خجالت بکشه»

مدل حرف زدنش و منطق روشنفکرانش باعث شد تا متعجب بهش زل بزنم، باورم نمی شد ادم بی منطقی مثل اون که همش داد میزنه چطور می تونه انقدر خوب و منطقی حرف بزنه؟

با این که حرف هاش خاطرمد رو تصلی بخشیده بود اما باز هم استرس و تپش قلبم متوقف نشده بود.

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که مهتاب مثل عجل معلق در رو باز کرد و سر رسید.



سر هر دومون به سمت مهتاب چرخید، با دیدن ما هیعی کشید و تند در رو بست و رفت.

تازه به خودم اومدم و متوجه ی وضعیت شدم، دقیق رو به روم ایستاده بود با فاصله ی خیلی کم و دستش روی شونم بود.

یکه خوردم و دستش رو پس زدم، نمی دونم چطور انگار خودش هم جا خورد چون سریع از اتاق بیرون رفت.

خشکم زده بود و همون جا ایستاده بودم، چنگی به موهام زدم، خدایا چرا اینجوری میشه؟

چند نفس عمیق کشیدم تا یادم بره اما اون تصویر از ذهنم پاک نمی شد. یعنی مهتاب چه فکری راجع به من می کنه؟

نبود امیر توی اتاق ذهنم رو کمی اروم کرد و تونستم از توی کمد مانتو سالم رو پیدا کنم.

انگار حضور توی اتاق بود که باعث شده بود گیج و عصبی بشم و نتونم لباس هام رو پیدا کنم.

تند و تند لباس هام رو پوشیدم تا به قولم عمل کنم و بریم بیلیارد شاهین.

یعنی ممکن بود فرضیه های اران و امیر درست از اب در بیاد

### #پارت\_هشتاد\_هشت

بعد از حاضر شدن از اتاق بیرون اومدم، امیر و مهتاب داشتن حرف می زدن که با دیدن من ساکت شدن و بهم خیره شدن.

با کنجکاوی گفتم: «چیزی شده؟»

مهتاب خونسرد گفت: «نه راستش امیر داشت به من یک پیشنهاد کاری می داد»

شانه ای بالا انداختم و اهانی گفتم.



نگاهم رو سرتاسر خونه چرخوندم، خداروشکر که تمیز و مرتب بود، امیر تک سرفه ای کرد و گفت: «بریم دیگه»

مهتاب سریع گفت: «منم میشه باهاتون پیام؟»

من از خدام بود تا بیاد و با امیر تنها نباشم.

امیر کمی من من کرد ولی رضایت داد.

سه تایی از خونه بیرون زدیم، به سمت بی ام و سفیدش رفت.

مهتاب با ذوق زیر گوشم گفت: «وای خدایا باورم نمیشه دارم سوار ماشینش میشم»

از برق چشم هاش فهمیدم که چشمش امیر رو گرفته و احتمال داره بخواد بهش نخ بده، فقط امیدوار بودم این ذوق رو سرکوب کنه و مثل قدیم ها بهش پیشنهاد نده.

چون شک نداشتم امیر ردش می کنه، بهش نمی اومد هول باشه یا این چیز ها براش با معنی باشه.

ادم جا افتاده ای بود.

با تک بوقی که زد مهتاب دستم رو فشرد و به سمت ماشینش رفتیم.

با نیشخند گفت: «راستی شما اون داخل چه غلطی می کردین جیک تو جیک هم بودین؟»

نفس کلافه ای کشیدم و با بی حالی گفتم: «مهتاب به خدا عمدی در کار نبود داشت باهام حرف میزد دستش رو گذاشت روی شونم خواهش می کنم فکر بدی در مورد من نکن»

ریز خندید و دستم رو توی دست گرفت و گفت: «سارا من تورو توی هر وضعیتی بینم بازم قبولت دارم چرا باید استرس داشته باشی هر اتفاقی بیوفته چیزی از نجابت تو کم نمیشه من قبولت دارم پاکی رو از مردمک چشم هات میشه فهمید حتی یک غریبه هم میتونه این رو حس کنه»

لبخندی زدم من همین رو از زندگی می خواستم احتیاج داشتم به ادم هایی که قبولم داشته باشد.



سوار ماشین شدیم، مهتاب جلو نشست و من صندلی عقب. عقب نشستن انتخاب خودم بود نمی خواستم خیلی معذب باشم. امیر سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: «حواست اون جا حسابی جمع باشه به طرز نامحسوسی از زیر زبونشون می کشیم چی به چیه.» سرم رو به معنی باشه تکون دادم و ماشین رو به حرکت در آورد. کمی همینطور توی سکوت گذشت که مهتاب با پررویی گفت: «ضبط ماشینت اهنگ نداره؟» امیر پوفی کرد و ضبط ماشینش رو روشن کرد. اهنگ بی کلام پیانویی شروع به پخش شد. مهتاب لب هاش رو جمع کرد و منم با دست جلوی دهنم رو گرفتم و بی صدا خندیدم. امیر که از توی آینه با دقت حرکاتم رو بررسی می کرد حرصی گفت: «کجاش خنده داره؟» بهش نگاه کردم که متوجه شدم عینک دودی مارکی به چشمش زده، مهتاب به جای من جواب داد: «اهنگ بی کلام خیلی خسته خدایی» امیر شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت: «خوشت نمیداد گوش نده، موسیقی برای آینه که حالت رو خوب کنه حتی صدای گیتار و پیانوهم می تونه اون حس خوب یا بد رو به ادم منتقل کنه صرفا حتما نباید یک خواننده باشه که چیزی بلغور کنه» به عنوان کسی که قراره خوانندگی رو شروع کنه رگ غیرتم تحریک شد تا از خواننده ها دفاع کنم.

«نمیشه به خوندن بگی بلغور کردن خوانندگی جزو هنرهای هفتمه حتی حضرت داوود هم صدای زیبایی داشته اصلا اواز خوندن چیزیه که خداهم دوشش داره برای همین قران رو با صوت می خونن یا حتی توی کلیسا انجیل رو با پیانو میزنن و می خونن تازه مردم دوست دارن حال و هواشون از زبون خواننده بیان بشه برای تسکین پیدا کردن، گاهی ادمی



که نیاز به گریه کردن داره با پلی کردن یه اهنگ غمگین و توصیف حال خودش از زبون خواننده راحت میتونه اشک بریزه ولی موزیک بی کلام نمی تونه این کار رو براش انجام بده»

از توی اینه نگاه چپکی بهم انداخت و خونسرد گفت: «اون خواننده مسلما اگه اهنگ ساز نداشته باشه حرفاش اشک که هیچ کشکم در نمیاره موسیقی فقط به خاطر اهنگ سازی و وزنشه که روی روح و روان تاثیر میزاره، اهنگ های بی کلامی هم هستن که اشک درار و تسکین دهنده»

لب هام رو از سر حرص بهم فشردم، طوری با غرور و نیشخند نگاهم می کرد که دستام از سر حرص مشت شد.

منطق خطرناکی داشت که وقتی شروع به صحبت می کرد لال می شدی و حرفی برای گفتن نداشتی.

اگه هر حرفی می زدم قانع کننده نبود و فقط حرص خودم رو در می آورد. پیروز این بازی شده بود، اما فعلا توی نیمه ی اول.

نگاهم رو از شیشه ی ماشین به بیرون دوختم، مهتاب هم حرفی نمی زد و راحت می شد فهمید الان از این که کنار امیر نشسته داره تو ابرها سیر میکنه.

بلاخره به بیلارد شاهین رسیدیم، ساختمان سه طبقه ای بود که طبقه ی دوم و سومش باشگاه بدنسازی مال یکی از رفیق های شاهین بود و طبقه ی اول مال بیلارد شاهین.

طبقه ی سوم بدنسازی بانوان بود که دوست دختر همون دوسته شاهین که طبقه ی دوم بدنسازی آقایان داشت می چرخوندش

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم، شاهین همیشه امار رفیق هاش و کارهاش رو می داد چون بهم حسابی اعتماد داشت، برای همین من اکثرشون رو میشناختم و عکس هاشون رو دیده بودم.

چون شاهین با دوستش پوریا شریک بودن اسم ساختمان رو گذاشته



#پارت\_هشتاد\_نه

بودن ساختمان ورزشی شاهپور، ترکیب اسم دوتاییشن .  
 پیاده شدیم و به سمت در ورودی رفتیم، وقتی وارد شدیم، پسر قلدر و  
 غول پیکری که پشت میز نشسته بود و نگهبان بود از جاش بلند و شد و  
 گفت: «در خدمتم»  
 امیر خونسرد گفت: «برای بازی اومدم»  
 مرد خونسرد چشم هاش رو ریز کرد و گفت: «کی هستی تاحالا ندیدمت  
 این جا»  
 امیر پوزخندی زد و خونسرد گفت: «از این به بعد زیاد می بینی» پسر که  
 تازه نگاهش به افتاد رو به من گفت: «ابجی اومدی باشگاه بانوان ثبت  
 نام کنی؟»  
 جوری وقتی جملش رو گفت چشم هاش برق زد که می شد فهمید این  
 کسافط ها از عمد باشگاه بانوان زدن تا با دختر هاش لاس بزنند، یک  
 هرزه رو هم کردن مدیر باشگاهشون تا دختر جذب کنه.  
 با اون هیکل بدترکیب و گندش که معلوم بود سر تا پاش امپول و پودره،  
 چون اصلا ورزیده نبود فقط گنده بود طوری کشیده و لاتی حرف می زد  
 که نا خواسته ازش می ترسیدی، مهتاب با ترس پشت سر من قایم شد و  
 چنگی به چادرم زد.  
 امیر کمی جا به جا شد تا بلکه اون عوضی دست از هیز بازی بکشه با  
 لحن عصبی گفت: «دختر با من»  
 پسر که چشم های مشکی داشت و ریش بلند و کلاه مشکی روی سرش  
 گذاشته بود و زنجیری توی گردنش بود سوت بلندی کشید و گفت: «  
 داداش حلالت دوتا دوتا»  
 امیر بی توجه بهش به سمت در بیلیارد که صدای اهنگش توی راه رو می  
 اومد رفت، دنبالش راه افتادیم .





پسره گفت که ورود دخترها ممنوعه و امیر برای بستن دهنش چند تراول روی میزش گذاشت، البته من که می دونستم ممنوع نیست و یواشکی می آوردند، هرکی ندونه من از اتفاق هایی که این جا می افتاد باخبر بودم، چون امیر تازه وارد بود و از سر و وضعش معلوم بود مایه داره قصد چاپیدنش رو داشتن.

شاهین و رفیقاش کارشون توی این باشگاه تیغ زدن بچه پولدارا بود و الان هم فکر می کردن کیس جدید برای سواری پیدا کردن. امیر در رو باز کرد و سه تایی وارد شدیم، بماند که مهتاب همش مثل بید می لرزید و هی غرغر می کرد که گوه خوردم غلط کردم اومدم. خندم گرفته بود، حالا من افتاب و مهتاب ندیده بودم باید می ترسیدم جاهامون عوض شده و مهتاب می ترسید، شاید دلیل این که نمی ترسیدم امیربود.

می دونستم که زورش بیشتر از این پهلوون پنبه ها است و از اون مهمتر این که مسلحه، تازه بهم قول داده بود مراقبم باشه، و حسی بهم می گفت این ادم پای قولش می مونه.

با ورودمون همه سرها به سمتمون چرخید، چون تازه وارد بودیم همه نگاه می کردن.

چند نفری روی مبل نشسته بودن و درحال گل کشیدن بودن، دو شیشه ی مشروب هم روی میز بود.

صدای موسیقی بلند بود و چندمیز بیلپارد بود که بازی می کردن، همه هم بادکنکی و گنده بودن انگار از طزریق امپول دریغ نکرده بودن و تا اخرین سی سی توی بازو و هیکلشون چپونده بودن،

همه ی این بادکنکی ها هنر دست پوریا بودن که امپول های اشغال و پودراش رو به خورد جوون های ساده می داد و حسابی پول به جیب می زد، محال بود کسی به این باشگاه بیاد و سالم بره.



انگاری مرکز فساد بود، برای همین ادم درست و حسابی این جا پیدا نمیشد، پر بود از عوضی های پولدار. هرزه ی باشگاه بانوان براشون دختر جور می کرد و مشروب و گل هم طبقه ی پایین بود عیش و نوششون به راه بود و برای همین از این جا جمع نمیشدند، شاهین هم شب ها تا دیر وقت این جا وقت گذرونی می کرد و برای همین همیشه دیر می اومد خونه. خیلی خوب بلد بودن چجوری بیچونن و وقتی مامور برای بازرسی میاد همه جا رو طبیعی نشون بدن و دم و دستگاهشون رو جمع وجور کنند. مهتاب با دیدن وضعیت زیر گوش من گفت: «یا خدا این جا دیگه کجاست»

یکی دو نفر سر میز در حال مشروب خوردن بودن، یکیشون رو تونستم بشناسم پوریا بود شریک شاهین، حتما حالا که شاهین نیست باشگاهش رو سپرده به کسی و این جا رو اداره می کنه تا حسابی پول به جیب بزنه. فاصلم رو با امیر کم کردم و کنار گوشش گفتم: «اونی که تیشرت سفید پوشیده پوریاس» با دقت نگاه کرد و گفت: «همون که داره ویسکی میخوره؟»

اروم گفتم: «اره» سری تکون داد، همون لحظه پوریا لیوان رو نصفه روی میز گذاشت و به سمت ما اومد، استرس و دلشوره ی بدی گرفتم. با دیدن امیر چشم هاش برقی زد، حتما از این خوشحاله که یک بچه پولدار پیدا کرده، سر و وضع امیر هم که لباس هاش همه مارک بودن، به کاپشنش میخورد حداقل پنج میلیون باشه. با لحن چاپلوسانه ای گفت: «برا بازی اومدی؟ پول دادی به سهیل؟ پس اون نگهبان گنده اسمش سهیل بوده، با اون همه ریش و پشم چقدر حال بهم زن بود مرتیکه لات. امیر هم مثل من اخم هاش توهم رفت، اون لحظه واقعا عقم گرفته بود و بهم احساس حالت تهوع دست داده بود.»



با همون اخم و جدیت گفت: « برا بازی اومدم نه آموزش»  
 پوریا تای ابروش رو بالا انداخت، چقدر ازش حالم بهم می خورد بینیش  
 عملی بود و به طرز ضایعه ای کوچیکش کرده بود فاصله ی بینی و  
 دهنش نصف بند انگشت بود.  
 ابروهاش هشتی و برداشته بود و گوشواره ای توی گوشش بود.  
 مهتاب هم مثل من کم مونده بود بالا

#پارت\_نود

بیاره.

پوریا خونسرد گفت: « تمام کسایی که بار اول میان برای بازی باید شرطی  
 بازی کنند»

حدس زدم که قصدش چاپیدن امیره.

امیر ریلکس استین های کاپشنش رو بالا کشید و گفت: « شرط سر چی؟»  
 شک نداشتم الان یک مبلغ میلیونی و هنگفتی میگه.

نگاه کثیفش رو چرخوند و روی من مکت کرد، همونطور که انگار به یک  
 کالا نگاه می کنه با لذت سرتا پام رو دید زد، طوری نگاه می کرد که حس  
 کردم چادر سرم نیست و لخت جلوش ایستادم، حالا می فهمیدم که امیر  
 راست میگه ربطی به پوشش ادم نداره یکی مثل امیر که حتی اگه سر  
 لخت جلوش بودی رنگ نگاهش تغییر نمی کرد و یکی مثل این اشغال  
 ها حتی سرتا پات رو با لذت می دیدن حتی اگه پوشیده باشی.

مهتاب با ترس ناخنش رو توی بازوی من فرو می کرد.

پوریا ریلکس انگشت اشارش رو سمت من گرفت و گفت: « سر اون!» یخ  
 زدم، ته دلم خالی شد!

شرط بندی سر من؟؟؟ خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد.

انقدر ترسیده بودم و می لرزیدم، امیر قبول نکنه خدایا امیر قبول نکنه!



علنا دیدم که امیر دست هاش از سر عصبانیت مشت شد، درسته من نسبتی باهاش نداشتم اما اون ادم شریفی بود و ناموس سرش می شد، برعکس شاهین و رفیق های اشغالش.

حالا فهمیدم چرا شاهین من رو به این کسافت ها نشون نمی داد چون معلوم بود حتی اگه بدونن زن شاهینم بازم بهم رحم نکنند.

پسر با خنده گفت: «پسرجون اگه بازی باید زید خوشگل تو ببخشی به من!»

امیر عصبی غرید: «ببند دهن تو»

پوریا از رو نرفت، اشاره ای به در خروجی کرد و گفت: «اگه بازی می کنی که شرط ببند شرط نمیبندی هم هرری!»

امیر رو کارد می زدی خونش در نمی اومد، از صورت برافروختش می شد فهمید که دلش می خواد خرخرش رو بجوه و باشگاه رو با خاک یکسان کنه»

چه جوابی می خواست به پوریا بده؟ کارش گیر بود، به خاطر ترانه گیر بود...

به سمتم چرخید و مردد نگاهم کرد، اشک توی چشم هام نشست بود.

اروم لب زدم: «تو بهم قول دادی اتفاقی برام نیوفته»

اره قول داده بود و هنوز هیچی نشده داشت کاسه و کوزه ها به سر من میشکست.

مهتاب با همون ترس گفت: «خدا خودش بخیر کنه از این جا سالم

برگردیم خونه میرم کف پای بابامو میبوسم اصلا زن اون پسره اشغال

میشم ولی دیگه پیش تو نیام هر بار اومدم پیشت تا مرز سخته رفتم.»

حق داشت واقعا، این جا بد جهنمی بود و برای ما که این چیزها رو ندیده بودیم خیلی ترسناک بود.

امیر اروم گفت: «شاهرگمو گرو میزارم اتفاقی برات نیوفته بهم اعتماد کن»



ته دلم قرص شد اما بازهم می ترسیدم، همشون بیلیارد باز قهار بودن و شک نداشتم از امیر می بردند.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید با صدای پر از بغض که می لرزید گفتم: «می خوای سرم شرط ببندی؟»

معلومه که براش مهم نبود، مگه من چیکارش بودم؟ زن سابق متجاوز خواهرش، شاید اگه پوریا بلایی سرم بیاره دلش هم خنک بشه.

چرا نباید بشه؟ ازم متنفر بود نگاهش بهم همیشه پر از کینه و تنفر بود چرا سرم شرط نبنده؟ سارا بره اصلا به جهنم انتقام ترانه رو باید می گرفت، اتفاقی هم برام بیوفته چه بهتر برای اون.

اما اون قول داده بود قول داده بود مراقبم باشه به اقا چون قول داده بود اقا چون بهش اعتماد داشت، یعنی اقا چون اشتباه کرده؟؟ همه اشتباه می کنن مگه من نکردم؟! قلبم تند می زد.

پوریا کلافه گفت: «اه مگه مذاکرات پنج به علاوه ی یکه جون بکن دیگه» امیر اروم غرید: «قبوله»

جملش تموم شد و بغض بدی توی گلو من نشست، اشتباه کردم من باز هم اشتباه کردم و از اعتماد کردن زخم خوردم، لعنت به احمق بودن.

ادم ها همشون نامردن پا به خواسته های شخصی می رسه مثل یک پل از روت رد میشند.

دلم می خواست همون جا بشینم و زار بزنم، چرا خر شدم و باهاش اومدم؟ ای کاش نمی اومدم و دیروز قبول نمی کردم بهش کمک کنم.

پودر سفید رنگی که نمی دونستم اسمش چیه به دستش مالوند و چوب بیلیارد رو بین دو انگشتش قرار داد.

اونور میز هم پوریا ایستاد، با لبخند کثیف که به لبش بود.

عرق بدی روی پیشانیم نشسته بود و از شدت استرس رو به موت بودم.



مهتاب بدتر از من پوست لبش رو می کند و دائم تکرار می کرد: «خدا یا غلط کردم»

زمزمه های مهتاب حالم رو بدتر می کرد.

بازی رو شروع کردند و در کمال ناباوری دیدم که بازی امیر خیلی خوبه، بایک ضربه تمام توپ ها رو توی سوراخ های گوشه ی میز می فرستاد، انقدر با مهارت بازی می کرد که پوریا دهنش باز مونده بود.

حتی پوریا که چندین سال بیلیارد بازی می کرد در برابرش کم آورده بود. دریچه ی امیدی توی دلم باز شد و کمی شهامت پیدا کردم، ندایی بهم می گفت که بازیش خوبه و نمیبازه.

باید نقشمون رو عملی می کردیم، ما برای پیدا کردن اون زن اومده بودیم به این جا، با این که می ترسیدم و استرس داشتم ولی شهامت به خرج دادم و جلو رفتم، امیر که به من توجهی نداشت و هول نبود اما با رفتنم می تونستم تمرکز پوریا رو بهم بزنم و امیر بیره و یا چیزی از زیر زبونش بکشم.

با فاصله ی کم از امیر ایستادم، پوریا با دیدنم با خنده گفت: «عجب زید خسیسی»

#پارت\_نود\_یک

داری از عمد خوب بازی می کنه نبازه نمی خواد عروسکش رو به من قرض بده.» از شدت خجالت رو به مرگ بودم، چه ادم وقیح و اشغالی بود.

کمی ساکت شدم با خجالت چیزی حل نمی شد باید زودتر نقشمون رو عملی می کردم.

با لبخند ساختگی گفتم: «امیر هیچ وقت از کسی کم نیاره» امیر دست بازی کشید و نگاه نافذش رو به من دوخت.



با لبخند دوباره گفتم: «اگه باخت اصلا من میرم خالکوبی علامت نیمه ی  
گمشده میزنم رو گردنم»

پسر با صدای بلند زد زیر خنده، امیر هم لبخندی روی لبش اومد و انگار از  
نقشم خوشش اومده بود.

پوریا همونطور که می خندید گفت: «اخه عروسک خوشگلم خالکوبی  
اینجوری مال امثال ساغر نه تو» امیر اخم هاش توی هم رفت، لحن  
حرف زدنش خیلی چندش اور بود.

اما من خوشحال شدم، گفتم ساغر!  
با کنجکاوی گفتم: «ساغر کیه؟»

پوریا بینیش رو خاروند و همونطورکه چوب رو بین دو انگشتش تنظیم  
می کرد گفت: «از این خالکوبی های نیمه گمشده که گفتمی رو گردنش  
داره از دخترای طبقه بالاست البته قبلا میومد»  
تا این جا خوب داشتم پیش می رفتم.

امیر با دقت بازی می کرد تا بازی رو نبازه اما از حالت چهرش معلوم بود  
حواسش پی حرف های منه.

دوباره گفتم: «میشه عکسش رو نشون بدی خالکوبیش رو ببینم؟ اخه  
میدونی من عاشق خال اینجوریم»

پوریا: «من که ندارم ولی میلاد داره» با صدای بلند داد زد: «میلاد؟؟ عکس  
ساغر رو داری تو گوشیت؟»

نگاهم رو چرخوندم پسری که تازه داشت لول گل برای خودش می  
پیچوند بلند گفت: «از اینستاش پاک کرده ج.\*ده اما شات یک عکسش با  
شاهینو دارم» یخ زدم، پس همه چیز درست طبق فرضیه ی امیر پیش  
می رفت.

پوریا دوباره داد زد: «خالکوبیش معلومه؟»

پسر: «اره بیارم»

پوریا به من نگاه کرد که با صدای ارومی گفتم: «ممنون میشم»



پسر به سمت اومد و عکس رو نشونم داد، چون درحال بوسیدن شاهین بود و صورتش روی صورت شاهین خم شده بود خالکوبی پشت گردن واضح بود.

موهای انگلیسی و مردونه بود و صورتش خیلی معلوم نبود، با دیدن اون عکس شاهین حالت تهوع بهم دست داد و بغض بدی راه گلوم رو بست. چه از اول بهم خیانت می کرده و من بی خبر بودم.

عکس رو به حالت نمایشی به سمت امیر گرفتم و گفتم: «امیر بین چه خالکوبیش نازه هی میگی نزن نگاهش کن چه بهش میاد» نگاه نافذش رو به گوشه دخت و دست از بازی کشید.

پوزخندی روی لبش نشست، اهسته کنار گوشش زمزمه کردم: «خودشه مگه نه؟»

سرش رو تکون داد.

از امیر کمی فاصله گرفتم و رو به پسری که اسمش میلاد بود گفتم: «میشه شمارش رو بدین؟ می خوام ببینم پیش کی رفته این خال رو زده ادرس ارایشگاهش رو بگیرم.» پسر باشه ای گفت و شماره ی ساغر رو بهم داد، پس این زن قصد کشتن ترانه رو کرده بود.

امیر بازی رو برد و در ازای بردش از پوریا خواست که هزاره بیاد پیشش برای بازی.

از بلیارد بیرون اومدیم و توی راه رو هم توجهی به چرت گفتن های اون مرتیکه ی لات سهیل نکردم.

وقتی بیرون اومدیم نفسی از سر خوشحالی و راحتی کشیدم.

امیر هم حسابی خوشحال بود شماره ی اون دختر رو پیدا کرده بودم پس می تونستیم گیرش بندازیم.

اولین همکاریمون بود که به نتیجه رسیده بود.

به سمت ماشینش رفتیم تا زودتر از این جا دور بشیم





#پارت\_نود\_دو

دوباره مهتاب صندلی جلو نشست و من عقب، امیر کاپشنش رو در آورد و به سمت صندلی عقب شوت کرد که کم مونده بود بخوره توی صورت من، تا می اومدم فکر کنم شعور داره خودش خلافتش رو ثابت می کرد. اخم هام ناخواسته توی هم رفت، خونسرد به سمت من چرخید و گفت: «بزن تلگرامش ببین عکسی چیزی نداره» مشکل اصلی هم این بود که من مسنجر های پیام رسان نداشتم. \_ «من تلگرام ندارم»

همونطور که ماشین رو روشن می کرد گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت: «با اکانت من چک کن»

چه کاری بود که گوشیش رو به من بده خوب شماره ی ساغر رو ازم می گرفت و خودش چک می کرد.

البته پشت فرمون بود و این کار براش امکان پذیر نبود.

موبایلش رمز نداشت وارد تلگرامش شدم و شماره ی ساغر رو زدم تا بیاد بالا، وقتی بالا اومد با نام کاربری ساغر جون مواجه شدم کمی هم خندم گرفت.

پروفایلش رو باز کردم، عکس اولش دستش بود که روش خالکوبی داشت و شیشه ی مشروب به دست گرفته بود، عکس رو رد کردم، بعدی از هیكلش بود و موبایل جلوی صورتش بود، نیم تنه تنش بود و معلوم بود فقط خواسته سیکس پکش رو به نمایش بزاره.

عکس بعدی هم یکی از خواننده های متال بود، حرصی رد کردم.

یک گربه ی سیاه جلوی صورتش بود و فقط یکی از چشم هاش دید

میشد، چشم های زرد پرننگش که با چشم های گربه همسان بود.

عکس بعدی خودش بود که پیرهن چهارخونه ی قرمز تنش بود و شلوارک

کوتاهه لی مشکی، روی تاب نشسته بود و هیكل خوب و ورزیده ای



داشت که ناخواسته نمی تونستی ازش چشم برداری، موهاش پسرانه انگلیسی بود و چند خط انداخته بود.

چشم های عسلی زرد رنگش و لب های درشتی که پرسینگ داشت، بینیش ساده و طبیعی بود. ابروهاش اما واضح بود تاتو کرده و چشم هاش متوسط بود، پوست صورتش هم رنگ گردنش نبود و تیره تر بود. عکس رو به سمت امیر گرفتم و گفتم: «اینه»

گوشی رو از دستم گرفت و با دقت نگاه کرد، ماشین رو کنار پارک کرد و گفت: «یه زنگ به اراان بزنم»

از ماشین بیرون رفت، توی فکر بودم که مهتاب سقلمه ای بهم زد. حرصی گفتم: «هوی چته؟»

با نیش باز گفت: «تو گوشیش چی بود زید مید نداشت؟ هرچند به قیف این کارا نمیخوره» سری از روی تاسف تکون دادم، من که نگاهی به گوشیش ننداختم و مستقیم رفتم سراغ ساغر اما اگه چیزی توی گوشیش نباشه و مهتاب بفهمه حتما از ذوق سخته می کنه.

می شد فهمید هر بار به امیر نگاه میکنه چشم هاش قلب میشه و اون رو با لباس دامادی کنار خودش تصور می کنه، من هم احتمالا توی رویاهاش ساغدوشش بودم.

مهتاب بود و خیال پردازی هاش.

«نگاه نکردم»

با حرص گفت: «سارا خنگ و شوتی یارو دو دستی گوشیش رو بهت تقدیم کرده نباید یه امارشو می گرفتی؟» دست به سینه و جدی نگاهش کردم.

«مهتاب زشته توی گوشی کسی فضلی کرد» روش رو برگردوند و با لحن غرغر گونه ای در حالی که این پاش رو روی اون یکی پاش انداخته بود گفت: «زشت پیره زنه که با شلوار لی بره بیرون» انقدر بامزه گفته بود که پقی زدم زیر خنده.



امیر که تماسش تموم شده بود در رو باز کرد و با دیدن خندیدنم تای ابروش رو بالا انداخت و با تعجب گفت: «خیر باشه!» خندم رو خوردم و تبدیل به بخند شد.

«فعلا که خیره» شونه ای بالا انداخت و در ماشین رو بست.

استارت زد و گفت: «اران میاد خونت، مهمون که راه میدی؟» قبل از این که بخوام مخالفت کنم مهتاب با شوق گفت: «اره چرا که نه اتفاقا منم اونجام»

دوست منم یه جورى تعارف می کرد که انگار خونه ی خودش، اقا من سرخر نمی خوام.

مهتاب که از خداهش بود اینا چتر بشند تا هی با چشم های قلب شده به امیر زل بزنه، حین راه چندباری امیر بهش تیکه انداخت که مهتاب چه چشات برق می زنه.

مهتابم که از رو نمی رفت.

فقط دلم می خواست توی اون شرایط بخندم، کار به جایی رسیده بود که امیر با دست راستش که جلوی صورتش گرفته بود و کمی سرش رو کج کرده بود از خودش محافظت می کرد تا مهتاب با نگاهش بی عفتش نکنه من هم دلم می خواست صندلی های ماشین رو گاز بزنم.

خنده توی نگاه امیر هم موج می زد و حتی مهتاب، اما از رو نمی رفت. وقتی مقابل خونه توقف کرد دیدم که اقا جون به در حیاطم تکیه داده و ایستاده، سریع پیاده شدم و به سمتش رفتم.

دویدم پیشش.

«سلام اقا جون» نگاهی بهم انداخت و گفت: «رفتین بیلارد؟»

همونطور که با نگرانی رنگ و روی بی حال و زردش رو نگاه می کردم گفتم: «اره خداروشکر حل شد دختره رو پیدا کردیم»

با صدای ارومتری گفتم: «با شاهین رابطه داره نمی دونی چه عکسی ازشون دیدم» نفس عمیقی کشید، لب هاش خشک و ترک خورده بود.



اروم لب زد: «بریم داخل کارت دارم»  
 حتی حواسم نبود امیر و مهتاب رو تعارف کنم بیان داخل.  
 البته اون ها که نیازی به تعارف نداشتن خودشون پشت سرمون اومدن  
 داخل، امیر با اقا جون دست داد و برخلاف بقیه ی ما نمی دونم چرا رنگ  
 نگاهش به اقا جون نفرت و خشم نداشت.  
 امیر: «تونستیم پیداش کنیم البته با کمک نوه ی شما»  
 حق با اون بود این من بودم که سرم شرط بسته شده بود و این من  
 بودم

#پارت\_نود\_سه

که از زیر زبون پوریا حرف کشیدم نقش امیر هم بازی معرکه ی بیلاردش  
 بود.  
 اقا جون با افتخار نگاهم کرد، بی رنگ و روییش و حال بدش نگرانی رو  
 زیر پوستم می دووند.  
 بی توجه به امیر گفتم: «اقا جون گفتمی باهام حرف میزنی بگو دیگه» با  
 خنده ی ساختگی گفت: «دختر چه هفت ماهه ای بزار برسیم»  
 همگی وارد خونه شدیم.  
 مهتاب غرغر کنان گفت: «صبحونه خورد یکی درک کنه من گشمنه»  
 لبم رو گزیدم و بهش چشم غره رفتم.  
 به اندازه ی کافی امروز ابرو ریزی راه انداخته.  
 بی توجه به خط و نشون کشیدن های من صداش رو روی سرش  
 انداخت و گفت: «چشم هات رو گرد نکن سارا خانوم من از دو سالگی  
 شلوارم رو خیس نکردم پشتکارم افتخاره خانواده اما امروز تو و این اقا  
 من رو جایی بردین که نزدیک بود افتخارم رو به باد بدم»  
 اقا جون و امیر می خندیدن و من هم براش چشم ابرو می رفتم.



بزار اینا برن یک مهتابی ازت بسازم حض کنی.

#پارت\_نود\_چهار

مهتاب بلاخره گوشه ای نشست و دهنش رو بست.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت یخچال رفتم، قدیمی بود و چند

برچسب روش بود.

از داخل یخچال میوه بیرون کشیدم تا از مهمون هام پذیرایی کنم، اقا

جون مهمونم بود و کس کمی نبود.

میوه ها رو با حوصله توی ظرف چیدم مهتاب رو هم صدا زدم تا به جای

چرت و پرت گفتن به من کمک کنه.

پیشدستی ها رو دادم به دستش.

زیر گوشش با حرص گفت: «این ادا اطوار ها رو در میاری پسره فرار می

کنه پسر دنیال دختر زن شیطان نیستن یک زن خانوم می خوان برای

ادامه ی زندگی»

با دهن کجی گفت: «مثل تو خشک باشم خوبه؟»

کلافه نگاهش کردم، مهتاب بود و تغییر هم نمی کرد.

از اشپزخونه بیرون رفتم و از مهمون هام پذیرایی کردم.

ظرف میوه رو بین اقا جون و امیر گذاشتم.

کنار اقا جون نشستم و اروم طوری که فقط خودش بتونه بشنوه گفتم: «

چی می خواستی بهم بگی اقا جون»

لبخندی زد و گفت: «با مونا دعوا شد با ثریا و اون پسر بی غیرتمم

همینطور» اقا جون همیشه خونسرد بود و معلوم نبود چه اتفاقی افتاده

که باعث شده با اون ها دعوا کنه.

با نگرانی لب زدم: «چیشده اقا جون؟»

صداش رو بلند تر کرد تا امیر هم بشنوه انگار اون رو غریبه نمی دونست.



اقاجون: «مونا زن شاهین بچش رو سقط کرده» یخ زدم، باورم نمی شد که مونا تونسته باشه این کار رو بکنه.

اقا جون سرش رو توی دست هاش گرفت و شونه هاش لرزید واضح بود با کارهای این چند وقته شاهین قد چند سال پیر شد. میون گریه کردنش گفت: «خدایا من چیکار کردم که این جوری خانوادم داره از هم پاشیده میشه» بد بودن حال اقا جون تنها چیزی بود که حال رو داغون می کرد، امیر هم حسابی دلش برای اقا جون سوخته بود این رو میشد از رنگ نگاهش فهمید.

اشک توی چشم هام جمع شد با کاری که اون زن هرزه انجام داده بود حال اقا جونم بد شده بود و خودش رو سرزنش می کرد دلم می خواست مونا رو بکشم، اون اشغال چطور دلش اومده بود بچه ی خودش رو بکشه؟ اقا جون سرش رو بالا گرفت، چشم هاش کاسه ی خون بود مستقیم به امیر نگاه کرد.

با صدای لرزونش گفت: «سارا بچه بود باباش فلج شد افتاد روی ویلچر نه میتونه حرف بزنه نه حرکت کنه، این دختر سه سالش بود باباش تبدیل شد به یک تیکه گوشت روی ویلچر، مانی نوزاد بود مادرش رو از دست داد دیدم یه دختره بی پدر دارم و یک پسر بی مادر، همه توانم رو گذاشتم روی تربیت این دوتا گفتم نمیزارم یک لحظه سارا حس کنه باباش ناتوانه خودم شدم باباش سارا تربیت منه مانی هم تربیت منه، ساسان هم برادر سارا بود اونو ولش کردم گفتم خودش مرده خودش باید نقش باباش رو ایفا کنه شاهین هم همینطور گفتم مادرش و پدرش هستن هیچوقت محبتی که به مانی و سارا کردم خرج اونا نکردم، شاهین شده یه قاتل و متجاوز میدونم چه بلایی سرخواهت آورده اگه این بلا سر سارا می اومد من می مردم درک می کنم تو و خانوادتو، من و دخترم کمکت می کنیم شاهین رو پیدا کنی، تقصیر من بود نفهمیدم پسر بلد نیست درست بچه تربیت کنه نفهمیدم عروس خوب مادری کردن بلد



نیست جور اشتباهم رو می کشم و پیداش می کنم، تا دیگه توی خانوادم بچه کشی نکنن همه در و همسایه پشت سرم لعنتم نکنن برای نوم برای خونم»

بغض بدی به گلوم چنگ انداخته، ما باعث خجالت و سرافکنندگی اقا جون شده بودیم هممون، وقتی اقا جون مقابل امیر سرش رو پایین میندازه یعنی کمرش رو خم کردیم و شرمندش کردیم.

به ستم سرش رو چرخوند و گفت: «تو یکی سربلندم کن بابا جان بزار بگم سارا دختره منه تربیت منه عین ساسان و شاهین نیست» چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، چشم هام رو باز کردم که نگاهم با نگاه امیر تلاقی کرد.

اروم لب زدم: «تا هر جا که بتونم کمکت می کنم فقط به خاطر اقا جون به خاطر ابروی خانواده»

لبخند اقا جون دور از چشمم نمودن این کاری بود که خوده اقا جون ازم می خواست باید ابروی زخمی شده ی خانواده رو درست می کردم و تنها راهش گیر افتادن شاهین بود.

صدای در حیاط ما رو از اون حال و هوا بیرون کشوند، مهتاب که تا اون لحظه فقط ما رو نگاه می کرد سریع گفت: «من در حیاط رو باز می کنم» رفت و لحظانی بعد همراه با آران برگشت.

آران هم گرفته به نظر می رسید، اروم سلامش کردم.

تیشرت قرمز و شلوار لی پوشیده بود، هیچوقت لباس گرم نمی پوشید و تعجب می کردم که توی این هوا سردش نمیشه.

دستی به پشت گردنش کشید با اقا جون و امیر دست داد.

امیر با نگرانی گفت: «آران چیزی شده؟»

آران کلافه نگاهش رو سرتاسر خونه چرخوند.



من هم کنجکاو شده بودم بدونم چپشده، اران کلاه کاسکت مشکیش رو کناری گذاشت و گفت: «امیر کارخونه بهم ریخته امروز هشتصد میلیون از حساب کارخونه برداشتن»

امیر رنگش پرید، با چشم های گرد شده و بهت گفت: «چطور ممکنه؟ رمز حساب کارخونه رو فقط من و دایی بلدیم»

اران عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت: «گاو صندوق رو هم دستبرد زدن و خالیش کردن صافه صاف» امیر دو انگشتش رو روی شقیقه هاش گذاشت، معلوم بود پول کمی نیست و یک روزه ازشون

### #پارت\_نود\_پنج

زدن و این بهش حسابی شوک وارد مرده. کاپشنش رو برداشت و از جا بلند شد.

اران رو به من گفت: «دختره رو پیدا کردین؟»

«شمارش رو پیدا کردم»

امیر: «ساگرو میسپریم به سارا پیداش کنه ما بریم کارخونه ببینم چه خبره بعد از اون هم بریم شرکت باید همه جا به پا بذارم دیگه به هیچکس اعتماد ندارم.»

آران: «این یکی بعید می دونم کار شاهین باشه اون محاله بتونه حساب کارخونه رو خالی کنه اصلا نمی دونه شما کارخونه دارین هر کی هست خودیه داره از شرایط سو استفاده می کنه»

امیر نفس عمیقی کشید و گفت: «از نبود من و دایی و الیاس دارن سو استفاده می کنن، زنگ میزنم به الیاس بیخیال پیدا کردن ایرج بشه بچسبه به کارخونه، توی این وضعیت همین رو کم داریم که ورشکست بشم»





میون صحبتشون پریدم و گفتم: «بعید می دونم ساغر به من اعتماد پیدا کنه برم پی ویش باهام قرار بذاره» اران با حرص نگاهم کرد و گفت: «میگی چیکار کنیم خانم مارپل؟ لابد توی این اوضاع بریم دوست پسر ساغر جون بشیم تا گیرش بندازیم» با لحن قاطع گفتم: «نه یه حسی بهم میگه اون دختره شما رو میشناسه تو که بلدی تلگرامش رو هک کن، شاید گروهی دوستی چیزی داشت اشنایمون طوری باشه که شک نکنه» امیر رو به اران گفت: «راست میگه دختره تا مطمئن نباشه که باهاش قرار نمیداره»

اران چند نفس عمیق کشید.

اران: «توی راه اوکیش میکنم برای من کاری نداره، برات با تلگرام میفرستم لینگ گپ اگرم نداشت باید اکانت یکی از دوست هاش رو هک کنم به جای اون باهاش چت کنی، یکی از دوستای صمیمیش که شک نکنه»  
 \_ «من تلگرام ندارم تازه شک هم می کنن بفرست برای مهتاب»  
 باشه ای گفت و با اشفتگی از خونه بیرون زدند.

اقا جون: «این پسره طفلی چقدر بد میاره توی این اوضاع»

\_ «طبیعی نیست اقا جون هرکی هست داره براشون نقشه میکشه تا زمینشون بزنهم

زیر لب گفت: «خدا خودش بخیر کنه» با کنجکاوی گفتم: «دایی چیکار میکنه؟»

اقا جون: «هیچی مثل بی غیرتا نشسته و شده انگشتر دست زن عفریتش اخ که اگه اختیار پسرم دستم بود تا حالا ده بار ثریا رو طلاق می دادم»  
 دایی همیشه از ثریا می ترسید و چیزی بهش نمی گفت، در برابر همه ی کاراش کوتاه می اومد و چیزی نمی گفت.

تا شب که اران لینگ گروهی برای مهتاب فرستاد اتفاق خاص دیگه یا نیوفتاد.

مهتاب تبلت سفیدش رو روی زمین گذاشت و کنارش نشستم.



معلوم بود که استرس داره، زد روی لینک و وارد گروه شدیم. خود ساغر اف بود و وقتی پیام های بالاش رو خوندم متوجه شدیم چت هم می کنه، گروه راجع به بدنسازی بود و اکثرا زن بودن اما بدنساز های مرد هم توش بود.

برای طبیعی کردن همه چیز چند ساعتی چت کردیم تا مشکوک نباشه. مهتاب با استرس گفت: «سارا عکس های پروفایلم خودمم برام شر نشه؟» \_ «نه بهتره طبیعی تره شاهین هم که تورو نمیشناسه» گرم چت با بقیه ی اعضا بودیم که یکی از پسر ها که پروفایل های مهتاب رو دیده بود و رفته بود توی نخش اومد پی وی.

مهتاب با خنده گفت: «بیا بخت منم باز شد» اقا جون که زیاد سر در نمی آورد خودش رو با روزنامه سرگرم کرده بود و لبخند می زد.

\_ «فعلا پیشنهاد دوستیش رو قبول نکن اما نگهش دار از زیر زبونش حرف بکشیم.» مهتاب نیشخندی زد و گفت: «بسرش به من»

با نیش باز تایپ کرد «عزیزم تو ساغر رو میشناسی؟» در جواب نوشته بود «اره چطور عشقم؟»

پقی زدم زیر خنده، هرکی بود خیلی کودن بود.

مهتاب تایپ کرد «رله یا سینگل؟»

پسر فوراً جواب داد: «محاله اون اشغال بدون دوست پسر بمونه زیادی هرزس سمتش نرو»

محال بود که دختر درست و خوب با شاهین در ارتباط باشه و دست به اون کار کثیف بزنه واضح بود یک هرزس.

مهتاب تایپ کرد: «دوست پسرش رو نمیشناسی؟»

اون پسر هم نوشت: «نه زیاد یک پسر کارخونه دار و خر مایس که

حسابی تیغش میزنه من نمیشناسمش» با خوندن پیامش هر دو شبیه

علامت سوال شدیم، شاهین کارخونه نداشت، منظورش کی بود؟؟ شاید یکی دیگه از دوست پسرانشه.



مهتاب سریع نوشت: «اوه خوش به حالش کارخونه ی چی داره حالا؟»  
جواب پسر یک کلمه بود: «لوازم ارایش» هر دو بهت زده شدیم، امیر؟؟؟

#پارت\_نود\_شش

گوشیم رو برداشتم تا به امیر زنگ بزنم، معلوم نبود تا چه حد حرف های پسر درسته ولی بهتر بود تا این جا رو بهش اطلاع بدم. بعد از چند بوق صدای خستش توی گوشی پیچید.  
امیر: «چیشده؟»

هل و دستپاچه گفتم: «سلام یه چیزی فهمیدم»  
امیر: «علیک سلام چه چیزی؟» اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «یه پسر از اعضای اون گروه اومد پی وی مهتاب ما سعی کردیم از زیر زبونش حرف بکشیم، راجع به ساغر پرسیدیم گفت یک پسر کارخونه دار و مایه دار که شرکت ارایشی داره دوست پسرشه»  
صدای متعجبش به گوشم خورد که گفت: «تنها شرکت لوازم ارایشی بجنورد ماییم شاید دوست پسرش مال شهر دیگه ای باشه ما رقیبای زیادی داریم شهرهای اطراف چندتاشونم تهران»  
شکی که داشتم رو به زبون اوردم، نمی دونستم امیرچه واکنشی نشون میده و تا چه حد ممکنه صحت داشته باشه فرضیم، اما ترجیه دادم به زبون بیارم.

\_ «برادر زادت الیاس اون الان کجاست؟»

ادم زرنگی بود و زود منظورم رو می گرفت.

امیر: «هیس هیچی نگو کارمون تموم شد ده دقیقه ی دیگه با آران میایم اونجا»

باشه ای گفتم و قطع کردم.



مهتاب: «من الیاسو میشناسم همون سالی هم که کار می کردم اون جا بود دختر بازه و بجنورد رو اباد کرده ولی بهش نمیاد این کار!»  
 سرم رو به طرفین تکون دادم.  
 \_ «من حس خوبی بهش ندارم از روزی که دیدمش دلشوره اومد سراغم»  
 اقا جون که تا اون لحظه ساکت بود سکوتش رو شکست و گفت: «  
 قضاوت نکنین دخترا خدا می دونه کار کی بوده هنوز مطمئن نیستین!»  
 حق با اقا جون بود درست نبود زود تهمت بزنیم، اصلا شرکت مال  
 داییشون بود و مال الیاس نبود که.  
 مهتاب چتش رو با اون پسر ادامه داد منم به فکر فرو رفتم و کلی فرضیه  
 برای خودم ساختم توی ذهنم.  
 باید به امیر می گفتم ماجرای اولین دیدارم با الیاس رو، اما اون برادر زاده  
 ی ترانه بود محال بود بخواد این کار رو بکنه.  
 روز دادگاه بود حتی با شاهین هم درگیر شد پس چطور میشد این دوتا  
 رو به هم ربط داد؟  
 نفس عمیقی کشیدم، حسی بهم می گفت حل شدن این ماجرا به نفع  
 هیچکس نیست.  
 تا ده دقیقه ی بعد که در حیاط به صدا در اومد هیچ اتفاق دیگه ای  
 نیوفتاد.  
 سریع از جا بلند شدم چون اضطراب زیادی داشتم تند دویدم به سمت  
 حیاط تا در رو باز کنم، برای این که راحت باشم و مجبور نباشم همش  
 چادر بیوشم دامن بلندی زیر مانتوم پوشیدم.  
 از حیاط رد می شدم که نگاهم به سلما افتاد، دیگه دیدنش باعث ترسم  
 نشد درست که طپش قلبم رو بالا برد و بهم استرس داد اما مثل دفعه ی  
 اولی که دیدمش نترسیدم.  
 زیر لب گفتم: «توروخدا این بار گند نزن به همه چیز»  
 بی تفاوت به من از راه پله بالا رفت.



سریع در حیاط رو باز کردم، امیر روی موتور اپاچی مشکی نشسته بود و کلاه کاسکت سرش بود خبری از آران نبود.

با کنجکای در رو کامل باز کردم و سرکی توی کوچه کشیدم، کلاه رو از سرش بیرون کشید و به سمت من چرخید.

حسابی خسته و داغون به نظر می رسید.

زیر لب سلامش کردم که خودم هم صدای ضعیفم رو به زور شنیدم.

کلاه رو زیر بغلش زد و به سمتم اومد، مقابلم ایستاد و با لحن خسته ای لب زد: «هرچی می رم جلوتر تا درست کنم همه چیز رو بیش تر کند می خوره به همه چیز»

مستقیم بهش زل زدم، چشم هاش خوش رنگ بود خاکستری خوش رنگ و دورش عسلی بود.

دوباره لب زد: «میرم خونه دیوونه میشم اشکان و مامان همش بیمارستانن سوت و کوره انگاری قبرستونه، تسلطم رو از دست دادم میرم شرکت کار به کار کسی ندارم حوصله ی ازدحام شلوغی رو ندارم بیزار شدم از اون خونه های مجلل و عمارت فقط دلم می خواد پیام این جا ارامشی که این جا توی ماشینم بهم میده هیچ جا ندارم، اولین باره که می خوام همه چیز رو درست کنم و نمی تونم»

نگاهم رو ازش برداشتم، اونم همینطور نمی دونم توی مردمک هام دنبال چی بود شاید یکم دلسوزی.

نمی تونم اخر جملش رو طوری گفت که ناخواسته دلم به حالش سوخت، نگاهم رو ازش گرفتم.

« بیا داخل همه چیز درست میشه فاصله ای تا اتمام این ماجرا نداریم»

سری تگون داد و همراهم اومد داخل.

امیر: «گفتم درست نیست حالا که هی میایم این جا بخوای پذیرایی کنی آرانو فرستادم سر کوچه ساندویچ بخره»



حسابی خوشحال شدم بابت این همه درک و فهمش اما گفتم: «لازم نبود غذا درست می کردم»

حرفی نزد شاید فهمید که یک تعارف الکیه، وارد خونه شدیم، با اقا جون دست داد و مهتاب هم با خوشحالی بهش سلام کرد.

تبلت مهتاب رو به دستش دادیم تا تمام چت ها رو بخونه.

بعد از این که خوند حسابی کلافه شد، مدام دوباره چت رو می خوند و دست توی موهاش می برد.

سکوت رو شکستم و گفتم: «من قبل از دادگاه یک بار دیگه برادرزادت رو دیدم» چشم هاش رو ریز کرد و موشکافانه نگاهم کرد، امیر: «کجا دیدیش؟»

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «گفت یکی از دوست های شاهینه و براش پیغام داره»

سریع از جا پرید و گفت: «غیر ممکنه»

با تعجب گفتم: «یعنی خبرنداشتی؟ من که فکر کردم می دونی خودتون فرستادینش از زیر زبونم حرف بکشه»

کلافه گفتم: «به کی باید اعتماد

#پارت\_نود\_هفت

کنم اخه؟»

اقا جون دستش رو روی شونش گذاشت و گفت: «به خدا پسر، به خدا» دست اقا جون رو فشرد، محال بود حرف های دلگرم کننده ی اقا جون حال کسی رو خوب نکنه.

گوشیش رو بیرون کشید و شماره ای گرفت.

بعد از چند ثانیه با عصبانیت گفت: «الیاس گوشیش رو خاموش کرده» نمی دونم چرا اما شکم به یقین تبدیل شد.



حسی بهم می گفت زیر سر برادر زادشه.  
کنجکاو گفتم: « پدرش رو پیدا نکردین؟»  
عصبی داد زد: « پیداشون کنم می کشمشون»  
طوری قاطع این حرف رو زد که مطمئن شدم این کار رو انجام میده.  
از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم تا به رها زنگ بزنم و بگم اقا جون امشب  
این جا میمونه، در اتاق رو بستم و شمارش رو گرفتم، فضای اتاق کمی  
خفه بود پنجره رو باز کردم و شماره ی رها رو گرفتم.  
بعد از چند بوق جواب داد، صداش توی گوشی پیچید.  
رها: « جانم؟»  
تند گفتم: « رها اقا جون امشب پیش من می مونه»  
رها: « باشه به مامانت میگم راستی»  
با کنجکاوای گفتم: « جانم؟»  
رها: « فکر نمی کنم با وجود دوتا بچه که دارم خیلی خبر خوشحال کننده  
ایه ولی امروز تست دادم باردارم» با ناباوری جیغی کشیدم: « وایی چقدر  
خوب»  
رها: « اره حالا بیا از نزدیک منو ببینی»  
با خوشحالی گفتم: « حتما فردا اونجام»  
سر و صدا از اون ور اومد و رها تند گفت: « ای وای سامان گنجه ی  
مامانت رو پایین آورد من برم فعلا»  
با خنده باهاش خداحافظی کردم، حرف زدن با رها حتی پنج دقیقه هم  
حال ادم رو خوب می کرد.  
چرخیدم که با دست به سینه ایستاده بود مواجه شدم.  
اصولا همیشه باید یهویی ظاهر می شد، چه تشابهی بین اون و زن  
خطرناک وجود داشت، با پوزخند گفتم: « انگاری عادت داری بدون در زدن  
بیای داخل»  
خونسرد نگاهم کرد، چی می خواست بگه خدا می دونه.



به سمت در رفتم که با دودستش شونه هام رو اسیر کرد، با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

«هی دستت!»

خونسرد گفت: «بار اولی نیست که تماس فیزیکی داریم برات طبیعی میشه»

من هرچی از سر خجالت مراعات می کردم اون سو استفاده می کرد و حتی شاید با خودش فکر می کرد خوشم اومده.

دستش رو پس زدم و عصبی ازش فاصله گرفتم.

امیر: «همون شبی که به ترانه تجاوز کرد بچت رو کشت؟»

تند به سمتش چرخیدم و با چشم های ناباور بهش زل زدم، از کجا می دونست؟

انگار خوند که چی توی مغزم میگذره چون گفت: «اقا جونت بهم گفت،

باورم نمی شد که اون اشغال به بچه ی خودش هم رحم نکرده»

اشک توی چشم هام جمع شد، انگار حالا که این موضوع رو فهمیده بود

جلوش احساس حقارت می کردم، کاش به جای این ترحم که توی

نگاهشه همون تنفر قبلی رو می دیدم، متنفر بودم از ترحم نمی خواست

این رنگو توی چشم هاش ببینم.

قطرات اشک روی گونم سر خورد و ناخواسته شروع کردم به درد و دل

کردن: «اره زخم خوردم، تمام مدتی که زنش بودم زخم خوردم خام عشق

بچگونه م شدم و باهاش ازدواج کردم ولی فقط ازش آسیب دیدم توقعم

از شاهینه یه مرد بود که پشتتم باشه گفتم بابا ندارم عشقم میشه حامیم و

تکیه گاهم ولی پشتتم رو خالی کرد. وقتی سر سفره ی عقد با مونا نشست

زخم خوردم، وقتی شبا تا سه نمی اومد خونه زخم خوردم، وقتی مست از

راه می رسید و همه چیز رو می شکست زخم خوردم»





مکشی کردم و با حق حق گفتم: «وقتی دکتر گفت تا ابد مادر نمیشم نابود شدم» خم شدم روی زمین و دستم رو با صورت پوشوند تا میمون حق حق صورت پر از اشکم رو نبینه و بیش تر از این تحقیر نشم. اشک ریختم حق حق کردم تا دلم خالی شد وقتی سرم رو بالا گرفتم دست به سینه سر جاش نشسته بود و خونسرد نگاهم می کرد.

امیر: «پاشو خودت رو جمع و جور کن من رو ببین از کی کمک خواستم دختره ی لوس»

جملش رو تموم کرد و از اتاق بیرون رفت، بهت زده سر جام خشک شدم. الان مثلا دلداریم داد؟

معلوم بود که برایش مهم نیست زندگی و بدبختی های من، شایدم اینجوری کرد تا بیش تر از این گریه نکنم.

در کل بدجوری دلم جوشید و دلم خواست این ضایع کردنش رو جبران کنم.

با دست مشت شده و چهره ی حرصی از اتاق خارج شدم، آران اومده بود و همگی در حال ساندویچ خوردن بودن، حتی اقا جون که از فست فود خوشش نمی اومد داشت می خورد و این یعنی مغز اقا جون رو شست و شو دادن.

تعارف هاشون رو رد کردم چون الان گرسنم نبود، بی توجه به اون ها که داشتن ساندویچ می خوردند تبلت مهتاب رو برداشتم و وارد تلگرامش شدم، همون لحظه متوجه شدم که ساغر الانلاین شده اما توی گروه چت نمی کرد.

فوری توی گروه تایپ کردم «بچه ها این جا کسی خالکوبی زده؟ می خوام برم رو گردنم بزنم خیلی که درد نداره؟»

فوری جواب ها بالا اومد، چند تا از پسرا از خالکوبی های بدنشون حرف می زدند و تعریف می کردن که خیلی هم راحتی یکی از دختر ها هم نوشته بود «اتفاقا ساغر هم خالکوبی داره رو گردنش»



سریع نوشتم « ساغر کیه میشه ایدیش رو بدی؟ »  
 همون لحظه خوده ساغر تایپ کرد که « منم امرت؟ »  
 استرس گرفتم، برای طبیعی تر کردنش رو به مهتاب گفتم: « مهتاب بیا  
 ویس بده خیالش راحت تر بشه ک دختری »  
 مهتاب لقمش رو سریع جوید و به سمتم اومد.

### #پارت\_نود\_هشت

امیر و اران هم دور تبلت جمع شدند،  
 \_ « مهتاب بهش بگو میای قرار بزاریم باهم بریم جایی که خالکوبی زدی؟ »  
 مهتاب این جمله رو با ویس گفت و براش فرستاد، با کنجاوی گفتم: «  
 چرا این دختره رو نمپیرین دست قانون تا پیداش کنه؟ »  
 با پوزخند گفت: « قانون ؟ عدالت؟ شاهینو سپردیم برا هفت پشتم بسته  
 خودم قانون میشم » مهتاب با حرص گفت: « میگه نه » اران کلافه گفت: «  
 این جور فایده نداره خودم اکانت یکی از دوست هاش رو هک می کنم و  
 می کشونمش »  
 با کنجاوی گفتم: « میتونی »  
 ریلکس گفت: « شک نداشته باشه »  
 مهتاب صفحه ی لب تابش رو خاموش کرد و توی کیفش انداخت.

### #پارت\_نود\_نه

حرف دیگه ای بینمون نبود تا زده بشه، من و مهتاب تا جایی که توانمون  
 بود کمک می کردیم بیش تر از اون در توان ما نبود.  
 اگه شاهین گیر می افتاد جرمش اعدام بود اما دلم نمی سوخت چون  
 مستحقش بود کار های زیادی کرده بود.



اگه یک روز مادر می شدم مادر خوبی می شدم، تعلق خاطر به بچه توی خون ما بود درست مثل مادرم که به خاطر من و ساسان بار پدرم رو به دوش کشید، می تونست اون رو بیره بهزیستی و ازش جدا بشه اما موند و فرصت زندگی جدید رو از خودش گرفت به خاطر عشق و علاقه به ما، من هم درست شبیه مادرم بودم اگر روزی بچه دار می شدم همون قدر بهش عشق داشتم همونقدر تعلق خاطر، اما شاهین این رویام رو نابوکرده بود.

من شاید بخشیده بودم اما اون بچه ای که نرسیده ب زمین به کام مرگ رفت چی؟ بچه ی مونا چی؟ گناه کبیره هیچوقت بخشودنی نبود. با ساندویچی که مقابلم قرار گرفته شد، از فکر و خیال بیرون اومدم. رد دست رو دنبال کردم و روی امیر متوقف شدم، چرا شبیه ادم های مهربون نبود اما در واقع مهربون بود!

شکستگی ابرو و خط کوچیکی که گوشه ی لبش بود مهربونی رو از چهرش برده بود، هیچ چیزش قابل فهم نبود.

شبى از مرگم جلوگیری کرد شاید اگه نمى رسید من پریده بودم ولی چند روز بعدش با ضربه ای که بهم زد بیناییم رو موقتا از دست دادم، کلافه گفتم: « دستم خشک شد»

درست می گفتم چند دقیقه گذشته بود و من بهش خیره بودم.

از فکر بیرون اومدم و گفتم: « نمی خورم»

زیر لب به درکی گفتم و ساندویچ رو توی پلاستیک انداخت، تنها یک وجه خوب داشت و اون هم این بود که دورو نبود، رفتارش توی تنهاییم با وقت هایی که اقا جون یا کسی پیشمه فرق نداشت.

عصبیش می کردی فحش می داد بد و بیراه حواله ات می کرد، اما به نظرم این جور ادم ها خیلی خوبند حائل برای ادم نقشه نمی کشند. بعد از خوردن ساندویچ ها رفتند، انگار دیگه کارمون تموم شده بود.



وقتی کلاه کاسکتش رو زیر بغل گذاشت و دمه در حیاط ایستاده بود به سمتم چرخید و گفت: «فکر کنم یک خبر خوشحال کننده برات دارم»  
کنجکاو نگاهش کردم تا جملش رو ادامه بده.  
امیر: «کار ما دیگه با هم تموم شد همکاری خوبی بود، دیگه من رو دم در خونت نمی بینی»  
خوشحال نشدم، ناراحت هم نشدم، اما عجیب بود که چرا از رفتن یک مزاحم خوشحال نمیشم.  
خداحافظیش رو این طوری به زبون آورد.  
امیر: «بدرود زن سابقه شاهین»  
بی رحمانه و بی ادبانه بود، حداقل برای من که این همه کمکش کرده بودم.  
با آران هم خداحافظی کردم و رفتند....  
دیگه قرار نبود ببینمشون.  
این یعنی خداحافظی با دردرس و اتفاق های عجیب نا خوشایند، خبر خوش.... پاک یادم رفته بود تا خبرخوش رها رو به اقا جون بگم.  
به سمتش چرخیدم و گفتم: «اقا جون رها...»  
فورا حرفم رو قطع کرد و با خنده گفت: «بارداره»  
جیغی از سر خوشحالی کشیدم، \_ «شما می دونستید؟»  
سرش رو تکون داد و گفت: «اره بابا جان خودم از بی حالیش حدس می زدم حامله باشه» اتفاقات خوب هم خیلی از ما دور نبودند و گاهی می افتادن باردار شدن رها برای مامانم خیلی خوب بود سرش رو گرم می کرد و بهش انرژی می داد.  
خبر نداشتم که زن امریکایی ساسان بلاخره قبول کرده بچه بیارند یا هنوز معتقد زوده و پوستش پس از زایمان خراب میشه، به هر حال بچه ی ساسان و مانی فرقی نداشت هرکدوم که به دنیا می اومد حس عمه شدن پیدا می کردم، درسته مانی انقدر از مادرم شیر نخورده بود که محرم



شیریم باشه اما از اول عمرم درست شبیه ساسان بود برام محرم تر از محرم.

با سقلمه ی مهتاب از فکر بیرون اومدم.  
مهتاب: «اینم که پرید رفت حالا چیکار کنم؟»  
با لبخند گفتم: «زندگی»

...

دست برد زیر روسری دختر که توی نگاهش هم هیجان بود و هم ترس، اروم و با حوصله گره ی روسریش رو باز کرد، سلما لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

چقدر دلبر بود لب گزیدن ها و خجالت کشیدن هاش، با انگشت شصت چونش رو بالا آورد و با نگاهی که شوق و خواستن درش بی داد می کرد به چشم های سیاه دختر خیره شد، اروم لب زد: «سلما ازم خجالت می کشی؟ ببین به هم محرم شدیم خودت مگه نمی گفتی دینت برات مهمه نمی تونی پا روش بزاری ببین محرمیم تا ابد برای هم»  
اشک توی چشم های سلما جمع شد، این محرمیت می تونست یک جور دیگه باشه یک خاستگاری رسمی نه یک صیغه ی مخفی.  
اشکان خوش سر و زبون بود چابلوسی بلد بود به قول خودش دختر خر کردن در دو دقیقه براش مثل خوردن اب بود، چه شکاری بهتر از این دختره افتاب و مهتاب ندیده.

چه چیزی باعث شده بود توی دانشگاه بهم نزدیک بشند و کارشون به همخونگی و صیغه برسه، اشکان از همشهری بودنشون برای نزدیک شدن به سلما استفاده کرده بود، دلایل دیگه هم توانایی مالیش بود دختری مثل سلما که با کارگری داییش بزرگ شده بود ذوق زده می شد و از ولخرجی های اشکان و ساپورت شدن، هرچند قصد اشکان اول خوش گذرونی با این دختر نبود فقط دنبال دختری بود که باهاش بمونه دختر



های تهرانی خوشگل و لوندی بودن که با سر پیشنهادش رو قبول می کردند

### #پارت\_صد

اما اشکان دنبال یکی مثل سلما بود افتاب و مهتاب ندیده کسی که راحت بتونه عاشقش بشه و دختر های عاشق در عشق کم نمیزاشتند. اشکان هم دقیقا همین رو می خواست دختری که محدودیت های دست و پا گیرش رو دور بزنه به خاطر علاقتش.

سلما هم می دونست حالا که توی خونش مقابلش ایستاده و تن به صیغه داده فقط یک دلیل داره و اون هم عشق و احساسش به اشکانه ترس از دست دادنش باعث می شد که قوانینش رو دور بزنه. دختر های عاشق کله خر وشجاع هم میشند یا بهتره بگم تن به حماقت میدن، هر بلایی سرش می اومد مهم نبود به هیچ چیز فکر نمی کرد غیر از از دست ندادن اولین مردی که عاشقش بود و به خاطرش قوانین رو دور زده بود.

اشکان روسریش رو کنار زد، سر سلما از فرت خجالت پایین رفت، شاید بهتر بود به خجالت کشیدن های دختر توجه نمی کرد. این دختر اگه خیلی خوب بود که تن به صیغه نمی داد قید اشکان رو می زد اما الان با اون توی خونش نبود، اما اشکان نمی دونست که عشق باعث شده سلما تن به حماقت بده.

مگه خودش نگفته بود به دختری احتیاج داره که همه جوره باهاش باشه و سلما زیادی دست و پا بستس و به دردش نمی خوره، همین باعث حماقت سلما شده بود ترس همه جوره بودن اشکان با دختر های دیگه باعث شده بود الان مقابلش توی خونش باشه و بترسه از اتفاقی که قراره بینشون بیوفته.



اشکان بیخیال سرخ و سفیدن های دختر شد و لب به لبش زد، برای اون که بار اول نبود فقط تجدید لذت بود اما سلما لذت نداشت استرس داشت و لای استرس طعم خوشه عشق یک طرفش.

پاسی از شب بود که سرش رو از روی سینه ی برهنه ی اشکان برداشت و با یادآوری این که چه اتفاقی بینشون افتاده هق زد، گله کرد گفت که دایی متعصبی داره و حتی از مادر بزرگش گفت که ممکنه سخته کنه، انگار از حماقت بیدار شده بود.

اشکان دستش رو کشید، حوصله ی گریه نداشت کلافه سعی کرد سلما رو قانع کنه که هر دو لذت بردن و روزی به خاستگاریش میره، با این که می دونست اون رو نماید ولی برای بستن دهن دختر بیچاره این دروغ های قشنگ رو تحویلش داد، دختر های عاشق که دروغ شناس نیستند، دست خودشون نیست عشقشون وادارشون می کنه به باور کردن

سلما کیس مناسب اون برای ازدواج نبود یک دختر سطح پایین ودست و پا گیر بود اما اشکان هرگز فکر نمی کرد که ترانه ی ۹ سالش روزی بزرگ میشه و اشکانی به اسم شاهین وارد زندگیش میشه، بی ابرو شدن زوری و با میل شخصی نمیشناخت، کار اشکان هم تجاوز بود، گول زدن یک دختره ساده و افتاب مهتاب ندیده تجاوز به احساسات بود و گرو کشیدن تنش هیچ فرقی کار اون با کار شاهین نداشت ولی اون زمان هرگز فکر نمی کرد به جبر دنیا.

از خواب پرید، نفس نفس می زد بعد ده سال یادش اومده بود هم کلاسی سادش رو که شرعا زنش شده بود و اون با شکم پر ولش کرد و پا به فرار گذاشت.

یعنی الان اون دختر کجا زندگی می کرد؟ بچه رو بزرگ کرده بود یا انداخته بود؟

همسری داشت یا نه؟ همونطور که نفس نفس می زد لیوان ابی برای خودش ریخت باورش نمی شد که بعد ده سال خواب سلما رو دیده باشه،



چرا باید حالا بیاد به خوابش؟ شاید خدا می خواست بهش بفهمونه که خواره گوشه ی بیمارستان افتادش و بی صیرت شدش داره تقاص اشتباه اون رو پس میده.

نفس نفس می زد و عرق از روی پیشونیش چکه می کرد، امیر نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: « خواب بد دیدی؟»

نگاهش قفل شد روی امیر برادر به ظاهر کوچیکترش که در اصل خیلی ازش بزرگتر بود، از زمانی که یادش می اومد امیر از ۱۵ سالگی برای کار به شرکت داییش رفته بود اون تحصیلات براش مهم نبود شب و روز توی کار خودش رو خفه می کرد و به اصرار مادرش درس هم می خوند اما مثل اشکان دنبال درس و خوشگذرونی نبود و چسبیده بود به کار، دایی هم حسابی جنم امیر رو تحسین می کرد.

تحسین شدن های امیر و حسابی که فامیل روش باز می کردند باعث شده بود فقط اون دیده بشه اشکان هم که دنبال خوشگذرونی بود براش مهم نبود دیده شدن و یا ثروتمند تر شدن همونقدر که پدرش باقی گذاشته بود کفاف ولخرجی و خوش گذرونی رو می کرد. خوب که فکر می کرد امیر برادر بزرگتر بود نه اون چون همیشه امیر همه کاره بود.

الحق که واقعا زرنگ بود و همه کاره بودن شایستش، ۱۵ سالگس پا به شرکت داییش گذاشت و ۲۲ سلگی سهامدار نصف شرکت شد.

نگاهش رو از امیرکلافه گرفت و گفت: « باید یکی رو پیدا کنم ازش حلالیت بطلبم بد کردم امیر در حق یکی خیلی بد کردم»

امیر که متوجه منظور برادرش نشده بود اشفته گفت: « من رو بگو نمی دونم چه گناهی کردم که همیشه میلنگه یک جای کارم همه ی این سال ها خوب کار کردم گندایی که الان توی ۲۹ سالگیم دارم میزم ۱۵ سالگیم نزدم، دایی خیلی مرده که به روم نمیاره، اگه راه نمی افتادم دنبال شاهین الان نصفه شرکت رو هوا نبود بدجوری گند زدم» خبر نداشت که گناهه





کرده ی برادرش برای بدبخت شدن هفت پشتشون بسه، سلما مرده بود  
با روح بدون ارامشش، جنینش مرده بود، دایی اسماعیلی که دق کرده بود  
مادر بزرگ سلما که همون روز سخته

## #پارت\_صد\_یک

کرد و اشکان باید تقاص همه ی این ها رو پس می داد، از هم پا شوندن  
یک خانواده فقط به جرم عاشق بودن یک دختر.  
کنجکاو گفت: «امیر نفهمیدی شرکت رو کی خالی کرده؟»  
امیر فقط نگاهش کرد، چی می گفت می گفت به برادر زادش مشکوکه؟  
الیاسی که گوشیش رو خاموش کرده بود؟  
سرد گفت: «نه هنوز پیدا نکردیمش»  
اشکانی سری تگون داد و دوباره پرسید: «اون دختره رو پیدا کردین؟»  
درست همون شب ساغر دیلیت اکانت کرده بود و سیمکارتش هم  
خاموش بود، انگاری بو برده بود دارن میرن سراغش.  
اشکان دوباره مستاصل نگاه کرد و گفت: «اون دختره سارا...»  
امیر فوراً حرفش رو قطع کرد و گفت: «راجع بهش حرف نزنیم»  
اشکان متعجب گفت: «چرا؟»  
امیر: «اقا جونش باهام حرف خیلی مرد درستیه واقعا خوشم میاد ازش  
گفت این دختره بیچاره حامله بوده درست همون شبی که به ترانه...»  
حرفش رو با بغض خورد و ادامه داد: «دقیقا همون شب شاهین مست  
رفته خونه این حامله بود کتکش زده بچش افتاده نازا شده و هیچوقت  
باردار نمیشه»  
اشکان با چشم های گرد شده گفت: «بیشرف بچش رو کشته!؟»  
مگه خودش نکشته بود؟ با فرار کردن زن و بچش رو کشته بود، هم سلما  
هم جنین داخل بطنش رو.



امیر سری تکون داد و گفت: «اره اون یکی زنشم رفته بچشو سقط کرده، دلم به حال سارا سوخت فکر نمی کنم اون یارو برگرده دنبالش» اشکان هم با نظرش موافقت کرد، محال بود شاهینی که این همه بلا سر سارا آورده به خاطرش برگرده.

اشکان: «پس دیگه کاری بهش نداری؟»

امیر رکابی سفیدش رو از تنش بیرون کشید و گفت: «اره واقعا بی انصافیه منم بخوام بشم ملک عذابش بزار حالا که شاهین گورش رو گم کرده راحت باشه این چیزیه که پدربزرگش ازم خواست» اشکان متعجب به امیر چشم دوخت از کی تا حالا این پسره جدی و خودخواه دلسوز شده بود؟

نفس عمیقی کشید و به پهلو خوابید، هنوز هم توی فکر سلمایی بود که ده سال از خاطرش رفته بود و حالا براش تداعی شده بود.

زیر لب گفت: «اگه شوهر نکرده باشه و بچم رو نگه داشته باشه پدر می شم برای بچم»

کمی دیر نبود برای احساس مسئولیت کردن؟

پلک هاش رو بست و به خواب فرو رفت.

....

ماندانا ساکش رو باز کرد تا سوغاتی های بچه ها رو بده، چقدر خوب بود که برگشته و کلاس ها دوباره شروع شده، دیگه تنها نبودم و حوصلم سر نمی رفت خودم رو غرق موسیقی کرده بودم، اولین کار مشترکم با نیما رو تموم کرده بودم و حسابی توی فضای مجازی پخش شده بود.

با سرعت خاصی تموم کرده بودیم چون همه چیزش رو نیما از قبل آماده کرده بود اما با وجود سرعت کار بی کیفیتی نبود.

ماندانا لباس صورتی قشنگی رو پرت کرد سمتم، با ذوف ازش تشکر کردم که زد زیر خنده و گفت: «وقتی دیدمش با خودم گفتم فقط یک دختر بور چشم سبز توی این لباس مثل پرنسس ها میشه، نگهش دار وقتی ترم



تموم بشه جشن هنرنامی داریم، با ذوق دوباره تشکر کردم و لباس مجلسی رو داخل کیفم گذاشتم، آخرین نفری بودم که سوغاتیش رو تحویل می گرفت.

ماندانا حسابی توی خرج افتاده بود، البته نداشت این خرج ها رو به گردن اون کچل بیچاره ای که توی عکس کنار بودانداخته ولی به هر حال همین که به یادمون بوده لطف بزرگی بود.

دنیا جو رو تغییر داد و گفت: « بچه ها شروع کنیم دیگه»  
 گیتارم رو کوک کردم و گفتم: « من شروع می کنم گرم شیم»  
 مهتاب با ذوق دست هاش رو بهم کوبوند و گفت: « می خوام بخونی؟»  
 سرم رو به معنای مثبت تکون دادم، تمام بچه ها صدام رو دوست داشتن و به وجد اومده بودند، نیما با کنجکاوی گفت: « میشه فیلم برداری کنم برا پیج؟»

نگاه دقیقی به لباس هام انداختم، با اولین کارمون توی صفحه ی اینستای گروه موسیقی پنج کا فالوور جذب کرده بودیم، برای شروع اولین اهنگ خوب و قانع کننده بود.

نگاه دقیقی به لباس هام انداختم، ساده و مناسب بود، مانند قهوه ای با شال و شلوار کرم معمولی و مناسب بود.

پیشنهادش رو پذیرفتم، بقیه ی بچه ها هم از خدا خواسته موبایل هاشون رو بیرون کشیدم، موهام رو مرتب کردم و زیر شال فرستادم، ماندانا هم با تحسین نگاهم می کرد شروع کردم به زدن و خوندن:

دلتو زدم و دل بریدی از من  
 اشکامو دیدی دست کشیدی از من  
 این آخرین حرفه منو قانع کن  
 غیر از علاقه تو چی دیدی از من  
 همیشه بری من حرف دارم اروم باش  
 مدیونی پیش اون که بودی دنیاش



اون که نمیخواد زیر بارون باشی  
 بارون گرفته تو هوای چشمات  
 حق داری ترکم کنی اما بمون  
 تو نباید توی این ساعت بری  
 من زیادی عاشقت بودم همین  
 شد دلیل این که تو راحت بری  
 از تموم ادمای روزگار  
 من پناه آورده بودم سمت تو

با تموم شدن اهنگ، بچه دست زدن و هو کشیدن، ماندانا هم با تحسین  
 گفت: «افرین سارا واقعا لیاقت این که سرگروه بشی دوباره رو داری» اما  
 من این رو نمی خواستم هنوز خیلی توی اهنگسازی از بچه ها عقب  
 بودم.

پایان هر ترم آموزشگاه یک قطعه موسیقی آماده می کرد، ماندانا هم جزو  
 اهنگسازی برجسته بود و اهنگسازیش حرف نداشت اما از صدایش  
 ناراضی بود و تنها اهنگساز بود نه خواننده.  
 در واقع بین بچه ها فقط

#پارت\_صد\_دو

من و نیما و دختر دیگه ای به اسم روزین می خوندیم بقیه اهنگسازی می  
 کردن.

مهتاب هم صدای معمولی داشت اما سلفژهای خوانندگی رو خوب یاد  
 نمی گرفت و علاقه نداشت.

تا غروب مشغول تنظیم کردن یک قطعه موسیقی بودیم، چون درس  
 جدیدمون تنظیم کردن بود و به قول ماندانا یک اهنگساز خوب تنظیم  
 کننده ی خوبی هم هست.



بین بچه دنیا ترانه سرا بود متن اهنگ ولی ک من و نیما خونده بودیم هم متعلق به دنیا بود.

وقتی خودم رو سرگرم موسیقی می کردم متوجه نمی شدم که کی زمان می گذره، تا غروب با لذت کار کردم و بلاخره یکایک ساک هامون رو جمع کردیم و آماده ی رفتن شدیم.

مهتاب هم دیگه پیش من نمی اومد و مشکلمش رو با خانوادش حل کرده بود، از طرفی براش خوشحال بودم که از یک ازدواج اجباری جون سالم به در برده از طرفی ناراحت بودم از تنهاییم و کابوس های زن خطرنا.

اما اون روز قصد رفتن به خونه ی مامانم رو داشتم تا شب پیش مامان باشم، چون رها و مانی خونه ی خودشون که توی همون کوجه بود و به تازگی اجاره کرده بودن رفته بودن، پالتوم رو پوشیدم و چادر رو هم برداشتم و از آموزشگاه بیرون زدم، سوز هوا صورتم رو سرخ کرد، به تازگی هوا حسابی سرد شده بود و باید شالگردن رو هم به پوششم اضافه می کردم تا با بستنش جلوی دهنم از صورتم محافظت کنم.

ایستگاه اتوبوس ایستادم و منتظر اتوبوس شدم تا برم خونه ی مامان، گوشیم لرزید .

اس ام اس از سمت رها بود، فوری بازش کردم که محتواش لبخند به لبم آورد.

رها: «عتیقه ستاره ی سهیل شدی کجایی؟ خواستم بگم من و مانی و بجه ها امشب خونه ی مامانت چتریم توام بیا» با بخند نوشتم: «باشه»

با وجود رها پس قرار نبود امشب کسالت وار بگذره.

توی این مدتی که بجنورد موندگار شده بودن رها بیش تر از من به مامان سر می زد.

اتوبوسی که مسیرش به خونه ی مامان می خورد سر رسید، موبایلم رو توی کیفم انداختم و ساکم رو برداشتم و سوار اتوبوس شدم.



#پارت\_صد\_سه

سوار اتوبوس شدم و راهی خونه ی مامان، وارد صفحه ی مجازی که مهتاب برام راه اندازی کرد شدم تا خیلی حوصلم سر نره، بین مخاطبینم میگشتم که نا خواسته فضولیم گل کرد پروفایل امیر که بین مخاطبینم بود رو چک کنم.

پنج پروفایل بیش تر نبود که هیچ کدوم عکس خودش نبود، دوتا از پروفایل هاش عکس بچه های مدلینگ که نشون می دا علاقه ی زیادی به بچه داره، سه عکس دیگشم پوستر های برندشون بود. خبر نداشتم که ساغر رو پیدا کرده یا نه چون دقیقا چند هفته از اخرین دیدارمون می گذشت.

دیتام رو خاموش کردم و سرم رو به سمت شیشه کج کردم، چقدر این ارامش رو که توی این یکی دو هفته توی زندگیم جریان پیدا کرده بود رو دوست داشتم.

از همه بهتر این که از زن خطرناک خبری نبود و قصد داشتم اگه دوباره سر و کلش پیدا شد پیش یک روانشناس برم یا یک عالم دینی تا بتونه راهنماییم کنه.

صدای دختر جوانی من رو از فکر بیرون آورد، با ذوق گفت: «وایی تو سارایی؟»

کنجکاو نگاهش کردم قبلا جایی ندیده بودمش و چهرش برام آشنا نبود. با تعجب گفتم: «خودمم چطور؟»

با ذوق خودش رو انداخت توی بغلم و گفت: «اهنگه ۱۳ رو با نیما ام تو خوندی؟»

متوجه شدم که این دختر از کجا من رو میشناسه، عجیب بود تازه چند روز از پخش میگذره و این طرفدار پیدا کردن با این سرعت، نیما گفته بود که ویوی اهنگ زیاده و خوب پخش شده.



لبخندی زدم و به دختر جوون اظهار محبت کردم، بیش تر تعجبش از چادری بودنم بود، حتی عکسای پوستر اهنگ هم با شال و حجاب بودم. با محبه بودن دلیل نمی شد از استعداد و هنری که داشتم دست بکشم. بعد از گرفتن چند تا سلفی دختر جدا شد، می دونستم که این عکس ها رو منتشر می کنه.

ظاهرم خوب بود و نگرانی از بابت پخش نداشتم، با رسیدن به ایستگاه نزدیک خونه از اتوبوس پیاده شدم.

کمی مجبور بودم پیاده روی کنم، هوا حسابی سرد بود و می دونستم بینیم سرخ شده.

زیاد کسی توی کوچه ها دیده نمی شد و اکثرا توی این هوای سرد با وسیله ی نقلیه بیرون می اومدند، همین سردی هوا باعث شده بود رها برنامه ی بیرون رفتن نچینه اون هم به خاطر بچه هاش بود که سرما نخورند، اگه تابستون بود هر شب مجبورمون می کرد شب رو توی پارک جنگلی صبح کنیم.

وارد سوپر مارکتی شدم تا چند بسته الوچه بگیرم، رها و یار ترشیجات داشت و این ها رو براش خریدم تا خوشحالش کنم.

پنج شیش بسته ی الوچه رو داخل کیفم گذاشتم و برای بچه هاش هم دوتا پفک خریدم، خوندن با نیما یک فایده داشت و اون هم این بود که ازش حق فیت می گرفتم. زیاد نبود اما برای من که یک نفر بودم خوب بود، اقا جون هم بلاخره رضایت داد و تمام جهزیه ام رو به سمسار فروخته بود، پولش رو داد به خودم تا وسایل جدید برای خونم بخرم. باید دنبال یک کار می گشتم، تا هم سرم رو گرم کنه هم درآمد درست و حسابی داشته باشم.

از سوپر مارکت بیرون زدم و به سمت خونه ی مامان رفتم، با رسیدن به در حیاط در رو با کلید باز کردم و محکم بستم تا متوجه ی اومدنم بشند،



رها با پای برهنه دوید توی حیاط، شکمش هنوز باد نکرده بود چون ماه های اول بارداریش بود.

به سمتم دوید و بغلم کرد، با حرص گفتم: «دختر جون ندو برا بچت خوب نیست»

نیشش رو به نمایش گذاشت و گفت: «اگه بچه ی منه مثل خودمه بیدی نیست که بااین بادا بلرزه»

دستم رو پشتش گذاشتم، \_ «بیا بریم داخل انقدر چاخان نکن»

وارد خونه شدیم، با دیدن مامان که دورش پیشبند بسته بود و روی زمین نشسته بود گل از گلم شکفت، وسایل رنگ که دورش بود نشون می داد رها روی روحیه ی مامان تاثیر گذاشته بود.

با خنده بهش سلام کردم و گونش رو بوسیدم، خبری از بابا نبود و توی اتاقش احتمالا خواب بود.

مانی پا روی پا انداخت و همی طور که فوتبال می دید گفت: «پارسال دوست امسال اشنا سارا خانم»

خندم گرفت، انگار نه انگار همین چند روز پیش این جا یوادم، \_ «گمشو همین چند روز پیش این جا بودم که»

لبخند ملایمی زد.

چادرم کنار مانی روی مبل انداختم و گفتم: «رها خانوم تو نمی خواد موهای مامانو رنگ بزنی برا زن حامله خوب نیست»

مانی فوراً حرفم رو قطع کرد و گفت: «منم همینو می گم گوش نمیده»

رها دست به کمر زد و حرصی من و مانی رو نگاه کرد و گفت: «خوبه حرف مفت نزنید، بچه ی من مثل عمش و باباش سوسول نیست به من رفته»

وسایل رنگ رو با بدبختی ازش گرفتم و روی مبل نشوندمش.

\_ «من رنگ می کنم»

مامان عصبی غرید: «چیکار می کنید نصف سرم رنگ گرفت»





خندم گرفت، رها جلوی سرش رو رنگ زده بود و پشت سرش مونده بود، کاسه ی رنگ شرابی رو برداشتم و شروع به رنگ زدن کردم.  
 \_ «رها خانوم اول پشت مو رو رنگ میزنن چون دیر رنگ میگیره بعد جلوی سر تا رنگ یک دست در بیاد» با نیش باز گفت: «ببخشید خانوم ما اندازه ی شما بلد نیستیم»  
 با حوصله تمام موهای مامان رو رنگ زدم و از اخر هم شانه ی رنگ رو بین موهایش چند بار کشیدم تا زیر و روی موهایش یک دست بشه»  
 چند پلاستیک و کلاه سرش کردم تا زود رنگ بگیره.  
 چون دستکش دستم نکرده بودم

#پارت\_صد\_چهار

کمی رنگ روی دستم ریخته بود  
 ، فوراً رفتم توی اشپزخونه و دست هام رو شستم تا رنگ روی پوستم نمونه.  
 دستم رو خشک کردم و به پذیرایی برگشتم.  
 \_ «رنگ شماره ی چند بود؟»  
 رها: «شرابی قرمز شماره ۶»  
 خوب بود خیلی روشن نبود که برای سن و سال مامان جلف باشه، فقط روحیش رو شادتر می کرد.  
 رها: «میگم سارا توام رنگ بزنی»  
 \_ «نه من موهام روشنه راضیم»  
 تازه یادم اومد که براش الوچه خریدم، از داخل کیفم الوچه و پفک رو بیرون کشیدم، بچه ها رو صدا زدم و بهشون پفک دادم.  
 رو به رها گفتم: «با مامانم تلفنی حرف می زدم گفت رها ویار ترشی داره»  
 همون طور که اب دهنش رو قورت می داد قفله الوچه ها بود.



بسته ها رو روی پاش گذاشتم.  
 با ذوق گونم رو بوسید، سرش رو به سمت مانی که غرق فوتبال بود  
 چرخوند و با حرص گفت: «یاد بگیر ببین خواهرت منو بیش تر از تو  
 دوست داره»  
 مانی لبخندی زد و جوابی نداد.  
 رها هم افتاد به جون الوچه ها.  
 بلاخره فوتبال تموم شد و مانی همونطور که به سمت اتاق خواب من می  
 رفت گفت: «سارا بیا کارت دارم»  
 با رها با حالت سوالی بهم خیره شدیم که یعنی قضیه چیه و چون هردو  
 بی خبر بودیم شونه هامون رو بالا انداختیم.  
 از جا بلند شدم و دنبال مانی وارد اتاق شدم.  
 کمی کلافه به نظر می رسید، با کنجکاوی گفتم: «جانم داداش؟»  
 دو دستش رو لای هم قفل کرد و گفت: «دیشب به ساسان زنگ زدم و با  
 هم حرف زدیم، البته چت تصویری بود»  
 کنجکاو گفتم: «خوب؟»  
 مانی: «راجع به تو پرسید همه چیز رو براش تعریف کردم»  
 اخم هام رو در هم کشیدم، نباید بهش می گفت دوست نداشتم ساسان  
 اون ور دنیا نگران حال من باشه و آرامشش از بین بره، حتی قضیه ی  
 مرگ بچم و مونا رو بهش نگفته بودم و حالا مانی همه چیز رو یک شبه  
 براش تعریف کرده بود.  
 عصبی گفتم: «چرا گفتی؟ نباید این کار رو می کردی» مانی: «اون برادرته»  
 کلافه گفتم: «ولی نگران میشه»  
 استرس خاصی توی نگاهش بی داد می کرد.  
 از بابت چی این همه نگران بود؟  
 عصبی تن صداسش رو بالا برد و جا خوردم این رفتار از مانی بعید بود.



مانی: «نگران بشه، هممون باید بشیم من اقا جون مادرت رها، هممون نگرانیت رفتی خودت رو توی یک خونه ی قدیمی زندونی کردی اخرش که چی؟ می ترسم سارا تو تنها دختر توی این خانواده ای هممون اندازه ی جونمون دوست داریم، دیشب ساسان گفت کارات رو اوکی می کنه بری پیشش»

بین حرفش پریدم و گفتم: «من اون جا نمیرم»  
دستش رو با عصبانیت مشت کرد، این همه عصبانیت از مانی بعید بود چون همیشه شخصیت ارومی داشت و حسابی از این رفتارش جا خوردم.  
مانی: «دائمی نرو فقط چند وقت برو تا خیال ما راحت باشه»  
دختر دلنازکی بودم، توقع این رفتار رو نداشتم.

اشک توی چشم هام جمع شد، \_ «می خواین دورم کنین تا خیالتون راحت باشه؟ من این جا می مونم مراقبم باش بزار خیال من راحت باشه»  
چشم هاش رو بست و چند نفس عمیق کشید و چشم هاش رو باز کرد، اونم پر اشک بود.

مانی: «دلم می خواد بزمنت سارا به روح مادرم اگه خواهر تنیم بود یک سیلی محکم حوالت می کردم، با لجبازیات عمرت رو به باد دادی، هفت هشت سال پیش که تب عشق برداشته بودی بهت گفتم شاهین پسر خوبی نیست بهت گفتم من همبازیش بودم می شناسمش اما گوش نکردی، همش به خودم لعنت می فرستم که چرا همونجا نزدم تو دهنتم ای کاش انقدر می زدمت تا بیخیال شاهین بشی، همیشه با لجبازیات خودت رو بدبخت می کنی، من دارم اتیش می گیرم اقا جون روز به روز خمیده تر میشه ساسان اونور داره اتیش میگیره ولی تو هنوز هم لجبازی می کنی»

حق با اون بود اما من نمی خواستم برم پیش ساسان برم و آرامش اون رو هم بهم بزمنم، تازه این جا آرامش پیدا کرده بودم.  
مهتابو داشتم، بچه های آموزشگاه بودن، گروه موسیقی بود.



همه چیز درست شده بود و این نگرانی مانی رو درک نمی کردم.  
 \_ «مانی من جایی نمیرم»  
 نفس کلافه ای کشید و سرد گفت: «باشه»  
 از اتاق بیرون زد، می دونستم باهام قهر می کنه.  
 اما ساسان حتی به من زنگ نمی زد، با شناختی که از زنش داشتم یاد از  
 ما و فرهنگمون خوشش نمی اومد و دوست نداشتم مزاحمشون بشم.  
 پشت سر مانی از اتاق بیرون اومدم.  
 رها که معلوم بود اخک های فضولیش فعال شده و از چهره ی درهم  
 مانی جا خورده بود کنجکاو گفت: «چیشده»  
 خونسرد گفتم: «هیچی یک مسئله بود که حل شد»  
 مانی طوری حرصی نگاهم کرد که یعنی حل نشد و تو حرفت رو به کرسی  
 نشوندی.  
 شونه ای بالا انداختم.  
 صدای مامان جو رو عوض کرد.  
 مامان: «دختر موهای من رنگ نگرفت؟»  
 ریلکس گفتم: «مامان باید چهل دقیقه بمونه تا خوب رنگ بگیره»  
 رها: «خاله حسابی خوشگل کن که فردا تولد سامان بدرخشی»  
 با تعجب گفتم: «چی؟ فردا تولد سامانه؟»  
 تن صداش رو پایین آورد و طوری حرف زد که بچش نشنوه.  
 رها: «اره فردا بعد از مدرسه مانی میره میارش این جا، می خوایم  
 سوپرایزش کنیم»  
 با این حساب فردا باید همراه مهتاب می رفتم تا کادو بخرم.  
 \_ «پس من فردا باید برم بازار کادو بخرم»  
 با پررویی گفت: «اره عزیزم من که نمی تونم برم بازار



## #پارت\_صد\_پنج

خریدای منم باید انجام بدی اخر شب لیست می دم بهت»  
 خندیدم و زیر لب پر رویی بهش گفتم.  
 امیدوار بودم مهتاب فردا بیکار باشه و همراهم بیاد خرید، رها که با اون  
 شکم پر نمی تونست زیاد راه بره.  
 برگزار کردن یک جشن تولد خودمونی خیلی خوب بود به هممون انرژی  
 می داد.  
 با کنجکاوی گفتم: «اقا جون امشب نمیاد این جا؟»  
 مانی که اخم هاش درهم بود و با من حرف نمی زد.  
 رها: «نه فکر کنم امشب مغازه بخوابه»  
 اقا جون مغازه ی کفش دوزی داشت، بیش تر دست شاگردش که یه پسر  
 نوجوون ودبیرستانی بود اما خودش هم گاهی سر می زد و سفارش ها رو  
 چک می کرد.  
 دلم می خواست امشب که این جام میومد تا پیشم باشه، ولی خوب  
 حتما صلاح دونسته نیاد.  
 \_ «مامان بابا بیداره برم یه سر بهش بزنم؟»  
 مامان: «اره احتمالا بیدار باشه»  
 به سمت اتاق بابا رفتم، دستگیره ی در رو فشردم و وارد اتاق شدم.  
 بی تحرک روی تخت افتاده بود و من رو نگاه می کرد.  
 \_ «سلام بابایی» نگاهش چرخید و روی من ثابت موند.  
 گوشه ی تخت نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم.  
 با این که نمی تونست حرف بزنه یا حرکت کنه اما می تونست گوش کنه  
 و حرف هام رو بشنوه، می شد باهاش درد و دل کنم.  
 با لحن پر بغضی گفتم: «من دختر بدیم که زیاد بهت توجه نمی کنم ازت  
 پرستاری نمی کنم همه ی کارات رو مامان انجام میده، اما هر وقت دلم از



دنیا پر میشه میام باهات درد و دل کنم، اخه تو بهترین شنونده ای هستی که توی این خونه دارم»  
همونطور خیره نگاهم کرد.  
خم شدم و پشت پلک هاش رو بوسیدم.  
\_ «بابا مانی چند دقیقه ی پیش گفت ای کاش می زد توی دهنم تا لجبازی نکنم، اگه توهم حالت خوب بود می زدی توی دهنم تا با شاهین ازدواج نکنم؟» اشکم رو کنترل نکردم و روی گونم چکید.  
\_ «بابا کاش حالت خوب بود و می زدی توی دهنم، برای رها الوچه می خرم مامان اه می کشه، رها با ترحم نگاهم می کنه، طوری رفتار می کنن که من نفهمم چقدر دلشون به حالم می سوزه، همه دلشون برام میسوزه یک مطلقه ی نابارورم، دیگه تا اخر عمر ازدواج نمی کنم چون می دونم فقط مردایی میان سراغم که بچه داشته باشند که تا اخر بخوان بچشونوبراشون بزرگ کنم»  
باز هم قطره اشک دیگه ای چکید و توی چشم های بی فروغ بابا هم اشک جمع شده بود.  
به خودم اودم، درست نبود این مرد بیچاره ی مریض رو غصه بدم.  
اشک هام رو پاک کردم و گفتم: «اما تو غصه نخور با تموم مشکلاتی که دارم زندگی جدیدی میسازم، یه زندگی خوب که همه حسرتش رو بخورن، دارم سر پا میشم فقط برام دعا کن باشه؟»  
پلک هاش رو بست و این خودش هزارتا معنی برام داشت.  
پیشونیش رو بوسیدم و به سختی گذاشتم روی ویلچر و همراه با هم از اتاق اومدیم بیرون.  
درست نبود همش یک جا زندونی باشه، با خنده ی ساختگی گفتم: «بابا مامان موهاش رو رنگ کرده باید ببینیش» وارد پذیرایی شدم.  
مامان کلافه گفت: «سارا بشورم سرم رو؟»  
به سمتون چرخید و با دیدن بابا غم توی نگاهش نشست.



هنوز هم نفهمیدم چه عشق عمیقی بین این دوتا هست که با وجود  
بیماری بابا این همه سال پای بابا موند.  
بابا رو با ویلچر کناری گذاشتم و به سمت مامان رفتم.  
پلاستیکش رو کمی عقب کشیدم.  
موهایش رنگ گرفته بود.

«رنگ گرفته مامان برو بشور، فقط این رنگ های فانتری زود میرن»  
از جا بلند شد و به سمت اتاق مشترک خودش و بابا رفت تا سرش رو  
داخل حمام بشوره.

رها: «شام بیاریم دیگه»  
نگاهی به ساعت انداختم، هشت شب بود.  
«زوده که»

خمیازه ای کشید و گفت: «نه بابا کجاش زوده باید زود بخوابیم فردا صبح  
زود بیدارشیم کارا رو انجام بدیم»  
شونه ای بالا انداختم.

«من نمی دونم بزار مامان بیاد نظرش رو بپرسم»  
چند دقیقه بعد مامان همونطور که حوله دور سرش پیچیده بود به  
پذیرایی برگشت.

مانی سوتی زد و گفت: «خاله چه خوشگل شدی به هر دوتا دخترا می  
ارزی»

من که اروم خندیدم اما رها حرصی مشتی به شکمش زد.  
مامان حوله رو باز کرد، چقدر رنگ شرابی به پوست روشنش می اومد.  
بینی و لبام به مامان رفته بود اما رنگ چشم هام شبیه بابا بود، چشم  
های اون هم سبز بود.

ساسان هم دقیقا شبیه من بود، فقط با چهره ی مردونه.  
«مامان خیلی بهت میاد این رنگ»



مامان لبخند پت و پهنی زد، چقدر از وقتی مانی و رها اومده بودن حالش خوبورو به راه شده بود.

رها: «خاله شام بیاریم؟ صبح باید زود بیدار بشیم» مامان موافقت کرد و سفره شام رو آماده کردیم.

قیمه بامجون بود که شک نداشتیم کار رها است و خودش پخته، چون مهارت زیادی توی آشپزی داشت.

بعد خوردن شام من شستن ظروف و جمع کردن سفره رو به عهده گرفتم. نه رهای حامله و مادر خستم، بعد از شستن ظرف ها و خشک کردن دست هام برای خواب به اتاقم رفتم.

فردا روز پر جنب و جوشی بود، بماند که مانی تا آخر شب یک کلمه هم با من حرف نزد و خودش رو به حالت قهر گرفته بود.

صبح با تکون های رها از خواب بیدار شدم.

رها: «سارا پاشو دیگه کلی کار داریم»

غلطی زدم و بدون این که چشم هام رو بیدار کنم غر و لند کنان گفتم: «ولم کن خوابم میاد»

قسمت حساس

## #پارت\_صد\_شش

بدنم پهلوم بود و خیلی بدم میومد کسی به پهلوم دست بزنه، رها که نقطه ضعفم رو می دونست نیشگونی از پهلوم گرفت که سر جام صاف نشستم.

با چشم های به خون نشسته نگاهش کردم.

«وحشی پهلوم رو سوراخ کردی» ریز خندید و گفت: «بلاخره بیدارت کردم»

خمیازه ای کشیدم و کش و غوسی به بدنم دادم.





« بمیری رها پهلوم ذوق ذوق می کنه، ساعت چنده؟»

ریلکس گفت: « ساعت ۸»

از روی تخت بلند شدم و لباسام رو صاف کردم، گوشه ی تونیکم رو مرتب کردم.

عادت نداشتم با لباس لختی بخوابم مخصوصا وقتی هوا سرده.

موهام رو شونه کردم، صبح ها که از خواب بیدار می شدم لب هام حسابی باد و پف می کرد و تا یه ساعت بعد از بیدار شدن همینطوری بود.

وارد دستشویی شدم، چند مشت اب سرد به صورتم زدم.

ورم لب هام کمتر شد، صورتم رو با حوله خشک کردم، از دستشویی بیرون اودم.

رها: « بدو بیا صبحونه بخور تا لیستمو بدم بری بخری، مانی رفته سر کار»  
دلم می خواست یک مشت بزمن توی سرش تا انقدر زور نگه، به مامان و بابا سلامی کردم و سر میز نشستم تا باهاشون صبحونه بخورم.  
رها سریع لیوان چای شیرینی جلوم گذاشت، معلوم بود که حسابی برای امروز شوق داره.

« بشین دختر انقد خود خوری نکن»

کنارم سر میز نشست و گفت: « باورم نمیشه بچم داره پنج ساله میشه»  
لبخندی زدم و با بدجنسی گفتم: « به خودت بیای می بینی پیرزن شدی و سامان داره زن میگیره»

جیغ خفیفی کشید و خواست بزنه توی سرم، لیوان رو به لبم نزدیک کرد و یک جرعه ازش خوردم که سریع گذاشتمش سر جاش و نالیدم: « این چرا انقدر داغ بود سوختم»

رها نیشش رو به نمایش گذاشت و انگاری کیف کرده بود.

رها: « حقته عشقم حالا زود بخور برو خریدای من رو انجام بده»



چند لقمه پنیر و کره خوردم، از دست غر زدنای رها و زود باش زودباش گفتناش چند بار لقمه توی گلوم گیر کرد، آخر سرم مامان با حرص گفت: «رها خاله خفه کردی دخترمو یکم صبور باش»  
رها دیگه هیچی نگفت و منم راحت تا آخر صبحونم رو خوردم.  
بعد از برگشتن از خرید باید می رفتم یک حموم درست و حسابی تا برای امشب مرتب باشم.

صبحونم که تموم شد به مهتاب زنگ زدم، هنوز خواننده چند کلمه از اهنگه پیشوازش رو نخونده بود که جواب داد.  
مهتاب: «جانم»

با شنیدن صدای خوشحالش انرژی گرفتم، فقط دوست های خوب هستند که باعث میشدن مشکلاتت رو فراموش کنی.

«مهتابی بیکاری باهم بریم خرید؟»

مهتاب: «اره اتفاقا حوصلم سر رفته»

«باشه پس کجا قرار بذاریم پیام ببینمت؟» مهتاب: «تو کجایی؟ من ماشین مامانم دستمه پیام دنبالت»

چی از این بهتر، نمی خواست پول اژانس یا تاکسی بدم.

«خونه ی مامانم»

مهتاب: «باشه آماده بشم میام»

تماس رو قطع کردم و رو به رها گفتم: «مهتاب میاد دنبالم با ماشین بریم بده لیستتو»

کاغذی رو با ذوق به سمتم گرفت و گفت: «مهتاب رو برای شب دعوت کن»

«باشه بهش میگم»

نگاهی به لیست رها انداختم و چند تا اسباب بازی و میوه و خوراکی رها: «کیک رو مانی قبلا سفارش داده خودش شب بیاد میارتش بی زحمت این ها رو بگیر»



کارتی به سمتم گرفت و گفت: «رمزش ۱۷۹۴ این ها رو بخر»  
 با گله مندی گفتم: «خودم پول دارم نمی خواد کارت» جدی گف: «قبول  
 نکنی دلخور میشم»  
 وقتی رها چیزی رو جدی و قاطع می گفت نمی شد ردش کرد چون واقعا  
 دلخور می شد و سرتق بود، کارت رو قبول کردم و رفتم تا مهتاب میاد  
 لباس بپوشم.  
 این جا لباس نداشتم و همون لباس های دیروزم بود که حسابی چروک  
 شده بود.  
 بلند داد زدم: «مامان اتو کجا است؟»  
 مامان همونطور که به بابا صبحونه می داد گفت: «توی اتاقم توی کشو»  
 وارد اتاقم شدم و اتو رو برداشتم.  
 آماده شدن مهتاب طول می کشید و می تونستم توی این زمان لباس  
 هام رو اتو بزنم.  
 اتو رو به برق زدم و با حوصله مشغول اتو زدن لباس هام شدم.  
 مامان و رها هم مشغول نصب شرشره و باد کردن بادکنک شده بودن.  
 مانتو و شالم رو هم اتو کردم، لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.  
 همون لحظه زنگ در زده شد، \_ «فکر کنم مهتاب اومد من میرم دیگه»  
 لیست و کارت رو توی کیفم گذاشتم و از خونه بیرون زدم.  
 در حیاط رو باز کردم، مهتاب به پژوپارس باباش تکیه داده بود.  
 به سمتش رفتم، پالتوی البالویی خوش رنگی پوشیده بود که به شال و  
 شلوار مشکیش خیلی می اومد.  
 \_ «سلام خوشتیپ»  
 با ذوق گفتم: «جدی خوب شدم؟»  
 انگشت شصت و اشارم رو روی هم گذاشتم و گفتم: «عالی»  
 مهتاب: «چی می خوای بخری لباس؟»



« نه تولد پسره مانیه رها که نمیتونه بره خرید من خریدا رو انجام می دم»

اهانی گفت و هر دو سوار شدیم.

« راستی مهتاب تو هم امشب دعوتی تولد سامان»

خندید و گفت: « هر روزم داره با تو میگذره مامانم مشکوک شده بهم میگه

نکنه دوست پسر داری الکی همش میگی پیش سارام»

لبخندی به لبم اومد حق داشت چون همیشه پیش من بود.

مهتاب: « چی می خوای بخری حالا؟»

کمی فکر کردم و گفتم: « تا غروب باید باهم بگردیم اول برو یک پاساژ تا

یک دست لباس به عنوان کادو از طرف خودم براش بخرم»

مهتاب: « باشه اتفاقا این نزدیک یک

#پارت\_صد\_هفت

پاساژ هست بریم تا تو کادو بخری من هم سوییشرت می خوام بخرم»

دنده عوض کرد و با سرعت بیشتری روند.

ضبط ماشینش رو روشن کرد و صداش رو زیاد کرد.

رانندگیش خوب بود و معمولی بود طوری نبود که ادم بخواد اشهدش رو

بخونه.

مهتاب: « از داخل داشبرد دو تا ادامس در بیار» داشبردش رو باز کردم و

پاکت ادامس توت فرنگی رو بیرون اوردم»

یکی به سمت مهتاب گرفتم و یکی هم توی دهنم گذاشتم.

نزدیک پاساژی پارک کرد و پیاده شدیم.

دزدگیر ماشینش رو زد و به سمت پاساژ راه افتادیم.

نصف موهایش رو بافته بود و نصفش رو کج ریخته بود، حسابی به

خودش رسیده بود.



از در ورودی وارد پاساژ شدیم.  
 اروم گفتم: «طبقه ی لباس بچه هاش کدومه؟»  
 مهتاب همونطور که با چشم های قلب شده لباس ها و مغازه ها رو نگاه  
 می کرد گفت: «احتمالا طبقه ی سوم باشه» دستم رو کشوند و گفت: «بیا  
 اول من سویشرت پیدا کنم»  
 وارد مغازه ای که لباس های خوشگلی داشت شدیم، مغازه دار پسر  
 جوونی بود که با دیدن مهتاب نیشش تا بناگوش باز شد.  
 اخم هام رو درهم کشیدم.  
 مهتاب: «سویشرت دخترونه دارین؟»  
 پسر که معلوم بود سرما خورده با صدای گرفته ای گفت: «اره چه طرحی  
 می خواین لی، چرم، بافت، پارچه؟»  
 مهتاب کمی نگاهش رو بین مانکن ها گردوند و گفت: «اون سویشرت  
 لی که تن مانکن هست رو میشه بیارین؟»  
 پسری سری تکون داد و از بین قفسه ها همون رو بیرون کشید و روی  
 میز گذاشت و گفت: «این همون طرحه تک سایز دقیقا فیت تنتون باید  
 باشه»  
 مهتاب سویشرت رو از داخل پلاستیک بیرون کشید و رو به من گفت: «  
 قشنگه به نظرت؟»  
 معمولی بود و زیپش به حالت کج رفته بود و جیب داشت.  
 با این که ساده بود اما خیلی شیک بود، مهتاب یک خصوصیت خوبی  
 داشت و اون هم این بود که زود لباسش رو انتخاب می کردو چند  
 ساعت ادم رو نمی چرخوند»  
 در جواب نگاه منتظرش گفتم: «اره خیلی قشنگه باید با یک شلوار لی  
 ستش کنی»



مهتاب دستی به چوونش کشید و گفت: «شلوار لی دارم دقیقا همین رنگ ولی چون قدیمی شده حالا یه روز میام یکی دیگه می خرم الان خیلی پول ندارم»

رو به پسر گفت: «این قیمتش چنده؟»

وقتی پسر گفت دویست و پنجاه تومن سرم سوت کشید، خیلی وقت بود نیومده بودم بازار و قیمت لباس ها دستم نبود.

ناخواسته از دهنم پرید: «چقدر گرون!»

پسر سریع جبهه گرفت و گفت: «خانوم خریدای جدیدمونه با همین قیمت خریدیم» مهتاب با ناراحتی گفت: «خیلی گرونه اخه» پسر نفس کلافه ای کشید و گفت: «تخفیف میدیم» باز هم بد نبود، پونزده تومن تخفیف داد و مهتاب کارت کشید.

لباس رو توی نایلون گذاشت و تحویلمون داد.

از مغازه بیرون اومدیم.

مهتاب با خنده گفت: «حسابی جیبم خالی شد»

«اشکال نداره بیا بریم لباس بچه گونه پیدا کنیم»

همونطور که می رفتیم احساس کردم که کسی داره نگاه می کنه.

اروم زیر گوش مهتاب گفتم: «مهتاب کسی داره نگاه می کنه؟»

چرخید و پشت سرمون رو نگاه کرد.

با خنده گفت: «یه پسر سوسول جوجه»

اخم هام رو در هم کشیدم.

مهتاب: «بریم طبقه ی سوم؟» سرم رو به معنی اره تگون دادیم و به سمت اسانسور رفتیم.

وارد اسانسور شدیم که پسری هم وارد شد، بهش می خورد ۱۷ یا ۱۸ سالش باشه.

موهانش رو سیخ به سمت بالا با ژل و تافت حالت داده بود.



سوییشرتی تنش بود بود و استیناش رو بالا زده بود، برای سن خودش تپیش خوب بود و سوسول امروزی بود اما حسابی بچه بود و ابروهاش رو دخترونه برداشته بود.

به طرز زشت و بی ادبانه ای به من خیره شد بود و نگاهش رو بر نمی داشت.

مهتاب هم که می دید من اعصابم خورد شده و عصبیم اروم می خندید. فقط خدا خدا می کردم اسانسور زود توقف کنه.

بلاخره اسانسور به طبقه ی سوم رسید و بیرون اومدیم.

اون پسر هم دنبالمون اومد، خون خونمو می خوردم تا برگردم و کلی فحش بارش کنم.

با عصبانیت گفتم: «مهتاب به خدا تو مخمه چند تا فحش بار این بچه بکنم»

با خنده گفت: «بیخیال بچن دلشون به همین کارا توی سنشون خوشه» به سمت مغازه ای رفتیم که لباس های خوشگل پسرانه داشت.

قبل از این که وارد بشم همون پسر صدا زد: «خانوم ببخشید یک لحظه کارتون دارم» عصبی چرخیدم به سمتش.

مهتاب هم دیگه داشت اعصابش خورد می شد.

با حرص گفتم: «بچه جون جای خواهر بزرگترتم خجالت بکش»

بدون این که توجهی به حرف هام بکنه کارتی به سمتم گرفت.

از این که با این همه وقاحت شمارش رو به سمتم گرفته بود خیلی عصبی شد و دلم می خواست محکم بزنم توی گوشش.

نگاهم به شمارش افتاد.

زیر نوشته بود شاهین، ناخواسته یخ زدم.

با تعجب گفتم: «اسمت شاهینه»

پسر با صدای خیلی ارومی که نجوا گونه بود گفت: «تو سارایی؟»



انگار خون توی بدنم منجمد شد و وا رفتم، با چشم های گرد شده گفتم: «کی هستی؟»  
 خونسرد گفت: «شاهین کار مهمی داره به نفعته بهش زنگ بزنی»  
 لحنش تهدید گونه بود.  
 همونجا خشکم زده بود وقتی به خودم اومدم که کارت رو کف دستم گذاشته بود و رفته بود.  
 اون عوضی چه کاری با من داره؟

### #پارت\_صد\_هشت

همون جا خشکم زده بود و کارت توی دستم بود.  
 مهتاب با تعجب سقلمه ای به پهلو زد و گفت: «چته دیوونه چرا فشارت افتاده یه جوجه بود شماره داد رفت»  
 اب دهنم خشک شده بود، اگه می خواست بیاد سراغم پس چرا طلاقم داد؟ چرا به مادرش وکالت نامه داده بود.  
 ازم درخواست داشت یا این شماره دادن یک جور تهدید بود؟  
 دلشوره ی بدی مثل خوره به جونم افتاده بود، ازش می ترسیدم خیلی می ترسیدم.  
 یک شیطان شده بود که می دونستم هر کاری می تونه بکنه، با استرس نالیدم: «مهتاب بریم خونه»  
 با بهت دستش رو روی پیشونی تب دارم گذاشت و گفت: «واه سارا خل شدی چت شد یهو؟ خریدات مونده» تن صدام ناخواسته رفت بالا و با عصبانیت گفتم: «بریم خونه»  
 دست یخ زدم رو توی دستش گرفت و گفت: «تورو خدا بگو چرا اینجوری شدی بابا فقط یک پسر بچه بود چیز زشت و ناموسی بهت گفت؟»





چنگی به بازوش زدم انقدر بی حال و از حال رفته بودم که هر لحظه ممکن بود بخورم زمین، مهتاب که کمی ترسیده بود به سختی نگهم داشت و گفت: «باشه باشه تورو خدا اروم باش می ریم خونه» زیر لب زمزمه کردم: «ارامش قبل طوفان بوده باز می خواد بیاد و طوفان به پا کنه» مهتاب همونطور که کمکم می کرد به سمت اسانسور بریم مرتب پیشانیم رو چک می کرد تا ببینه تب ندارم. مهتاب: «وایی خدا چرا اینجوری شدی تبم نداری که بگم به خاطر اون داری هذیون میگی دختر چرا انقدر سرد شده بدنت» احساس کردم محتویات معدم داره در هم میپیچه، سر گیجه ی بدی پیدا کرده بودم و انگار همه جا دور سرم می چرخید. نتونستم طاقت بیارم و مایع زرد رنگی رو بالا اوردم، بیماری روحی داشتم و هر وقت فشار عصبی زیاد و استرس تحمل می کردم اینجوری می شدم. مهتاب حسابی ترسیده بود، می لرزید و دائم زمزمه می کرد وای خدایا چیکار کنم حالا. بعد از بالا آوردن اون مایع زرد رنگ توی سالن پاساژ سر گیجم شدید تر شد و توی سیاهی مطلق فرو رفتم.

....

«چی شد که اینجوری شد؟»

مهتاب: «نمی دونم به خدا یه پسره مزاحمش شد بهش شماره داد حالش بهم خورد از هوش رفت»

«مگه ممکنه؟ سارا بچه نیست که از این چیزها بترسه»

صدای دو نفر که با هم حرف می زدن باعث شد چشم باز کنم، همه چیز رو تار می دیدم، چند بار پلک زدم تا دیدم صاف بشه. مهتاب: «وایی خداروشکر به هوش اومدی» کمی طول کشید تا سلول های مغزم کار بیوفته و یادم بیاد چی شده.



نگاهم با دقت مهتاب رو رصد کرد و مردی که کنارش بود، امیر چی می خواست این جا؟ روی تخت صاف نشستم، هنوز کمی گیج بودم. بی توجه به اون ها سرم رو از دستم کشیدم و از تخت اومدم پایین، هنوز هم کمی سر گیجه داشتم.

مهتاب شونم رو کشید و گفت: «کجا میری»

گیج دور و اطرافم رو نگاه کردم و گفتم: «شماره شماره کجاست»

کارتی رو از جیبش بیرون کشید و گفت: «این شماره ای که پسر بهت داد؟ فوراً از دستش چنگ زدم.

«ساعت چنده وایی خدا خریدای رها رو انجام ندادم»

امیر عصبی چشم غره ای رفت و گفت: «بگیر بشین سر جات جنتلوومن هم شده داری میمیری» گیج بودم هنوز هم توی شوک بود و باورم نمیشد اومده سراغم.

بدون این که نگاهم رو از کارت شماره بگیرم خطاب به امیر گفتم: «شما اینجا چیکار می کنید؟»

خونسرد کارت رو از دستم کشید و گفت: «بده بینمنامه ی عاشقانه که نیست شماره یه بچه سوسوله نیم ساعته زل زد»

مهتاب: «من با اورژانس اوردمت بیمارستان امیر هم اینجا بود اومد ببینه چی شده»

چه لطف بزرگی کرده بود به اون چه ربطی داشت که چی شده.

سرم رو توی دستم گرفتم و گوشه ی تخت نشستم، پاهام از تخت اویزون بود.

امیر کلافه گفت: «این چرا انقدر تز میاد فیگور میگیره؟ بار اولت بود بهت شماره میدادن؟ بیا منم بدم بشه بار دومت به شرطی که غش نکنی، البته وقتی یه بچه بهت شماره داده غش کردی من بدم حتما میری توی کما»

یه بند چرت و پرت سر هم می کرد.



سرم رو بالا گرفتم ، می دونستم رنگ و روم چقدر پریدس رو به مهتاب  
گفتم: « باید زنگ بزnm به مانی»

مهتاب که خیلی از کارام جا خورده بود گفت: « سارا اتفاق دیگه ای  
افتاده؟»

بی مقدمه و بی حاشیه گفتم: « اره شاهین اومده سراغم»  
حالا نوبت اون ها بود که برن توی بهت.

اشاره ای به کارتی که دست امیر بود کردم و گفتم: « پسره گفت به این  
شماره زنگ بزnm شاهین کار مهمی باهام داره» از بهت بیرون اومد و جدی  
گفت: « زنگ بزn اتفاقا عالیه می تونیم گیرش بندازیم» چه دلخوشی  
داشت این پسر، معلوم بود که شناختی از شاهین نداره و گرنه اینجوری  
نمی گفت.

\_ « باید به مانی همه چیز رو بگم»  
کلافه دنبال گوشیم می چرخیدم.

هنوز هم توی شوک بودن، کیف مهتاب رو از دستش کشیدم و زیر وروش  
کردم گوشیم داخل کیفش بود.

خاموش شده بود، رو به امیر گفتم: « گوشیت رو بده» سریع موبایلش رو  
به سمتم گرفت، شماره یمانی رو حفظ بودم، با این که می دونست  
احتمالا جشن امشب زهرش بشه اما باید بهش خبر می دادم.  
شمارش رو گرفتم و زنگ زدم، با اولین بوق سریع برداشت.

\_ « سلام داداشی سارام»

صدای پر از نگرانش به گوشم خورد.

#پارت\_صد\_نه

مانی: « سارا کجایی تو چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟»



تعجب کردم چرا انقدر صداش می لرزید و نگران بود؟ یعنی اتفاقی افتاده؟

با تعجب گفتم: «چرا صدات می لرزه؟ گوشیم خاموش شده بود» مانی: «اومدم دمه مدرسه دنبال سامان نیستش فکر کردم شاید یک وقت تو رفتی دنبالش هر چی زنگ زدم خاموش بودی»

دلم هری ریخت پایین، تن صدام رفت بالا و گفتم: «چرا سامان مدرسه نباشه؟ شاید با دوستاش رفته گیم نتی جایی بچس»

با همون لحن حال باخته گفتم: «دوستی این جا نداره که تازه اومدیم» نالیدم: «وای خدا کجا رفته یعنی»

تن صداش لحظه به لحظه بیش تر می لرزید.

مانی: «سارا پاشو بیا خونه رها یه بند داره گریه می کنه یکی از هم کلاسیاش می گفت سوار ماشین یک مرده شده رفته»

دلشوره ی بدی ریخت توی جونم، نفهمیدم که کی گوشی امیر از دستم سر خورد و روی تخت افتاد.

امیر متعجب جلو و بازوم رو تکون داد.

امیر: «چته باز الان غش می کنی» اروم لب زدم: «بچه ی مانی گم شده، هر روز میرن دنبالش سر به هوام نیست که بگیم جایی رفته، امشب تولدشه» خونسرد گفتم: «پاشو ترخیص شی بریم خونتون ببینیم چیشده منم راجع به مسئله ی شاهین با پسرخالت حرف بزنم» سرم رو به معنی باشه تکون دادم

#پارت\_صد\_ده

نگاه چپ چپی به مهتاب کرد و با نگاهش بهش فهموند از اتاق بره، بی اختیار معذب شدم مخصوصا وقتی که مهتاب به حرفش گوش کرد و از اتاق بیرون رفت.



چشم هام رو بستم تا یکم ذهنم اروم بشه از این همه اشفتگی که درگیرش شده بودم.

تکن خوردن تخت بهم فهموند که با فاصله ازم نشسته.

چشم هام رو باز نکردم انگار دوست نداشتم از اون آرامش که توی تاریکی و پشت پلک های بستم بود جدا بشم، بوی سیگار زیر بینیم پیچید، بوی خوش سناتور، سیگار طعم دار می کشید؟

پک هاش که عمیق تر می شد بوی بیشتری رو حس می کردم، حتی طعم دار بودن سیگارش هم نتونست مانع سرفه کردنم بشه.

چند سرفه ی مکرر کردم و اهسته پلک هام رو باز کردم، دو تا چشمی که بهم خیره بود معذبم می کرداز نگاه مستقیم شاید دلیل لرزش صدام هم همون بود.

دل از سکوت کند و با صدای بمش نجوا گونه گفت: « دیدی محاسباتم درست از اب در اومد خانوم؟»

خانوم؟ چه مودبانه و رسمی!

می تونستم هنوزم لج کنم و بگم نه اشتباه می کنه؟ یا بگم شاهین رو نمیشناسه؟

مگه من میشناختمش؟ نه... هیچوقت نتونستم شاهین رو بشناسم.

اما این پسره غریبه ی رو به روم رو می شناسم، رگه های پیروزی طوری دویده لای خاکستری نگاهش انگار برنده است درست مثل یه قماره باز که هم یارش خوبه و هم حکم توی دستشه.

حس معذب بودنی که پشت پلکم نشسته بود نگام رو کشوند به سمت سرامیک های کفه اتاق، \_ « قبول دارم که اومده سراغم ولی من نمی خواستم بیاد ای کاش درکم کنی!»

با خیزی به سمتم اومد پر حرص، شهامتی پیدا کردم که نمی دونم اصلا از کجا اومد فقط وقتی نگاه طلبکار و پر حرصش رو زوم کرد توی صورتم اخم در هم کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و با جسارت بهش خیره شدم.



با لحن عصبی و طلبکاری گفت: «می خوای کمکم نکنی؟ چقدر فرق داری با توصیفات پدر بزرگت!»

چقدر دچار ضعف شدم و چقدر بوی تحقیر می داد جملش، کدوم سند رو امضا کرده بودم که کمکش می کنم؟ معامله کردن بد نبود کاش بشه باهاش معامله کرد.

نگاهم رو از چشم هاش نگرفتم، احساس ترسی ازش نداشتم حتی با این که از چشم هاش نفرت می بارید.

«تا جایی کمکت می کنم که من و خانوادم اسیب نبینیم» پوزخندی زد و لبش یک طرفه شد، پوزخند زیاد هم زشت نیست مخصوصا اگه چال کوچیکی گوشه ی گونه ایجاد بشه.

نگاهم رو از حفره ی گونش گرفتم و اخم رو پر رنگ تر کردم.

امیر: «دختر جون قبلا هم بهت گفتم تا زمانی که کمکم کنی ازت محافظت می کنم»

خونسرد جمله ای رو به زبون اوردم که خلی عصبیش کرد.

«کی این حرفت رو تظمین می کنه؟»

خیزش رو بیش تر به سمت تنظیم کرد واقعا عصبی بود و من بدتر از اون شاید امادگی یک درگیری دیگه رو داشتی مثل اون روز با این امید که به نابینا شدن من ختم نشه.

از لای دندون هاش غرید: «حرف من یعنی ضمانت!»

ادم گردن کلفتی بود ثروتمند بود زوگو بود جدی بود اما همه ی این ها برای من ضمانت نمی شد.

دنبال یک ضمانت قرص و محکم بودم که مطمئن بشم مشکلی برام ایجاد نمیشه تا بتونم خودم رو قانع کنم دارم یک حرکت انسان دوستانه می کنم دارم به یک برادر که غرورش جریحه دار شده کمک می کنم تا غیرتش رو ترمیم کنه.

«من دنبال یک تظمین...»



حرکت غیر منتظرش باعث شد چشم هام گرد بشه، دستش رو روی دهنم گذاشت و تند گفت: «خانوم جون تو خیلی فک میزنی من حوصله ی زر زدن با تو رو ندارم اقا جونت منو تظمین کرده و ازت خواسته کمک کنی حالا که یارو اومده سراغت پاشو بریم پیشاون پسر خاله قلچماقت ببینیم چیکار باید بکنیم»

انقدر سفت گرفته بود که راه بینیم هم بسته شده بود و داشتم نفس کم می اوردم، با بدبختی دستش رو پس زدم و هوا رو بلعیدم و به ریم فرستادم.

«شاهین بلایی سرم نیاره توی روانی من رو می کشی»  
انگشت اشارش رو بالا آورد و هشدار گونه گفت: «توی داشبرد ماشینم چسب پهن دارم به جون ترانه قسم خیلی حرف بزنی چند دور میپیجم دور دهن»

حال اون لحظه ی من دقیقا یعنی خفه خون گرفتن، قسم خورده بود اون هم به جون ترانه ی عزیزش، هیچ دوست نداشتم این مرده بیمار دهن بسته من رو ببره پیش خانوادم ازش هر کاری بر می اومد.  
نفس عمیقی کشیدم و دنبالش بیرون رفتم.

کت چرم قهوه ای تیره پوشیده بود، شمارش کت هاش از دستم در رفته بود انگار علاقه ی زیادی به کت چرم داره، حقم داشت بهش خیلی می اومد.

قد کوتاهی نداشت اما چند سانت از اشکان کوتاه تر بود، اشکان زیادی نردبون بود.

از اتاق بیرون اومدم، مهتاب به سمتون اومد و اشاره ای به کاغذی که توی دستش بود کرد.

مهتاب: «بیا اینم برگه ی ترخیصت»  
تشکر کردم.

مهتاب: «بریم منم سر راه بزارین خونه مسیرم میخوره»



امیر باشه ای گفت و راه افتادیم.  
 از بیمارستان با قدم های تند بیرون اومدیم، هنوز هم چیزی از دلشوره و  
 استرس کم نشده بود و حالت تهوع داشتم.  
 مهتاب دستم رو کشید و اروم گفت: «امیر بهم یه چیزایی گفت» نا  
 خواسته یکی از ابرو هام بالا رفت و همونطور که تند و تند قدم بر می  
 داشتم  
 گفتم: «چه چیزایی؟» شونه ای بالا انداخت و گفت:

#پارت\_صد\_یازده

«ترانه رو آوردن توی بخش بهوش اومده» خشکم زد و با بهت گفتم: «چی؟؟؟»

مهتاب: «البته گفت اگه حالش بدتر نشه امشب میارنش بخش»  
 خبر خوشی بود که وسط این اضطراب حال خوبی بهم داده بود.  
 بی توجه به بقیه ی حرف های مهتاب دویدم به سمت امیر.  
 چون تند و تند قدم بر می داشت از هممون جلوتر بود، دویدم و جلوش  
 ایستادم.

امیر: «چیشده؟»

نفس نفس می زدم، دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم.  
 با لحنی که ته خنده توش موج می زد گفت: «خانوم جون تو چرا پیاز داغ  
 همه چیو زیاد می کنی باز چیشده؟»

عصبی گفتم: «به پیرزنا میگن خانوم جون»

خونسرد با همون ته خنده گفت: «حالا تو هم همچین جوون نیستی  
 پیرزنی دیگه بعدم چی بگم اسم کوچیکت یا میم مالکیت هم بزارم  
 پشتش؟»

با خجالت لبم رو گزیدم.





توی وضعیت الانمون چه وقت این سر و کله زدن بود نمی دونم، \_ « ترانه بهوش اومده؟» نگاه ی به مهتاب که با فاصله از ما وایساده بود انداخت و گفت: « اون دوست سوسولت بهت گفته؟»

سرم رو به معنی اره تکون دادم که گفت: « امشب میارنش بخش راستی به این رفیق سوسولت بگو تا وقتی رژش رو بالای لبش بکشه نمی گیرمش منم البته میونم با لب درشت خوبه بیاد از شرکت خودمون ژل لب بخره، برا هر سی سی دویست بهش تخفیف می دم» این دقیقا ادمی بود که برای زیاد حرف زدن من می خواست چسب به دهنم ببندد؟»

احساس نمی کرد که خودش زیاد از حد داره چرت و پرت بهم می بافه؟ کلافه دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: « اقا؟ پسر خالم منتظرمه چرا تو اینجوری اخه»

دهنش بسته شد و دوباره راه افتاد، اروم تر حرکت کردم تا به جای امیر با مهتاب هم قدم بشم، با چشم هام دنبال بی ام و سفیدش گشتم که صدای دزدگیرش اومد و رفتنش به سمت بنز مشکی، مهتاب ذوق زده گفت: « وایی خدا عاشق این ماشینشم باورم نمیشه میخوام سوارش بشم، من جلو بشینم باشه؟» سری از روی تاسف براش تکون دادم دلم می خواست بهش بگم چند دقیقه پیش امیر داشت رژلب کشیدنش رو مسخره می کرد اما دلم نیومد بزار یکم توی خیال پردازی هاش در حال آماده شدن برای رفتن به هجله ی امیر باشه.

سوار ماشینش شدم و مهتاب با شوق صندلی جلو کنار امیر نشست. معلوم بود پرستار بد سرم رو توی دستم جا زده چون دور دستم کبود شده بود.

نفس عمیقی کشیدم .

تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

مقابل خونمون توقف کرد و سریع پیاده شدم.



با دو به سمت در حیاط رفتم و اون دوتا هم دنبالم اومدن، قبل از این که وارد حیاط بشیم تند گفتم: «ببین اقا امیر پسر خالم الان اعصابش خورده اگه چیزی گفت به دل نگیر» اخمهاش توی هم گره خورد و چیزی نگفت. کلید انداختم و در رو باز کردم، مانی و اقا جون لب حوض نشسته بودن، رنگ هر دوشون پریده بود.

با ترس جلو رفتم و با نگرانی گفتم: «چه خبر شده» مانی پشت سرم رو رصد کرد و عصبی غرید: «اون چی می خواد این جا؟» قبل از این که امیر درشتی باره مانی کنه تند گفتم: «داداشی توضیح میدم از سامان چه خبر؟» انگار دنیا روی سرش اوار شد دست برد توی جیبش و کاغذی رو بیرون آورد.

فوری کاغذ رو از دستش چنگ زدم.

مانی: «الان یه پسر بچه آوردش سامانو دزدیدن»

انگار تمام تنم منقبض شد تای کاغذ رو با شدت باز کردم که گوشش پاره شد.

این دست خط شکسته و لعنتی رو خیلی خوب می شناختم، شروع کردم به بلند خوندن محتوای کاغذ: «عزیزم به من و سامان داره خیلی خوش میگذره منتظره تماستم»

زیاد تهدید گونه نبود اما تمام سلول های تنم رو لرزوند.

اون لعنتی سامان رو دزدیده بود؟ چی ازم ی خواست؟ چی توی مغز شاهین می گذشت؟

امیر کاغذ رو از دستم گرفت و بهش خیره شد.

شروع کردم به قدم رو رفتن از شدت کلافگی داشتم دیوونه می شدم.

«زنگ بزیم به پلیس؟ بهم گفت بهش زنگ بزیم ازش می ترسم» اقا

جون با جدیت گفت: «تو نمی خواد کاری بکنی مرد ها از پیشش بر میان»

امیر قاطع در جواب اقا جون گفت: «مرد ها از پس مرد بر میان نه یک

نامرد سارا طعمه ی خوبی برای گیرانداختنش»



مانی با عصبانیت گفت: «تو چی میگی اقا این وسط؟ اومدی از اب گل الود ماهی بگیری؟ به روح مادرم که دنبال منفعت خودتی ابجی من اچار فرانسه ی تو نیست باهاش بخوای انتقام خواهرتو بگیری این گو و این میدون مردی گیرش بنداز انتقام بگیر بدون سارا» خونسرد گفت: «من بدون خواهر تو هم می تونم اون رو گیر بندازم این جورى به نفع همست تو الان می خوای چجوری بچتو نجات بدی؟ از اخرم مجبور میشی سارا رو بندازی جلو چون جون بچت واجب تره»

مانی سکوت کرد، انگار متوجه شد حق با امیره.

دلم برای خودم سوخت که این وسط باید به همشون کمک می کردم و خودم قربانی بودم.

برای عوض کردن جو گفتم: «رها و مامان کجان؟»

اقا جون: «من بردمشون بیمارستان حال جفتشون بد شد»

اهانی گفتم و نگاهم چرخید سمت در، مهتاب نبود، چقدر طفلک اصرار کرد سر راه بزاریمش و امیر چون عجله داشت توجهی به اصرار هاش نکرد الان هم احتمالا خودش رفته بود.

چه بی ادبانه باهاش رفتار کرده بودیم.

امیر سکوت رو شکست و گفت: «اگه

#پارت\_صد\_دوازده

قراره سارا باهاش تلفنی حرف بزنه خوب زنگ بزنه»

نگاه مرددم رو به سمت اقا جون چرخوندم که به معنی تایید حرف امیر سرش رو تگون داد.

موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم و روشنش کردم.

با دست لرزون کارت رو برداشتم و شماره گرفتم.



زدم روی اسپیکر تا صداش رو بشنوم، بعد از چند بوق مکرر صدای شاهین  
توی گوشی پیچید.

شاهین: «بلاخره زنگ زدی؟»

پس شمارم رو میشناخت! هر چند برام عجیب بود اما بیخیال شدم و  
ذهنم رو درگیر نکردم.

«سامان رو ول کن بزار بیاد»

با لحن مسخره ای گفت: «عزیزم تنهایی حوصلم سر میره هر وقت جاشو  
پر کردی چشم، نگران نباش بهش خوش می گذره داره پلیستیشن بازی  
می کنه فیفا ۲۰۱۶»

مانی نفس اسوده ای کشید، با همون لحن عصبی گفتم: «چی ازم می  
خوای؟»

تن صداش بالا رفت و تقریبا داد زد: «پا شدی رفتی بیلینارد من که چی؟  
سارا نرو رو مخم کابوست میشما، الان صد نفرم بکشم حکم یه چیزه»  
با این که ترسیده بودم اما تلاش کردم وانمود نکنم که ترسیدم.  
«چی از جونم می خوای؟»

شاهین: «کاری به کارت ندارم طلاق گرفتی خوش باش اون مونا ج\*ده  
هم که میره بچه سقط می کنه رو میشونم سر جاش ولی اولش با تو کار  
کوچیکی دارم، سامانم بر می گردوندم ولی معامله می کنیم باهم»  
سوال و تعجب با یک دنیا مجهولیت گفتم: «چه معامله ای؟»

شاهین: «یک چکه برام پاس کن به پولش احتیاج دارم»  
با تعجب به اقا جون و مانی نگاه می کردم.

با صدای لرزون گفتم: «باشه»

قهقهه اش توی گوشم پیچید.

شاهین: «سامانو می فرستم پیشت ولی قبلش پولو برسون بهم» قبل از  
این که سوالی بپرسم تماس رو قطع کردم.



امیر که از چهرش معلوم بود داره دیوونه میشه عصبی دست برد توی موهاش و گفت: «چه چکی؟»  
 شنه ای به معنی ندونستن بالا انداختم.  
 خدا می دونست که شاهین می خواد باز چه طوفانی به پا کنه.  
 اقا جون: «حتما می خواد فرار کنه از ایران پول نداره چکش رو هم چون فراریه خودش نمی تونه نقد کنه از سارا خواسته»  
 امیر: «چکی چندی؟ چرا ازش نپرسیدی» \_ «تماسو خودش قطع کرد» دوباره قدم رو رفت و کلافه با خودش نجوا می کرد.  
 اقا جون دست گذاشت روی شونش و گفت: «پسر جوون بیا بریم داخل خونه داری سخته می کنی»  
 امیر چند اه عمیق و طولانی کشید و گفت: «باید برم کار دارم، با دوستای پلیسم هماهنگ می کنم تا بتونیم گیرش بندازیم» روبه من ادامه داد: «لظفا در دسترس باش و گوشیت خاموش نباشه تا بتونم باهات هماهنگ کنم»  
 سرم رو تکون دادم، با مانی و اقا جون دست داد و خداحافظی سردی باهاش کردم و رفت.  
 مانی: «این یارو کلا کم داره با خودشم انگار درگیره»  
 اقا جون که از روز اولم هواخواه امیر بود جدی گفت: «غیرتش جراحی برداشته برای همین انقدر پریشونه و داره دیوونه میشه، خدا کمکش کنه مانی عصبی پاش رو تکون داد و گفت: «خدا به من کمک کنه بچم رو شاهین دزدیده زنم داره دق می کنه»  
 کلافه گفتم: «اقا جون من الان چیکار کنم؟»  
 سردرگمی توی نگاه هممون موج می زد حتی اقا جون همیشه اروم، با بساطی که شاهین روانی راه انداخته بود معلوم بود که باید سردرگم می شدیم!  
 صفحه ی گوشیم رو روشن کردم.



« به شاهین پیامک میدم که باید ببینمش اینطوری بهتره می تونم بکشونمش تا گیر بیوفته»

هر دو جوابی ندادن و مخالفتی با کارم نکردن.

به همون شماره ی ناشناس پیامک زدم» باید ببینمت چه چکی؟ چی توی مغزته شاهین؟»

چند دقیقه همونطور موبایل به دست بودم که گوشیم زنگ خورد. خوشحال شدم اما به جای شماره ی شاهین شماره ی امیر روی گوشیم افتاد و خوشحالیم فروکش کرد.

همین چند دقیقه پیش رفت پس چرا بهم زنگ زده؟ تماسش رو جواب دادم.

« بله؟»

امیر: « سارا با اران در جریان گذاشتم بدون هماهنگی باهام کاری نکن، اون الان سابقه داره پس امکان داره بلایی سر اون بچه بیاره اران با پلیس اوکی می کنه فقط یک جایی باهاش قرار بزار»

« چند دقیقه پیش بهش پیامک زدم که قرار بزاریم اما تنها نمیرم با مانی میرم» در حیاط باز شد و رها گریه کنان و با جیغ جیغ اومد داخل.

« باشه باهات هماهنگ می کنم» . دوییدم سمت رها و زیر بغلش رو گرفتم، چشم هاش سرخ سرخ بود از بس گریه می کرد.

با حق حق گفت: « بچم تولدش بودا»

شونش رو به خودم فشردم.

مانی عصبی گفت: « چرا از بیمارستان اومدین؟»

برای اولین بار دیدم که رها با پرخاش رو به مانی گفت: « بلایی سر بچم بیاد از چشم تو میبینم صد بار گفتم براش سرویس بگیر»

مامان هم حال رو به راهی نداشت.

« گندش نکنید چرا افتادین به جون هم حل می شه»



رها عصبی داد زد: «چی حل میشه؟ تو زندگی با اون روانی برات عادیه بچم می ترسه احتمالا الان خوشحالم هستی بلایی سر بچم بیاد خودت که نداری بقیم نداشته باشند»  
خشکم زد و اشک توی چشمم جمع شد.  
همه میخکوب شده به من نگاه می کردند، رها عصبی بود و حتی خودش هم متوجه نشده بود چی به زبون میاره.  
مانی عصبی داد زد: «خفه شو رها»  
اما من هنوز خشکم زده بود و باورم نمی شد چی شنیدم!  
رها به خودش اومد زد زیر گریه و با التماس گفت: «سارا معذرت می

#پارت\_صد\_سیزده

می خوام ببخشید تورو خدا ببخشید»  
سرم چرخید به سمت اقا جون، توی بهت بودم و اشکام بی ارا ده روی صورتم می ریخت، اقا جون سری از روی تاسف تکون داد و گفت: «بری داخل بیرون سرده انقدر دخترم رو ازار ندین»  
رها یه ریز گریه می کرد و بابت حرفی که زده بود عذرخواهی می کرد.  
می دونستم چیزی توی دلش نیست، اما ادم حرف های دلش رو مگه توی عصبانیت نمی گفت؟ چند نفس عمیق کشیدم و وارد خونه شدیم، گرسنگی از یک طرف بهم فشار آورده بود و از طرف دیگه حالت تهوع داشتم.

چادرم رو روی جالباسی انداختم.

اقا جون: «سارا تا این مسئله حل نشده نرو خونت درست نیست تنها بمونی!»

«فرقی به حال نداره اقا جون چیزی حل نمیشه، اونجا راحت ترم»  
رها با بغض گفت: «به خاطر منه من که عذر خواهی کردم»



مانی پر حرص گفت: «هیچوقت حدت رو نمی دونی رها! مامان که دلش به حال رها سوخته بود بحث و با گفتن: «ول کنید این دختر بیچاره رو» خاتمه داد. اقا جون: «سارا باهم میریم خونت» باشه ای گفتم و از جام بلند شدم اون جا راحت تر بودم، باید زنگ می زدم به مهتاب و ازش عذرخواهی می کردم که تعارفش نکرده بودم بیاد خونه. اقاچون کاپشنش رو تنش کرد و منم چادرم رو برداشتم و با هم از خونه اومدیم بیرون.

با مامان و بقیه خداحافظی کردیم.

«به نظرتون درسته توی اینوضعیت تنهاشون بزاریم؟»

اقا جون خونسرد گفت: «اره براشون لازمه تا خودشون رو جمع و جور کنن، زنگ بزن به امیر بگو بیاد اون جا بینم می خواد چیکار کنه» با این که تعجب کرده بودم اما بروز ندادم. اگه اران به اندازه ی کافی از موبایل سرش می شد نیازی به قرار گذاشتن با شاهین نبود می شد با شمارش ردیابیش کرد البته با این امید که موبایلش جی پی اس داشته باشه که زیاد ممکن نبود به نظر. سوار ماشین اقا جون شدیم، همون لحظه گوشیم لرزید و پیامکی دریافت کردم.

«شاهینه»

اقا جون همونطور که استارت می زد گفت: «باز کن ببین چی نوشته» با دست لرزون پیامک رو باز کردم «فردا برو پیش پوریا چک رو از بگیر به اسم تومی نویسه همون روز نقدش کن راجع به این که چه جوری پول رو ازت بگیرم باهم بعدا حرف می زنیم دختر خوبی باش عزیزم» پیامک رو با صدای بلند برای اقا جون خوندم.

ماشین رو راه انداخت و گفت: «فعلا کاری نکن بریم خونت به اون پسره هم زنگ بزن بگو بیاد»





حوصله ی زنگ زدن نداشتم برای همین به امیر پیامک زدم بیاد اون جا.  
 جواب داد که تا یک ساعت دیگه با اراان میاد.  
 \_ «میگه تا یک ساعت دیگه میاد»  
 اقا چون: «خوبه دخترم بیش تر کارا روی دوش توعه رو سفیدم کن بابا»  
 با کنجکاوی گفت: «شاهین گیر بیوفته اعدام میشه؟»  
 با تمام نامردیاش دلم برایش می سوخت که بخوان اعدامش کنن.  
 اقا چون خونسرد گفت: «جزای کاراشه»  
 نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

#### #پارت\_صد\_چهارده

باید اعتراف کنم این سرنوشت لعنتی خیلی عجیبه؟ چطور می تونه فردای  
 ادم انقدر غیر قابل پیش بینی باشه.  
 \_ «بلائی سر بچه ی مانی میاره؟»  
 اقا چونی تمام حواسش به رانندگیش بود خونسرد گفت: «خودت رو دق  
 میدی دختر، همش به فکر بقیه باش»  
 قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.  
 \_ «اقا چون حالم بده مثل بچه ای که وسط خاله بازیش از یارش یک  
 سیلی محکم خورده و تموم خوشی بازیش پر زده و به جاش طعم گسو  
 حس می کنه، داشت اروم و خوب همه چیز پیش می رفت، اون لعنتی  
 برگشت دلم می خواست نیاد هیچوقت نیاد، دلشوره دارم نگرانی مغز  
 استخونمو میسوزونه حس ادمی رو دارم که فردا روز مرگشه حتی بدتر از  
 اون حالم بده»  
 انگار نگرانیم رو به اقا چون هم انتقال دادم، محال بود اون ترس و نگرانی  
 که توی چشم هام نشستته دل بقیه رو خالی نکنه.  
 اقا چون: «اروم باش دختر داری پس میوفتی؟»



چطور می تونستم اروم باشم؟ برگشته بود تا طوفان به پا کنه مگه ممکن بود اروم بشم؟

انگار از یک پرتگاه اویزون باشی انگار دستت به یک بوته باشه انگار ریشه های اون بوته تا نطقه از خاک جدا شده باشه، همینقدر ته دلم خالی بود همینقدر ترس داشتم همینقدر حس می کردم این بار قراره نابود بشم. صدای اقاچون من رو از فکر بیرون آورد: «ترس زیاد اعتقاد ادم رو به خدا کم می کنه، صبر داشته باش همه چیز درست میشه اتفاقی هم نمیوفته» نفس عمیقی کشیدم، به دلداری احتیاج نداشتم فقط به یک مسکن نیاز داشتم.

رو به روی خونم توقف کرد، دستگیره ی ماشین رو فشردم و پیاده شدم. اقاچون هم پیاده شد، بابد خدارو هزار مرتبه شکر می کردم که سایه ی این مرد بالای سرم بود، کنارم بود و هر وقت کم می اوردم بهش تکیه می کردم.

در حیاط رو با کلید باز کردم و وارد شدم. در خونه باز شد و اون زن از خونه بیرون اومد، لباس هاش سر تا پا مشکی بود موهای مشکیش روی شونه هاش ریخته بود. دروغ چرا از شاهین بیش تر از این موجود می ترسیدم، ضربان قلبم کمی بالا رفت.

بی توجه به من به سمت پله ها رفت، دنبالش دویدم. باید می فهمیدم این زن کیه و چی می خواد، به پله ی اول رسیدم که غیبش زد.

دستم رو روی پیشونی تب دارم گذاشته، محال بود که این زن توهم باشه.

من یک دیوونه نبود اون هم توهم نبود، اما واقعا کی بود؟ شاید بعد از اتمام این دغدغه ها کشف می کردم هویتش رو اما الان فرصتش رو نداشتم.



با صدای اقا جون که گفت: «چیزی شده؟»  
 به خودم اومدم، - «چیزی نیست»  
 چرخیدم و به سمت خونه رفتم.  
 در باز شده رو هل دادم و رفتم داخل، اول چراغ ها رو روشن کردم.  
 اقا جون: «بخاریت رو روشن کن حسابی سرده خونه»  
 به سمت بخاری رفتم، همیشه روی شمعک میزاشتمش چون روشن  
 شدنش حسابی دردسر بود.  
 بخاری رو روی شعله ی کم گذاشتم و چادر رو گوشه ای گذاشتم.  
 سریع وارد اشپزخونه شدم، اول کار چایی گذاشتم.  
 صدای موتور و بوقش بهم فهموند که مهمونام رسیدن، اقا جون: «فکر کنم  
 این پسرا اومدن»  
 چیزی نگفتم خودم رو سرگرم مرتب کردن اشپزخونه کردم، از صداهاشون  
 متوجه سلام و احوالپرسیشون شدم.  
 از اشپزخونه بیرون اومدم.  
 به هردوشون سلام کردم که به تکون دادن سرشون اکتفا کردن.  
 اقا جون: «یک چک باید سارا براش نقد کنه»  
 نگاهی بهشون انداختم. امیر کاپشن مشکی چرمش رو کنار گذاشته بود و  
 پیرهن مشکی قرمز چهارخونه تنش بود.  
 با شلوار لی مشکی و ساعت مشکی گرون قیمتی که دستش بود، اران  
 هم پیرهن ساده ی صورمه ای و شلوار لی ابی تیره.  
 امیر نگاه نافذش رو بهم دوخت و گفت: «چیشد؟»  
 کنار اقا جون نشستم تا با تکیه به این مرد کمی اعتماد به نفس بگیرم.  
 - «فردا برم پیش پوریا و ازش چک رو بگیرم باید چک رو براش نقد کنم و  
 پول رو جایی ببرم بهش بدم، ترسیده گیر بیوفته نمی تونه چکشو نقد کنه  
 پول هم احتیاج داره»



اران دستش رو زیر چونش گذاشت و متفکرانه گفت: «ریسک بزرگی کرده مگه پولش چقدره؟»  
 امیر پوزخند بلندی زد.  
 امیر: «برای همینه که تا الان فرار نکرده و توی سوراخ موش قایم شده پول لازمه»  
 درست می گفت من هم همین احتمال رو دادم.  
 امیر: «اران می تونی موقعیتش رو ردیابی کنی یک ردی ازش پیدا کنی؟»  
 اران تبلت سفیدش رو از جیب بزرگ داخل کاپشنش بیرون کشید و گفت: «سارا خانوم شمارش رو بگو؟»  
 با دقت شماره رو بهش گفتم و مشغول شد.  
 از کاراش سر در نمی اوردم برای همین خودم رو با حرف زدن با اقا جون سرگرم کردم.  
 \_ «نگران بچه ی توی شکم رهام، انقدر گریه می کنه تا یک چیزیش بشه»  
 اقا جون خونسرد گفت: «تو انقدر خودت رو درگیر اون ها نکن»  
 سرم رو به معنی باشه تکون دادم.  
 نمی دونم راجع به چی حرف می زدن، چون یکهو صدای پیچ هاشون اروم شد و هر از گاهی به من چپ چپ نگاه می کردند تا متوجه ی حرف هاشون نشم.  
 مثل همیشه طوری وانمود کردم که برام مهم نیست و به حرف هاشون گوش نمی دم اما در واقع گوش می دادم، مگه امکان داره برام مهم نباشه؟ اون هم این قضیه که یک سرش منم.  
 اما متاسفانه انقدر کاربلد بودن که نمی تونستم چیزی از حرف هاشون بشنوم، بدبختانه اقا جون هم مثل

#پارت\_صد\_پانزده



اون ها رفتار می کرد، حسابی دلخ ور شدم چون دوست نداشتم بهم انقدر بی اعتماد باشند.

امیر چند سرفه ی مصلحتی کرد و گفت: «سارا خانوم بیا کارت دارم» ناچار بلند شدم و باهاش به سمت اتاق رفتم، وارد اتاق نشد و کنار چارچوب در دستش رو روی دیوار گذاشت، رو به روش ایستادم و کنجکاوانه گفتم: «چیزی شده؟»

بهم خیره شد، با نگاهش تمام اجزای صورتم رو کنکاش کرد و از اخر به چشم هام خیره شد، سرم رو پایین انداختم.

خونسردانه گفت: «می خوام برم یک سر به ترانه بزنم گفتم شاید دوست داشته باشی با من بیای»

اولین بار بود که انقدر ملایم حرف می زد و این خودش برای من یعنی که می خواد سرم رو شیره بماله، مهربون حرف زدنش بو دار می کرد قضیه رو.

پوزخندی زدم.

«منو می خوای چه جوی به ترانه معرفی کنی؟ مثلا بگی زن سابق اون ادمیه که این بلا رو سرت آورده؟»

توقع داشتم سرم داد بزنه باز فحش بده و دندون هاش رو بهم فشار بده، چشم هاش عصبی شد و رگه ی نفرت رو توش دیدم اما برخلاف نگاهش با نیشخند مصنوعی و مسخره گفت: «می تونم یک جور دیگه هم معرفیت کنم مثلا بگم دوست دخترم»

عصبی سرم رو بالا گرفتم و پر حرص نگاهش کردم که با نیشخند حرص درار بیش تری گفت: «اما احتمالا تعجب کنن چون من هیچوقت انقدر بد سلیقه نبوده»

طوری با تحقیر سر تا پام رو انالیز کرد که ناخواسته از دهنم پرید: «مگه من چمه؟»



بدترین سوتی رو داده بودم، سرش رو پایین انداخت و از لرزش شونه هاش معلوم بود داره بی صدا می خنده.

دستم مشت شد و از حرص سرخ شده بود، بهش گفته بودن منو بفرسته پی نخود سیاه و اونم خوب داشت نقشش رو اجرا می کرد.

خوب که خندید سرش رو بالا آورد و جدی گفت: «چیزیت که نیست فقط جنس دست دوم...»

اجازه ندادم جمله ی تحقیر امیزش رو ادامه بده سرم رو بالا گرفتم و عصبی غریدم: «خفه شو»

چرخیدم و راه افتادم تا برگردم پیش اقا چون که شونم رو کشید و به سمتش چرخیدم.

امیر: «هی هی خانوم جون پیاده شو باهم بریم فحش میدی فرار هم می کنی؟»

انقدر از جمله ای که به زبون آورد دلخو بودم که دستش رو پس زدم و پر حرص گفتم: «به من دست زن»

ریلکس دستش رو برداشت و گفت: «من نمیفهمم چرا الکی جا نماز اب می کشی نوازش عاشقانه و عشقبازی که نیست اینجوری جبهه می گیری فقط برخورد عادی فیزیکیه،»

سرخ شدم، این تز روشن فکری هاش برای من که مثل اون فکرنمی کردم و خودم رو محدود می کردم غیر قابل هضم بود.

«با من برخورد فیزیکی نداشت باش» انگار دیگه حوصله ی کل کردن نداشت چون نفس عمیقی کشید و پاکت سیگارش رو از جیبش بیرون کشید.

«من نیام عیادت ترانه شما می تونی بری»

از عمد از ضمیر شما استفاده کردم تا زیاد احساسشنایی و نزدیکی نکنه، چون فهمیدم زیاد ادم حد و حدود دونی نیست.



با پوزخند سیگارش رو از پاکت بیرون کشید و گفت: «میشه فندک بیاری توی جیبم نیست؟»

سرم رو تکون دادم و به سمت اشپزخونه رفتم، موقعه ی رفتنم به اشپزخونه اقاجون و اران پچ پچ می کردند.

با دیدن من سکوت کردن، فندک رو از روی گاز برداشتم، همیشه به جای کبریک از فندک استفاده می کردم برای روشن کردم گاز.

همون جا توی چارچوب در ایستاده بود به سمتش رفتم.

فندک رو به سمتش گرفتم که به جای این که ازم بگیره سرش رو خم کرد تا براش روشن کنم.

خونسرد فندک رو زدم و زیر سیگارش گرفتم، وقتی سیگارش چاق شد سرش رو بالا برد و کام گرفت.

«میخواین من رو دست به سر کنید؟»

به جای این که انکار کنه گفت: «اره می خوایم یه کار هایی بکنیم تو فعلا اینجا نباش»

«می رم خونه ی مامانم»

دود سیگارش رو توی صورتم فوت کرد و گفت: «نه با من باشی خیال اقاجونت راحت داره»

این همه اعتماد اقاجون بهش برام عجیب و تعجب انگیز بود.

«ردی از شاهین زدین؟»

دوباره از سیگارش کام گرفت و گفت: «اره اران داره یک کارای می کنه، فعلا نگرانیشون تویی»

«بیمارستان نمیام دوست ندارم خواهرت رو بینم با اون حال و روز»

فیلتر سیگار رو به دستش گرفت و گفت: «باشه پیش ترانه نمیرمت»

صدای اقاجون باعث شد هر دو سرمون به سمتش بچرخونیم.

اقا جون: «باها برو»

لحن اقاجون انقدر امری بود که خجالت کشیدم مخالفتی کنم.



اروم زیر لب زمزمه کردم: «باشه»  
 حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم برام مهم نبود تیپ و ظاهرم، لباس  
 های تنم خیلی بد به نظر نمی رسید.

امیر از داخل سالن کاپشن و سویچش رو برداشت، با اقاچون و اران  
 دست داد و بهشون اطمینان خاطر داد بابت من و راه افتاد به سمت در  
 خروجی.

به اقاچون خیره شدم، شک و دلشوره حالم رو بد کرده بود.  
 خونسرد چشم هاش رو بست و زیر لب زمزمه کرد: «برو»  
 حسی بهم می گفت نرو، اما نه آوردن روی حرف اقاچون توی کار من  
 نبود.

لبخند مصنوعی کمرنگی زدم تا دلش از بابت من قرص بشه.  
 دنبال امیر راه افتادم و از خونه بیرون رفتم.  
 کفش های کتونیم که بیرون افتاده بود رو پوشیدم و از حیاط بیرون رفتم.  
 وقتی نگاهم به موتور سیاه رنگ افتاد بهت زده شدم.  
 باید با ای باهاش می رفتم؟ محال بود

#پارت\_صد\_شانزده

من زیر بار برم امکان نداشت.  
 کلاهش رو روی سرش گذاشت و گفت: «چرا خشکت زده سوار شو دیگه»  
 با بهت گفتم: «این؟؟ همیشه من با اژانس پیام؟»  
 اخم هاش رو در هم کشید و عصبی گفت: «بیا سوار شو انقدر حرف نزن»  
 مطمئن بودم اقاچون هم خبر نداره این با موتور وگرنه اجازه ی رفتن با  
 موتور رو صادر نمی کردم، هم به خاطر نا امن بودنش هم مماس شدن  
 تنم با این غریبه. توی عمرم سوار موتور نشده بودم و کمی برام هیجان  
 هم داشت.





اما در تلاش بودم اون حس هیجان وسوسه کننده رو سرکوب کنم.  
عصبی غریب:ن دختر مگه من علاف تو ام سوار نمیشی؟ به درک»  
ی کاش حداقل با خودم کیف برمی داشتم تا بینمون زارم اینجوری راحت  
تر بودم.

دو دل دو دو تا چهار تا می کردم که سوار شم یا نه که موتور رو روشن  
کرد.

وقتی دیدم جدی جدی کلافه شده و می خواد بره دویدم و سریع سوار  
موتور شدم، البته بیش تر شبیه پریدن بود.

امیر: «پاهات رو بزار رو جا پایی»

باشه ای گفتم و کاری که گفت رو انجام دادم.

فاصلم باهاش رعایت بود.

حرکت کرد و من غرق لذت شدم از موتور سواری، چون بار اولم بود

حسابی ذوق زده شده بودم و نمی تونستم خوددار باشم.

نیشم تا بنا گوش باز بود و از این که باد تند به صورتم می خورد و موهام

رو بهم می ریخت کیف می کردم، حتی محدودیت هام رو فراموش کرده

بودم و از لحظه داشتم لذت می بردم.

با صدای غرق خوشی و شور و ذوق زده گفتم: «چه باحاله!»

امیر که لحن روش تاثیر گذاشته بود با لحن گرمی گفت: «خوشت اومد؟»

توی حال و هوای خودم بودم و اصلا نمی تونستم خوددار باشم.

بلند خندیدم.

«واقعا دیوونه ای موتور به این باحالی رو ول کردی با اون ماشین های

دربو داغون میری اینور و اونور، بار اولمه که سوار میشم»

دیگه چیزی نگفت و انگار فهمید من تو باغ نیستم و ذوق زدم.

کنار رستورانی پارک کرد و گفت: «پیاده شو»

پاهام کمی گرفته بود، پیاده شدم و به رستوران در بسته که چراغ هاش

هم خاموش بود خیره شدم.



« اینجا کجا است؟»

ابرویی بالا انداخت و گفت: « دنبالم بیا ببین»

تازه یادم اومد که چطوری ذوق زده مثل شامپانزه چسبیده بودم بهش و هی می خندیدم، خاک تو سر موتور ندیدم کنن با این ابرو ریزی هام، بگو پس چرا چشاش می خنده انگار خوشحاله که حسابی ازم سوژه گرفته. باز خداروشکر به روم نیاورد و تکه بارم نکرد.

نه به اون ناز کردن و سوار نشدن اولم و نه به چسبیدنم بهش. خدا می دونست که چقدر دلم می خواست زمین دهن باز کنه و امیر رو ببلعه.

با دسته کلید در رستوران خاک گرفته و نا مرتب رو باز کرد و کرکرش رو بالا کشید.

به سمتم چرخید و گفت: « تو چرا همش توی بهتی؟ بیا دیگه»  
اب دهنم رو قورت دادم و با پاهای سست دنبالش رفتم، چرا من رو آورد این جا؟

#پارت\_صد\_هفده

این دلشوره ی لعنتی چی از من می خواست که حتی یک لحظه هم راحتم نمیداشت.

اقاجون چیکار می خواست بکنه که من رو سپرد دست این غربه تا ازش دور بشم

امیر عصبی و کلافه گفت: « استخاره میگیریا فال حافظ؟ بیا تو دیگه! اروم وارد شدم، زیاد تمیز نبود اما اونقدر هم ازش چرک نمی بارید، بهش می خورد یک رستوران عادی باشه دست مثل بقیه ی رستوران های پایین شهر.



امیر پشت سرم اومد و دست هاش رو باز کرد چرخ ارومی زد و با هیجان گفت: « هتل ۵ ستاره نیست اما من عاشق اینجام»

سرتاسر میز و صندلی بود و پیشوان و بعدشم اشپزخونه و چیزایی که اصلا برام جالب نبود.

ذهنم فقط درگیر اقا جون بود نه این پسرک نا متعادل.

یکی از صندلی های قرمز قدیمی رو عقب کشید و نشست، پاهاش رو روی میز گذاشت و انداخت روی هم.

صندلی رو به روش رو کشیدم و نشستمف حتی زحمت نداد پاهاش رو جمع کنه.

برخورد های فیزیکی و تماس هاش با من کمی عقیدم رو راجع به اون عوض کرده بود. چند دقیقه پیش سوار وتورش هم شدم.

همه ی این ها باعث شد دیگه نسبت بهش معذب نباشم، با حرص پاش رو پس زدم و از روی میز افتاد.

امیر: « چته وحشی؟»

« کی به کی میگه»

جدی شد و عصبی گفت: « میگیرم میزنمت ها» دست بزن خوبی هم داشت قبلا مزش رو چشیده بودم.

بی پروا یقش رو توی دستم گرفتم و گفتم: « پای اقا جونم رو چرا کشیدی وسط؟ کجا رفت؟»

با تعجب به دست های سفید و کوچیکم که دور یقش بود خیره شد.

اخم هام رو بیش تر توی هم فرو بردم تا بفهمه که جدی ام.

نفرتی که قبلا توی چشم هاش دیدم و نسبت بهم داشت رو دوباره دیدم توی چشم هاش.

دستم رو کشید، انقدر خشن که چند قدم عقب رفتم.

بی تفاوت به خشمش داد زدم: « اقا جونم قراره کجا بره؟ چرا ما شدیم عروسک خیمه شب بازیه شما؟»



نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و با خودش زمزمه کرد: «زر میزنه خدایا این چه موجودیه خفه خون نمیگیره یه لحظه»  
 کمی به فکر فرو رفتم، این که نم پس نمی داد اگه داد و بی داد می کردم باز می زد ناکارم می کرد، یه پسر جوون نبود که حوصله ی کل کل داشته باشه.

«خواهش می کنم»

عصبی داد زد: «انقدر زر نزن دهن تو نبودی به جون مادرم می فرستمت سردخونه»

بهتم زد، خیلی عصبی بود تنش می لرزید، جرعت نکردم دیگه چیزی بگم انقدر عصبی شدنش ترسناک بود که حق داشتم بترسم ازش.  
 کاپشنش رو در اورد و روی یکی از میزها پرت کرد.  
 دوباره پاکت سیگارش رو بیرون آورد، با ترس سر جام نشسته بودم و جیکم در نمی اودم، از این وحشی بعید نبود بزنه ناکارم کنه.  
 خدایا حالا اقا جون چی میشه؟ ای خدا ازت نگذره شاهین که باز اومدی و بدبختیام شروع شد.

امیر دستی به ته ریشش کشید و گفت: «دارن جای شاهین رو پیدا می کنن، نزدیکای کیلومتر شیشه اگه پیداشش کنن که هیچی اگه نه همه چیز می مونه برای فردا تا تو کارتو انجام بدی»  
 کلافه گفتم: «که فردا اون مرتیکه پوریا با چشم هاش وجبم کنه»  
 سیگارش رو پرت کرد کف میز و گفت: «چیکار کنم میگی؟»  
 حرفی برای گفتن نداشتم، در واقع راهی نداشتم.  
 دوباره رو به روش نشستم.

زل زد بهم و ناخواسته لب زد: «خیلی خوشگلی»

انقدر خجالت کشیدم که سرم تا گردنم پایین اومد، بی هوا گفته بود.  
 شاید این جمله رو از زبون خلیا شنیده بودم اما اون عجیب گفت جوری که نمسی دونم احساس کردم زیر اون نگاه دارم ذوب می شم.



لحنش گرم بود، انگار گوینده ی رادیو بود پرنشاط نبود صداش اما گرم بود.

امیر: «امشبو باید اتش بس کنیم هدفمون مشترکه پس امشبو نجنگیم رواله؟»

سرم رو به معنای باشه تکون دادم.

با پاچه ی همو گرفتن چیزی حل نمیشه.

«اینجا کجااست؟» لبخند پهنی زد که چال روی صورتش نشست.

انگار جلم باعث شد یاد چیزای خوبی بیوفته.

امیر: «بچه بودم اهل درس نبودم به نظرم درس برا بچه سوسولاس از اول

به کار علاقه داشتم، از بچگی ۹ سالم بود بیخیال درس شدم چسبیدم به

کار، خانوادم مخالفت می کردن، اما من هیچوقت لباسی که بقیه برام

بدوزن رو نمیپوشم.

خندم گرفت واقعا هم بهش نمیومد به حرف کسی گوش بده.

امیر: «گفتم برم پیش داییم کار کنم شرکتش، اما خانوادم چون لج کرده

بودن دایی رو مجبور کردن اجازه نده، اولین بار که اومدم برای کار اومدم

همین رستوران، پادویی میزها رو دستمال می کشیدم و ظرف میشستم،

وضع خانوادم خیلی خوب بود اما من کار برام ننگ نیست، مثل پسرای

که نون شبشونم از صدقه سر باباشون دارن و دک و پز دارن نیستم، یک

دو قرونی از خانوادم قاطی پولم نیست، یاد گرفتم بدست بیارم»

توی دل حسابی تحسینش کردم خیلی با جنم بود برعکس شاهین که

بیلیاردش هم از صدقه سر دایی داشت.

خیلی از این همه تلاشش خوشم اودم، پس به همین خاطر اقاچون

دوشش داره، پسری که خانوادش پولدار باشن و بیاد پادویی کنه خجالت

نکشه و با کار حلال ثروت به دست بیاره یک مرد واقعی بود.

مرد.... سه حرفی که واقعا توی جامعه کم دیده میشد.



ادامه داد: «این جا کلی خاطره دارم، چند ماه پیش فهمیدم استای سابقم ورشکست شده و می خواد این جا رو بفروشه، دلم نیومد اون همه

### #پارت\_صد\_هجده

خاطره رو بفروشه و اینجا رو بده به کسی که بکوبن و هتل رستوران بزبن، خوب که چی؟ لاکچری بشه با غذاهای داغون برای ادمای مزخرفی که فقط ادا اطوار و ادعان غیر اون هیچی نیستن، جیگرای اینجا رو نخوردی هیچ جای شهر جیگر به خوشمزگی این جا گیر نمیاد»  
انقدر حرف هاش به دلم نشسته بود که لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.  
مردی که گاهی داد می زد گاهی عربده می کشید و فحش می داد و چشم هاش رنگ نفرت می گرفت، الان چه قشنگ از عقاید جالبش حرف می زد.

امیر: «اینجا رو از اوستا خریدم اما نمیخواستم سر پیری الاخون والاخون بشه، بازاریای بی شرف می خواستن نصف قیمت ازش بخرن هزارتا عیب روش میذاشتن، نخواستم پول طلب هاش رو بدم تا غرورش خورد بشه، ازش خریدم و بهش اجاری ده ساله دادم زیر بار نمی رفت گفتم بچرخون اینجا رو ده درصد از کاسبی رو هم بده به من»  
ساکت شد و به فکر فرو رفت.

محو این همه مهربونیش شدم، انگار امشب دلش یک هم صحبت می خواست تا به حال ندیده بودم انقدر حرف بزنه، البته شاید چون من غریبم و تا حالا این همه زمان با هم نگذرونده بودیم اینجوری بود.  
کنجکاو گفت: «چیشد عاشق اون اشغال شدی / ازدواجت باهاش سنتی بود یا عاشقانه؟»

برام عجیب بود که کنجکاو بود بدونه.



ناخواسته با یاداوریش بغض کردم، درست نبود حالا که اون سفره ی دلش رو باز کرده من خودم رو بگیرم، به هر حال قرار بود فقط همین امشب اتیش بس باشه و دشمنی نکنیم.

« دبیرستانی بودم شاید گول چشم هاش رو خوردم اما در واقع نه شاید اولین جرقه ی علاقم وقتی خورد که پسر لات محله جلومو گرفت، میدونی که من پدرم بیمار طعم محبت مردونه نچشیدم که پشتم باشه، شاهین اونجا ازم دفاع کرد با پسره گلاویز شد، دختر بودم بچه بودم رویابافی کردم خیالابافی کردم، تصویرمون شد کنارهم، دختر باز بود با اکثر همکلاسیام طرح رفاقت ریخت، حسادت می کردم وقتی از پسر داییم تعریف می کردن که چه خوشگله. اما من به هرزه بودنش فکر نمی کردم فقط چشمای ابیش مهم بود و پشتیبانی که ازم کرده بود، دوستی بینمون اتفاق افتاد و شعله های اون عشق بچگونه ختم اینجا شد این جهنم» صورتش رو برگردوند و چند نفس عصبی کشید.

امیر: « فردا حتما گیر میوفته تو هم راحت میشی از این جهنم

#پارت\_صد\_نوزده

لحنش امیدوار کننده نبود اما دلگرم کننده بود چون بوی امید واهی نمی داد بیش تر شبیه یک خبر بود.

نگاهم رو سرتاسر رستوران قدیمی چرخوندم.

« شب باید اینجا بمونم؟»

اشاره ای به راه پله کرد و گفت: « طبقه ی بالا یکم وسایل داره جا برا خواب هست می تونی بری اون جا»

از جا بلند شدم که تند استینم رو کشید.

همینم که دستم رو نگرفت باز جای شکر داشت، پوزخند روی لبش بود.



عصبی بودم شاید به خاطر همین که می دونست نقطه ضعفه همش بهم دست می زد.

خونسرد گفت: «گفتم بالا جای خواب هست اما نگفتم همین الان برو بخواب»

«خوب که چی؟ میگی چیکار کنم دارم دیوونه میشم اقا جونم از مخفی کاری میکنه منو با تو

انگشت اشارم رو گرفتم سمتش و ادامه دادم: «باتویی که همیشه با نفرت نگاهم می کنی فرستاده این رستوران خرابه که شب بمونم دلشوره دارم حالم بده باید کنارش می موندم نه این که منو بفرستین رد نخود سیاه» استینم رو ول کرد و عصبی غرید: «به درک برو بخواب با شما زنا نمیشه پنج دقیقه حرف زد همش زر زر می کنید»

رسما داشت بهم فحش می داد اما خوب چیکار می تونستم بکنم؟ جوابش رو بدم تا اونم باز بزنم یا چارتا حرف بدتر بارم کنه؟

چرخیده بودم برم که موبایلش رو از جیبش بیرون آورد، کنجکاو بهش خیره شدم.

شاید می خواست به اقا جون زنگ بزنه.

تند پرسیدم: «به کی می خوای زنگ بزنی؟»

با همون پوزخند گفت: «به تو مربوط نیست»

شونه ای بالا انداختم که یعنی برو بابا اما کنجکاو شده بودم بفهمم، از سر شبم که هی اروم پچ پچ می کردن و ازم مخفی کاری می کردن.

زد روی ایفون، خوشحال شدم که حداقل میتونم از مکالمش چیزی بفهمم.

صدای خواب الود دختری توی گوشی پیچید: «جانم؟»

امیر همونطور که با تمسخر بهم نگاه می کرد و نیشش باز بود گفت: «رویا

میای پیشم؟» دختره با حرص گفت: «امیر این موقع ی شب؟»

حرصی گفت: «نمیای پسر»

رویا: «چرا میام ادرسو پیامک کن از بابام اجازه بگیرم میام»





گوشی رو قطع کرد و بهم خیره شد، می خواست دوست دخترش رو بیاره این جا؟ چه دختر با اصل و نسبی بود برای اومدن پیش دوست پسرش از باباش اجازه می گرفت، چطور مهتاب می گفت امیر اهل دختر بازی نیست؟ شایدم بوده اما مهتاب کیس مورد پسندش نبوده دلم می خواد ببینم دختره رو.

مهتاب که اگه ببینه دق می کنه.

نگاهم رو از امیر گرفتم و از پله ها بالا رفتم، فرش که نداشت فقط یک تخت و یک مبل سه نفره چون تختش خوشخواب نداشت ترجیح دادم روی مبل که نرم تر به نظر می رسید دراز بکشم، معلوم نبود پتوهایش تمیزه یا نه پس ترجیح دادم روی خودم پتو نندازم. مبل های زرد رنگ قدیمی و تخت فلزی چیز دیگه ای غیر از این ها توی اتاق نبود.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و چشم هام رو بستم، مگه فکر و خیال میزاشت بخوابم؟

نمی دونم چقدر گذشت ... چقدر به شاهین و برگشتش و اقا جون فکر کردم که چشم هام گرم شد.

صبح در حالی از خواب پا شدم که از روی مبل پرت شده بودم روی زمین و تمام بدنم درد می کرد، اروم ناله کردم.

خمیازه ای کشیدم و کمی به بدنم کش و غوس دادم.

کش موهام رو باز کردم تا دوباره ببندمش چون حسابی شل شده بود موهامم بهم رخته.

«قیافه دخترا واقعا وقتی از خواب پامیشن دیدن داره»

با بهت چرخیدم سمت امیر که ریلکس با رکابی روی تخت خوابیده بود، کمرش روی اون تخت داغون نشکست یعنی؟ چه با وقاحت و با چه وضعی جلو من وایساده.



دوست دختر با اصل و نسبش کجا بود؟ اصلا نفهمیدم کی اومد یا نه چون خوابم برد و برام اهمیتی هم نداشت.

وقتی دیدم این حیانداره که حداقل لخت جلوم نگرده خودم خجالت کشیدم و بهش نگاه نکردم تا برا شخصیتم ارزش قائل بشم.

تازه متوجه شدم وضع خودم بهتر نیست، تمام شب یعنی سر لخت جلوش بودم؟ از عمد که نکرده بودم موقعه ی خواب شال و روسری رو ده تا گره هم بدی باز میشه.

امیدوار بودم که الان باز شده باشه نه از دیشب، فرقی نداشت بلاخره دیده بود بار اول هم نبود اما نمی دونم چرا خجالت می کشیدم.

تند موهام رو با کش بستم و شالم رو روی سرم کشیدم.

از سر جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

صداش باعث شد برگردم سمتش.

امیر: «وایسا کارت دارم»

\_ «چیه؟»

خونسرد پیرهنش رو از گوشه ی تخت برداشتو تنش کرد .

جیزی نگفت انگار خوشش میومد سر به سرم بزاره و من رو علاف نگه داره.

\_ «اقا!»

امیر: «باید بریم پیش اون شریک بدقواره شاهین چکو نقد کنیم»

\_ «باشه»

از جا بلند شد و به سمتم اومد، با دقت گفت: «تو که از چیزی نمی ترسی؟»

ریلکس شونه ای بالا انداختم.

\_ «فقط نمیخوام برا اطرافیانم مشکلی پیش بیاد»

امیر: «من بهت قول میدم»

\_ «امیدوارم»



از پله ها پایین اومدیم و به اران زنگ زد، دل و روده داشت قار و قور می کرد از شدت گرسنگی.  
 امیر که متوجه شد خونسرد گفت: « امروز زیاد وقت نداریم سر راه کیک می گیرم»  
 اران تلفن رو جواب داد امیر هم زد روی اسپیکر تا من هم بشنوم.  
 اران: « جانم داداش؟»  
 امیر: « چیکار کردی اران؟»  
 اران: « موقعیتش رو پیدا کردم لوکیشنش مال یک کارگاه

#پارت\_صد\_بیست

چوب سازی قدیمیه من و حاجی راه افتادیم « منظورش از حاجی اقاچون من بود؟  
 تند گفتم: « کجا میرن؟ اتفاقی براشون نیوفته؟»  
 امیر سریع دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت: « هیس؟»  
 اران که صدام رو شنیده بود گفت: « امیر داداش سارا پیشته؟» امیر: « اره طبق معمول پارازینه»  
 اران: « گوشی رو بده بهش اقاچونش کارش داره»  
 چشم غرهذای به امیر رفتم که دستش رو از روی دهنم برداشت و گفت: « رو اسپیکره میشنوه» اران: « از اسپیکر در بیار کار شخصی داره باهاش»  
 گوشی رو ازش گرفتم و از امیر دور شدم، فوری از اسپیکر درش اوردم.  
 لحن اران عجیب بود برعکس همیشه تخس نبود نگرانی توش موج می زد شاید هم نا امید بود.  
 صدای اقاچون توی گوشی پیچید: « خوبی بابا؟»  
 سبک بغض توی گلویم نشست و لحنم لرزید.  
 \_ « اقاچون نگرانتم چرا ازم مخفی کاری می کنی»



اقاجون: «دخترم با امیر برو چک رو نقد کنید ما جای شاهین رو پیدا کردیم، بهش اعتماد کن باشه؟»

انقدر دوشش داشتم و حرفش بارم جب بود که بی چون و چرا بگم چشم. امیر گوشی رو ازم گرفت.

این دلشوره ی لعنتی چی ازم می خواست.

ناخواسته اشک توی چشمم جمع شد اما بهش اجازه ی چکیدن ندادم. متوجه ی حرف های دیگه ی امیر باهاشون نشدم فقط خونسرد گفتم: «پاشو باید بریم امروز خیلی کار داریم»

ای کاش همون لحظه متوجه می شدم که امروز قراره به نحس ترین روز زندگیم تبدیل بشه.

لباس هام تنم بود، از رستورا بیرون اومدیم، خبری از موتورش نبود تعجب کردم.

امیر کرکره ی رستوران رو کشید و قفل کتابی بهش زد. به جای موتورش بی ام و سفیدش پارک شده بود.

تعجب کردم اما از طرفی هم خوشحال شدم درست نبود، پشت سرش بشینم دیشب جو زده شدم و خطا کردم اما از تکرار اشتباهم می ترسیدم. دزدگیر ماشین رو زد و به سمتش رفت. سوار شد و سوار شدم.

قوزک دستم رو روی قسمت دستگیره ی در گذاشتم و دستم رو زیر چونم گذاشتم.

بی خبر از این که سرنوشت امروز قراره ورق هاش رو رو کنه، یک قمار راه بندازه...

خیلی ها برن کنار و در اخر یکی بشه برنده.

چشم هام رو بستم و غرق موزیک بی کلام شد، امیر خیلی هم بی جا نگفته بود که کلمات موسیقی مهم نیست موسیقی خودش با روحت بازی می کنه.





همسرشون یه بابای مهربون برای بچه هاشون یه جا بدن یه جا خوبن یه جا بی رحم یه جا ضعیفن و... حقم دارن چون نوع تربیتشونه از روزی که متولد میشن دست به سرشون نمیکشن نازشون نمیکنن جدی و محکم بارشون میارن همین انقر تفاوت توی جنسشون ایجاد می کنه، به قول اقاجون مرد ها بیشتر از زن ها به محبت نیاز دارند چون کمتر حسش کردن و داشتن بیشتر به اغوش احتیاج دارند چون به اندازه ی دخترا نچشیدن، شاید فحش دادنا بد رفتاریاشون همه و همه به خاطر کم محبتیه که دیدن.

امیر: «انقدر فکر نکن»

با صداش به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم، چند دقیقه میشد که بهش زل زده بودم حق داشت شاکی بشه.

« داشتم شخصیتت رو تجزیه و تحلیل می کردم»

با لحن مغرورانه ای گفت: « بعدم به این نتیجه رسیدی که من یک پسر خوشتیپ جتلمنم و خوشبحال اونی میشه که بگیرمش، اما من دست دوم نمیگیرم فقط اورجینال از کارخونه با گارانتی از اینا که میگن یکی بگیر دوتا ببر»

با این که حرفش خیلی بی ادبانه بود و حرصیم کرده بود اما خندم هم گرفت.

روم رو ازش چرخوندم و لب هام رو جمع کردم تا نخندم، بهم گفته بود دست دوم و توهین کرده بود اما

#پارت\_صد\_بیست\_یک

لان حوصله ی جنجال نداشتم مخصوصا با نگرانیم برای اقاجون بهت ر بود بزارم یه وقت دیگه حالش رو بگیرم.  
خودش کهه غش غش می خندیدم اما من فقط لبخند کمرنگی رو لبم بود.



مثل بعضی وقت ها که ادم سوتی یدی یا ضایع میشی اما خودت هم خندت میگیره، الان دقیقا همون حال رو داشتم بهم توهین شده بود و ضایع کرده بود اما خندم گرفته بود.

به بیلپارد رسیدیم پارک کرد و پیاده شدیم، خیلی استرس داشتم. پوریا که قبلا من رو دیده بود، یک وقت مشکوک نشه.

رو به امیر گفتم: «لازمه توهم باهام بیای شک نکنن؟» عصبی گفتم: «فکر کردی تنها بری راحت میزازه بیای ولت می کنه؟ یادت رفته مرتیکه لاشی سریع قبل سرت شرط بست؟» راست می گفتم شاید یه بلایی سرم می آورد، امیر باهام میومد خیالم راحت بود اما استرس داشتم که یک وقت شک نکنن و به شاهین زنگ بزنن.

اصلا نمی دونستم قضیه این چک چیه.

همراه امیر وارد اون ساختمون کذایی شدیم، خبری از اون پسر ریشوی لات نبود، به سمت در بیلپارد رفتیم، دستگیره ی در رو چرخوند و فوری دستم رو گرفت.

لرز توی تنم نشست، خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرن که تند گفتم: «به خدا قسم به چشم ترانه دستت رو گرفتم ادعا کردم دوست دخترمی یکم ازت فاصله بگیرم میری توی دهن این گفتارا که به ناموس خودشونم رحم نمیکنن، نه دلی تکون میخوره نه حسی هست که گناه باشه راه بیا لطفا باهام»

از حرف هاش سر در نمی اوردم اما حس معذب بودن داشتم، دستم یخ یخ شده بود فشارم پایین اومده بود، این حس فقط برای چندثانیه موندگار بود چون در رو باز کرد و وارد اون کثافت خونه شدیم. پسریکه تازه بنگ زده بود در حال بالا کشیدن بینیش بود و مرتب عرق از سر و صورتش می ریخت.

چند شیشه ی مشروب هم روی میز بود و چند پسر با تیپ های فشن دستمال سر و موهای سیخ شده و همشونم دستاشون مثل دفتر نقاشی



پر از خالکوبی بود، بعضیاشون خوب بود چهرشون بعضیاشونم زیاد روی کرده بودن توی فشن بودن و حال بهم زن شده بودن، در کل معلوم بود همشون از قماش پسرای بد و ولگردن که معلوم نبود چه جوری به این جا کشیده شدن.

با چشم دنبال پوریا گشتیم اما خبری ازش نبود. همون لحظه از داخل اتاق بیرون اومد، عرق می ریخت و معلوم بود تازه چیزی کشیده.

بی حال روی مبل نشست، به سمتش رفتیم. نگاهش رو از پاهامون به بالا کشید و لحنش که از نعشگی می لرزید گفت: «به دختر خوشگله»

امیر اخم هاش رو توی هم کشید و گفت: «کار مهمی باهات داریم»  
با چشم های نیمه باز به امیر نگاه کرد و گفت: «چه کار مهمی»  
\_ «از طرف شاهین اومدیم چکش رو بگیریم»  
خندید.

پوریا: «چک؟ چه چکی؟»

احساس کردم چیزی بین اون و شاهین هست که ما نمی دونیم، اما تلاش کردم که پوریا نفهمه ما بی خبریم.  
با اعتماد به نفس گفتم: «خودت خوب می دونی راجع به کدوم چک حرف میزنم»

با نیشخند گفت: «بهت نمیخورد تو دم و دستگاه شاهین باشی نگو که ادا تنگا رو در میاوردی»

امیر عصبی گفت: «ببند دهنتو»

پوریا کلا به امیر محل نمی داد و طرف حسابش انگار من بودم.  
بی تفاوت پاهاش رو روی هم انداخت و گفت: «برو به شاهین بگو دستمال هایی که برام آورده به درد پاک کردن اسپرم نمیخوره چه برسه نعشه»





گیج بودم، منظورش از دستمال چی بود؟ شاید رمزی بود.  
 امیر هم بهت زده شده بود، تمام تلاشم رو کردم تا بروز ندم.  
 \_ «بین اقا پسر شاهین ما رو فرستاده تا چک ندی هم نمیرم از اینجا».  
 غش غش خندید.

پوریا: «چه بهتر که نری من که از خدومه،»  
 سوتی زد و رو به چندتا از پسرا گفت: «بچه ها بیاین لیدی امشب جور  
 شد»

ترس برم داشت، اما کمی دلم به امیر خوش بود.  
 دو سه تا از پسرای لاتی که مست بودن و انگار زیاد خورده بودن به  
 سمتمون اومدن، امیر خونسرد دست برد توی جیب کاپشنش و اسلحش  
 رو بیرون کشید.

همه ی بدی راه افتاد چند نفرشون که دویدن سمت در خروجی و فرار  
 کردن و بقیه هم در حال فرار بودن.  
 پوریا با صدای لرزون گفت: «تف بهت شاهین مادر ج.ده با این ادمات،  
 ببینم این واقعی نیست که؟»

امیر اخم هاش رو خیلی بد توی هم کشیده بود، خونسرد گفت: «چکو  
 میدی یا امتحان کنیم واقعی بودنشو» پسره ی بادکنکی کم مونده بود از  
 ترس شلوارش رو خیس کنه، تمم اون هیکلش مکمل و امپول بود  
 پهلوون پنبه . تند کشوی میزش رو کشید و از داخل کاغذ چک رو به  
 سمتمون گرفت.

احساس غروربهم دست داد، با پوزخند تحقیر امیزی چک رو ازش  
 گرفتم و همراه امیر اومدیم بیرون.  
 سریع به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم، باید قبل از این که دردر  
 میشد فلنگو می بستیم.  
 امیر استارت زد و با تیک افی راه افتاد.



چک رو از جیم بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم، با دیدن رقمش سوت از سرم بلند شد و با بهت گفتم: «نهصد میلیون؟؟؟؟؟»  
 امیر با بهت چک رو از دستم کشید و گفت: «این رقم بابت چی؟»  
 \_ «نمیدونم نفهمیدی قضیه دستمال و نعشه و چیزایی که یارو می گفت چیه؟»  
 امیر: «نه ولی کم کم میفهمیم»  
 \_ «مال بانک صادراته، همین نزدیکی بزن کنار بریم نقدش کنیم تا زنگ بزنم به شاهین»

#پارت\_صد\_بیست\_دو

امیر عصبی گفت: «لازم نکرده تو بری نقد کنی خودم این کار رو می کنم»  
 \_ «به اسم من نوشته»  
 امیر: «من پشتش رو امضا می کنم تو خودت رو قاطی نکن»  
 استرس زیادی داشتم، چرا میگفت من پشت چک رو امضا نکنم؟  
 گوشیش رو در آورد و برای کسی پیامکی نوشت، زیاد کنجاوی نکردم اگه دلش می خواست بهم می گفت.  
 اما این که ازم خواست خودم رو قاطی کارشون نکنم خودش برام کلی ارزش داشت.  
 اقا جون حق داشت که بهش انقدر اعتماد داشته باشه چون به معنای واقعی مرد بود.  
 امیر: «من حسابم از این پول زیاد ریخته و برداشت میشه اما تو بری بخوای نهصد یلیون نقد کنی شک میکنن باز گیر مامورای بانک میوفتیم و حالا بیا درستش کن اما به من شک نمیکنن حسابم از این بیشترم رفته.  
 سرم رو به معنای باشه تکون دادم، کنار بانک پارک کرد و پیاده شد.»



باورم نمیشد نهصد میلیون اونم شاهین؟ غیر ممکن بود این همه از واون بیلارد در امد داشته باشه اما پوریا چی میگفت؟ دستمال؟ نعشه؟ ذهنم هنگ بود و اصلا نمی تونستم این پازل ها رو کنار هم بچینم

#پارت\_صد\_بیست\_سه

از وقتی امیر رفت همش دلشوره گرفتم و فکر های منفی می اومد سراغم تلاش می کردم که به چیزهای بد فکر نکنم اما مگه می شد توی اون شرایط نگران نبود.

ای کاش یک زنگ به رها می زدم و حالش رو می پرسیدم، حتما دیشب تا صبح بی تابی کرده و اشک ریخته، گوشیم توی جیبم لرزید. گوشه رو برداشتم، با این که دیروز رها بهم بی ادبی کرد و دلم رو شکوند اما نمی دونم چرا نگرانش بودم افرادی که دوششون داشتم با یک بی احرامی از چشم نمی افتادن، سخت کسی از چشمم می افتاد و وقتی می افتاد دیگه افتاده بود.

با دیدن محتوای پیامکی که برام اومده بود نفسم توی سینم حبس شد و انگار کاسه اب سردی روی سرم ریختن.

: «عشقم زود باش پولو بیار سامان خستش شد اینجا»

چشم هام رو بستم اشغال نامحسوس داشت تهدید می کرد.

سریع تایپ کردم: «دارم نقدش می کنم دمه بانکم کجا بیارم پولو؟»

چند ثانیه نگذشت که جوابش اومد.

شاهین: «کنار رستورانی که همیشه میرفتیم بنداز توی سطل اشغالی که

اونجاس اون پسره خر مایه رو هم انقدر با خودت اینور اونور نبر، اه چه

معنی میده انقدر باهاش بپری؟»



سرم روی توی دستم گرفتم، باید صبر می کردم تا امیر بیاد، نمی دونستم چه جوابی بهش بدم، از کجا می دونست من با امیرم؟ مسلما رفت و امد ها رو یه جوری چک می کرد.

شماره ی رها رو گرفتم، بعد از چند بوق صدای گرفتش توی گوشی پیچید. رها: «جانم سارا؟»

«رها الان با امیر میریم پول رو بدیم بچت رو بگیری ازش» صدای ذوق زده و خوشحالش توی گوشی پیچید: «وای سارا ممنون ممنونم خدا خیرت بده»

با دیدن امیر که به سمت می اومد تند گفتم: «باید قطع کنم فعلا» کیف سامسونیک دستش بود با اخم نشست توی ماشین. «تونستی نقد کنی؟»

امیر: «اره با هزارتا بدبختی» استارت زد و راه افتاد، دهنم رو باز کردم که چیزی بگم اونم انگار خواست همون لحظه چیزی بگه. خندمون گرفت.

امیر: «اول تو بگو ببینم چی می خوای بگی؟»

«شاهین بهم پیامک داده پول رو توی سطل اشغال کنار رستوران... بزاریم» سری تکون داد.

امیر: «حله می ریم میزاریم»

«تو چی می خواستی بگی؟»

با مهارت از ماشین جلویی سبقت گرفت.

امیر: «اران زنگ زد گفت اونجا رفتن اثری از شاهین نبوده انگار جا به جا

شده» «چه جوری می خواین پیداش کنین؟»

امیر: «هیس... من کارمو بلام»

دیگه حرفی بینمون زده نشد، من خیلی استرس و دلشوره داشتم اما امیر برعکس من خونسرد به نظر می رسید و این یعنی که اون نقشه هایی توی سرش داره.



خیالم از بابت اقا چون راحت شد همین که با شاهین رو در رو نشده برام کافی بود می ترسیدم بلایی سرش بیاد.

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، با دیدن اسم رها رد دادم الان وقت این که بخوام به اشک و زاری اون گوش بدم رو نداشتم. امیر کنار رستوران پارک کرد و رو به من گفت: «بگیر ساکو ببر بزاره» چشم هام گرد شد.

«جدی جدی می خوای پولو بهش بدم؟ جاشم که پیدا نکردیم پولم بدیم بره؟»

عصبی گفت: «انقدر حرف نزن کاری که میگم رو بکن» سر از کارش در نمی آورد، برای همین میگم مرد ها چندین نقاب دارن مثل الان که امیر مرموز بازی در میاره. شاید هم لازم بود تا چیزی ندونم. ساک رو با حرص گرفتم و پیاده شدم، چقدر این چند وقت حرص خوردم و خون به جیگر شدم خدا ازت نگذره شاهین.

با دقت همه جا رو نگاه می کردم تا یک مورد مشکوک ببینم که به شاهین بخوره اما همه چیز عادی بود و خبری از شاهین نبود. به سختی دل کندم و ساک پول رو توی سطل اشغال انداختم. دوباره چرخیدم و همه جا رو نگاه کردم، لعنتی انگار جدی جدی نبود. امیر بوقی زد تا به سمت ماشین برم. سوار ماشین شدم.

«لعنتی سایشم دیده نمیشه نیومده انگار» امیر خونسرد با تیک افی ماشین رو به حرکت در آورد و انگار اصلا گوشش بند حرف های من نبود.

«چرا میری؟؟ مگه قرار نیست گیرش بندازیم؟»

کلافه با مشت کوبی روی فرمون و گفت: «تورو خدا انقدر حرف نزن» انقدر با تن بلندی داد زده بود که ترسیدم و ناخواسته سکوت کردم.



گاهی اروم بود گاهی وحشی این هم اختلال شخصیتی داشت، کمی فکر کردم و بهش حق دادم این ذهنش درگیره از طرفی هم من هی پنجول میکشم روی اعصابش.

از ماشین پیاده شد و به سمت سوپر مارکتی رفت.

از صبح هیچی نخورده بودیم من که داشتم حالت تهوع میگرفتم اما ذهنم همش درگیر این بود چرا امیر اجازه داد شاهن کیف رو ببره؟ مگه تشنه ی انتقام نبود؟

رفته بود توی نقاب مرموزبازی و نم پس نمی داد.

همراه با نایلون برگشت، نایلون رو باز کرد و شیر کاکائو همراه با کیکی رو به سمتم گرفت.

تشکر کردم و ازش گرفتم.

خونسرد شروع به خوردن کرد، من هم چند گازی به کیک زدم اما چیزی از گلوم پایین نمی رفت و خیلی استرس داشتم.

لحظات کذایی دیر می گذشت بلاخره بعد از این که کیک و شیر کاکائوش رو خورد. دست از سکوت مسخرش کشید.

امیر: « یکی از گوشیام رو توی کیفش جاساز کردم، فکر نکنم حالا حالاها بتونه پیداش کنه، جی پی اس داره.

برق از سرم پرید، چطور انقدر باهوش بود من اصلا به

#پارت\_صد\_بیست\_چهار

ذهنم نرسیده بود، به سمتم خم شد که با ترس بهش نگاه کردم.

از داخل داشبرد تبلتش رو برداشت.

وقتی خواست سر جاش بشینه، شونش خورد بهم.

انگار بهم برق متصل کردن، بین این همه تماس فیزیکی نمیدونم چرا الان و یهوایی اینجوری شدم، انگار برق با ولتاژ بالا بهم متصل کردن، خشکم



زده بود تنها صدایی که میومد ضربان قلبش بود که عجیب یهویی زیاد شده بود و می شنیدم صداش رو.

حالا خوب می دیدم رنگ چشم هاش رو... چشمه‌هاش خوشگل بود، خیلی خاص از اون ها که دلت می خواست نقاشیش کنی.

این فاصله ی کم و بهت زدگی هردومون، درک نمی کردم چرا یهویی اینجوری شدیم.

به خودش اومد و سرچاش نشست، با این چیزی جز نگاه بینمون اتفاق نیوفتاد اما هردو دستپاچه شدیم، به خاطر این که جنس نگاه فرق می کرد جوری بود که خودمون هم نمیفهمیدیم چطوری، برای نجات از اون فضا شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم تا کمی باد به صورتم بخوره.

این حس زیاد موندگار نبود، چون تبلتش رو به سمتم گرفت و با غرور گفت: «بین پیداش کردم»

لوکیشن مال یک ویلا توی حومه شهر بود.

جرعت نگاه کردن به امیر رو نداشتم.

امیر: «تورو پیاده میکنم خونتون با اران می ریم سراغش»

باید شاهین رو می دیدم مطمئن میشدم بچه ی مانی رو ازش می گرفتم، دلم می خواست باشم تا گیر افتادنش رو ببینم.

«منم میام»

عصبی داد زد: «هیچ چا نمیایی»

جوری داد زد که نزدیک بود گلوش پاره بشه، از داد و فریادش نترسیدم باید حرفم رو به کرسی میشوندم.

«منم میام اگه نبریم با اژانس میام»

با حرص گفت: «خطرناکه»

«به درک که خطرناکه میخوام بیام»

ماشین رو روشن کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن.



امیر: «خدا الهی لعنتت کنه دختره ی احمق خودتو به کشتن میدی منم بدبخت میکنی»

دلم براش سوخت که داشتم سکتش می دادم اما مصمم بودم که برم. شماره ی اران رو گرفت، تا اران جواب داد سریع گفت: «اران راه بیوفت ادرس شاهینو پیدا کردم برات پیامک می کنم»

می دونم اران چی گفت چون صدای گوشی روی اسپیکر نبود.

امیر: «این دختره ی احمق لج کرده که ببرمش اونجا گوشی رو بده اقاچونش راضیش کنه نیاد.

باز هم نفهمیدم چی گفتن که عصبی گوشی رو قطع کرد.

امیر: «اقاچونت میگه بیارش، مسئولیتت با خودته من راضی نیستم به اومدن»

جوری از راضی نبودنش حرف می زد که انگار وکیل وصی منه. شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم.

دوباره گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم رها عصبی گوشیم رو خاموش کردم.

امیر: «جواب بده شاید چیزی شده که زنگ میزنه»

«چیزی میشد به اقاچون زنگ میزد نه من، میخواد ابغوره بگیره حوصله ندارم»

دست فرمون خوبی داشت، هرچند کسی که از بچگی پشت ماشین بشینه بایدم دست فرمونش اینجوری باشه.

کنار ویلایی پارک کرد.

امیر: «خواهش می کنم سارا پیاده نشو»

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم، خودشم فهمید که الکی گفتم. کلافه از ماشین پیاده شد، همون لحظه ماشین تاکسی زرد رنگی زد روی ترمز.

سریع از ماشین پیاده شدم.





با دیدنشون تعجب کردم، مانی و رها بودن.  
 امیر عصبی گفت: « شما چی میخواین اینجا؟ »  
 مانی رو به من که پر ایهام نگاهش می کردم گفت: « شاهین بهمون پیام داد بیایم این جا سامانو ببریم »  
 زدم روی پیشونیم، لعنتی پولا رو برداشته و فلنگ رو بسته محاله خودش اینجا باشه وقتی مانی و رها رو به اینجا خونده و ادرس داده.  
 دل به شک به امیر نگاه می کردم، اونهم کلافه بود.  
 یعنی به همین سادگی شاهین باهامون بازی کرده بود؟ امکان نداشت! باورم نمی شد.  
 امیر: « حالا بریم داخل سرک بکشیم بچه رو که باید پس بگیرین.  
 درب مشکی رنگ و بزرگ ویلا باز بود، احتمالا مال یکی از دوست هاش بود.  
 امیر: « شما اینجا بمونین من میرم سرک بکشم »  
 مانی و رها باشه ای گفتن اما باششون شبیه من بود.  
 امیر راه افتاد، همراهش رفتم که کلافه گفت: « ای بابا حالت همیشه میگم نیا؟ »  
 \_ « نه حالیم نمیشه »  
 بی توجه به غر و لندش وارد ویلا شدیم و همراهش رفتم.  
 ویلای بزرگ و قشنگی بود.  
 پر بود از درخت و گل و گیاه، استخری هم توی حیاط بود که کامل خالی بود و ابی نداشت.  
 متوجه شدم که رها و مانی هم پشت سرمون بودن اما چیزی به امیر نگفتم تا بهشون گیر نده، حتی اگه یک قاتل باشه باز هم شاهین بود ما که ترسی ازش نداشتیم عضوی از خانوادمون بود و باهاش نسبت فامیلی داشتیم.



بی خبر از این که اون یک حیوونه و ای کاش به حرف امیر گوش می دادیم.

امیر تا در ویلا رو باز کرد، پایی زیر پاش قرار گرفت و خورد زمین، شاهین با لگد اسلحه ی امیر رو که روی زمین افتاده بود انداخت دور.

باورم نمی شد که خودش بود، شاهین... ریشش در اومده بود اما تغییر دیگه ای نکرده بود.

تمام این مدت بجنورد بود؟

پقی زد زیر خنده و رو به امیر گفت: «اسلحه نگیر دستت برا سنت خوب نیست»

امیر با دیدنش چشم هاش به سرخی خون شد و با خشم از جا بلند شد، دعوای بدی بینشون صورت گرفت، یا این می زد یا اون، دهن و صورت هر دو غرق خون شده بود من به سمت سامان که ترسیده بود دویدم، باید بچه رو از

### #پارت\_صد\_بیست\_پنج

این جو فراری می دادم و به پلیس زنگ می زدم.

مانی و رها اومدن داخل، سریع سامان رو فرستادم بیرون و گفتم بره توی اشین بشینه، بچه ی طفلی حسابی ترسیده بود و رنگ به رو نداشت.

رها هم خشکش زده بود.

مانی هم قاطی دعوا شد و افتاد به جون شاهین، حق داشت چند روز بچش رو دزدیده بود. توی اون جو سریع گوشیم رو بیرون کشیدم تا به پلیس زنگ بزنم.

حالا که امیر و مانی افتاده بودن به جون شاهین کشمکش بدتر شده بود و شاهین همش کتک می خورد، قلبم با ضربان بدی می زد.

چرا اراان نمی رسید؟؟



رها که وحشت زده شده بود و منم وضع بهتری نداشتم. خواستم شماره پپلیس رو بگیرم که متوجه شدم، شاهین چیزی از جیبش بیرون کشیدم. با دیدن چاقو جیغ بلندی کشیدم، چند بار پیاپی زد توی شکم مانی، ۱۲ یا شاید ۱۴ بار. امیر هم بهت زده شد. یک لحظه همگی خشکمون زد، یهویی این کار رو کرد. امیر رو پس زد و از جا بلند شد. خون بینیش رو با پشت دست پاک کرد، جنازه ی مانی غرق خون روی زمین افتاده بود و ما خشکمون زده بود. انگار چند تا دندان های شاهین شکسته بود، چاقوش رو به حالت اشاره به سمت رها گرفت و با خنده گفت: «عشقم دیدی کشتمش؟» فقط با چشم های گرد شده به شاهین خیره بودم. دوباره خندید، شاهین: «یادته رها بهت گفتم میخوامت عاشقتم چی گفتی؟؟؟ من عاشق پسر عمتم مانی هیچ حسی به تو ندارم، اشغال تو دوست دختر من بودی اما عاشق اون شدی، لاشی شدنم هرزه شدنم عوضی شدنم همش تقصیر تو بود» دوباره اشارش رو به سمت من گرفت: «عشقم رو از دست دادم همش به خودم لعنت می فرستادم کاش به رها مانیو نشون نمی دادم مگه اون بی پدر مادر چی داشت که رها عاشقش بشه؟ وقتی دیدم رها اون رو میخواداومدم سمت تو از چشای مانی داد می زد تورو می خواد خودشم به من گفته بود که عاشقته، تورو ازش گرفتم و داغش کردم همونطور که اون کرد، ولی چیشد با رها ازدواج کرد عاشقش شد و خوشبخت بودن اما من با زنی بودم که نمی خواستمش و باید وانمود می کردم دوشش دارم» نفسم برید، به معنای واقعی به جنون رسیدم. حرف هایی که شنیده بودم جنازه ی غرق در خون مانی باعث شد به جنون برسم و تمام تنم بلرزه.



حتی امیر هم بهتش زده بود از چیزایی که شنیده و نگاهش میخ من بود. انقدر بهم جنون دست داده بود که با یک جهش تفنگ امیر رو از روی زمین برداشتم و به سمتش گرفتم، رها تازه از بهت در اومد بود و جیغ می زد و توی سر و صورتش می کوبید، باورم نمی شد تمام عمر اون حیوون باهام بازی کرد و حالا مانی رو کشته بود پسر خالم رو... از رنگ نگاه شاهین معلوم بود که ترسیده اما به جاش خندید و با تمسخر گفت: «تو اینکار رو نمی کنی من عشقتم شاهین» دستم رو گذاشتم و ماشه رو کشیدم اولین تیرم خورد به چاش و از درد ناله کرد.

با داد گفتم: «به خاطر بچم...»

تیره دیگه ای به پای دیگش زدم و با بغض داد زدم: «به خاطر ترانه» روی پاهاش خم شده بود و ناله می کرد. انقدر ازش بدی دیده بودم که اگه اسلحه نبود هم با دست هام خفش می کردم.

تیری به بازوش زدم.

«به خاطر ماموری که کشتی» با التماس گفت: «سارا

خواهش... خواهش می کنم»

تفنگ رو به سمت بازوی دیگش گرفتم شلیک کردم.

هق زدم: «به خاطر مانی» تفنگ رو به سمت قلبش گرفتم باید آخری رو هم به خاطر بازی با قلبم میزدم، باید می کشتمش، دنیا رو از وجود نحسش پاک می کردم.

دستم رفت روی ماشه اما قبل از این که بکشم، امیر تفنگ رو از دستم کشید.

شاهین افتاد روی زمین، اما می دونستم نمرده، باید کارش رو تموم می کردم.



دو دستش رو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: «می خوای تموم عمرت بری زندان به خاطر کشتن یک حیوون؟»

تازه از بهت در اومدم، داشتم چیکار می کردم؟ تمام عمرمو نابود می کردم به خاطر حیوونی که تا به این جا زندگیم رو به گند کشیده بود.

رها جیغ می زد و مانی رو صدا می زد، نگاهم به جنازه ی غرق خون و بی جون مانی افتاد، بغضم ترکید.

« همه چیم رو گرفت بچمو کشت باعث شد حسرت بچه به دلم بمونه با قلبم بازی کرد پسر خالم رو کشت» دستش دور کمرم حلقه شد، محرمیت و نامحرمی برام اهمیت نداشت، اون لحظه فقط شونه ی مردونه برای گریه می خواستم، دلم داشت می ترکید از حجم این همه غم و غصه...

یکباره همه اوارم شده بود، اون حیوون برگشت ، همون طوفانی بود که جون مانی رو گرفت.

دلشوره هام بی دلیل نبود... اگه جنازه ی بی جونش جلوم نبود باورم نمی شد که مانی رو کشته.

هق زدم بلند و بلندتر، شبیه فریاد که تا عرش هم بره داد و گریه ی یک زنه نابود شده.

نابود شدم با چیزایی که شنیدم و اذیت شدم و این سرنوشت لعنتی تا کجاش برای من قرار بود غم باشه؟ خودم رو به جنازه ی مانی رسوندم، رها رو پس زدم، نسبت بهش حس نفرت پیدا کردم اون رو دلیلی بدبختی خودم و مرگ مانی می دونستم.

دست مانی رو توی دستم گرفتم و هق زدم.

امیر اسلحش رو برداشت، و به سمت شاهین نیمه جون رفت.

با تنفر نگاهش کرد و گفت: « هر شب خواب این رو می دیدم که تورو کشتم، رویای هرشبم الان



#پارت\_صد\_بیست\_شش

اتفاق میوفته»

: «نه اتفاق نمیوفته!»

با بهت به سمت الیاس چرخیدم، انگار امروز روز بهت بود و قرار بود ت ا  
مرز سکنه برم.

الیاس: «این کارو نمی کنی عمو جان»

عموجان رو با حرص و تمسخر خاصی گفت: «دختری که کنار الیاس بود  
رو راحت تونستم بشناسم، ساغر بود همونی که عکسش رو دیده بدوم.  
قبل این که به خودم پیام توی دست های ساغر اسیر بودم، ورزش کار بود  
و زورم بهش نمی رسید.

چاقویی که زیر چشمم گذاشت بود باعث شده بود بترسم و تگون نخورم.

ساغر با لحن لاتش رو به امیر گفت: «خوشتیپ اسلحت رو بنداز کنار

وگرنه با تیغ چشای این دختر خوشگله رو در میارم»

تیغش نزدیک چشمم بود و قلبم با ضربان زیادی می زد، بدنم سرد شده  
بود و فشارم از ترس افتاده بود.

امیر عصبی رو به الیاس بی شرفی گفت و اسلحش رو پرت کرد کناری.

ساغر حرصی من رو پرت کرد سمت امیر، شاهین رو بلند کردند، نیمه

جون بود و ازش خون می واومد امیدوار بودم سقد بشه.

امیر: «الیاس تف تو غیرتت به کی کمک میکنی اون بی ناموسی که ابروی

خانواده رو برده؟»

معلوم بود که الیاس و شاهین همکاری مشترکی دارن و دستشون توی

یک کاسس.

الیاس با پوزخند گفت: «چیه عمو بازم باید رئیس تو باشی دستور بدی

بزرگ خانواده؟ ببین چه جوری به خاک سیاه مینشونمت»



امیر سری از روی تاسف تکون داد و خواست به سمتش هجوم بیره که ساغر تند تفنگ گرفت سمتش و گفت: «اوه له له نیای جلو که من اصلا دلم نمیاد مغز پسرای خوشتیپ رو بیوکونم» دعا دعا می کردم اران برسه.

### #پارت\_صد\_بیست\_هفت

امیر حسابی دستش بسته بود شاید بهتر بود کمکش می کردم انقدر کشته شدن مانی دیوونم کرد، که به سمت ساغر هجوم ببرم، دستش رو گاز گرفتم و مچش رو باز کردم، تفنگ رو رها نمی کرد و سعی داشت دورم کنه، نیش دندونام رو تا ته فرو کردم که اسلحه از دستش افتاد امیر که خیالش از بابت دختره ی پتیاره راحت شد با الیاس درگیر شد، ناخن های دراز ساغر توی صورتم فرو می رفت و موهام توی چنگش بود زورش ازم بیش تر بود، ورزش کار بود اما ولش نمی کردم. مهم نبود که صورتم خونی و زخمی شده باید کش می دادم تا اران و اقا جون برسند، محال بودم بزارم در برن قاتل های مانی.... نگاهم به الیاس افتاد که زیر دست و پای امیر افتاده بود و حسابی کتک می خورد، مغز سرم می سوخت از بس ساغر موهام رو می کشید اما دندون هام رو ازش جدا نمی کردم، قادر بودم خرخره ی هر سه نفرشون رو بجومم.

گوشت و خون دستش رو زیر دندونم حس کردم، جیغ هاش بلندتر شده بود و دائم توی سر و و موهام می کوبید و فحش های رکیک می داد. یهو موهایش از پشت کشیده شد و جیغ بلندی کشیده، با تعجب به رها نگاه کردم، حس نفرتم رو پس زدم فعلا باید ساغر رو میشوندم سرجاش. وقتی دو نفری شدیم دیگه زور و ورزشکار بودن ساغر به چشم نمی و آمد، چند باری هم به رها چنگ انداخت و صورتش رو خراش داد اما دو نفر بودیم و چنگول کشیدنش به جایی نمی رسید و زیر دست و پامون بود.



رها تفنگ رو از روی زمین برداشت، فقط یک گلوله ی دیگه داشت. همون هم برای نشوندن ساغر سرجاش کافی بود.

وقتی شلیک کرد و زد به پاش جیغ ساغر بلند شد و روی زمین افتاد، نمی تونست دیگه مقاومت کنه، چون تا میومد هجوم بیره لگدی انواع و اقسام فحش های رکیک رو نثارمون کرد. هم دستش به لطف دندون های من ناکار شده بود و هم پاش به خاطر رها.

یک هو رها جیغ زد، متعجب بهش نگاه کرد شلوارش خونی بود.  
زیر لب گفت: «بچم»

کشته شدن مانی باعث شده بود انقدر به جنون برسه که باردار شدنش رو فراموش کنه و با ساغر درگیر بشه، حتی من هم فراموش کردم و ساغر هم کلی لگد به شکمش زده بود.

ساجر غش غش خندید و گفت: «سقد میشی خودت و بچت عین شوهرت»

عصبی لگدی به پاش زدم که دوباره از درد ناله کرد، دستش رو گرفتم.  
\_ «رها بدو بیا باید از این جا بری»

دستش رو گذاشت رو شکمش و از ته دل زار زد.

رها: «به درک بزار بمیره مانی نباشه بچه میخوام چیکار؟ همه رو بدبخت کردم هم تورو هم مانی رو هم شاهینو به خاطر دل خودم»

دستم رو دور کمرش حلقه کردم، خدا می دونست چقدر بدنم درد می کرد به خاطر درگیری با ساغر و کوفته شده بود اما به سختی رها رو کمک کردم بلند بشه.

\_ «پاشو حرف مفت نزن باید بری فعلا از اینجا، بعدا حرف می زنیم»  
بلند تر گریه کرد.

رها: «من باعث شدم سیاه بخت بشی چرا هنوزم مثل قبلی میخوای بگی ادم خوبی هستی؟ مثل ماها کثیف نیستی؟ بزار بمیرم»





عصبی غریدم: «دهنتو ببند بچه ی مانی تو شکمت داره جون میده» دوباره از درد ناله کرد و همونطور که دستش رو شکمش بود و خم شده بود نالید: «مانی مرده .... جلوی چشای خودم بچشو می خوام چیکار؟» عصبی کشوندمش سمت در، امیر که حسابی الیاس رو زده بود و الیاس روی زمین افتاده بود به سمتم چرخید و گفت: «چیشده؟» \_ «باید ببر...» صدای اران باعث شد جلم رو قطع کنم، نباید می زاشتم اقا جون بیاد داخل و جسد مانی رو ببینه مطمئنن دق می کرد، شاید حکمت بد شدن حال رها این بود که اقا جونو از اینجا دور کنم.

از طرفی خوشحال شدم از اومدن اران. رها رو دنبال خودم کشوندم و از خونه بیرون اومدیم.

اران و اقا جون دویدن سمتمون.

اران: «چه خبر شده؟»

دلم داشت می ترکید اما باید وانمود می کردم چیزی نشده تا اقا جون سکتہ نکنه.

فوری گفتم: «اقا جون رها حالش بده ببرینش دکتر داره بچش سقط میشه توروخدا» نگران به سر لخت شده ی من و خراش های صورتم و سرو صداهای داخل ویلا نگاه کرد.

نگران گفت: «خودت یا مانی ببرین باید برم پیش شاهین»

دستش رو کشیدم و با التماس گفتم: «من داخل کار دارم نمی تونم مانی نیومده توروخدا ببرینش داره بچش میمیره»

اقا جون که من رو خوب میشناخت از چشم هام می خوند حرف هام رو اروم

گفت: «چیزی هست که نباید بفهمم»

برای اولین بار صدام رو بالا بردم.

\_ «اره اقا جون فعلا چیزی ازم نپرس رها رو ببر و از این جا برو»

سری تکون داد و رها رو بغل کرد.



رها با حق توی بغل اقاچون رفت، تا لحظه ی اخر نگاهش به من بود.

با اراں دویدیم داخل خونه.

ارآن با دیدن جسد مانی بهت زده شده و با لکنت گفت: «مر...مرده؟» نبضش رو چک کرده بود نمی زد، با غم سرم رو به معنای اره تکون دادم و بغضم ترکید.

عضوی از خانوادم بود، مانی برای من حتی از ساسان هم برادرتر بود. ولی شاهین جونش رو گرفت، جفتمون بچه و تربیت اقاچون بودیم، خودش همیشه می گفت مانی و سارا بچه های من تربیت من ولی انقدر ضعیف بودیم که باهامون بازی شد هر دو مون قربانی شدیم. مانی چند سالی طعم خوشبختی رو چشید طعم بچه دار

#پارت\_صد\_بیست\_هشت

شدنو اما من نه... شاهین از اول هم کمر به نابودی من بسته بود. اراں به هر سه تاشون دستبند زد، خوشحال بودم که گیر افتادن که به جزای کارشون میرسن.

کنار امیر ایستادم، اون هم سر و صورتش زخمی شده بود گوشه ی لبش هم خون می اومد. اروم لب زد: «بلاخره راحت می خوابم» نگاهی به مانی انداختم، باید قربانی میشد؟ مثل تموم داستان های دنیا که قربانی دارن. همیشه هم یک ادم بی گناه.

خوشحالی من و امیر زیاد دووم نیاورد چون با رگبار گلوله شیشه های خونه ریخت، امیر فوری دستش رو دور کمرم حلقه کرد و داد زد: «بخواب رو زمین» همگی روی زمین خوابیدیم، حدود هفت یا هشت تا پسر ریختن داخل، اکثرشون مسلسل داشتند، ظاهر های هیکل بادکنکیشون نشون می داد باید دست پرورده های پوریا باشند.



اما ترسناک بودند، ادمو یاد باند می انداختن، دلم هری ریخت. از دست اینا دیگه محال بود خلاص بشیم .

چپی بسته بودن و صوتر اکثرشون بسته بود، غیر از یکیشون که به بقیه دستور می داد. روش زوم شدم، تا به حال ندیده بودمش، موهاش رو دم اسبی بسته بود و ریش داشت.

چهرش ناخواسته ادم رو می ترسوند.

یکی دوتاشون رو فرستاد بالای سرما تا خطایی ازمون سر نزنه.

یکیشون اسلحه روی سر من گذاشته بود و یکی روی سر اران و مرتب

تکرار می کرد: « جم نخورین»

اژیر پلیس انگار فرشته ی نجاتم بود.

همهمه بینشون افتاد و همون پسر مو بلنده داد زد: « لعنتی پلیس اومد

بجنبین»

سریع الیاس و شاهین رو بردن»

ساغر نالید: « مهاد کمکم کن پیام»

پسر با تمسخر گفت: « برو به جهنم ج.ده»

مثل مور و ملخ ریختند و پا به فرار گذاشتند.

تو شوک اومدن و رفتنشون بودم، کی بودن و چه ربطی به شاهین و

الیاس داشتند؟ اصلا خود الیاس چه ربطی به شاهین داشت.

ساغر که با اون پا نمی تونست فرار کنه مدام فحششون می داد و کمک

می خواست.

همگی در رفتند، لحظه ی اخر که شاهین رو کول کردند و بردن چشم

های نیمه بازش رو دیدم و این یعنی اون لعنتی نمرده بود.

ریختن پلیس باعث شد از جا بلند بشیم.

با دیدن جنازه ی مانی فورا بی سیم زدن تا امبولانس بیاد، اران به

سمتشون رفت و مدرکش رو نشون داد و کمی مامور پلیس مچ شد و

داستان رو تعریف کرد.



## #پارت\_صد\_بیست\_نه

مامور که شرح ماجرا رو مو به مو از اراد شنیده بود رو به من و امیر گفت: «به هر حال شما دو تا فعلا بازداشتین» رنگ از صورتم پرید و ترس برم داشت.

امیر هم همینطور نگران به من نگاه می کرد، شونه ای بالا انداختم و با لحن لرزون گفتم: «چرا بازداشت؟ ما شکیم خودمون نمیبینید چه بلایی سر برادرم اومده»

افتادن دوباره ی نگاهم به مانی مساوی شد با پر شدن اشک توی چشم هام.

مرد که دلش به حال سوخته بود دستی به ریش جو گندمیش کشید و با تاسف گفت: «خانوم مجبورم راه دیگه ای ندارم»

دو مامور زن به سمت ساغر رفتن و مجبورش کردن بلند بشه، فحش می داد و داد و بی داد می کرد، با سیلی که مامور زن بهش زد ساکت شد و فحاشی نکرد، ضربه ای که زن بهش زد حسابی محکم بود و صداش توی سالن پیچیده بود.

امیر با نگرانی گفت: «حداقل توضیح بدین چرا باید بیایم باهاتون تا دلیلش رو بفهمیم»

مرد خونسرد گفت: «همراهمون بیاین می فهمید» همین جملش استرس بیش تری بهم داد، به سمت امیر چرخیدم و با نگرانی نگاهش کردم.

خونسرد لب زد: «اتفاقی برات برات نمی افته نمیزارم چیزی بشه»

با شنیدن کلمه ی نمیزارم تکونی خوردم، سال ها بود که مردی غیر از اقا جون این حرف رو بهم نزده بود این که نزاره اتفاقی برام بیوفته.

مامور های زن به سمتم اومدن، با بغض دستم رو جلو بردم تا دستبند بزنن و ببینم این بار سرنوشت چه خوابی برام دید و تا کجا می خواد من



رو بکشونه و عذاب بده ، قبل از این که دستبند بهم بزنن امیر عصبی توپید: «خودش میاد دیگه دستبند چرا میزنی»

زن برگشت تا جواب امیر رو بده که مامور پلیس که معلوم بود از بقیه درجش بالاتره گفت: «خانوم نوری نیازی به دستبند نیست»

نفس ارومی کشیدم، همون زن که قصد دستبند زدن بهم داشت دستش رو انداخت زیر بازوم و راه فتادیم.

طول حیاط ویلای کذایی خیلی طول نکشید، اما سخت گذشت. چشم هام پر از اشک شد ای کاش نمی اومدم به این جا و به حرف امیر گوش می دادم.

این همه حقایق تلخ و اتفاقات باعث شده بود قلبم احساس سنگینی کنه، انگار داشت می ترکید.

اروم هق زدم، در ماشین رو باز کردن و هلم دادن داخل ماشین پلیس، اشک هام پیاپی می ریخت، از طرفی خوشحال بودم بابت بازداشت شدن، روی برگشتن به خونه رو نداشتم.

با چه رویی توی چشم های مامان خیره میشدم و می گفتم که مانی کشته شده که دخترش سیاه بخت شده فقط به خاطر عاشق شدن دو تا احمق که ما رو به بازی گرفته بودن!

قطعا مامان دق می کرد، چه جوری می خواست با داغ مانی کنار بیاد؟ اندازه ی ساسان دوستش داشت حتی بیش تر چون همیشه می گفت مانی مادر نداره غریب و تنهاس باید حواسم بهش باشه، جلوی پاهای خودش راه رفتنو یاد گرفته بود حتی مامان می گفت اولین بار که مانی حرف زدن یاد گرفته به اون گفته مامان!

باورم نمیشه چه طور باید این غم رو تحمل کنم، همه چیز خوب شده بود و اروم بود من فکر می کردم دارم به آرامش می رسم و این آرامش قبل طوفان بود، طوفانی که کمرم رو شکست.



دوباره هق زدم و اشک هام ریخت، اون عوضی هیچوقت بهم علاقه نداشت همش از سر انتقام بود انتقام گرفتن از عشق بی وفاش که با پسر عمش رفته بود.

احساس حالت تهوع بهم دست داد سریع عق زد و با کمک مامور زن از ماشین پیاده شدم کنار جدول اروم عق زدم، مایعی بیرون نیومدم اما حس می کردم دل و رودم داره بهم میپیچه، انگار می خواستم تمام خاطرات و اتفاقات تلخ رو بالا بیارم، ای کاش می شد. قلبم هنوز هضم نکرده بود این بدبختیا رو.... چند دقیقه به همون حال گذشت که زن دوباره زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد دوباره سوار ماشین بشم.

شیشه ی ماشین رو پایین دادم، داشتم خفه می شد. از بغض بود یا از هرچی فقط داشت نفسم بند میومد. دوباره اشک هام روی چشمم چکید.

لحظات طاقت فرسایی بود مسیر تا کلانتری، انگار هر لحظه کسی ناخن های بلندش رو توی مغزم فرو می کرد و من دلم می خواست دستم رو بزارم روی سرم و از ته دل داد بزنم» دنیا بسه دیگه یه ادم تا چه حد تحمل داره»

اول عمر بابام رو ازم گرفتی بعدش برادرمو که رفت و حتی چهرشم به سختی یادم میاد، عاشق یک بی وجدان شدم که نابودم کرد مادر شدنو ازم گرفتی پسرخالم که مثل برادرم بود، دیگه کافیه.

شاید برای خیلی ها پیش اومده باشه که در لحظه شدیداً ارزوی مرگ کنند اون لحظه از صمیم قلب مرگ رو می پذیرفتم به ادامه دادن با این وضعیت.

ماشین داخل حیاط کلانتری پارک شد و ماموری که کنارم نشسته بود مجبورم کرد که پیاده شم، حتسی یک لحظه هم بازوم رو ول نمی کرد،



توجهی به رفتار خشونت آمیز زن کردم حتی چنگش که بازوم رو اذیت می کرد برام مهم بود.  
 به قول اقا جون ادمی که ده تا سیلی بخوره دیگه سیلی یازدهم برایش دردی نداره.  
 وارد کلانتری شدیم، زن در اتاقی رو باز کرد و هولم داد داخل، شبیه اتاق های بازجویی بود.  
 اما مگه چیکار کرده بودم که باعث شده بود بخوان ازم بازجویی کنند.  
 روی صندلی نشوندنم، سراسر اتاق خاکستری بود و فقط دو تا صندلی و یک میز

### #پارت\_صد\_سی

بینشون داشت با دوربین های مد اربسته.  
 زن از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد مردی وارد اتاق شد.  
 دوباره یک دلشوره ی لعنتی اومد سراغم، با دیدن مرد از جام بلند شدم، خونسرد نگاهم کرد. ریشش کمی سفید بود و ابرو و موهایش هم قسمت های جلو و شقیقش کمی سفید از روی درجه ی لباسش تونستم بفهمم که باید سرهنگ باشه.  
 کلاهش رو روی میز گذاشت و روی صندلی دیگه نشست، با اشاره از من هم خواست بشینم.  
 نگاهی به کاغذ های دستش انداخت و خونسرد گفت: «خوب خانوم سارا احمدی می دونی چرا اینجایی؟ دست هام می لرزید، چشم های مرد اروم و پر از خشم نبود همین استرس و دلشورم رو کم می کرد اما از بین نمی برد.  
 با صدایی که می لرزید از ترس و نگرانی گفتم: «نمی دونم چیزی بهم نگفتن»



خونسرد دو دستش رو بهم قفل کرد و روی صندلی صاف نشست و گفت: «شاهین شوهر سابقت رو که به تازگی ازش جداشدی...» باز دوباره حرف از اون عوضی حرومزاده بود، حتی نمی خواستم چیزی ازش بشنوم با بغض گفتم: «جناب سرهنگ اون اشغال من رو به خاک سیاه نشوند با احساساتم بازی کرد بچم رو کشت برادرم رو کشت» مرد که زل زده بود توی چشم هام تا متوجه ی صداقتم بشه گفت: «امروز یک ناشناس زنگ زده و گزارش کاراش رو داده، ما متوجه شدیم که داخل شرکت ارایش بهداشتی نامیرا نوعی دستمال کاغذی تولید میشه، یه نوع مخدر جدید که بیشتر خانوم ها استفاده می کنند و خیلی هم خطرناکه پسر های جوون هم ازش استفاده می کنند، البته خیلی ها رو گول می زنند و نمیگن که این دستمال مخدره قربانی با یک بار استفاده ازش دچار اعتیاد به میشه، این مخدر جدید که زیاد هم توی شهر ما پخش شده، در واقع توسط اون شرکت ساخته میشده و توسط شاهین پخش میشده بین جوون ها در واقع اون توضیح کننده بوده مواد ها رو بین فروشنده ها توضیح می کرده، ما مدیر عامل شرکت نامیرا رو هم همراه شما دستگیر کردیم که انکار می کنه از مطلع بودنش. احتمال می دیم اون فرد ناشناسی که تماس گرفت و کار های شرکت و شاهین رو لو داد از دشمن یا مهره های حذف شده شون باشه» انگار ضربه ی سنگینی به سرم زدن و تازه فهمیدم منظور پوریا از اون حرف ها چی بود. شاهین توی کار خلاف بود، پس اون رقم چک نجومی به خاطر مواد بود؟؟

بهت زده شدم. منظور سرهنگ از مدیر عامل شرکت نامیرا امیر بود؟؟ نفس توی سینم رو به سختی بیرون فرستادم و با چشم های گرد شده گفتم: «من چیکارم این وسط؟» سرهنگ: «چک به اسم به شما بوده فعلا باید بازداشت بشی تا بازرس پرونده به جایی برسه و نتیجه تحقیقات کمیسر رو ببینیم»





اون لعنتی با زندگیم بازی کرده بود و حتی بیچارم کرده بود.  
با گریه تمام قضیه بچه ی مانی رو شرح دادم.  
چه جوری باید بی گناهیمون رو ثابت می کردیم بدتر از اون امیر که همه  
چیز علیهش بود.

سرهنگ از جا بلند شد و گفت: « دخترم من اومدم تا بهت بگم چرا  
اینجایی بازرس پرونده میاد تا ازت بازجویی کنه»  
این جمله رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

### #پارت\_صد\_سی\_یک

واقعا مقابله با این همه بدبختی که روی سرم هوار شده بود کار خیلی  
سختی بود، باید سعی می کردم خودم رو جمع و جور کنم اما انگار نفرین  
شده بودیم و بلاها از هم سبقت می گرفتند.  
بدتر از خودم دلم برای امیر می سوخت که فقط خواست انتقام خواهرش  
رو بگیره و حالا توی هچل حبس مونده بود، عجیب بود که همه برای من  
نگرانی می کردن و من نگران اون بودم.  
یک کوه غم روی دوشم تلنبار شده بود، هنوز مرگ مانی باورم نشد این که  
اون بی شرف برگشت راحت مانی رو کشت و ادم هاش فراریش دادن.  
همون لحظه توی اتاق بازجویی با خودم عهدی کردم، این که اگه یک  
روزی شاهین رو دیدم دیگه نه امیر یا هیچکس دیگه اجازه ندم جلوم رو  
بگیره با دست های خودم بکشمش.  
اون بیمار روانی باید تقاص خیلی چیزها رو پس می داد بدتر از همه  
تقاص کشتن مانی رو.  
جرم من و مانی چی بود که رها شاهین رو نخواست؟ این وسط من واقعا  
چیکاره بودم؟



جوابش خیلی سادس من فقط یک احمق بودم یک احمق که اجازه داد به خاک سیاه بنشوننش.

در مقابل اون همه ظلمی که شاهین بهم کرد فقط اشک ریختم، اما همون لحظه احساس کردم که نفرت قلبم رو در بر گرفته، باید می رفتم و برای مانی عذا داری می کردم باید الان کنار مادرم می بودم که وقتی خبر مرگ مانی و میشنوه سخته نکنه، اما کجا بودم؟ باز هم به لطف شاهین.

اما قسم می خورم لطف هاش رو بی جواب نذارم.

در اتاق باز شد و قد و قامت مردی نمایان شد، دستش توی جیب شلوارش بود و با پوزخندی نگاهم می کرد نمی دونم چرا با دیدنش دلم گواهی بد داد چشم هاش خیلی بی روح بود مشکمی بود اما بی روح و ترسناک.

ناخواسته با ترس سر جام جمع شدم، پوشه ای که دستش بود رو روی میز کوبوند و با همون پوزخند گفت: «من باز پرس پروندم خانومه سارا احمدی»

با اضطراب سرم رو تکون دادم.

سرش رو جلو آورد و با لحن ارومی که روی ادم تاثیر می زاشت و دلهره اور بود گفت: «بهرتره به جای سر دو کیلویت زبون چند مثقالیت رو تکون بدی، چون من حتی حیواناتم وادار میکنم به حرف زدن تو که دیگه انسانی حرف هم رو میفهمیم مگه نه؟»

دست هام با خشم مشت شد اما جرعت نداشتم بهش چیزی بگم.

دست به سینه شد و پا روی پا انداخت، ترسی که نسبت به این مرد داشتم خیلی بیش تر از امیر بود، درسته که امیر خشن بود اما این مرد چشم های ترسناکی داشت که توی درونم نجوا می شد بی شک خوده شیطان و قراره بلاهای زیادی سرم بیاره»

چشم هاش توی دلم رو خالی می کرد اون پوزخندش که با وجود سیبیل پررنگ دیده می شد.



دستش رو زد زیر چونش و گفت: «عمران شکری، خوب حفظ کن اسمم رو»

باز هم سرم رو تکون دادم که اخم هاش توی هم گره خورد و گفت: «حرف شنوی میدونی یعنی چی؟» - «بله»

عمران: «خوبه» سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم، شخصیتش زیاد هم پیچیده نبود خیلی راحت میشد فهمید این مرد یک عقده ای به تمام معنا است که ادم های بدبخت بیچاره ای رو که کارشون گیره رو عذاب میده. سکوت رو شکست و گفت: «خوب به داستانی که میگم گوش بده»  
سرم رو باز تکون دادم که اخم هاش توی هم فرو رفت، لجبازی نمی کردم اما چون استرس داشتم یادم می رفت گوشزد کردنش رو اما خوب از این عملکردم خیلی هم ناراضی نبود همین که یک بازپرس عقده ای رو اذیت می کرد خیلی خوب بود.

عمران: «سارا خانوم و شوهرش اون باند رو هدایت می کردند وقتی شاهین گیر افتاد از شوهرش طلاق میگیره تا رد گم کنی برای ما بشه اما خوب انقدر مدرک جا مونده که با طلاق سوری و یا نمایشی چیزی عوض نمیشه»

عصبی شدم و تعادل رو از دست دادم.

- «چرا چرت میگی مرتیکه اینا رو کدوم خری از خودش در آورده»  
محکم کوبوند روی میز گفت: «درست حرف بزن دختره ی بی ادب، هزارتا تاحالا پرونده ی اینطوری زیر دستم اومد همشون هم مظلوم نمایی می کردن و چهره های معصوم داشتن اما خدا، فقط خدا می دونه چه کسافطای رزلی هستین»

از خشم می لرزیدم، فحش دادن و دعوا با این مرد برای خودم بد تموم می شد، همینجوریش دیونه بود وای به حال این که بخوام با خودم دشمنش کنم»



«مدارکی که گفتین چیه؟» خونسرد گفت: «چک به اسم شما و مهم تر از اون سیم کارتی به اسم شما که ما چک کردیم اکثر قرارداد ها بسته شده و محتوای پیامک ها رو خوندم هنوز هم قصد انکار دارین؟»  
 بهت زده شدم، چطور ممکن بود؟ اما من وشاهین زن و شوهر بودیم احتمالش بود با کارت ملی من خط بخره.  
 اما اخه چرا اینجوری؟؟ کم بهم عذاب نچشونده بود؟  
 چشم هام رو بستم و پرده ی اشک پشت پلکم نقش بست.  
 انگار زندگی حالاحالاها باید به من طعم اشک رو هدیه می داد نه خوشی!  
 «چک رو میدونم دلایلش رو هم روی کاغذ نوشتم اا سیم کرت رو حمم خبر نیست ازش.  
 بازپرس عصبی گفت: «بازداشت میشی من پروندت رو میفزستم دادسرا اونجا برات حکم میاد که تکلیفت چیه؟  
 بلند شد بره که با التماس سد راهش شدم و با گریه گفتم: «توروخدا اقا من برادرم تازه مرده شاهین اشغال کشتش، تمام بلاهایی که سرم آورده رو روی کاغذ نوشتم، توی این شرایط اگه برم زندان مادرم می

#پارت\_صد\_سی\_دو

ناقوس:

میره سخته میکنه توروخدا کمک

م کن»

عصبی کنارم زد و از اتاق بیرون رفت، هق هقم بلند شد.  
 توی چارچوب در ایستاد و بدون این که برگرده گفت: «مقصر اصلی شاهینه اما اون که الان نیست و فقط تورو داریم و مدارکی که داریم»  
 بهت زده گفتم: «پس عدالت چی؟»



صدای پوزخند ارومش رو شنیدم و این که چند بار زیر لب با تمسخر زمزمه کرد: «عدالت عدالت عدالت» وقتی از اتاق خارج شد سرم رو توی دستم گرفتم و به حال خودم زار زدم، انگار زمین و اسمون دست به هم داده بودند تا من رو نابود کنند.

در اتاق باز شد، با دیدن امیر کورسوی امیدی توی دلم زنده شد، تند اشک هام رو پاک کردم.

حواسش به در بود که کسی نیاد داخل.

امیر: «خوبی؟»

نگاهی به وضعیتم انداختم، روحی جسمی همه جوره داغون بودم اصلا می شد اسم این حال رو گذاشت خوب اصلا نمی شد!

«فکر نکنم»

خونسرد نگاهم کرد.

«فهمیدم چه بلایی سر توهم اومده»

با نیشخند گفت: «شریک جون اومدیم شاهین رو بگیریم اما انگار خودمون افتادیم توی تله موش حالا بگو برنامه چیه»

متعجب بودم که چطور انقدر خونسرده، اتهامات اون که سنگین تر بود! گیج گفتم: «چی؟؟»

روی صندلی روبه روم نشست و با شوق انگار که می خواد یک داستان جنایی تعریف کنه گفت: «وقتی توی تله موش گیر میوفته باید چیکار کنه؟»

عصبی و پر حرص گفتم: «فاتحه بخونه برا خودش» واقعا امیر خیلی عجیب و مرموز بود توی این شرایط که دلم از غصه داشت می ترکید، معلوم نبود چه جوری مامور ها رو پیچونده اومده اینجا برای من قصه یی حسین کرد شبستری رو بگه.



امیر: «تو که عقلت قد نمیده سارا خانوم، موش باید خودش رو بزنه به موش مردگی تا بیان در تله رو باز کنند به هوای این که ندازنش بیرون تا تله رفت بالا د برو که رفتیم»

هم خندم گرفته بود هم دلم می خواست به حال بدبختی خودم گریه کنم. سرش رو جلو آورد و نزدیک گوشم گذاشت، امیر: «نمیری زندان نترس نه من نه تو همه چیز رو درست میکنم، این بازپرس غلط نکنم خریدنش باید اول اینو بفرستم هواخوری»

چشم هام گرد شد و تعجب کردم، چه کسی باید می اودم و بازپرس رو می خرید؟ وارد چه منجلابی شدم خدایا!

امیر: «بهم اعتماد می کنی؟»

چاره ای جز این نداشتم، امیر شاید دشمن بود و نگاهش پر از کینه بود اما کسی رو نداشتم که کمک کنه و مجبور بودم به اعتماد کردن

«باشه» لبخندی زد و سریع از اتاق بیرون رفت، دم در چند تراول کف دست نگهبان گذاشت و دور شد.

حدسم درست بود پس پیچونده بود و اومده بود به اتاق بازجویی. تا اومدن مامورها برای بردنم به بازداشتگاه دیگه خبری نشد.

#پارت\_صد\_سی\_سه

بازداشتگاه رو باید اینجوری توصیف کنم، برای ادمی که اون بیرون دلش از عالم و ادم

پره جای خیلی خوبیه بهتر از هتل ۵ ستاره، اما برای ادمی که بیرون زندگیه خوبی داره جهنم.

شاید از شانس خوبم بود که کس دیگه ای توی بازداشتگاه غیر من نبود چون متنفر بودم از بودن با چند تا خلاف کار توی یک جای تنگ و تاریک، هرچند که چند سال از زندگیم با یک جونور گذشت.



گوشه ای کز کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم، دلم خون بود بد زخم خورده بود عجیب بود که خم به ابرو نمی اوردم در صورتی که حس می کردم داره قلبم تیکه تیکه میشه.

شاید به این خاطر که ادم هیچوقت نمیفهمی که چقدر قوی هستی و تحملت بالا است مگه این که تنها انتخابت قوی بودن و تحمل کردن بشه و راه دیگه ای نداشته باشی.

سرم داشت می ترکید خیلی بده که در مقابل سرنوشت کم بیاری و طوری تورو بازی بده که نتونی هیچکاری کنی.

علاقه نداشتن شاهین و بازی که راه انداخته بود برام خیلی بی اهمیت بود اما این که مانی قربانی شد ازارم میداد احمق بودن خودم ازارم می داد، این که توی این دنیا زندگی رو به بازی می گیرن و تنها جرمت ساده بودنته.

سکوت و تاریکی بازداشتگاه برام پادزهری بود برای زخم های وخیمم، توی این فضا می شد با خودت خلوت کنی، این دیوار های خاکستری که روش کلی نوشته بود.

یکی یادگاری یکی شعر یکی شمارش، مثل کتیبه پر از نوشته بود.

اشک هام پشت سر هم می ریخت، دلم می خواست حداقل خبری از حال رها داشته باشم.

انقدر اشک ریختم که خوابم برد همون جا.

شاهین چاقوش رو بیرون آورد، با وحشت داد زد: «مانی!»

چند ضربه ی پیاپی چاقو توی شکم مانی، با بهت به همه چیز نگاه می کردم.

از خوابم پرید، بدنم می لرزید و مرتب زیر لب تکرار می کردم: «مانی مانی میشد؟»



نفسم توی سینم حبس شده بود و درد بدی توی قلبم احساس کردم که جمع شد؛ می سوخت و نفسم رو به قطع شدن بود، در بازداشتگاه اروم باز شد.

خودم رو توی کنج دیوار جمع کردم، وقتی در باز شد نور چشم هام رو سوزوند.

اران: «سارا خوبی؟» به خاطر کابوسی که دیده بودم نفسم بالا نمی اومد، اروم نالید: «اران من رو از این جا ببر توروخدا» بی حال افتادم و متوجه نشدم که چپشده، فقط دست های گرمی که دورم پیچیده شد و عطر تلخ زیر بینیم پیچید.

دوباره توی سیاهی فرو رفتم و چشم هام بسته شد. باغ قبلی اقا جون بودیم قبل از این که بفروشتش، تمام بچگی من و مانی و ساسان توی اون باغ گذشت، با تعجب توی باغ می گشتم دنبال یک چهره ی آشنا.

جلو رفتم نگاهم به مانی افتاد که کنار درخت ایستاده بود، با شوق دویدم سمتش.

«مانی نمردی؟؟»

با لبخند به سمتم چرخید، لبخندم پررنگ تر شد و در اغوش گرفتمش.

«میدونستم تنهام نمیزاری تو داداش منی داداش عزیزم»

از اغوشم بیرون اومد و با لبخند گرمی گفت: «سارا؟ من زنده نیستم ولی الان باید باهات حرف بزنم، مراقب امانتیام باش تو قوی و سرسختی نذار بشکنی، هرچقدرم که بهت ضربه زدن تو قوی تر شو اما خم نشو باشه»

با تعجب گفتم: «چی داری میگی مانی؟»

مانی: «نباید ظالم بشی اما نذار ازت سو استفاده کنن قوی باش و مراقب بقیه باش میدونم که می تونی»





دست مشت شدش رو به سمتم آورد، حرف هاش گیجم کرده بود زیاد  
 ازش سر در نمی اوردم اما فقط از این که کنارم بود و می دیدمش  
 خوشحال بودم.  
 مشتش باز شد و جاسوییچی که برای تولد ۴ سالگیم خریده بود رو توی  
 دستش دیدم.  
 با خنده گفتم: «میبینی کلید نداره، هیچ وقت یادم نبود ازش استفاده کنم  
 فقط نگهش داشتم. نجوا گونه لب زد: «سارا اشکالت توی زندگی همیشه  
 همینه از کنار درهای قفل شده رد میشی دنبال درهای باز نگرد خودت  
 کلید بساز و قفل ها رو باز کن» به خودم اومدم جاسوییچی توی دستم  
 بود اما خبری از مانی نبود، دورم رو گشتم اما انگار غیبش زده با فریاد داد  
 زدم: «مانی؟؟»  
 فشار دستی رو روی بازوم احساس کردم، درد خیلی بدی داشت. اروم  
 پلک هام رو باز کردم و نالیدم: «من کجام؟؟»  
 صدای آشنایی گفتم: «بیمارستان»  
 همه جا رو تار و مثل هاله می دیدم، چند بار پلک زدم تا کمی دیدم صاف  
 شد.  
 امیر: «بهتری؟»  
 بغض گلوم رو فشرد.  
 \_ «داشتم می مردم؟»  
 صندلی کنار تخت رو عقب کشید و گفت: «چیزی نبود از بازداشتگاه  
 ترسیدی؟»  
 احساس کردم که دروغ میگه، چشم هاش و لحنش داد می زد که داره  
 دروغ میگه.  
 با بغض دوباره تکرار کردم: «داشتم می مردم؟»  
 داد زد: «گفتم که چیزی نبود»



نگران بود؟ چرا باید نگران من باشه؟ نگرانش به کنار چرا دا د می زد؟  
 پلک هام رو بستم و اشک از گوشه ی چشمم چکید.  
 \_ «چرا نداشتین بمیرم؟» عصبی گفت: «خیلی دوست داری بمیری؟؟ باشه  
 سرت رو بذار و بمیر اصلا چطوره بجای مردن لال مونی بگیری؟ من که  
 اینجوری رو بیش تر می پسندم»  
 اشک از چشم هام چکید و تبدیل به هق هق شد.  
 امیر: «بین نمی میری فقط هم گریه میکنی میخوای بقیه رو دق بدی؟»  
 چیزی از رفتارش درک نمی کردم.  
 عصبی از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست.  
 از رفتنش چند دقیقه بیش تر طول نکشید که دوباره در باز

#پارت\_صد\_سی\_چهار

شد و دکتر و پرستاری وارد اتاق شدن.  
 دکتر که مرد میانسالی بود به گرمی گفت: «  
 بیش تر مراقب قلبت باش دخترم توی این سن جوونی حیفه بخواد  
 ضعیف بشه»  
 نمیفهمیدم چه بلایی سرم اومده فقط می دونستم تا پای مرگ رفتم  
 حسش کردم مرگ رو، مردی با لباس سفید که اومد تو با دیدنش  
 خوشحال شدم، چهره ی اشناس.  
 \_ «اشکان چه بلایی سرم اومد؟»  
 نگاهی به مرد میانسال انداخت، دکتر همون طور که وضعیتم رو چک می  
 کرد گفت: «سکته کردی دخترم خطر از بیخ گوشت گذشت»  
 چشم هام رو بستم، تا پای مرگ رفتم، خدایا چرا نمردم پس؟ چرا راحتم  
 نکردی؟ اشک از گوشه ی چشمم چکید.



دکتر: « دختر چون این غم و غصه ها تمومی نداره خودت رو نابود نکن برای مشکلات حیفه به خدا ادم دلش میسوزه که یک دختر جوون سخته کنه» چشم هام رو بستم.

« اشکان میشه بگی امیر بیاد می خوام باهاش حرف بزنم»

سرش رو به معنای باشه تکون داد و گفت: « باشه»

زیر لب تشکری کردم که حتی خودم هم نشنیدم صدام رو.

دکتر و پرستار که وضعیتم رو چک کردن دکتر دوباره گفت: « دخترم برات

دارو مینویسم تهیه کن لازمت میشه»

قلبم کم آورده بود در برابر این همه بدبختی.

صدای مانی توی گوشم پیچید: « قوی باش خم نشو» چی می خوامی ازم

مانی؟ چیکار باید بکنم؟

چند دقیقه بعد امیر همراه اشکان وارد اتاق شد

ملحفه رو بالا کشیدم و سرجام جمع شدم، اشکان نگاهی بینمون رد و

بدل کرد و از اتاق بیرون رفت.

امیر: « کاری باهام داشتی؟» \_ « سخته کرده بودم؟» عصبی دستی توی

موهایم کشید.

امیر: « اره فکر کنم از بازداشتگاه ترسیدی» پوزخندی به لبم اومد.

\_ « میشه یک لیوان اب بهم بدی؟» از اب سرد کنی که توی اتاق بود لیوان

ابی به سمتم آورد.

امیر: « وقتی بازداشتگاه بودی اران کار هامون رو حل کرد و سند گذاشت

برای جفتمون، اومدیم ببریمت که اینجوری شد.

\_ « نمیدونم از بدبختیمه یا شانسه که نمردم»

لیوان رو به سمتم گرفت، تشکری کردم و ازش گرفتم.

\_ « اقا جونم کجاست؟» امیر: « بهش نگفتم»

نمی دونستم چه جوری ازش تشکر کنم، پیرمرد بنده ی خدا دق می کرد

وسط این همه بدبختی.



با قدرشناسی نگاهش کردم، امیر: «بهتری الان؟»  
 سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.  
 \_ «نگران شدی؟»  
 اخم هاش رو توی هم کشیدم.  
 امیر: «دلیلی نداره برای غریبه نگران بشم اگه کمکی کردم به خاطر این  
 بود که تو هم کمکم کردی قبلا بهت قول داده بودم» \_ «چه انسان  
 شریفی» زیر لب غرید: «معلومه خیلی خوبی که بلبل زبونی می کنی!»  
 \_ «دکتر گفت باید دارو استفاده کنم میشه لطف کنی دارو ها رو بگیری؟»  
 خم شد و نسخه رو از روی صندلی کنار تخت برداشت.  
 امیر: «اره لطف می کنم»

#### #پارت\_صد\_سی\_پنج

عقب گرد کرد و به سمت در رفت، دستگیره رو لمس کرد و در رو باز کرد  
 اما قبل از این که بره اروم صداش زدم.  
 \_ «میشه یک خواهشی ازت بکنم؟»  
 کلافه چرخید و گفت: «مثل این که باز باید لطف کنم»  
 لب هام رو بهم فشردم و سرم رو پایین انداختم.  
 میتونست محبت کنه و زخم نزنه به ادم اما انگار توی ذاتش بود.  
 \_ «به اقا جونم هیچی نگو یعنی هیچی به هیچکس نگو بین خودمون  
 بمونه فقط؛ میشه؟»  
 سرش رو تکونی داد و اروم گفت: «بهش فکر می کنم»  
 هرچند که مستقیما قبول نکرد اما من دلم اروم شد  
 \_ «چه بلایی سرتو میاد؟»  
 شونه ای بالا انداخت، وضعش از من داغون تر بود و کلی مدرک علیهش  
 بود اما خونسردیش باعث تعجبم می شد.



امیر: «هرچه پیش اید خوش اید»  
 توی دلم گفتم اره امیرخان هرچه پیش اید خوش اید توی شرایط من  
 نیستی که ببینی هرچیزی پیش میاد غیر از خوشی.  
 لبخند مسخره ای زد و گفت: «دیگه لطفی نیست؟»  
 باید توهین می کردم اما واقعا روم نمی شد این همه بهم کمک کرد بزار  
 چهارتا تیکه هم بندازه و دلش خوش باشه.  
 \_ «فکر نکنم»  
 دوباره شونه ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت، نفس عمیقی کشیدم و  
 ملحفه رو بالا کشیدم.  
 چه روز سختی بود، بدترین روز زندگی امروز بود، روزی که قلبم ضعفش  
 رو نشون داد، مانی رو از دست دادم رها از چشمم افتاد و بدتر از همه  
 فهمیدم شاهین بازیم داده.  
 با چند تقه ای که به در خورد سر جام نشستم، تعجب کردم از انقدر زود  
 اومدنش هنوز نباید به داروخونه رسیده باشه پس چرا انقدر زود برگشته؟  
 در رو باز کرد و با دیدن اران ابرو هام ناخواسته بالا رفت.  
 دو پاکت ابمیوه دستش بود.  
 اران: «آخرین باری که عیادت مریض رفتم رو یادم نیاد» \_ «خوبه پس  
 تجدید خاطراته»  
 نیشخندی زد، و پاکت رو روی میز گذاشت  
 اران: «میشه باهم حرف بزنیم؟»  
 \_ «بزنیم منم فکر کنم بهش احتیاج دارم»  
 کمی مضطرب دیده می شد، نمی دونم چرا دیگه این دو نفر رو غریبه نمی  
 دونستم با این که خیلی رفت و آمد زیادی باهاشون نداشتم ولی من از  
 خودی ها بدجور ضربه خورده بودم، از رها دلخور بودم درسته مقصر نبود  
 اما چرا بهم دروغ



گفت؟ ای کاش حقیقت رو تعریف می کرد از اول از رابطش با شاهین می گفت، حتی مطمئن بودم که به مانی هم حقیقت رو نگفته بود  
 \_ « بگو اران؛ وقتی میای تا بامن حرف بزنی یعنی خیلی حرف ها دلت رو پر کرده که پیش من می خوای خالیش کنی؛ منی که ازم متنفرید هم تو و هم امیر»

صندلی رو عقب کشید و روی صندلی نشست  
 اران: « نه سارا اشتباه نکن ما گناه کرده ی شاهین رو پای تو نوشتیم، امیر هم زیاد تعادل نداره مدل حرف زدنته»  
 حوصله ی حرف زدن راجع به این مسئله رو نداشتم.

\_ « باشه اران باشه حرفت رو بزنی»  
 پاکت سیگارش رو بیرون کشید.  
 \_ « بیمارستانه ها جلوی مریض می خوای سیگار بکشی؟»  
 پاکت رو باز نکرده برگردوند سر جاش.

چند نفس عصبی کشید و سرش رو پایین خم کرد.  
 تا به حال به این توجه نکرده بودم که اران کمرش غوز داره.  
 سکوت حاکم شده توی اتاق رو شکست.

اران: « ساغر موقع بازجویی یک چیزهایی گفته»  
 \_ « چه چیزهایی؟» اران: « لطفا فعلا به امیر چیزی نگو دیوونه میشه، جرعت نکردم منم بهش بگم»  
 نگران کفتم: « مگه چی گفته؟؟»

نگاهش روی چشم های مضطربم از حرکت ایستاد، اران: « ساغر دوست دختره الیاس بوده، گفته الیاس و شاهین باهم کار می کردند الیاس مخفیانه کار هاش رو انجام میداده، تولید کردن اون دستمال ها براش کار خیلی اسونی بود، چون امیر خیلی بهش اعتماد داشته و خیلی از کارها رو انجام می داده، چند پروفیسور توی شرکت کار می کردن، الیاس اون ها رو آورده بود و در واقع به امیر گفته بود برای ساخت لوازم ارایش و بهداشتی



اما در واقع اینطور نبوده اون ها توی ساخت اون دستمال های وفقی کمک می کردن، همه ی این ها جلوی چشم امیر بوده و از همه چیز بی خبر، جذب مشتری که به عهده ی شاهین بوده برای همین توی پارتنی های زیادی شرکت می کردن باشگاه های مختلف جاهایی که بشه جوون های پولدار رو گول زد و مشتری پیدا کرد، مخدر این دستمالا خیلی قویه بدتر از اون مثل شیشه توهم زاس و هشتاد برابر حشیشه این مسئله خیلی خطرناکه چون این مواد تازه سازه و مثل مواد مخدرهای دیگه نیست و تازه اومده احتمالا کار بالا بگیره، الیاس یا هرکسی که این غلط رو داره می کنه یک زیر دست بیشتر نیست، یعنی ادم های کله گنده ای مهره های اصلیه این داستان و الیاس و شاهین فقط براشون کار می کنن، درسته الیاس توی شرکت این کار رو می کرده اما بازهم حتما شرکا و متحدایی داره که باهم کار کنن ماده تازه سازی هست، این مواد لعنتی قربانی های زیادی داره چون هم خیلی قویه هم بدتر از باقی مخدرها قربانی می تونه خودش انتخاب نکنه مصرف رو و ناخواسته گول بخوره، واقعا یک دختر یا پسر جوون وقتی بهش دستمال میدن استفاده کنه احتمال داره ندونه مخدره و با اولین استفاده و تماس دستمال با پوستش دچار اعتیاد بشه، خیلی قربانی میگیره خیلی.

این مواد تقریبا مثل ماری جوانا است اما کاشتنی نیست و توی آزمایشگاه سنتز

### #پارت\_صد\_سی\_شش

میشده توسط اون پروفیسور های دیوونه ای که الیاس بهشون پول می داده، در امد فوق العاده ای داشته براشون و بازی کثیفه برای پر شدن جیب از اون چک شاهین و رقم نجومی میشه فهمید، شاهین پارتنی های زیادی می رفته برای جذب مشتری، توی یک پارتنی که خودش تشکیل



داده هدفش یک پسر جوون به اسم ارمان ناطق بوده، البته نه برای فروختن جنساش بلکه به عنوان سرمایه گذار، ساغر گفت که اون پسر رو زیاد نمیشناسه و خبر نداره که سرمایه گذار کارشون شده یا نه، اما من فکر می کنم توافق کردن چون طرف هم خیلی پولداره و هم با نفوذ، از اون دسته ادم ها که اگه گیر هم بیوفته انقدر ادم داره توی دم و دستگاه که سه سوت در بره، شاهین و الیاس هم خیلی زرنگ بودن که اون رو گیر آوردن، هرچند با توجه به درآمد این مواد کثیف خیلی ها سرمایه گذار میشن، وقتی اسم پول بیاد وسط و تجارت هنگفت دیگه مهم نیست که چقدر سیاهه برای اون مادیاتی های احمق فقط ده برابر یا سی برابر شدن پولشون مهمه نه اتفاقی که قراره برای جوون ها و یک مملکت بیوفته، اما این یارو اقا زادس و خیلی با نفوذ، انقدری که بازپرس بعد شنیدن حرف های ساغر حتی جرعت نکرده اسمش رو توی پرونده بنویسه، توی اون پارتنی ترانه خیلی اصرار کرده و الیاس هم اون رو با خودش برده همونجا اون اتفاق برای ترانه افتاده، دختر بیچاره خبر نداشته مهمونی شیطان و بچه بوده دوست داشته شرکت کنه توی اون پارتنی، شاهین اشغال اون بلا رو سرش آورده.

الیاس متوجه ی همه چیز شده اما سکوت کرده هردوشون ترانه رو تهدید کردن که سکوت کنه، تااین که توی آزمایش ازدواجش معلوم شد. مکثی کرد و با بغض نالید: «اون الیاس بی غیرت هیچی نگفته وقتی اون طفله معصوم اون بلا سرش اومده، هرچی بوده شاهین دوست عزیزشه و شریکش و کلی پول رو از دست می داده» حرف هاش من رو هم توی شوک برد، حق داشت که دلش انقدر پر بشه که با من درد و دل کنه.

چشم هام رو بستم و چند نفس عمیق و عصبی کشیدم. \_ «اران الان باید چیکار کنیم؟» سرش رو بلند کرد و صاف نشست، حالا مستقیم می تونستم چشم های به خون نشسته و نگاه پر از غمش رو





ببینم، دستم رو روی شونش گذاشتم، وقتی اسم انسانیت و دلداری دادن یک دوست میاد دیگه احساس نامحرمی نمی کنم.

«اران غصه نخور درست میشه، حالا می خوام چیکار کنی؟» نگاهی به دستم روی شونش انداخت و میون اون همه خستگی که از چهرش می بارید و داد می زد که دیشب تا به الان نخوابید، لبخندی زد اما خیلی کمرنگ بود.

اران: «فعلا به امیر چیزی نمیگم حسابی داغونه اما با اعترافات این دختره و شهادتش به بی گناهی شما کار شما حل میشه اما ارمان ناطق رو پیدا می کنم، باید بریم توی دم و دستگاهش هم به بزای کثیف اون خاتمه میدیم هم ردی از شاهین پیدا می کنیم، مطمئنم الان از ایران نرفته و توی مشت اون عوضیه، ادم هاش اومدن و فراریش دادن شاهین و الیاس یک لاقبا رو چه به ادم داشتن زیر سر ارمانه، اون ها هم ادم های اون بودن.

«خطرناکه حسابتونو با شاهین و الیاس صاف کنید درگیر این چیزها نشو مگه نمیگی طرف کله گندس و کلی نفوذی داره؟»

اران: «چیکار کنیم؟ تا الان تنها خطی که ما رو به شاهین وصل می کرد تو بودی ولی الان نیست دیگه فهمیدیم که شاهین بازیت داده و دیگه هم عمرا بیاد سراغت، البته اگه شانس بیاره زنده بمونه، ولی من یک کاراگامم کارم همینه سرهنگ امروز ازم خواست بهش کمک کنم توی پرونده ی این یارو، اما چون خطرناکه مخفی و رمزی کارا رو انجام بدم»

«باشه حالا یکم اروم باشه با این حجم از ناراحتی که سخته می کنی» تلخ خندیدو

اران: «مثل تو؟»

«نفهمیدم چی شد، کابوس دیدم مانی رو دیدم که شاهین کشت تکرار مکرر اون تصویر باعث شد قلبم فشرده بشه و احساس درد کنم، اگه نمی اومدین که الان مرده بودم.»



یقه کاپشنش رو صاف کرد، موهای رو کج کرده بود و کاپشن مشکی تنش بود، نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره به من نگاه کرد.  
 اران: «می دونی به من و امیر حسابی امید میدی؟»  
 از حرفش متوجه شدم و خوب منظورش رو درک نکردم، ناخواسته یکی از ابرو هام بالا پرید و گفتم: «چی؟؟»  
 اران: «وسط این همه بدبختی تا میایم کم بیاریم نگاهمون به تو میوفته و با خودمون میگیریم بین این دختره بدبخت تر از ما است کم نمیاره مردونگیم میره زیر سوال اگه کم بیاریم» برخلاف تصور اران خنده به لبم نیومد،  
 \_ «قلیم امروز کم آورد»

اران: «اما زنده موندی پس کم نیاورده» \_ «ضعیف شده، مانی اومد توی خوابم گفت در برابر ضربه هایی که بهت می زنن خم نشو قوی تر شو»  
 دستی به گردنش کشید.  
 اران: «پس به حرفش گوش بده»

راه دیگه ای غیر از این نداشتم، غیر از تحمل کردن غیر از قوی بودن.  
 وقتی دنیا تورو محکم توی مشتت فشار میده حتی به سوراخ ها و درز های انگشت هاش هم امیدوار میشی برای نفس کشیدن، اما اون انقدر بهت فشار میاره تا جایی که درز ها هم بسته میشه و نفست داره بند میاد، ولی قبل از این که خفه بشی مشتت رو باز می کنه این کار همیشه

#پارت\_صد\_سی\_هفت

سرنوشته بازی همیشگیش.

\_ «وقتی این اتفاق ها برام افتاد و ما نی اومد خوشحال شدم، گفتم دیگه مادرم تنها نیست، مانی مادرم رو سرزنده کرده بود اون و بچه هاش و حتی همسرش، ولی الان می ترسم برم خونه، برم به مادرم خبر مرگش رو



بدم و واکنشش رو ببینم، می ترسم به اقا جون بگم، قلبم ضعیف شده  
 طاقت شرکت توی مراسمش رو ندارم»  
 از سر جاش بلند شد، و از ابسرد کن دو لیوان یکبار مصرف اب کرد.  
 یکی برای من و یکی برای خودش، هردومون احتیاج داشتیم بهش. لیوان  
 رو با تشکر گرفتم و چند قطره ازش خوردم، کار ساز بود تا همزمان با قطره  
 های اب بغضم رو هم قورت بدم.  
 اران: «می میرن عزیزانمون خودمون، درسته بی رحمانه مانی کشته شد،  
 اما تمرکزت رو روی انتقام بزار باید ازش انتقام بگیریم. فعلا که هم تو و  
 هم امیر و هم من ازش زخم خوردیم»  
 با تعجب جملش رو قطع کردم و گفتم: «اران چرا تو؟»  
 لب هاش رو بهم فشرد و سیب گلویش رو دیدم که بالا و پایین میره، پلک  
 هاش رو بست، مرد بود و دوست نداشت اشکش رو ببینم.  
 با صدای لرزون که بغضش بی داد می کرد و خیلی می لرزید گفت: «  
 عاشقش بودم، فقط جرعت نکردم به امیر بگم، وقتی ازدواج کرد هم  
 سکوت کردم، اما قبل عقد این اتفاق افتاد ترسیدم راستش از عکس العمل  
 امیر برای همین مهر سکوت به لب هام زدم، اون روز که غرق خون افتاده  
 بود و ایرج فرار کرد و امیر می زد توی سرش و به دیوار مشت می زد  
 وقتی بلندش کردم با اون وضعیت حس کردم قلبم ایستاد»  
 \_ «بریم یک سر بهش بزنیم؟ امیر می گفت حالش بهتره»  
 اران: «نگاهی به وضعیت خودت بنداز» از روی تخت پایین رفتم، چیزیم  
 نشده بود فقط یک لحظه قلبم کم آورد در برابر این همه مشکل و گرنه  
 اتفاق دیگه ای نیوفتاده بود.  
 لباس بیمارستان تنم بود، مرتبش کردم .  
 \_ «بیخیال پسر من سخت جون تر از این حرفام فعلا که حضرت عزرائیل  
 ما رو پس زد بریم پیش ترانه»  
 به سمت در رفتم که صدام زد.



اران: «سارا؟» به سمتش چرخیدم: «چیه؟ بریم دیدن لیلی روی تخت افتاده»

چند قدمی جلوتر اومد و گفت: «راز بینمون بمونه؟» - «می مونه»  
 اروم تشکری کرد، دستگیره‌ی در رو کشیدم و همزمان با بازکردن، نگاهم  
 توی یک جفت چشم خاکستری قفل شد، حتی متوجه‌ی این نشدم که  
 چسبیده شدم به قفسه‌ی سینه‌ش.  
 نگاهش لرزشی توی بدنم به وجود آورد، درست مثل اون روز توی ماشین  
 وقتی خواست داشبرد رو باز کنه.  
 صدای ضربان قلبم رو احساس می‌کردم، به خودم اومدمو یک قدم رفتم  
 عقب.

امیر متعجب نگاهی به من و اران انداخت و گفت: «می خواستم پیام  
 داخل بگم سلامتی بیمار بی ملاقاتی ولی مثل این که ملاقاتی پیدا کردی،  
 خیر باشه مرخصت کردن به این زودی؟»  
 دست و پام رو گم کرده بودم، لعنتی اصلا نمی‌تونستم خوددار باشم  
 خودمم نمی‌دونستم چم شده، چطور دوتا گوی خاکستری باعث شده بود  
 اینجوری دست و پام رو گم کنم و هنوز تصویر رنگ نگاهش از جلوی  
 چشمم نره، هنوز هم حس می‌کردم ضربان قلبم رو.  
 - «چیزه... چیز... می‌خوایم بریم دیدن ترانه»  
 زبونش رو توی دهنش جمع کرد که باعث شد قسمتی از لپش باد کنه و  
 موزیانه نگاهی به اران کرد.

زبونش رو به حالت اولیه برگردوند و گفت: «با هم بریم پس»  
 از کنارش رد شدم که فوراً مچم رو گرفت.  
 امیر: «نمیگیری داروهات رو؟» نگاهی به پلاستیک توی دستش انداختم.  
 پلاستیک رو ازش گرفتم و تشکری کردم.  
 امیر: «راستی؟»

نگاهی بهش انداختم که یعنی چیه؟



انگشت سومش رو زیر لبش گذاشت و انگشت اشارش رو روی لپش خم کرد.

امیر: «ازم پرسیدی نگرانم شدی، اره شدم چون به پدربزرگت قول داده بودم بلایی سرت نیاد، اگه چیزیت می شد شرفم به باد می رفت. عصبی شدم، دلم می خواست جوابش همون قبلی بود می گفت نگران نشدم نه این که دلیلش اقا جون باشه، واقعا توقع بیجایی بود از ادمی که هنوز هم با نفرت نگاهم می کرد و رنگ ملایمت رو توی نگاهش نمی دیدم، اما من که تازه از مرد زندگی سابقم زخم خورده بودم با دیدن رنگ نگاهش ضربان قلبم بالا می رفت مهم نبود که نگاهش نفرت داره اون رگه ها دوست داشتنی بود حتی اگه خشم و نفرت توی نگاهش بود باز هم نمی شد جذابیت اون نگاه رو انکار کرد. این احمق بودن من رو اثبات می کرد بلکه احمق بودن همه ی ما زن ها رو.»

«باشه توقعی غیر از این ندارم ازت، حالا میشه دستم رو ول کنی؟» فشار محکمی به دستم داد و بعد ولش کرد.

از شدت درد اخم هام توی هم رفت، روانی عوضی!

اران: «حالا بریم دیدن ترانه؟» \_ «بعدش بیایم دکتر باید دارو هام رو ببینه و ساعت و نوع مصرفش رو بهم بگه»

امیر خونسرد گفت: «از اشکان می پرسیم»

کنجکاو نگاهش کردم و همونطور که به سمت اتاق ترانه قدم بر می داشتیم گفتم: «اشکان کدوم قسمت کار می کنه»

امیر که با قدم های تندش ازم جلوتر بود بدون این که بچرخه یا نگاهم کنه گفت: «جراحه» اهانی گفتم و وارد اتاق شدیم، امیر: «حالش بهتره اما کامل خوب نیست»



توی اولین نگاه فرشته ی معصومی رو دیدم که گرگ ها ازارش دادن، کنار لبش بخیه بود و نشون می داد یادگاری بردرشه اما حتی بخیه و چند زخم

### #پارت\_صد\_سی\_هشت

روی پیشانیش هم چیزی از جذابیتش کم نکرده بود. کنار تختش ایستادیم، اروم پلک هاش رو باز کرد، شباهت زیادی به امیر داشت با این حال که رنگ چشم هاش مشکمی بود، پوست روشن و سفید و لب های خوشفرمی که با وجود بخیه هنوز هم خوب به نظر می اومد، بینی خوش فرمی داشت.

در کل معلوم می شد دختر خیلی جذابه که توی این شرایط هم انقدر خوب به نظر میرسه.

به امیر و اران نگاه کرد و کنجکاوانه به من، اما نه حرفی زد و نه تکونی خورد، امیر اروم زیر گوشم گفت: «از ترس نه میتونه تکون بخوره نه حرف بزنه، اشکان گفت موقتیه اون روز که ایرج زدتش انقدر ترسیده که اینجوری شده به امروز خوب میشه»

جلو رفت و اروم دستی به موهای ترانه کشید، امیر: «سلام خوشگل خانوم، یک دختر عین خودت می خواست ببینت» ناخواسته با شنیدن جملش لبخند به لبم اومد.

اشاره ای به من کرد و گفت: «ترانه این خانوم سارا است دوست من و اران»

ترانه نگاهم کرد، نگاهش پر غم بود انقدر که جیگر ادم رو اتیش می زد و ناخواسته اشک توی چشم هات جمع می شد.

امیر درست توصیف کرد، ترانه عین من بود زخم خورده و درد چشیده. اونقدری که سکوت به لب بزنه و بی تحرک باشه.



اروم جلو رفتم و کنار امیر ایستادم، دستم رو نوازش وار روی گونه اش کشیدم.

سرش کج کرد تا نتونم نوازش کنم و با این کار خشمش رو نشون داد، امیر فوراً بازوم رو کشید و کمی به عقب هلم داد.

تند گفتم: «به خدا نمی دونستم ناراحت میشه» میر دستش رو به حالت هیس روی لب هاش گذاشت.

ترانه دوباره سرش رو صاف کرد اما چشم هاش رو بست، انگار از وجود من راضی نبود و یک جورایی شاید حس کرده بود که من کیم.

اما من دیگه هیچ ربطی بین خودم و شاهین پیدا نمی کردم.

اران «بیا ما از اتاق بریم سارا»

نگاهی به امیر انداختم که با ایما و اشاره حرفش رو تایید کرد.

از اتاق بیرون رفتیم.

اران بلافاصله پاکت سیگارش رو بیرون کشید، من هم مخالفتی نکردم می دونستم بهش احتیاج داره اما احتمال داشت پرستار ها بهش گیر بدن»

اران: «میرم بیرون یکم توی حیاط هوا بخورم نمیای؟»

«چرا احتمالاً یک نخ هم ازت بگیرم»

متعجب شد.

اران: «شوخی میکنی دیگه؟» \_ «توی این وضعیت فکر نکنم وقت شوخی کردن باشه»

بی تفاوت به راه افتاد، همراهش رفتم و انتهای سالن به سمت اسانسور رفتیم.

دکمه ی اسانسور رو زد و وارد شدیم.

نگاهی توی اینه به خودم انداختم، با دیدن خودم بهت زده شدم.

رنگم خیلی پریده بود و لبهام حسابی ترک برداشته بود.

زیر چشم هام هم گود رفته بود.

دستم رو توی صورتم کشیدم.



با توقف اسانسور بیرون رفتم و به سمت حیاط بیمارستان رفتیم، نشستن روی نیمکت ها گزینه ی مناسبی بود.

روی اولین نیمکت نشستم، هوای خوبی بود با این که کمی سرد بود اما سرماش رو دوست داشتم.

اران با فاصله ازم نشست و سیگار رو از داخل پاکت بیرون کشید، نخ سیگاری ازش گرفتم.

با این که بار اولم بود اما احساس کردم برای اروم شدنم چیز بدی نیست. بعد از این که برای خودش فندک زد و سیگارش رو روشن کرد فندک رو ازش گرفتم.

زیر سیگار گرفتم و با روشن شدن پکی بهش زدم، چقدر خوب بود که سیگارش طعم دار بود و زیاد اذیتم نمی کرد، اما با این حال طعمش تلخ بود و فقط بوی وسوسه کننده ای داشت، اولین پک و ورود دود به ریم و تلخی که توی گلوم پیچید ازار دهنده بود اما پک های بعدی عادی شد و حتی تلخیش رو حس نمی کردم.

راست می گفتن که آرام بخشه چون با تماس دود به ریم و حس تلخی سیگار احساس کردم که بغضم رو خوابوند، درسته اون غم رو به ریه هام انتقال داد اما خبری ازش توی گلوم نبود.

به خودم اومدم و فیلتر سیگار تموم شده رو روی زمین انداختم و با پام لگدش کردم تا خاموش بشه.

#پارت\_صد\_سی\_نه

« دلم نمی خواد برم خونه میترسم، یک جورایی خوب شد که اومدم بیمارستان»

اران متعجب گفت: « از ضعیف شدن قلبت خوشحالی؟»





« نه مسئله اون نیست می ترسم برم خونه و بخوام خبر مانی رو به مادرم بدم ترجیح میدم نکنم این کار رو»

سکوت کرد و بعد از کمی مکث گفت: « چیزی می خوری از این بوفه بگیرم؟»

قبل از این که جوابش رو بدم سوالی توی ذهنم نقش بست .

« برای من و امیر دادگاه تشکیل میشه؟ »

اران: «اره اما وکیل می گیریم نیازی به حضورتون نیست ساغر هم که اعتراف کرده»

باز جای شکر داشت خودشون ساغر رو گذاشته بودن و گرنه همه چیز پای ما نوشته می شد.

: « اینجا نشستین؟»

نگاه گذرایی به امیر که داشت به سمتمون می اومد انداختم.

« ترانه ازم خوشش نیومد فکر کنم»

فاصلشش باهامون کم شد و کنار اران نشست.

امیر: «اره ترانه اخلاقش مثل منه»

چی رو می خواست ثابت کنه با این حرف هاش نمی دونم اما دیگه دلیلی نداشت جار بزنه ازم خوشش نیامد.

« چه دست بالا گرفتی خودت رو »

پپوزخندی زد، که به نظرم شباهت زیادی به لبخند داشت.

امیر: « خوب شاید چون هستم»

« خوب اون از دید خودته فکر نکنم نظر بقیم باشه»

حس می کردم بحث کردنش از روی تحقیر کردن نیست انگار خوشش میاد از بحث کردن و شبیه بازیه برایش.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت: « ایولا مگه تو فکر می کنی؟»

« اره اما درمورد چیزای مهم نه راجع به تو»

چشم هاش برقی زد و مطمئن شدم الان یک تیکه ی بزرگ بارم می کنه.



امیر: «الان که راجع به من داری نظر میدی پس چیزای مهم منم»  
 عصبی از سرجام بلند شدم، توی این اوضاع که داشتم دیوونه می شدم  
 این روانی باید اعصابم رو بهم می ریخت، خودمم نمی فهمیدم فازش  
 چیه، یا بحث می کنه یا کل کل یا دعوا حالت خوب و خوش رو هم داره  
 این ادم؟ من که بعید می دونم، فقط یک زنجیریه احمقه!  
 کلافه داد زدم: «چرا بس نمی کنی اخه؟ توی این اوضاعی که خودم دارم  
 دیوونه میشم تو با کتونی میخی داری روی اعصابم راه می ری، چرا انقدر  
 دور و غیر قابل درکی؟ من واقعا فازت رو درک نمی کنم، یک جا تا سر حد  
 مرگ عصبی میشی که ادم ازت می ترسه یک جا داد و بی داد می کنی  
 من نمی فهمم تو چه بشری هستی که انقدر مجهول الحالی درست وقتی  
 که توی دردسر افتادی ریلکس و خونسردی، انگار نه انگار که چی شده»  
 عصبی از جاش بلند شد و با چند قدم خودش رو بهم رسوند، چنگی به  
 یقم زد و من رو کمی جلو تر کشید، نه توجهی به کارش کردم و نه  
 ترسیدم.

فقط نگاه پر از خشمم رو به چشم های عصبیش دوختم.  
 امیر: «من مجهول الحالم؟ واقعا تو یک دختر روانی هستی، البته معلومه  
 توی پروندت هم هست فقط یک روانی مثل تو می تونسته عاشق اون  
 ادم بشه.»  
 صدام رو بالاتر بردم، دلم می خواست هرچی دلم از سرنوشت پره سر اون  
 خالی کنم.

«اون ادم؟؟ اون ادم کیه؟؟ متجاوز خواهرت؟»  
 فشار دستش رو روی یقم بیش تر کرد، با این که صورتم از درد جمع شد  
 اما باز هم توجهی نکردم.

«اقا جونم بهم گفت بهت کمک کنم، ولی فکر می کنم اون هم اشتباه  
 کرد، باهات همکاری کردم و شاهین رو پیدا کردیم؟ اما تو چیکار کردی؟  
 هیچ غلطی نکردی! اون خواهرت هم نباید دلش به تو خوشو باشه که



انتقامش رو بگیری، شاهین رو به روت بود اما هیچ غلطی نکردی اسلحه توی دستت بود اما هیچ کاری نتونستی بکنی، می دونی چیه؟ من خوب فهمیدم که تو یک بی عرضه به تمام معنایی فقط داد زدن و بحث کردن رو بلدی پای عمل که بیاد هیچی نیستی» فشار دستش روی یقم کم و شد و یکباره ولش کرد. تعادلش رو حفظ کردم تا زمین نخورم، احساس کردم که اشک توی چشم هاش جمع شده.

بهش زخم زدم خیلی بد با حرف هام داغش کردم، کمی توی دلم احساس پشیمونی کردم اما این چیزی رو عوض نمی کرد، حقیقت رو خیلی بد روی سرش کوبونده بودم.

بلاخره که باید می گفتم تا دلم خالی بشه.

صورتش رو چرخوند و احساس کردم می خواد اشکش رو نبینم، خیلی بد دلش رو شکسته بودم.

اران: «بچه ها کافیه دیگه»

برگشتم سرجام روی نیمکت نشستم.

صورتش به سمتم چرخید، نگاهش خیلی پراز غم بود و باعث می شد عذاب وجدان بگیرم.

امیر: «ظاهرهت خیلی فریب دهندس ادم احساس می کنه یک دختر معصوم و مهربونی ولی نیش نیش عقربه، باشه من بی عرضگی کردم نتونستم کاری بکنم ولی قسم می خورم به جون همون دختری که روی تخت افتاده شاهین رو پیدا می کنم، جلوی چشم های خودت می کشمش تا دیگه بهم نتونی بگی بی عرضه»

«حتما این کار رو بکن چون خیلی دلم می خود شاهد مرگش باشم» راهش رو کج کرد و به سمت بیمارستان رفت.

اران کلافه گفت: «نباید اینجوری بهش می گفتی»

«گفتم دیگه چه میشه کرد»



از جاش بلند شد و گفت: «می رم پیشش»  
من هم بلند شدم.

«من هم میرم پیش اشکان ببینم مرخصم می کنه، می خوام امشب برم پیش مهتاب» سری تکون داد و جلوتر از من راه افتاد.  
پشت سرش به سمت بیمارستان رفتم و وارد شدم.  
نمی دونستم الان اشکان کجا است برای همین از پذیرش پرسیدم.  
خم شدم روی میز و از دختری که پشت میز بود پرسیدم: «ببخشید خانوم اقای دکتر

#پارت\_صد\_چهل

اشکانه...» فوراً حرفم رو قطع کرد و گفت: «طبقه ی سومه»  
سری تکون دادم و به سمت اسانسور رفتم، با اران سوار شدیم.  
«اران یک سوال؟»  
خونسرد گفت: «بگو»

«ساغر نگفت چرا می خواسته ترانه رو بکشه؟» احساس کردم با این سوالم بهم ریخت. نگاهم کرد و هیچی نگفت.  
«لطفا بگو»

کمی نگاهش رو اطراف چرخوند و گفت: «الیاس ازش خواسته، ترسش از این بوده که ترانه بهوش بیاد و به همه بگه اون شب الیاس به اون پارتی بردتش برای همین ساغر رو فرستاده تا ترانه رو بکشه» توی دلم حرومزاده ای نثارش کردم، یک ادم تا چه حد می تونست کثیف باشه که این بلا رو سر عمه اش بیاره.

الیاس هم معلوم بود یکی کیپی رایته شاهینه که اینجوری باهم جورن.  
«چه جوری ارمان ناطق رو می خوای پیدا کنی، فکر کنم تنها سرنخی که برسونتت به شاهین اونه» اران: «اره چه جوریش رو نمی تونم بگم»



محرمانس، با امیر هم راجع بهش حرف نمی زنی نمی خوام درگیر این چیزها بشه، دلم خوش بود به تو که توی این شرایط امیر رو بسپرم بهت و برم سراغ اون یارو» یقم رو که به لطف امیر دربو داغون شده بود درست کردم و گفتم: «دلت به من خوش نباشه اران، من از دستش عصبیم باید اون حرف ها رو می زدم وقتی به یک پسر غریبه اعتماد می کنم و خودم رو میدازم توی این بازی باید خودی از خودش نشون بده، همه چیز حرف نیست باید مرد عمل باشه، هرچقدر حرف هام تلخ باشه ولی حقیقته»

کلافه دستی پشت گردنش کشید.

اران: «راجع به امیر اینجوری نگو تو هنوز اون رو نشناختی» شاید خیلی اخلاقم بد شده بود، به خاطر مرگ مانی عصبی و بهم ریخته بودم و همه رو مقصر می دونستم، اما دلم انقدر پر بود که نتونم جلوی زبونم رو نگه دارم، وقتی در برابر تیکه های امیر سکوت می کردم و چیزی نمی گفتم اون باز هم به تیکه پرونی ادامه می داد و اتیش نیش زدن رو توی دلم شعله ورتر می کرد، من که نمی خواستم اون حرف ها رو بزوم. خودش وقتی سر به سرم گذاشت باثش شد، توی این شرایط به اندازه ی کافی پر بودم که گنجایش بحث نداشته باشم.

«میگم اران میگم بزار با حرف هام اذیت بشه اصلا مهم نیست، شاهین تیر خورد اما تمام اون تیرها رو من بهش زدم نه امیر، اون تمام مدت همش می گفت می کشم می کشم ولی هیچ کاری نکرد، اسلحه رو از من گرفت می تونست خودش کار رو تموم کنه ولی هیچ کاری نکرد»

اران: «از کجا می دونی هیچ کار نکرده؟» متعجب گفتم: «راجع به چی حرف می زنی؟» اسانسور ایستاد و اران رفت بیرون، دنبالش سریع رفتم.

اران: «بیخیال مهم نیست» \_ «باشه اگه نمی خواین حرفی بزنید مجبور تون نمی کنم، میرم پیش اشکان» باشه ای گفت و ازش جدا شدم، نمی دونستم کجا است و با چشم همه جا رو می گشتم تا پیداش کنم.



#پارت\_صد\_چهل\_یک

سراسر سالن رو از چشم گذروندم تا بتونم اشکان رو پیدا کنم، کنار پرستار زنی پیداش کردم که داشت حرف می زد، تند به سمتشون رفتم و خودم رو به اون ها رسوندم.

« اقا میشه یک دقیقه؟» نگاهی به دختر انداخت و گفت: « باشه الان» دنبالم به سمت نیمکتی اومد.

روی نیمکت ننشستم و همونطور ایستاده گفتم: « می خوام مرخص بشم میشه کمک کنی؟» متعجب گفت: « چرا مرخص بشی؟ فکر نکنم دکتر اجازه بده حالت بهبود پیدا نکرده تو یک سخته نصفه نیمه رو پشت سر گذاشتی میفهمی دختر؟»

درسته حق با اون بود، اما الان همه بهم احتیاج داشتند، رها، مادرم، اقا جون، خودم! اره خودم احتیاج داشتم به خودم با این که همیشه نسبت به خودم بی تفاوت بودم ولی الان خیلی چیز ها عوض شده بود. من تنها شده بودم پس باید به خودم کمک می کردم، با این جا موندن هیچ چیز عوض نمی شد.

« با رضایت خودم مرخص بشم هر جا رو که لازم باشه امضا می کنم»

اشکان: « باشه بیا بریم پیش دکتر ببینم چیکار می تونم بکنم»

«ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم»

اشکان: « باشه بیا» .....

با استرس پیراهنش رو پوشید، نگاهی به اشکان که خواب بود انداخت. به سمت در دستشویی رفت و بازش کرد، خدا می دونست که اون لحظه سلما ارزویی جز حقیقت نبودن این مسئله نداشت. چند مشت اب سرد به صورتش زد تا کمی دلهره و نگرانش رو کنترل کنه.



همیشه بهداشتش رو رعایت می کرد، هیچ بیماری زنانه ای هم نداشت و تا حالا پیش نیومده بود عقب یا جلو بندازه، اما عجیب بود که چند روز پیش فقط یک لکه دیده بود و خبری نبود از ماهیانه. دست هاش می لرزید، با همون لرزش پاکت بی بی چک رو باز کرد. طریق مصرفش رو پشتش نوشته بود، کارش رو انجام داد. ضربان قلبش روی هزار می زد، نگاهش میخوب دستگاه بود، یکی از خط ها نمایان شد.

لرز بدی توی بدن سلما نشست، یک خط یعنی منفی، داشت امیدوار می شد که خط دوم هم روی دستگاه نمایان شد و دلش هری ریخت پایین. زیر لب زمزمه کرد: «امکان نداره... نه همیشه... چطور اخه؟» اولین چیزی که توی ذهنش نقش بست چهره ی دایی اسماعیل بود. زمزمه وار نالید: «خدایا دایی اسماعیل من رو می کشه» زانوهاش خم شد و روی سرامیک ها نشست.

قطره های اشک روی صورتش سر خورد، تازه متوجه شد چه بلایی سرش اومده، چطور می خوادش بی ابرو شدن، هاله ای که چشم هاش رو کور کرده بود و جز عشق چیز دیگه ای نمی دید کنار رفت و متوجه شد دچار چه سرنوشتی شده.

با خشم و عصبانیت دستگاه رو پرت کرد توی سطل اشغال و از دستشویی بیرون اومد.

نگاهی به اشکان که راحت خوابیده بود انداخت، عصبی به سمتش رفتم و پتو رو از روش کنار کشید.

شروع کرد به تکون دادنش و داد و بی داد کردن

«پاشو اشکان پاشو، خدا لعنتت کنه پاشو ببین بدبخت شدم، بدبختم کردی» اشکان که خواب سبکی داشت لای پلک هاش رو باز کرد و اروم گفت: «چت شده سلما جنی شدی نصف شب، خوابت نمیره بیا بغلم



بخواب» دختر بیش تر از قبل صدایش رو برد بالا و دا زد: «بغلت بخوره  
توی سرت پاشو بدبخت شدم»  
اشکان که کمی احساس خطر کرد سر جاش صاف نشست و گفت: «چی  
شده؟»

جمله ی سلما مثل پتکی روی سرش اوار شد و چند بار توی سرش  
چرخید.

«من حاملم»

به انی چشم هاش گرد شد و گفت: «چرا چرت میگی سلما؟»  
دختر که بغضش ترکیده بود با گریه گفت: «چرت نمیگم اشکان شاهکار تو  
الان توی بطن منه، ده روزه پرپود ندم بیبی چک گرفتم مثبت بود، باورت  
نمیشه برو بین توی سطل اشغاله»

خبر خیلی بدی بود که اشکان رو شوکه کرده بود، هدفش خوش گذرونی  
بود با دختری که خوب باشه و دوستش داشته باشه، نه ازدواج! هنوز  
سنی نداشت موقعیت ازدواج نبود.

سلما که رگه ای از خوشحالی توی صورت مردش ندید فهمید که باید  
فاتحه ی خودش رو بخونه.

هق هقش هر لحظه بیش تر می شد و این صدا خیلی اعصاب اشکان رو  
متشنج می کرد.

از طرفی دلش هم برای دختره بیچاره می سوخت، ولی خوب شیطان  
درونش بهش می گفت نباید دل بسوزونی، اون اگه دختر خوبی بود با تو  
تا به این جا نمی اومد که باردار بشه.

اما اشکان نمی دونست معنی عشق رو، تنها چیزی که یک زن رو کور می  
کنه تا به خاطرش قید تمام چیزهای با ارزش زندگیش رو بزنه.

چیزی که زن ها رو شجاع می کنه، قوی میکنه و حتی خطرناک!

اشکان کلافه دستی توی موهاش کشید و چنگی به بازوی سلما زد و اون  
رو جلو کشید.





« یعنی چی سلما؟ »

صداش رو بالا برد و بلندتر از قبل داد زد: « یعنی چی که حاملم؟ »  
 سلما با هق هق نالید: « بچه ی تواع از من میپرسی؟ » دوباره ملتمس وار  
 گفت: « اشکان تورو خدا کمکم کن داییم منو میکشه، خواهش می کنم  
 اشکان لطفا »

اشکان که کمی دلش به رحم اومد، ابزوی دختر بیچاره رو ول کرد و اروم  
 تر از قبل گفت: « گریه نکن یک کاریش می کنیم، چند ماهشه؟ اگه اولاش  
 باشه راحت میشه سقط کرد »

سلما با جمله ای که شنید احساس کرد اواری روی سرش خراب شده.  
 جنون وار تمام چیزهایی که نزدیکش بود به سمت اشکان پرت می کرد.  
 « عوضی من قاتل نمیشم، قاتل بچم نمیشم، تا به این جا گناه کردم

#پارت\_صد\_چهل\_دو

بسه نمیزارم قاتل بچم بشی، کساف ط اون بچه ی تواع چطور می تونی،  
 بازیم دادی حالا پشیمونی، حرارت عشقت کم شده چی شد پس؟ سقط  
 نمیکنم اگه بمیرم هم قاتل بچم نمیشم، خدا لعنتت کنه ایشالا بمیری  
 امیدوارم بمیری اشغال »

اشکان که فقط جا خالی می داد تا چیزی به سر و صورتش نخوره، به  
 سختی خودش رو به سلما رسوند و مچ دست هاش رو شکار کرد.  
 دختر از فرط عصبانیت و جنون می لرزید.

« ولم کن دستمو نگیر ولم کن می خوام بکشمتم »

اشکان با لحن اروم و فریب دهنده ای که مثل همیشه عقل و هوش سلما  
 رو می برد با عطوفت گفت: « عزیزم چرا دیوونه میشی؟ من فکر کردم می  
 خوای نگهش نداری، اگه تو می خوای چرا من نخوام؟ نگهش می داریم  
 میام با داییت حرف می زنم یک خاستگاری رسمی می کنم، کارا رو زود



پیش می برم، میریم خارج بچه به دنیا اودم و یکم بزرگ شد بر می گردیم، قرار نیست کسی از این راز با خبر بشه»  
حرف های دروغ و قشنگش کمی سلما رو رام کرده بود اما هنوز هم کمی می لرزید.

اشکان برای محکم کردن دل دختر دوباره گفت: «سلما داریم خانواده میشیم، من و تو و این کوچولو» با اتمام جملش دستش رو روی شکم سلما گذاشت، دختر رام شده عشقش باعث می شد که نفهمه این حرف های قشنگ دروغن، خانواده ای وجود نداره خاستگاری وجود نداره. تکیه گاهی وجود نداره خودش می مونه و درد هاش، سرش رو توی سینه ی اشکان پنهان کرد و اشک ریخت.

اگه مردی نمی تونه تکیه گاه باشه خوب نباشه، وقتی زنی از راه میرسه اجازه نده بهش تکیه کنه، زن ها ضعیفن عادت می کنن به جایی که تکیه کردن توی فکرشون نمی گنجونن که امکان داره مردی که دیوار تکیه گاهشون دیوار خراب شدن روی سرشون باشه.

...

با جیغ از خواب پریدم، در اتاق با صدای بدی باز شد.  
مامان وحشت زده گفت: «سارا چیشده؟»  
نفس نفس می زدم و عرق از صورتم می ریخت.  
\_ «مامان؟»

روی تخت نشست و من رو توی بغلش گرفت.  
مامان: «جان مامان؟»

نگاهی به صورتمش انداختم، چطور می تونستم واقعیت رو بهش بگم؟ دق می کرد این زن.

\_ «میشه یک لیوان اب بهم بدی»

مرموزانه نگاهم کرد و گفت: «مطمئنی می خواستی فقط این رو بگی؟»  
\_ «خواب بد دیدم مامان اب بده لطفا»



دوباره اون زن توی خوابم تداعی شده بود، اما جوون تر و با چهره ای که ترسناک نبود، اما چرا اشکان هم توی خوابم بود و اون زن می گفت ازش بارداره؟»

گوشیم رو از کنار تخت برداشتم، ساعت ۵ صبح بود. باید با اشکان حرف می زدم در مورد خوابم، می گفتم همه چیز رو مو به مو.

ندایی از اعماق وجودم می گفت چیزهایی که دیدم دروغ نیست یک خواب معمولی هم نیست، شاید هم معمولی و الکی بود اما من اون زن رو چند بار توی اون خونه دیده بودم، یک بار هم قصد کشتن من رو کرد پس نمی تونست الکی باشه.

خیلی گیج شده بودم، باید شماره ی اشکان رو از امیر می گرفتم، اما مطمئن بودم این وقت خوابه.

بهتر بود براش پیامک بزنم هر وقت بیدار می شد می دید و جوابم رو می داد.

براش نوشتم: «سلام میشه شماره ی برادرت اقا اشکان رو برام بفرستی؟» چند دقیقه از رفتن پیامک نگذشت که پیامی دریافت کردم، انگار روی گوشیش خوابیده بود.

پیام رو باز کردم، امیر: «خیر باشه این موقع صبح» متعجب نوشتم: «بیداری؟»

دوباره جوابش اومد: «ملت توی خواب راه میرن من توی خواب تایپ می کنم»

توجهی به کنایش نکردم، می خواست اون روزی که داشتم از روی پشت بام پرت می شدم و نجاتم داد اشاره کنه، همون جایی که گفتم توی خواب راه رفتم.

جوابش رو دادم، اما برای عوض کردن بحث گفتم: «فکر کردم خواب باشی»



همیشه تلخ خو بود، برای همین نمی شد باهاش عین ادم حرف زد، همین امروز باهاش بحث کردم اما انگار هیچ مشکلی با بحث کردن نداشت.

نگاهی به جوابش انداختم.

امیر: «اگه فکر کردی خوابم چرا مزاحم شدی پس؟»

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و پر حرص چند نفس عصبی کشیدم.

«نمیفرستی شماره رو؟»

مامان وارد اتاق شد، گوشیم رو کنار گذاشتم.

مامان: «صبح باهم بریم بیمارستان پیش رها، طفلک مانی بیاد خونه یکم استراحت کنه.

بهش گفته بودم که رها حالش بد شده بیمارستانه و مانی پیشش.

سعی کردم بغضی توی صدام نباشه، لیوان اب رو از دستش گرفتم و

اهسته گفتم: «باشه»

شب بخیری گفتم و از اتاق بیرون رفتم، نگاهی به پنجره انداختم هوا گرگ و میش بود.

لیوان رو تا ته خوردم و روی تخت دراز کشیدم، فردا روز سختی رو در پیش داشتم باید به مامان حقیقت رو می گفتم و از همین می ترسیدم، می خواستم شب رو برم خونه ی مهتاب اما با فرار چیزی حل نمی شد و مامان بیش تر شک می کرد.

نگاهم به صفحه ی گوشیم بود اما امیر هیچ جوابی نداد، همونطور که منتظر جوابش بودم خوابم برد.

صبح با بدن درد بدی از خواب بیدار شدم.

تمام بدنم درد می کرد، غلطی توی جام زدم.

نور خورشید که از پنجره عبور می کرد به صورتم خورد، از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.



توی اینه نگاهم به خودم افتاد، موهام گره خورده بود، برس رو برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم، در اتاقم باز شد، با دیدن

#پارت\_صد\_چهل\_چهار

این بهترین گزینه بود، تا سر خیابون رو باید پیاده می رفتم. کفش های ساده ای پام بود و لباس هام هم همینطور، ای کاش حداقل لباس های بهتری می پوشیدم. اما فرقی نداشت حداقل خوبیش این بود که زیر چادر دیده نمی شد. صفحه ی موبایل رو روشن کردم که متوجه ی پیامک امیر شدم، شماره ی اشکان رو فرستاده بود، امروز حال و حوصله ی حرف زدن با اشکان رو نداشتم.

صبحم خوب شروع نشده بود.

شماره ی مهتاب رو گرفتم، بعد از چند بوق صدای خواب الودش توی گوشی پیچید.

مهتاب: «جانم سارا؟»

«سلام میشه پیام خونتون؟»

صداش کمی شاد شد اما هنوز لحنش خواب الود و گیج بود.

مهتاب: «اره چرا که نه بیا»

#پارت\_صد\_چهل\_سه

اقا جون متعجب گفتم: «سلام اقا جون»

چند قدمی جلو اومدم، رنگ نگاهش ی ک جوری بود که احساس می کردم از همه چیز با خبر شده.

«اقا جون چیزی شده؟»



اهی کشید و گفت: «تو حرفی نزن رها باهام حرف زد خودم همه چیز رو به مادرت میگم»

اشک توی چشم هام نشست، سعی می کرد جلوی من خوددار باشه و غمش رو بروز نده، با این حال بار بزرگی رو از دوشم برداشته بود. سخت بود خبر دادن مرگ مانی به مادرم. اقا جون از اتاق بیرون رفت، شانه رو کنار انداختم و وارد دستشویی شدم، شیر اب رو باز کردم و چند مشت اب به صورتم پاشیدم. خسته بودم از ادمی که توی اینه می دیدم، یک ادم زجر کشیده و داغون، تکرار هر روز که خودم رو توی اینه دیدم همون سارا بودم، سارای داغون و عذاب دیده.

هیچ تغییری وجود نداشت، مثل افسانه ها و قصه ها خبری از فرشته ای نبود که کمک کنه و همه چیز با یک بیدی بیدی بو درست کنه، واقعیت دنیا همینه فرشته ی نجات سر راه ادم سبز نمیشه تا مشکلات رو کنار بزنه و کمکت کنه، فقط باید مقاومت کرد، مقاومت کرد و درد کشید باید درد کشید.

چون این چیزیه که تقدیر می خواد.

شاهزاده ای وجود نداره که بیاد و ادم رو از قصر تنهایی ها نجات بده، دنیا اینجوریه.

اگه سیندرلا کفشش جا بمونه، کسی دنبال اون کفش نمیره میندازنش توی سطل اشغال، راه نجاتی وجود نداره، حق انتخابی هم وجود نداره فقط مقاومت.

این انتخاب خوده ادم نیست تنها راهیه که مجبوری انتخاب کنی صورتم رو با حوله خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم، نمی خواستم با مامان رو به رو بشم، عکس العملش از ارم می داد. پاورچین از اتاق بیرون رفتم، صدای اقا جون می اومد که داشت با مامان حرف می زد البته هنوز مقدمه چینی بود. دستگیره ی در اتاق بابا رو



فشردم و وارد اتاقش شدم، دلم برایش تنگ شده بود حتی اگه یک زنده ی بی تحرک بود باز هم پدرم بود، بوی تنش بهم آرامش می بخشید. خواب بود، نزدیک تختش رفتم.

با وجود پیری و بیماریش باز هم چهره ی خوبی داشت، مامان همیشه مرتب نگاهش می داشت.

دستم رو لای موهایش فرو کردم، پر از عقده بودم از بچگی ارزو داشتم مثل دوست هام پدرم موهام رو ببافه یا نوازش کنه، اما چرا من هیچوقت نکرده بودم اینکار رو؟ موهایش رو نوازش نکرده بودم.

بوسه ای روی پیشانیش گذاشتم

در اتاق با صدای بدی باز شد که حتی بابا رو هم از خواب بیدار شد، مامان صورتش سرخ بود از خشم و اشک توی چشم هاش جمع شده بود.

پس بلاخره همه چیز رو فهمیده بود

به سمتم اومد، دست هام رو از هم باز کردم تا به اغوش بگیرمش، باید تسلی دلش می شدم و دلداریش می دادم، هر چی نباشه مانی مثل بچش بود برایش از بچگی بی مادر بود و مادرم بزرگش کرده بود. با سیلی محکمی که به صورتم زد برق از صورتم پرید و به یک طرف چرخید.

اقاجون که توی چارچوب در بود نالید: «چیکار می کنی دختر!» با دستش طوری گونم رو فشرده که باعث شد لب هام جمع بشه، درد بدی توی فکم پیچید و اشکم پایین چکید، به خاطر فشار انگشت هاش به فکم نمی تونستم حرف بزنم.

مامان: «خودت رو بدبخت کردی همه ی مارو هم بدبخت کردی، بهت گفتم شاهین مثل مادرشه ذاتش بده، عاشق شده بودی؟ گند بزنی عشقتو که همه رو بدبخت کرد خودتم داغون کرد، خاک تو سرت سارا مانی رو تو



به کشتن دادی، اگه اون ادم رو وارد خانوادمون نمی کردی این بلا سرش نمی اومد»

مکثی کرد و نالید: «جواب مادرش رو چی بدم حالا» هق هقش توی فضا پیچید.

دستش که روی عضلات فکم شل شد به سختی نالیدم: «مامان تقصیر من نبود از کجا می دونستم اینجوری بوده»

سعی می کردم قانعش کنم اما فایده ای نداشت بهش حق می دادم که عصبی باشه، مشکلی نداشت بزار سر من خالی کنه، جز من که کسی رو نداره.

بازوم رو چنگ زد و از اتاق بیرون کشید، لحظه ی اخر نگاه نگران بابا رو دیدم که قفلم بود، لبخند زورکی زدم تا خیالش راحت بشه.

مامان من رو به سمت در خروجی خونه می کشوند.

با التماس گفتم: «مامان چرا اینجوری میکنی؟ اقا جون تورو خدا تو یک چیزی بگو»

اقا جون مداخله ای نکرد، شاید اون هم می خواست مامان دلش خالی بشه.

در خونه رو باز کرد و پرتم کرد توی حیاط، گرم گرفته بود تا به حال توی عمرم مامان باهام همچین رفتاری نداشت، شایدم به جنون رسیده بود و دست خودش نبود.

لباس هام رو از روی جالباسی برداشت و به سمتم برگشت، همه رو پرت کرد توی صورتم و غرید: «برو گمشو از این جا برو نمی خوام ببینمت!»

نگاه پر از عجزی به اقا جون انداختم، که با اشاره بهم گفت برو، با لب خونی گفت: «حال مامانت خوب نیست فعلا برو»

مامان پشت سر هم فحش های رکیک و بد و بیراه بارم می کرد.





صلاح دونستم برم چون هر لحظه اوضاع متشنج تر می شد، می دونستم که مامان من رو مقصر نمی دونه الان دست خودش نیست حتی خودش هم نمیفهمه چی میگه.

فورا لباس ها رو پوشیدم.

« اقا جون موبایلم»

اقا جون رفت توی خونه و سریع با موبایلم برگشت، روی موبایل چند تا ده تومنی گذاشت.

ازش گرفتم و از حیاط زدم بیرون، می رفتم خونه ی مهتاب

#پارت\_صد\_چهل\_پنج

...

صبا دختر شمالی مهربونی که تنها دوست سلما توی دانشکده بود و با سلما رابطه ی خوبی داشت تنها کسی بود که از رابطه ی اون و اشکان با خبر بود.

اخیرین ابمیوه رو هم به زور به خورد سلما داد و با لهجه ی شیرین شمالیش گفت: « دختر جان این مردی گفته که باید مثنانیت پر بشه ناز نکن بخور ابمیوه ات رو»

سلما با زور و زحمت ابمیوه رو خورد و یار گرفته بود و نسبت به اکثر چیز ها واکانش نشون می داد، هم اذیت می شد هم از طرفی خوشحال بود که بچش رو می تونه حس کنه.

بعد از کمی سکوت صبا با ذوق گفت: « میگم سلما به نظرت دختره یا پسر؟»

سلما لبخند تلخی زد و گفت: « ایشالا پسر باشه و بیاد بشه مرد مامانش»  
چقدر دوست داشت الان اشکان پیشش باشه و در کنارش اما اون وقت نداشت و باید به کاراش می رسید، گاهی سلما دلگیر می شد از این بی



تفاوتی های اشکان. طوری نسبت به بچه بی تفاوت بود که ادم نسبت به توله سگش هم نبود.

بغضش رو همراه ابمیوه فرو خورد، صبا برای یک لحظه شک و دودلی به جون سلما انداخت و گفت: «سلما اشکان هنوز با خانوادت حرف نزده؟ کی می خواد خاستگاری کنه الان که دیگه هر کسی ببینت متوجه میشه بارداری»

استرس ریخت به جون سلما اما سعی کرد خونسرد باشه: «نه صبا چرا هولم می کنی اشکان مرده پای حرفش وایمیسته بعدم این بچه ی من و اونه کاملاً هم شرعیه دوست دخترش که نبودم زنش بودم مگه میشه بیخیال خانوادش بشه»

صبا برای این که بیش تر سلما اذیت نشه حرفش رو تایید کرد و چیزی نگفت، اما سلما ازدرون خودخوری می کرد هر روز بچه بیش تر توی بطنش بزرگ می شد از طرفی عاشق این بچه ی هنوز نیومده شده بود. حس های مادرانه اش بیدار شده بودن و از همه مهمتر این بچه ثمره ی عشق پاکش بود هر چند که معشوقش یک گرگ صفت بود. با صدای زنی که اون ها رو صدا زدن ضربان قلبش بالا رفت درست مثل روزی که برای شنیدن صدای قلب بچش رفته بود و تمام اون دقایق که صدا رو می شنید اشک می ریخت.

روی تخت دراز کشید، دکترش زن بود و همین راحتش کرده بود. دکتر مایع ژل مانندی رو روی شکمش ریخت و دستگاه رو گذاشت، سلما سریع رو به صبا گفت: «صبا بدو فیلم بگیر می خوام بفرستم برای اشکان» صبا با موبایلش مشغول فیلم برداری از صفحه ی مانیتور شد، تازه موبایل هوشمند وارد بازار شده بود و صبا به خاطر دانشگاه خوبی که درس می خوند اونقدر امتیازش توی خانواده بالا بود که این موبایل رو براش بخرند.



بعد از این که کمی فیلمبرداری کرد ضبط رو قطع کرد همینقدر برای اشکان کافی بود.

سلما با ذوق گفت: «سالمه؟»

دکتر لبخندی زد: «تبریک میگم گلپسرتون صحیح و سالمه»  
با شنیدن کلمه ی گلپسر اشک صورت سلما رو پر کرد و صبا هم پا به پاش  
اشک می ریخت، دکتر که با ذوق کردن های دخترها شاد شده بود

گفت: «دخترم ستم کمه چرا انقدر زود بچه دار شدی؟»

سلما شادیش رو فرو خورد و سرش رو پایین انداخت، یاد دایی اسماعیل  
افتاد که خاستگار هاش رو رد می کرد و همیشه عصبی می گفت سلما  
دهنش بوی شیر میده یعنی الان با خبر بود که سلمایی که کوچیک  
فرضش می کنه ازدواج کرده و بارداره، معلومه که خبر نداشت و سلما  
هیچوقت هم دوست نداشت بفهمه، راضی بود که خودش رو گم و گور  
کنه اما خانوادش چیزی نفهمن.

بعد از دادن شیرینی به دکتر از بیمارستان بیرون زدن، فیلم رو با  
خوشحالی برای اشکان فرستاد.

اشکان نگاهی به دختری که رو به روش نشسته بود کرد، دختر هم از رو  
نمی رفت و نگاهش رو نمی گرفت این برای اون هم بد نبود با یک دختر  
خجالتی رو به رو نیست که کارش رو سخت کنه معلوم بود اون هم یک  
دختر هفت خطه.

دستی زیر چونش زد و گفت: «چی می خوری؟»

دختر که همین چند دقیقه پیش با اشکان آشنا شده بود گفت: «چیزی که  
توش زهر یا سمی نریخته باشی!»

اشکان برای اروم کردن جو خنده ی تصنعی کرد، این دختر بدجوری  
طلبکار بود انگاری.

دوباره سکوت رو شکست و گفت: «لابد فکر می کنی دارو میریزم توش تا  
بدزدمت»



با اتمام جملش نیشش باز شد چشمکی تحویل دختر داد که اخم هاش بیش تر رفت توی هم.

باید منصف می بود که این دختر زیادی خوشگله و البته مغرور رو هم به صفاتش اضافه کنه شاید هم داشت نازمی کرد ولی بلاخره مخش رو می زد خودش رو خوب می شناخت نهایتا یک هفته طول می کشید زدن مخ این دختر.

دختر پوزخندی تحویلش داد و گفت: «نه کار تو دزدیدن نیست گول زدن دختر های پاک و ساده و معصومه»

رنگ از صورت اشکان پرید، حالا می فهمید که همون لحظه وقتی دختر سوار ماشینش شد به نظرش اشنا اومد، عصبی گفت: «تو کی هستی؟»  
 اخم های دختر هم متقابلا بهم گره خورد: «سوار ماشینت شدم تا پیام و اینجا حرف هام رو بهت بزnm، من آینده ی سلامام یک سلما فقط با تفاوت ظاهر و این که اسمم نیلوفره»

اشکان از حرف های نیلوفر چیزی نفهمیده بود و گنگ نگاهش می کرد، نیلوفر دوباره گفت: «یک اشغالی مثل تو اومد توی زندگیم گولم زد باهاش فرار کردم از خانواده طرد شدم همه ی هستیم رو ازم گرفت و مثل یک تیکه اشغال ولم کرد درست مثل

تو اون دختر و پاک و بی گناه رو گرفتی توی مشتت و باهاش بازی کردی و بارداره»

حدس زد که این دختر سلما رو می شناسه و اصلا شاید خوده سلما فرستادتش، کلافه گفت: «چی می خوای؟»

نیلوفر دو دستش رو قلاب هم کرد و خم شد جلو: «من توی دانشگاه درس می خونم چند باری سلما رو دیدم و میشه گفت باهم دوستیم از روزی که دیدمش فهمیدم که مثل منه بچه و سادس با خودم گفتم یان دختر شهرستانی افتاب و مهتاب ندیده وسط یک مشت گرگ گیر افتاده،



وقتی تو رفتی سمتش حس کردم تو اون گرگی هستی که براش دندون تیز کرده زیر نظر داشتمت از زمانی که تلاش می کردی مخش رو بزنی تا الان که ازت بارداره، اون با همون صیغه خودش رو همسرت می دونه و عاشقته ولی تو برات شده دستگرمی»

عجیب بود که این دختر تا این حد اون ها رو زیرنظر گرفته و همه چیز رو می دونه.

نیلوفر: «ببین اقا پسر امثال توروخوب میشناسم نیومدم بگم به اون دختر نامردی نکن چون مردی توی وجودت نمی بینم که پای اون دختر وایسته سلما باید چوب اشتباهش رو بخوره تا جنس شما ها رو بشناسه و قوی بشه اما تو فکر نکن بردی و زرنگی؛ بدون چوب هرزگی امروز تو رو یک روزی ناموست می خوره»

دختر فوراً رفت و اشکان رو با یک دنیا ایهام تنها گذاشت.

حالا اشکان فهمید این دکتر جدیدی که بیمارستان اومده چرا انقدر براش شناس به سختی تونسته بود اون دختر رو به یاد بیاره، نیلوفر بود همون دختری که اون روز توی کافی شاپ اون حرف ها رو بهش زده بود و حالا به عنوان دکتر بخش اورژانس به بیمارستان منتقل شده بود.

صداش توی سر اشکان اگو شد: «چوب هرزگی امروز تورو یه روزی ناموست می خوره»

یقه ی روپوشش رو مرتب کرد و به سمت نیلوفر رفت، به هر حال یک زمانی توی یک دانشگاه درس می خوندن و زشت بود اگه بهش خوش امد نگه، فقط نمی فهمید که چطور نیلوفر اومده بجنورد برای کار و چرا بیمارستان های تهران رو ول کرده؟

نیلوفر پشت به اتاقی ایستاده بود و از لای درز به دختر بیچاره ای که توی اتاق بود نگاه می کرد، نگاه معصوم و پر از غمش اون رو یاده سلما انداخت درست روز قبل برگشتش رفته بود پیش نیلوفر و ازش خواسته بود یک جوری فراریش بده گفته بود که اشکان رفته خارج اون و بچه رو



تنها گذاشته، به هر حال کمک هایی که نیلوفر به سلما کرده بود رابطشون رو گرم کرده بود چون دوست داشت سلما هم مثل اون به زندگی برگرده و خودش رو جمع و جور کنه اما برای فرار نمی تونست کمکی به سلمای بیچاره بکنه.

شوهرش مامور پلیس بود و به خاطر افتادن اون به بجنورد مجبور شده بود خودش هم به بیمارستان این جا بیاد و فهمیده بود اشکان اون پسر نامردی که نیلوفر با دیدنش یاد گذشته ی تاریک خودش می افتاد هم دکتر اینجاست، از همه بدتر وقتی که قضیه ی ترانه رو از زبون دختری که داشت ازش امار اشکان رو می گرفت شنید بهت زده شد.

هدفش از گرفتن امار اشکان این بود که ببینه با سلما ازدواج کرده یا نه امید داشت که ازدواج کرده باشه و بتونه سلما رو ببینه اما با خبر مبهوت کننده ای مواجه شد، به خواهر اشکان تجاوز شده بود و برای همین بستری بود تازه از سی سی یو بیرون اومده و هوشیار شده، این دقیقا حرفی بود که از زبون دختری شنید که امار اشکان رو بهش داد.

: «خوش اومدی به این جا خانوم نیلوفر مشتاق»

با شنیدن صدای اشکان به سمتش چرخید و نگاه سردش رو بهش دوخت بدون توجه به خوش آمد گویی اشکان گفت: «پس تقاص هرزگی های اون روزاتو این روزا خواهرت داده»

اخم های اشکان توی هم رفت و فکش منقبض شد، این دختر دوباره اومده بود با زخم زبون ها و حرف های دردناکش

#پارت\_صد\_چهل\_شش

شاید از تاثیر حرف های نیلوفر بود که اشکان تصمیمش برای پیدا کردن سلما مصمم تر شد. شاید اگه از اون دختر حلالیت جویی می کرد مشکلات ترانه حل می شد و حالش خوب می شد.



اما نمی دونست دیگه سلمایی وجود نداره!

...

مهتاب دستمال کاغذی بهم داد تا اشک هام رو پاک کنم، ازش تشکری کردم و دستمال رو گرفتم، خوب بود که کنارم بود و دلداریم می داد. \_ «ممنون سبک شدم»

لبخندی زد و گفت: «خفه شو چرا تشکر می کنی غم تو غم منم هست» \_ «شوک مرگ مانی همه رو داغون کرده بدتر از اون مامان که نه من رو می خواد ببینه و نه رها رو، هر جای خونه قدم می زنه اشک می ریزه میگه مانی اینجا میشست این وسایل مانی بود مانی اینجوری می گفت» سری از روی تاسف تکون داد و اهی کشید.

سرم رو پایین انداختم و دوباره اشک های مزاحمم رو پاک کردم، مهتاب بعد از کمی سکوت گفت: «دلم برای رها هم می سوزه الان همه اون رو مقصر می دونن بیش ترین ضربه رو هم اون خورده که عشقش و پدر بچش رو از دست داده»

کمی به فکر فرو رفتم، هممون از دست رها عصبی بودیم اما مهتاب درست می گفت اون اشتباهی نکرده بود مگه افسار دلش دست خودش بود که بخواد عاشق شاهین بشه؟ مقصر اصلی شاهین بود که به خاطر یک عشق یک طرفه گند زده بود به زندگی همه.

لرزش موبایل رو توی جیبم احساس کردم، گوشی رو برداشتم شماره کد ایران نبود متعجب گفتم: «مال ایران نیست!»

مهتاب هم که کنجکاو شده بود گفت: «جواب بده ببین کیه» دکمه ی اتصال رو زدم \_ «بله؟»

بعد از کمی مکث صدای اشنایی به گوشم خورد که جریان خون رو توی رگهام متوقف کرد: «سارا؟»

صدام از شدت بهت و شوق می لرزید: «ساسان؟»



اشک چشم هام رو پر کرد، باورم نمی شد که اون بی معرفت به من زنگ زده، شاید از مرگ مانی با خبر شده بغض راه گلوم رو بسته بود. صدای نفس هاش رو می شنیدم، ساسان: «خوبی؟» لهجش مثل قبل روان نبود کمی ته لهجه داشت.

اشک روی گونم چکید: «خوبم»  
 زنگ زده بود حالم رو بپرسه؟ یعنی تازه فهمیده بود که خواهرش ناخوش احواله و زندگیش بهم ریختس؟  
 سکوت رو بازهم شکست و گفت: «ازم دلخوری؟» دلخور بودم اما به روی خودم نیاوردم.

«نه تو عادت داری»

متعجب گفت: «به چی عادت دارم؟» چقدر صداش بم تر و مردونه تر شده بود!

«بچه بودیم با ما بازی می کردی اما اگه یک همبازی بهتر از ما گیرت می اومد نگاهمونم نمی کردی خوراکیاتم با اون تقسیم می کردی عادت داریم که توی خوشیات ازمون دوری کنی»

نفس کلافش بهم فهموند چه تیری رو به سمتش پرتاب کردم.

ساسان: «زخم نزن اینور دنیا دل همش پیشتون بود»  
 دیگه لب نزدم دلم پر از گله بود اما انقدر ازش دور و غریبه بودم که بی معرفت بودنش برام عادی بود توقعی ازش نداشتم چون محبت ازش ندیده بودم.

«باشه کاری باهام داری؟»

ساسان: «آخر هفته میام ایران اول میرم تهران یکسری کار دارم بعد میام بجنورد»

خوشحال شده بودم دروغ چرا اون بی معرفت بود اما من که خواهر بودم و حس های خواهرانه بهش داشتم.

«باشه منتظریم»





دیگه حرفی نزد انگار فهمید که از پشت تلفن همیشه و بهتره رو در رو کدورت ها رو کم رنگ کنه، حرفی از مانی نزد و این یعنی خبر نداره. خداحافظی کرد و تماس رو قطع کردم، مهتاب هم مثل من توی شوک بود.

مهتاب: «برادرت بود؟»

— «اره گفت میاد ایران»

مهتاب: «خداروشکر»

چیزی نگفتم و بی حال نگاهش کردم، حس خوبی نسبت به اومدنش نداشتم.

لرزش دوباره ی موبایلم من رو از اون حال و هوا بیرون کشید، ب دیدن اسم مخاطب شوک زده نشدم و ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. — «بله؟»

صدای گرم امیر توی گوشم پیچید: «سلام خوبی؟»

لبم رو به خاطر سلام نکردنم گزیدم، — «مرسی خوبم چیزی شده؟» لحن صدایش عصبی شد: «می خوام ببینم باید حضوری بهت بگم چی شده» نگاهی به ساعت انداختم، پاسی از شب بود و نمی شد که به خونه ی مهتاب بیاد خانوادش شاید خوششون نیاد.

— «خونه ی مهتابم»

امیر: «میام دنبالت توی ماشین حرف بزنیم»

خوبه حداقل درک کرد که همیشه بیاد خونه ی مهتاب، باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

مهتاب با شوق گفت: «امیر بود؟»

تن صدایش از شدت هیجان بالا بود. — «هیس دختر اره»

لبخند گرمی صورتش رو پوشوند، دستم رو زیر چونم زدم و به فکر فرو رفتم.



این دنیا بدجور داشت باهامون بازی می کرد هر لحظه غیر قابل پیش بینی تر از قبل بود  
انگار می خواست هر چی توی چنته داره نشون بده.  
سرم رو بین دو دست گرفتم و تا شنیدن زنگ ایفون پلک هام رو بستم،  
چه زود خودش رو به این جا رسونده بود، از جا بلند شدک و به سمت ایفون رفتم: «الان میام»  
از خونه بیرون زدم و در حیاط رو باز کردم توی ماشینش نشسته بود، همون پرادوی سفید.  
به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، سرش به سمتم چرخید\_ «سلام»  
سری به معنای سلام تکون داد  
می دونستم حرفی که می خواد بزنه مربوط به شاهینه و گرنه هیچ نقطه ی مشترک دیگه ای غیر از اون نداشتیم.  
\_ «شاهین؟»  
فورا حرفم رو قطع کرد و گفت: «حرف می زنیم»  
تعجب کردم و ابروم بالا پرید  
تازه تونستم به چهرش تو  
جه کنم، ته ریشش کمی در می اومد و بیش تر کرده بود جذابیت چهرش  
رو  
نگاهم دوباره چرخید روی شکستگی ابروش  
امیر: «راستش مونا هووت زن شاهین»  
تازه شصتم خبردار شد چی شده  
\_ «مونا کاری کرده؟»  
سرش رو به معنای نه تکون داد و گفت: «نه اراں چند ساعت پیش بهم خبر داد مرده یعنی کشتنش!»  
انگار کاسه ی اب سردی روی سرم ریختن، مرگ



مانی مثل یک زلزله ی چند ریشتری بود و این اتفاق های بد مثل پس لرزه های بعدش که هولناک بودن، دلم بیش تر برای جوونیش سوخت. \_ « شوخی می کنی! چه جوری کشتنش؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «توی حموم خونه ی پدرش اونا نبودن رفتن خرید اینم خونه تنها بوده طلا و پول هر چی بوده بردن برای همین اراَن گفت پلیس توی پروندش نوشته دزدی ولی هنوز گروه تجسس کارش رو انجام میده»

\_ «دختره بیچاره، فکر نکنم کار دزد باشه یک جورایی رد گم کنیه» چشم های امیر برق عجیبی زد و گفت: «اما برای ما یک سرنخه» ابرو هام توی هم رفت، منظورش رو نمی فهمیدم. \_ «سرنخ؟ چه سرنخی؟»

پوزخندی زد

امیر: «این که شاهین هنوز بجنورده و جایی نرفته» یعنی فکر می کرد کار شاهین باشه، با اون همه تیری که خورده بود بعید می دونم هنوز به قدری روپا شده باشه که مونا رو بکشه اصلا چه دلیلی داشت که بخواد اون رو بکشه؟

سوال اخرم رو به زبون اوردم

\_ «چه دلیلی داره شاهین بخواد مونا رو بکشه؟»

امیر دوباره پوزخندی زد

امیر: «عجیبه که انقدر باهاش زندگی کردی و نمیشناسیش خوب شاید مونا از چیزی خبر داشته از تو زرنگ تر بوده و حواسش به شاهین بوده شاید چیزی می دونسته شاید هم به خاطر سقط بچه»

خنده دار ترین حرف ها رو می زد

\_ «بچه و سقط که شک ندارم براش مهم نیست تازه اگر مونا چیزی می دونسته مگه براش مهمه؟ اون الان حکم اعدامشم اومده و فراریه چه فرقی داره؟»



دستش رو لای موهاش برد و نفس عمیقی کشید  
 امیر: «نمی دونم اما می دونم کار اونه ادم عجیر کرده اما حداقل شک  
 ندارم که هنوز همینجا است»  
 من هم ته دلم معتقد بودم به حرفش حسی بهم می گفت خارج نشده،  
 چشم هام رو بستم و کلافه گفتم: «تمام اتفاقات این چند وقت مثل زهر  
 به خوردم رفته فقط دلم می خواد شاهین اعدام بشه و بعدش برم پیش  
 روانکاو تا تک تک این لحظات گند و تلخ رو از ذهنم پاک کنه»  
 امیر: «حتی منو؟»  
 با شنیدن جملش فوراً چشم هام رو باز کردم و با شوک نگاهش می کردم،  
 امیر: «هوم؟ چیه؟»  
 نیشخندی زدم: «تو که نیاز به روانکاو نداری همین الانم نمیشناسمت  
 ببخشید شما؟»  
 لبخندی روی لبش نیومد و با همون جدیت نگاهم کرد دیگه نفرت توی  
 نگاهش نمی خروشید شاید فهمیده بود که من نه سر پیازم و نه ته پیازم  
 یک بیچارم مثل اون و خواهرش  
 امیر با تمسخر گفت: «دارم به این فکر می کنم که وقتی اقاچونت بهم  
 گفت یک دختر کم سر و زبون و مظلومی درکش از مظلوم چی بوده یا  
 اصلاً داشته باهام شوخی می کرده؟»  
 اروم خندیدم، خودش هم کمی لب هاش کش اومد  
 \_ «تو فکر کن کمال همنشین در من اثر کرد» خمیازم رو نتونستم مهار کنم  
 و اروم خمیازه کشیدم  
 امیر: «باشه همنشین حالا برو بخواب»  
 شب بخیری گفتم و از ماشین پیاده شدم  
 ذهنم درگیر مونا بود شاید هم تقاص قتل اون بچه رو داد!  
 تک بوقی زد و صدای لاستیک هاش بهم فهموند که رفته، در حیاط بسته  
 شده بود کلافه زنگ زدم تا در رو باز کنه



هوا هم کمی سرد شده بود باز خوب بود که سویشرت کرم رنگ مهتاب تنم بود

در با صدای تیکی باز شد، وارد خونه شدم

مهتاب با ذوق گفت: «چی می گفت؟»

«خبر بد آورد عادت دارم به خبر های شوک امیز امیر» چیزی نگفت و

لبخندش ماسید

«مهتاب حسابی خوابم میاد»

من رو به سمت اتاقش برد و باهم روی تختش خوابیدیم، از فردا باید بر

می گشتم به خونه ی خودم هر چند که خیلی می ترسیدم از تنهایی

مخصوصا با این اتفاق ها ولی راهی نداشتم نمی شد اینجا چتر بشم.

فردا صبح به خونم رفتم. مهتاب خیلی اصرار کرد که پیشش بمونم اما

نمی شد همش وبال گردن اون باشم و از همه مهمتر خودم خونه داشتم.

از تاکسی پیاده شدم و به سمت خونم رفتم، کلید ها همراهم بود باز جای

شکر داشت خونه ی مامان جا نگذاشته بودم

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم، زیاد ترس از اون زن نداشتم در

واقع چیزایی رو تجربه کرده بودم که خیلی ترسناک تر بود

باید پیش مشاور می رفتم برای دیدن این زن عجیب غریب که حس می

کردم یک انسان نیست اما این چند وقت اصلا موقعیتش پیش نیومده

بود

وارد حیاط شدم حسابی خاک گرفته بود و باید مرتبش می کردم

در خونه رو هم باز کردم و وارد شدم، خونه حسابی سرد بود

خودم رو به بخاری رسوندم و تا انتها زیادش کردم

دلم می خواست اقا جون رو ببینم و راجع به رها باهاش حرف بزنم، با این

شرایط پیش اومده بهتر بود از اقا جون بخوام رها رو مدتی بفرسته پیش

خانوادش این جوری برای خودش و بچش بهتر بود تا توی عصبانیت ما

ازمون زخم زبون نشنوه



بد نبود اقاچون رو برای نهار دعوت می کردم این جا تا پیشم باشه و نظرم  
رو بهش بگم  
دست هام رو مقابل بخاری گرفتم تا گرم بشه  
صدای در حیاط بلند شد، کس دیگ

ه ای غیر از اقاچون نمی تونست باشه چقدر حلال زاده دقیقا همین الان  
داشتم بهش فکر می کردم  
به سمت در رفتم و بازش کردم، با دیدن پسر قد بلندی که عینک دودی  
روی چشم هاش گذاشته بود و پالتوی قهوه ای تنش بود چشم هام رو  
ریز کردم  
عینکش رو از روی صورتش برداشت، چهرش آشنا بود و تونستم بشناسم  
اون هم از دیدن من تعجب کرد  
اشکان این جا چکار داشت؟ شاید هم امیر اون رو فرستاده بود و اتفاقی  
پیش اومده  
متعجب گفتم: «اشکان؟» همونطور که عین من تعجب کرده بود گفت: «  
من دنبال ادرس یک نفر بودم مثل این که ادرس رو بهم اشتباه دادن  
گیج بودم و درست منظورش رو نمی فهمیدم  
\_ «امیر تورو فرستاده؟ کاریم داشتی؟» کلافه دستی توی موهایش کشید و  
گفت: «نه نه امیر من رو نفرستاده من اصلا با تو کاری ندارم دنبال یک نفر  
دیگم ادرس این جا رو بهم دادن»  
تازه رادار هام فعال شد و متوجه ی منظورش شدم  
\_ «ولی اینجا غیر از من کسی زندگی نمی کنه! حالا با کی کار داری؟»  
اشکان: «ولی دوست های قدیمیش ادرس این جا رو بهم دادن سلما  
مسلمان یه زن تقریبا هم سن و سال خودم موهایش مشکیه چشماش  
تیرس پوستش سبزس»



اولین چیزی که توی ذهنم نقش بست زن خطرناک بود، مشخصاتی که اشکان می گفت و از همه مهمتر اسمش:

«من رو میگه»

سرم با شتاب به سمت زن خطرناک که کنارم ایستاده بود چرخید، از این حضور ناگهانی دچار استرس بودم

یعنی یک انسان بود؟ پس چرا حالت های عادی نداشت؟

اشکان: «چیزی شده سارا؟»

تند نگاهم رو از زن خطرناک گرفتم، این که اشکان بهش نگاه نمی کرد یعنی نمی تونست اون رو ببینه!

اما چرا من می دیدم؟ خدایا این زن دیگه کی بود!

نگاهم رو به اشکان دوختم و با صدای لرزون گفتم: «موهاش مشکی موج داره و زیر گلوش یک ماه گرفتگی داره؟»

اون هم بهت زده شد و با شوق گفت: «سلما و میشناسی یکی از فامیلاشی؟»

نمی دونستم چطوری بهش توضیح بدم خودم هم کاملا گیج شده بودم

«نه یعنی چیزه اره میشناسم»

چهرش از خوشحالی باز شده بود

اشکان: «سارا ممنون میشم ادرشش رو بهم بدی کار مهمی باهاش دارم»

«ادرشش رو ندارم یعنی چیزه اصلا چیکارش داری؟» جدی و محکم گفتم: «باید با خودش حرف بزنم!»

«خوب تا ندونم چیکار داری نمی تونم ادرس بهت بدم»

نفس عمیقی کشید: «یکی از دوست های قدیمیشم هم دانشگاهیش»

: «عامل بدبختیش»

دوباره سرم به سمت سلما چرخید و گیج نگاهش کردم، زیر لب گفتم: «چیزی که گفتم رو بلند بهش بگو»



سرم رو به سمت اشکان چرخوندم و ناخودآگاه حرف سلما رو تکرار کردم: «عامل بدبختیش؟» رنگ از صورت اشکان پرید و با من گفت: «تو... تو میدونی؟»

سرم دوباره چرخید سمت سلما اما اثری ازش نبود اشکان کلافه گفت: «سارا جواب من رو بده چرا هی سرت رو کج می کنی؟»

«نمی دونم سلما کجا است»

در رو با شتاب بستم که پاش رو بین در گذاشت و در رو هل داد  
«چرا این جور می کنی اقا»

اشکان: «تورو خدا ادرشش رو بهم بگو بین اون یک بچه ازم داره باید پیداش کنم»

«به خدا ادرشش رو نمی دونم از همسایه های قدیمی این جا بپرس شاید بدونه»

عصبی باشه ای گفت و در رو محکم بست

گیج دربه سمت خونه چرخیدم و چند نفس عمیق کشیدم با دیدن سلما که روی راه پله نشسته بود به سمتش رفتم اولین بار بود که هیچ ترسی نسبت به اون توی دلم نداشتم و دلیلش رو نمی فهمیدم

بدون هیچ حراسی کنارش نشستم

«چرا اون تو رو ندیدی؟»

بدون این که نگاهم کنه با لحن خشدارش گفت: «چون من مردم»

خون توی رگهام یخ زد و تپش قلبم بالا رفت

«چطو... چطور ممکنه روح... روح...»

جلم رو با صدای خشش تکمیل کرد: «اره من یک روحم»

می دونستم امکان داره هر لحظه از شدت ترس غش کنم

چطور امکان داشت؟ اصلا به این چیزها اعتقاد نداشتم





صدام انگار از ته چاه بیرون می اومد و عجیب می لرزید  
 \_ «چ...چرا...من...من...میبینمت؟»  
 سلما: «چون می خوام ببینی که بهم کمک کنی!»  
 خواستم ازش بپرسم چه کمکی که با جای خالیش مواجه شدم  
 وسط این همه بدبختی شک نداشتم که دیوونه شدم اما حرف های  
 اشکان؟  
 نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم

### #پارت\_صد\_چهل\_هفت

بهتر دونستم که خودم کمی راجع به این موضوع تحقیق کنم تا راجع به  
 سلما بدونم و پیش یک مشاور برم حرف های اشکان برام عجیب بود  
 تا قبل فکر می کردم به خاطر فشار های روحی و روانی دچار توهم شدم  
 ولی وقتی اشکان دنبال اون زن می گشت با همون مشخصات یعنی من  
 دچار اشتباه و توهم نشده بودم  
 یک پازل گیج کننده رو به روم بود که داشت دیوونم می کرد پیدا کردن  
 قطعه هاش  
 گوشیم رو برداشتم تا به اقا جون زنگ بزنم بیاد پیشم  
 شمارش رو گرفتم که بوق اشغال خورد، این یعنی نمی تونست باهام  
 حرف بزنه  
 گوشه رو کنارم روی زمین گذاشتم که زنگ خورد، با دیدن اسم امیر جواب  
 دادم  
 ان روزا هر ماجرای که تموم می شد و با خودم می گفتم دوباره نمیداد  
 سراغم سریع یک ماجرای دیگه شروع می شد و باز می دیدمش  
 دکمه ی اتصال رو زدم که صدای پر حراسش به  
 گوشم خورد: «سارا کجایی؟» موج استرس صداش نگرانم کرد



\_ «خونم چطور؟»  
 بلند گفت: «اونجا نباش سریع بیا میدونه... همین الان سریع از خونه بزن بیرون اونجا نمون»  
 استرس و نگرانی بهم هجوم آورد، کلافه گفتم: «چرا چی شده؟» چند بوق ممتد بهم فهموند که تماس رو قطع کرده  
 نفس پر حرصم رو رها کردم و به سمت اتاق خواب رفتم سریع لباس های بهتری پوشیدم و از خونه بیرون اومدم  
 حرف های امیر استرس رو بهم منتقل کرده بود و حین راه رفتن پاهام می لرزید، خدا می دونست باز چه خبر شده  
 دم ایستگاه اتوبوس ایستادم که متوجه شدم ماشین پلیسی گذشت، رد رفتنش رو دنبال کردم که متوجه شدم به سمت کوچه ی ما میره  
 بیش تر از قبل استرس گرفتم و تا امیر رو نمی دیدم و نمی فهمیدم چه خبر شده اروم نمی شدم  
 سوار اتوبوس شدم دومین ایستگاه دقیقا همون میدونی بود که امیر بهم گفته بود برم  
 چون اتوبوس شلوغ بود جا برای نشستن نداشت برای همین ایستادم تا رسیدن به ایستگاه دوم خودخوری می کرد و مشغول جوییدن لبم بودم  
 انقدر که زخم شد و طعم شور خون حالم رو بد کرد  
 با توقف اتوبوس توی ایستگاه دوم سریع بیرون زدم و با چشم دنبال ماشین امیر گشتم  
 چند بوق پشت سرم باعث شد سرم رو به عقب بچرخونم، داخل پرادوی سفیدش نشسته بود و اشاره کرد برم پیشش  
 به سمت ماشین دویدم و تند سوار شدم  
 \_ «سلام چیشده؟» سرش رو به سمتم چرخوندم  
 امیر: «سلام تو راه بهت میگم» چیزی نگفتم و کمر بندم رو بستم



زیر چشمی به نگاهی انداختم تیشرت سبزی پوشیده بود با شلوار قهوه ای گردنبند قهوه ای چوبی که شبیه تسبیح بود هم توی گردنش انداخته بود اخم کمرنگی بین ابروهاش بود

چشم انتظار به لب هاش چشم دوخته بودم تا بلاخره حرفی بزنه بعد از چند دقیقه گفت: «سارا قول بده نگران نشی خوب؟» شنیدن همین جمله کافی بود تا بیش تر از قبل نگران بشم

«باشه حالا میگی» سریع تکون داد و نگاهش رو به جاده دوخت امیر: «ماجرای قتل مونا رو که بهت گفتم، اراں بهم خبر داد قضیه مشکوک بود و گروه تجسس تحقیق می کرده تا بفهمن کار کی بوده» امیدوار بودم اون چیزی که فکر می کردم رو از زبانش نشنوم

امیر: «تو گل سر داری از این کوچیکا؟»

اخم کردم و به فکر فرو رفتم، گل سر زیاد داشتم اما منظورش رو متوجه نمی شدم

امیر: «ابیه روش گل داره»

متوجه ی منظورش شدم گل سر ابی که شاهین برام خریده بود

«اره شاهین خریده بودم مال خیلی وقت پیشه چطور»

اخم هاش بیش تر از قبل رفت توی هم

امیر: «توی اتاق مونا گل سر تو رو پیدا کردن اثر انگشتت روش بوده، بدتر از اون این که دوربین های همسایش زنی مثل تو با همین قد و قواره و چادر رو نشون داده که صورتش پوشیده بود و به سمت خنوشون می رفته، اون روز هم تو خونه ی مامانت و خودت نبودی»

رنگ از صورتم پرید با صدای لرزون گفتم: «خونه ی مهتاب بودم»

لبخند خسته ای به روم پاشید

امیر: «من که می دونم کار تونیست تو ازارت به مورچم نمیرسه، اما خواستم بازداشتت کنن و اذیت بشی تا حل پرونده اقاچونت گفت فعلا فراریت بدیم بهتره»



بااسترس به جون ناخن هام افتادم، پس برای همون اقا جون موبایلش رو اشغال کرد

امیر زد زیر دستم و گفت: «به جای کندن ناخن هات گوشیت رو بده به من»

گوشیم رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم  
\_ «بیا با گوشیم چیکار داری؟» بدون این که ازم بگیره گفت: «خطت رو بنداز دور»

می دونستم به خاطر این که ردیابی نشم این حرف رو می زنه  
پشت گوشیم رو باز کردم و بی میل خطم رو از شیشه پرت کردم بیرون  
\_ «الان کجا باید بریم»

دستی به ته ریشش کشید و گفت: «فعلا تا حل این قضیه امانتی دست من، خونه ی اقا جونت که زیر نظره خونه ی خودتم همیشه بری فعلا فقط تورو قاتل مونا می دونن  
سرم رو بین دست هام گرفتم  
وسط یک باتلاق بودم که هرچی بیش تر می گذشت بیش تر فرو می رفتم

دستش روی بازوم نشست، هنوز هم به این تماس های فیزیکی که برای اون بی اهمیت بود زیاد عادت نکرده بودم  
درسته مثل قبل واکانش نشون نمی دادم اما برام درک هم نشده بود  
امیر: «همه چیز رو درست می کنم»

چرا نگفت میشه؟ چرا قول داد خودش درست کنه  
وقتی توی زندگیت همه به پرتگاه پرتت

#پارت\_صد\_چهل\_هشت



کنن و یکهو سر و کله ی یکی پی دا بشه از پرتگاه نجاتت بده حق داری  
 تعجب کنی با دیدن ادم های اینجوری  
 چیزی نگفتم و فقط بهش خیره شدم، وارد پمپ بنزین شد تا بنزین بزنه  
 از ماشین پیاده شد تا خودش این کار رو انجام بده  
 به حرکاتش خیره بودم، اوایل فکر می کردم دشمنمه اما یکهو چیشد که از  
 هر دوستی بهم نزدیک تر شد؟  
 چیشد که حالا ازم حمایت می کنه  
 چیشد که من بهش اعتماد دارم؟  
 سرم پر از چیشد هایی بود که خودم هم دلیلش رو نمی دونستم فقط می  
 دونستم تغییر کرده همه چیز  
 باک ماشین رو پر از بنزین کرد و سوار شد  
 \_ «کجا قراره بریم؟» امیر: «خونه ی من اقاچونت هم بعدا میاد پیشت»  
 باشه ای گفتم و از شیشه به بیرون خیره شدم  
 امیر: «سارا؟»  
 \_ «جا...بله؟»  
 پوزخندی روی لبش نشست و گفت: «می خواستم بگم این جریانات حل  
 میشه انقدر لباتو نکن»  
 تازه متوجه شدم که تا الان مشغول جوییدن لبم شدم  
 دستم رو زیر چونم گذاشتم و به بیرون خیره شدم  
 امیر: «ترانه فردا مرخص میشه اونم میارم پیش خودم تا خاطات بد خونه  
 براش یادآوری نشه»  
 \_ «بهش میگی من کیم؟»  
 سریع پرید توی حرفم و گفت: «میگم دوستمی»  
 زمزمه ی ارومی زیر لب کرد که شنیدم: «هر چند چیزی غیر از این هم  
 نیستی!»



مقابل اپارتمانی توقف کرد، با ریموت در رو باز کرد و ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد  
 کمربندم رو باز کردم و همراهش پیاده شدم، کتش رو برداشت و از ماشین پیاده شد  
 دنبالش به سمت اسانسور راه افتادم  
 نگهبان ساختمون با دیدنش سلام کرد  
 امیر: «سلام قاسم اقا خانم مهمون منه چند وقتی اگه بیرون بودن خواستن بیان داخل راهشون بدین»  
 نگهبان که امیر قاسم اقا صداش کرده بود نگاهی به من انداخت و گفت: «خانم امیر اقایید؟»  
 نگاه گیجم رو به امیر دوختم و لب باز کردم تا جوابی بدم که امیر فوراً پرید توی حرفم: «اره نامزدم از اتریش برگشته اسمش ساراس»  
 بی توجه به تبریک گفتن های مرد دستم رو کشید و به سمت اسانسور برد  
 فوراً دکمش رو زد و وارد اسانسور شدیم  
 \_ «امیر وایسا ببینم این چرت و پرتا چیه به این گفتی؟»  
 از داخل اینه ی اسانسور به خودش خیره شد و با ژست خاصی موهاش رو کج کرد و با نیش باز چرخید سمت من: «اولا باید از خدات باشه که نامزد فیک من باشی دوما توی این ساختمون ابرو دارم چون جای امنیه اوردمت اینجا همه همسایه ها من رو میشناسن و یکی دوتاشون همکارمن همینم مونده بفهمن دختر اوردم ساختمون اینجوری بهتره میگم نامزدمی وقتیم که رفتی میگم دختر بدی بودی طلاق دادم»  
 از این همه پررویی و وقاحت چشم هام گرد شد  
 اسانسور توقف کرد و دوباره من رو با خودش شکوند  
 امیر: «نامزد فیک بیا دیگه»  
 کلافه پام رو کوبیدم زمین



\_ « میام میشه دستمو ول کنی؟»  
 نگاهی به دست خودش و من انداخت و خونسرد گفت: « نه نمیشه»  
 نفسم رو پر حرص و با صدا فرستادم بیرون  
 \_ « تو کم داری نه؟ رنگ عوض می کنی همش من که فکر می کنم تو  
 مشکل روحی روانی داری»  
 ریلکس گفت: « به جای قد قد کردن دهننتو ببند دنبالم بیا»  
 دستم رو ول کرد و به سمت خودش رفت  
 اول دزدگیر اهنی بزرگ روباز کرد و کنار زد بعد در رو با کلید باز کرد  
 با پاش در رو کنار زد و کناری وایساد  
 امیر: « عین جوجه ها منو نگاه نکن بیا داخل دیگه»  
 اروم وارد خونش شدم، نگاهم توی خونه چرخید  
 مبل های قهوه ای تیره ی چرم با ال ای دی که به دیوار نصب شده بود و  
 فرش و پرده ی هم رنگ مبل  
 در کل خونه ی ساده ای بود  
 کتتش رو پرت کرد روی کاناپه و نگاهی به ساعت انداخت  
 امیر: « اه ده دقیقه دیگه بایرن مونیخ با بارسا بازی داره»  
 نگاه ملتسمی بهم انداخت و گفت: « بلدی ذرت درست کنی؟»  
 دلم می خواست جیغ بزنم، انقدر بلند که دیوار های خونه بلرزه و روی  
 سرش خراب بشه  
 دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود که واقعا روانیه  
 \_ « توی بدبختی دارم دست و پا می زنم شدم یه قاتل فراری که پلیس  
 دنبالشه بعد تو ازم ذرت می خوای؟» دهن کجی کرد و با کنترل تلویزیون  
 رو روشن کرد  
 امیر: « فقط میگی کوه می خواد بکنه چهارتا ذرته»  
 با فاصله ازش روی مبل نشستم  
 \_ « گل سرم چطوری اونجا بوده؟»



تلویزیون در حال معرفی بازیکن ها بود  
بدون توجه به حرفم عصبی غرید: « چرا سوارز رو گذاشتن ذخیره»  
سرم رو توی دستم گرفتم، کم مونده بود گریم بگیره و واقعا هم گرفت  
حالا می فهمیدم مرد های خونسرد و بیخیالی که ماندانا همیشه ازشون  
بد می گفت تا چه حد غیر قابل تحمل بودن و ماندانا واقعا حق داشته از  
شوهرش طلاق بگیره  
من داشتم دق می کردم و خونسرد برای نبود یک بازیکن توی بازی اظهار  
ناراحتی می کرد  
تا تموم شدن بازی کوفتی نیم نگاهی هم به من ننذاخت و غرق بازی بود  
گه گاهی فحش حواله ی داور یا بازیکن می کرد  
: « خدا لعنتت کنه این پنالتی بود»  
: « خاک برسرت رفتی تو افساید»  
: « ریدی رفت بابا با پاس دادنت»  
: « گلله لله لله»: « خطااا بود کارت قرمز بده چرا زرد؟»  
: « دیوث گل بزن»  
سرم داشت می ترکید از بس عربده هاش رو شنیده بودم  
از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق ها رفتم تا سرکی بکشم و ببینم چه  
شکلیه

#پارت\_صد\_چهل\_نه

دستگیره ی در رو فشردم و وارد اتاق شدم، برام عجیب بود که وقتی انقدر  
ثروتمنده چرا خونش انقدر سادس و این نشون می داد اهل خودنمایی  
نیست.

یک کمد و پرده و تخت و ابازور تنها وسایل های داخل اتاق بودن  
: « داری تو اتاق من فضولی می کنی؟» سریع به سمتش چرخیدم





« نه چیزه...چیز... دارم نگاه می کنم»

جلو اومد و در اتاق رو بست

امیر: « نمی دونستم جدیداً اسم فضولی کردن نگاه کردنه

« looking baby

« خدا رو صد مرتبه شکر که الان دونستی، حالا میشه بری کنار رد شدم»

دستش رو روی دیوار گذاشت و خونسرد گفت: « کجا؟ بودی حالا؟»

« بچه بازی چیه می خوام برم »

با حالت مسخره ای دستش رو برداشت و گفت: « باشه زود برگردیا»

هم خندم گرفته بود هم دلم می خواست به حال خودم بشینم گریه کنم

از اتاقش اومدم بیرون و نگاهی به اتاق بغلی انداختم، پشت سرم اومد

بیرون احساس می کردم که پشتم قرار گرفته

امیر: « چیه می خوای اون اتاقم نگاه کنی؟»

گوشه ی لبم رو گزیدم

« اره اگه مشکلی نیست؟»

برخلاف تصورم لبخندی زد و گفت: « نه بابا چه مشکلی خونه ی خودته»

از لحنش گر گرفتم و سریع وارد اتاق شدم، مهربونیش واقعا ادم رو ذوب

می کرد بدتر به خاطر خجالتی بودن من ترجیح می دادم بیشعور باشه تا

مهربون

وارد اتاق شدم. پر بود از عکسای خودش و وسیله این یعنی من اشتباه

گرفتم و اتاق اصلیش اینه

جلوی اینش پر بود از انواع ژل و ادکلن، بدون توجه به حضورش یکی از

ادکلن ها رو برداشتم

« عین دخترا جلوی کمدش پره» کمی از ادکلن رو بوییدم، بوش افتضاح

بود واقعا این مرفه های بی درد خل بودن عطر گرون قیمت می خریدن

من که اصلاً نپسندیدم

« اینو چند خریدی؟»



یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و خونسرد گفت: «کادو ولنتاینه»  
 عطر رو برگردوندم سر جاش  
 \_ «معلومه هر کی خریده بی سلیقس»  
 نگاهی به عکساش روی دیوار انداختم، همه با ژست های مختلف بود  
 عکس ها رو از نظر می گذروندم که نگاهم افتاد به یکی از عکس هاش،  
 ژستش با بقیه فرق داشت  
 کاملا لخت بود و برای خودنمایی هیکلش یکی از دست هاش رو سفت  
 کرده بود تا ماهیچه های بازوش خوب دیده بشه  
 تند سرم رو چرخوندم و هیع بلندی کردم که خندش به هوا رفت، اخمام  
 توی هم رفت کدوم احمقی عکس اینجوری به دیوار خونش می زد؟  
 امیر: «یک نظر حلاله»  
 چشم غره ای بهش رفتم  
 با خنده گفت: «من اهل ولخرجی نیستم از بیرون غذا بگیرم اگه بلدی یه  
 چیزی درست کن بخوریم اگه نه هم سر گشنه به بالشت بزاریم»  
 بی توجه به جملش گفتم: «اقا جون کی میاد؟»  
 دست رو پشت سرش گذاشت و گفت: «نمی دونم می ترسه تعقیبش  
 کنن»  
 اهانی گفتم و نگاهم رو توی اتاق چرخوندم، سنگینی نگاهش رو حس می  
 کردم  
 روی تخت نشستم و چپ چپ نگاهش کردم تا از رو بره، دروغ چرا  
 درست مثل یک فرشته بود اونم از جنس مذکر. توی زندگیم هیچکس  
 پشت و پناهم نشده بود اگه با خودم رو راست باشم تنها کسی که بعد  
 اقا جون می تونم ازش کمک بخوام همین مرده غریبس چون مثل اقا جون  
 محکم و پشت ادم رو خالی نمی کنه  
 با فاصله ازم روی تخت نشست و زیر لب زمزمه کرد: «تو بدترین شرایط  
 ممکن باهات آشنا شدم»



حرفی نزدم و وانمود کردم نشنیدم، اما ای کاش واقعا نشنیده بودم اون وقت ذهنم پر نبود از برداشت راجع به حرفش  
 \_ «برادرم اخر هفته میاد ایران»  
 خونسرد گفت: «خوبه تنها نیستی دیگه»  
 کاش می تونستم بگم الانم تنها نیستم چون تو هستی و ازش تقدیر کنم  
 اما حرف دل رو به زبون نمیارن و گفتنی نیست  
 \_ «ممنون که بهم کمک می کنی»  
 امیر: «به خودم دارم کمک می کنم»  
 جملش به دلم خوش نیومد دوست داشتم چیزی غیر این رو بشنوم  
 نگاهم رو به عمق چشم های خاکستریش دوختم، نگاهش حرف داشت  
 لبریز بود از ناگفته درست مثل چشم های من ولی نمی دونستم چه  
 حرفی، درست مثل حرف دل خودم که نمی دونستم چیه انگار یک زبون  
 غریبه بود که چیزی نمی فهمیدم ازش.  
 \_ «برای اقاچونم خیلی عزیزی دلیلش رو نمی فهمم»  
 دروغ گفتم، می دونستم خوب هم دلیلش رو می دونستم! عزیز بود چون  
 مرد بود یک مرد واقعی  
 فقط حرف می زدم چون برخلاف همیشه دوست داشتم حرف بزدم و این  
 دقایق توی سکوت نگذره  
 حرفی که گفت بدنم رو به رعشه در آورد  
 امیر: «برای تو چی؟»  
 خودم هم نمی دونستم! برای من چی؟ حکم یک شی مقدس رو داشت  
 خودش رو این حکم رو ساخت با کار هاش و محبت هاش با حمایت  
 هاش اقاچون راست می گفت که قوره خودش خودش رو شیرین می کنه،  
 مثل شاهینی که خودش رو از چشم انداخت امیر تضاد اون بود



اول هرگز فکر نمی کردم یه روزی احساس کنم که ادم خوبیه یک روزی بهش اعتماد و تکیه کنم ولی شناختمش شبیه بیرونش نبود درونش اروم بود مثل دریا می موند موج داشت و تلاطم ولی زلال و اروم بود درونش داد زدناش بی داد کردناش هنوز هم ادامه داشت ولی درونش فرق داشت، کی میاد به زنی کمک کنه همسر سابق متجاوزه خواهرشه؟ کی اصلا زندان افتادن یک زن غریبه براش مهمه؟ کی وقتی مشکلات یک زن غریبه رو بشنوه دلش براش می سوزه؟ همه ی این ها سند بود که ثابت کنه امیر خوبه

#پارت\_صد\_پنجاه

خیلی خوب.

«گفتی غذا درست کنم؟»

با نگاهش بهم فهموند که خر خودتی و می خوای جواب ندی ولی لبخند زد و گفت: «اره چیزی که ما رو به کشتن نده»

«این رو به یک دختر بچه میگن نه یک زن سرد و گرم چشیده»

دستش رو پشت گردن گذاشت و با خنده گفت: «باشه پیره زن»

چیزی نگفتم که باز از خداهش باشه و کل کل راه بندازه، اون خوراکش بود سرش درد می کرد برای بحث کردن ولی من فعلا حوصلش رو نداشتم شاید بعدا حالش رو می گرفتم.

از اتاق بیرون اومدم و وارد اشپزخونش شدم نمی دونستم درسته که

دست به کابینت و یخچالش بزنم یا نه ولی خجالت رو کنار گذاشتم و در یخچالش رو باز کردم

امیر: «قیمه بامجون بلدی؟»

نگاهی بهش انداختم و کلافه گفتم: «از اشپزخونه برو بیرون بدم میاد

موقعه ی اشپزی کسی دورم باشه»



پوفی کرد و بیرون رفت

بامجون های پوست نشده رو از یخچال بیرون کشیدم، معلوم بود حسابی مونده شدن چون چروک بودن اما دوست نداشتم غدام بد طعم باشه برای همین قید غذای سفارشی امیر رو زدم و چند تکه مرغ از فریزر کشیدم بیرون، مرغ بهتر بود چون زود پخته می شد.

#پارت\_صد\_پنجاه\_یک

چند تا سیب زمینی هم برداشتم و مشغول پوست کندن شدم، اشپزی خوبم رو مدیون تعلیمات ثریا بودم چون سخت گیری ها و اذیتاش توی اشپزی باعث شده بود توی این هنر حرفه ای بشم، دشمن گاهی اوقات برای ادم مزیت هم داره.

سیب زمینی ها رو خلال شکل در اوردم و با مرغ سرخ کردم، واقعا خیلی خل بود اگه توقع داشت برا برنج بیزم چون نه حوصله داشتم نه اعصابش رو.

یعنی واقعا شاهین مونا رو کشته؟ اما غیر ممکن بود اون کلی تیر خورده بودو به این زودی نمی تونست رو پا باشه، سخت مشغول اشپزی بودم که گوشی موبایلی کنار گوشم قرار گرفت من که غرق اشپزی و فکر بودم از این حرکت یهویی یکه ای خوردم و یک قدم عقب اومدم

امیر: «بگیر تلفن با تو کار داره»

بدون این که حتی شماره رو نگاه کنم

گوشیش رو ازش گرفتم

«بله؟»

صدای اروم و پر از بغض رها به گوشم رسید: «سلام»



هیچ خشمی نسبت بهش نداشتم و اگه داشتم هم فرو کش کرده بود،  
دلم برایش می سوخت حتی اگه گناهکار هم بود که نبود خیلی بد مجازات  
شد

«سلام رها خوبی؟»

رها: «اره دلم برات تنگ شده»

«منم دلم برات تنگ شده»

خیلی کنجکاو بودم که بدونم چطوری فهمیده پیش امیرم و شمارش رو از  
کجا آورده تا زنگ بزنه

رها: «راستش می خواستم باهات حرف بزنم بهت زنگ زدم گوشیت

خاموش بود اقا چون زنگ زدم این شماره رو دادم»

«باشه عزیزم بگو چیکارم داشتی؟»

رها: «می خواستم برگردم بجنورد خواهش می کنم بزارید برگردم می خوام

بچم رو جایی بزرگ کنم که مانی بزرگ شده»

«اصفهان هم کلی خاطره داری با مانی، چند سال اون جا زندگی کردین»

صدای هق هقش به گوشم خورد

رها: «اونجا عطرش رو حس می کنم، بی انصافی نکنید خودش رو که ازم

گرفتن بزارید توی دیارش باشم»

«رها یادآوری مانی فقط بهت عذاب میده چیزی عوض نمیشه» دوباره

هق هقش بلند شد و گفت: «خواهش می کنم»

چی باید به این زن داغ دیده می گفتم؟ این که خودم فراری و اوام؟

کاش می تونستم بگم رها قید این خانواده رو بزن حالا که شوهرت مرده

اتصال رو باهاشون از بین ببر، هرکس میاد توی این خانواده بدبختی

هاش تمومی نداره

«باشه هر جور مایلی من رضایت میدم فکر نکنم مامان هم مخالفتی

داشته باشه، به هر حال بچه ی مانی توی شکمته»

رها: «ممنونم»



بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم، بوی سوختگی باعث شد هین بلندی بکشم و مرغ و سیب زمینی های برشته شده نگاه کنم چه وقت زنگ زدن بود اخه رها؟

عصبی به امیر توپیدم: «اینجا وایسادی خوب زیرش رو کم می کردی»

اخم هاش رو در هم کشید و هشدارگونه گفت: «صدات رو نبر بالا»

راست می گفت خیلی تند رفته بودم، زیر گاز رو خاموش کردم و به غذای نیمه سوختم زل زدم

مثل ماتم زده ها

امیر: «من که گفتم غذای بیرون نمی گیرم، عرضه ی غذا درست کردن رو هم نداشتی که نهارو گرسنه بخوابیم تا شب پاشم اکتی چیزی بار بزارم»

ناخواسته با شنیدن: «بار بزارم» زدم زیر خنده

«املتم بار می زاری شما؟»

اخم هاش رو پررنگ تر کرد و گفت: «مشکلی داری؟»

از راهروی اشپزخونه گذشتم و خونسرد گفتم: «نه راحت باش بار بزار»

روی مبل نشستم، عصبی غرید: «بیا اینایی که سوزوندی رو جمع کن حداقل»

«خستم اگه اشکالی نداره بعدا جمع کنم»

امیر: «کفش خشک میشه همیشه شست»

اطلاعات عمومیش واقعا صفر بود درست مثل املت بار گذاشتنش

«چرا چرت و پرت میگی کفش تفلونه»

شونه ای بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت، من هم تلویزیون رو خاموش کردم و به اتاق دیگه رفتم

در اتاق رو با کلید قفل کردم و خودم رو راحت روی تخت انداختم، فقط خدا کنه اقا جون زودتر بیاد تا مجبور نباشم تنها با این توی یک خونه باشم.

هر چند برای اون فرقی نداشت، اون یه هیولای منطقی روشن فکر بود که عقایدش به ظاهر درست درمون نبودن اما در اصل درست بود



پایه و اساسش رو می فهمید، وقتی باهاش تنها بودی جنس نگاهش با وقتایی که دورتون کلی ادم بود فرقی نمی کرد  
 هیز نبود، یه جورایی می شد گفت توی این باغا نیست  
 کش موهام رو باز کردم و راحت سر روی بالشت گذاشتم، افکار زیادی به ذهنم هجوم آورد که اولیش مونا بود و اخریش هم رها و ساسانی که قرار بود به جمعمون برگردن  
 انقدر از ساسان دور شده بودم که برام فرقی نداشت اومدن یا نیومدنش  
 دلم برای بچه های گروه موسیقی تنگ شده بود اما توی این وضعیت  
 حال و حوصله ی کار کردن رو نداشتم نیما هم درک می کرد و کارای جدیدش رو با چند تا پسر انجام می داد و بهم فشار نمی آورد  
 بلاخره بعد کلی فکر کردن چشم هام گرم شد و به خواب رفتم  
 ...

سلما با دست های لرزون شماره ی اشکان رو گرفت، مرتب زیر لب تکرار می کرد: «نه حقیقت نداره اشکان که منو ول نمی کنه، اون عاشقمه عاشق من عاشق بچمون نیلو دروغ گفت حسودیش میشه اره حسودیش میشه همه حسودیشون میشه بهم»  
 زد زیر گریه و با هق هق گفت: «اگه دروغه چرا گوشیشو جواب نمیده؟ چرا یک هفتس ازم خبر نمیگیره»  
 \_ «وایی اشکان این کار رو نکن با من با بچت این کار رو نکن، تنها نذارمون بین یک مشت گرگ خواهش می کنم»  
 مرتب و

#پارت\_صد\_پنجاه\_دو

پیپی شماره ی اشکان رو می گرفت و هر دفعه غیر از بوق خالی چیز دیگه ای جواب نمی گرفت





« نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ خدایا جون منو بگیر ولی عشقم چیزیش نشه»

صبا شونه هاش رو گرفت و با التماس گفت: « سلما چرا اینجوری می کنی؟ برای چه ضرر داره اروم باش دستش بنده حتما»  
 سلما عصبی داد زد: « یک هفتس جواب زنگام رو نمیده و خبری ازش نیست دستش بنده؟»

دوباره و پیاپی شماره ی اشکان رو گرفت و باز هم جوابی عایدش نشد صدای پیامک گوشیش لبخند به لبش آورد، پیامک از طرف اشکان بود پیامک رو با ذوق باز کرد، ذوقش انقدر زیاد بود که صبا هم سرش رو جلو آورد تا پیامک رو بخونه

اشکان: « سلمای عزیزم خیلی با خودم کلنچار رفتم اما نمی تونم تورو به عنوان همسر بپذیرم، به عنوان دوست دختر شادی عالی باشی اما همسر نه، متاسفم که این رو می گم اما نمی تونم باهات ادامه بدم بهتره بری پی زندگیت اون بچه هم اهمیتی نداره می تونی نگهش نداری، فکر نکنم این دنیا جای خیلی خوبی باشه همون بهتر بهش پا نذاره از ایران می رم دیگه دنبالم نگرد ازت خوشم میومد اما علاقم بهت اونقدری نیست که قید ارزو هام رو بزnm و پابند تو بچت بشم بهتر قیدم رو بزنی همونجوری که من قیدتو زدم خدانگهدار برای همیشه»

با خوندن هر کلمه انگار که خنجر عمیقی توی قبش فرو می رفت، چشم هاش سیاه رفتن و چیزی ندید

صا هراسون لیوان ابی براش آورد و به زور بهش خوراند شوک خیلی بدی به سلما وارد شده بود قلب و سرش هر دو تیر می کشید

زیر لب زمزمه کرد: « می میرم اگه راست باشه» صبا پا به پای دوست زخم خوردش اشک می ریخت



سلما: « من عاشقش بودم چرا نفهمید؟ قید عقایدمو زدم قید ابرومو زدم  
چرا درک نکرد که دیوانه وار عاشقشم؟»  
دست های صبا رو گرفت و با التماس گفت: « نمی تونه انقدر نامرد باشه  
مگه نه؟»

تند برای اشکان پیامکی نوشت: « عشقم داری شوخی می کنی مگه نه؟»  
هیچ جوابی از اشکان نگرفت، یک هفته ی تمام هر روز بی حال فقط اون  
پیامک رو می خوند تا ردی از شوخی توش پیدا کنه اما خبری ازش نبود  
اشکان خطش رو خاموش کرده بود، دنبال تمام دوست هاش که می  
شناخت رفت اما همه اظهار کردن که نمی دونن کجاست  
روز های مرگ باری بود حس می کرد داره میمیره و تا مرگ فاصله ای  
نداره  
هر روز کارش بود گشتن به دنبال اشکان اما انگار نیست شده بود

#پارت\_صد\_پنجاه\_سه

با ناله از خواب بیدار شدم، دوباره این خواب های شوریده که مربوط به  
اون زن می شد  
زن خطرناک، زنی که مرده بود اما من می دیدمش و توی خواب زندگیش  
رو دنبال می کردم، می دونم کابوس نیست مثل یک داستان بود اتفاقات  
زندگی یک نفر.

چند تقه به در خورد، امیر: « سارا چرا داد زدی؟ خوبی؟»  
گلم خشک شده بود و شدید نیاز به اب خوردن داشتم، کش و قوسی به  
بدنم دادم و روی تخت نشستم  
\_ « خوبم خواب بد دیدم»

امیر: « خوبه فکر کردم با خودت در حال مبارزه ای»



صدام گرفته بود و بوی عرق گرفته بودم، خیلی دلم می خواست از حمام استفاده کنم ولی لباس همراه نبود و خجالت می کشیدم از حمام امیر استفاده کنم

« باشه فهمیدیم بامزه ای»

امیر: « خانم فهمیده پاشو بیا اراں کارت داره درم قفل نکنه به خدا هول و دختر ندیده نیستیم»

توی دلم گفتم با اون تیریپ روشن فکریت و فلسفه بافیت معلومه که نیستی من خودم بی جنم  
\_ « الان میام»

دلم برای اراں هم تنگ شده بود و می خواستم بدونم چه خبرایی آورده، یک جورایی شبیه یک گروه سه نفره شده بودیم که متحد همین موهام عرق کرده بود و شبیه زامبی ها شده بودم، با بدبختی روسری رو روی سرم تنظیم کردم و در اتاق رو باز کردم  
با باز کردن در محکم به امیر خوردم که دقیقا پشت در ایستاده بود  
امیر: « خوبی؟» خودم رو مهار کردم تا نگم دکتری؟ با خودش نگه خوبی هم به این زن نیومده

\_ « اره چقدر می پرسی؟»

امیر: « قیافت چه داغون شده»

یکی از ابورهاام بالا پرید

دستم رو روی صورتم گذاشت و گیج گفتم: « چه جوری شده مگه»  
سرش رو جلو آورد و توی صورتم تنظیم شد، امیر: « خیلی داغون شده، اه اه چه بوی عرقی گرفتی گمشو بیا»

خواستم چیز بگم که دستم رو کشید و به اتاق برگردوند

\_ « کش شلوارت نیستا دسته ول کن دستم درد گرفت»



دست هاش گنده و سفت بود برای همین وقتی دستت رو می کشید درد خیلی بدی می گرفت مخصوصا دست های من که لاغر و ظریف بود، شک نداشتم که مچ دستم کبود میشه

درحموم رو باز کرد و شوتم کرد داخل حموم در رو قفل کرد، درد دستم یک طرف وقتی شوتم کرد داخل حموم سرم هم به کاشی خورده بود، کم مونده بود بزخم زیر گریه

مشتی به در زدم

«روانی زنجیری ازت بدم میاد درو باز کن»

بلند از اون طرف در داد زد: «خفه شو خودت رو بشور بدم میاد کسی توی خونم کثیف باشه»

مثل دختر بچه ها بلند جیغ زدم: «لباس ندارم»

هیچ جوابی نگرفتم، لعنت بهت پسره ی روانی

اقا جون منو فرستاده بود پیش این تا ازم مواظبت کنه؟ این منو دق نده خیلیه اخرم سخته می کنم

در اتاق خواب رو محکم و با صدا بست تا بفهمم رفته

کف زمین نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم؛ خدا نگذره ازت امیر با این وضعیتی که برام درست کردی

دوست داشتم خودم رو بشورم اما حوله و لباس نداشتم متنفر بودم از حوله ی کسی استفاده کنم

لجوجانه تا نیم ساعت همونجا نشستم که بلاخره سر و کلش پیدا شد، چند تقه به درزد و گفت: «سارا مردی ایشالا؟» دندون هام رو از حرص بهم فشردم، کف حمام هم سرد بود و عرق داشتم یک احساس تب و لرز بهم دست می داد

«درو باز کن پیام بیرون؟»

امیر: «خودت رو شستی؟»

«به توجه درو باز کن پیام بیرون»



امیر: «ببین لجباز بازی در نیارا من اصلا از حموم دو نفره خوشم نمیاد»  
 دلم می خواست از شدت خجالت جیغ بزنم یا سرم رو بکوبم توی دیوار،  
 دقیقا مثل دورانی که معلم تقلیم رو می گرفت گریم گرفته، حالتی که برام  
 ایجاد کرده بود هم خنده دار بود هم دلم می خواست گریه کنم  
 \_ «لباس ندارم تورو خدا باز کن درو»

حاضر بودم انواع و اقسام پاچه خواری رو اجرا کنم بلکه رضایت بده بیام  
 بیرون

امیر: «خودت رو بشور تا درو باز کنم بدم میاد کسی توی خونم کثیف  
 باشه»

واقعا نمی فهمید که لباس نداشتم؟

پر حرص و کینه داد زدم: «تو کری سمعک می زنی میگم لباس ندارم»  
 اروم و خونسرد گفتم: «اون قدر اونجا بمون که جونت بالا بیاد»  
 نمناک بود و سردی کف حمام حال رو بهم می زد، خدا اگه یک فرصت تو  
 زندگی بهم می داد حتما حالش رو می گرفتم از سنش خجالت نمیکشه  
 مرتیکه شیرین عقل!

سرم رو روی زانو هام گذاشتم، ده دقیقه بعد در حمام باز شد  
 خوشحال سرم رو بلند کردم، اران با دیدن وضعیتم زد زیر خنده.  
 از قدیم گفتن سگ زرد برادره شغاله راست گفتن، اران هم لنگه ی امیره  
 نگاه عصیتم رو از اران گرفتم و به امیر دوختم  
 \_ «اینجا سیرکه؟»

شونش رو بالا انداخت و با خنده گفت: «نه ولی تو خیلی شبیه دلکایی!»  
 خوب می شناختمش خوراکش بود بحث و کل کل، نفس پر حرصی  
 کشیدم

از جا بلند شدم تا از حموم بیام بیرون، سریع راهم رو سد کرد و عصبی  
 گفت: «خودت رو که نشستی»



دندونام رو با عصبانیت بهم فشردم، اون لحظه توانایی زدن یک سیلی جانانه توی صورتش رو داشتم  
 \_ «گمشو کنار اعصابمو بهم نریز» به سمت اران چرخید و با نیش باز  
 گفت: «داداش بچه ای که لج می کنه خودش رو نمیشوره چیکارش می  
 کنن»  
 با حالت مسخره ای به این دوتا احمق زل زده بودم  
 اران چشمکی بهش زد و با خنده گفت: «به زور می شورنش»  
 ترس سر تا پام رو

#### #پارت\_صد\_پنجاه\_چهار

گرفته بود، اقا جون من رو دست این دوتا سپرده بود؟ با تمام احترامی که  
 براش قائلم باید بگم انتخاب اینا نشون میده سر پیری شیرین عقل شده.  
 با ترس عقب رفتم که دیدم جلو اومد، اران هم با نیش باز تماشا می کرد  
 انگار فیلم کمدی جدید  
 \_ «به قران دستت بهم بخوره هم خودمو می کشم هم تورو»  
 با خنده گفت: «کاریت ندارم به خدا اگه لجبازی نکنی خودت رو بشوری»  
 دوباره به در پاچه خواری متوسل شدم  
 \_ «ببین خواهش می کنم، همین الان کف اینجا نشستم لباسام نمناک  
 شده لباس ندارم نمی تونم حمام کنم  
 دوباره جلو اومد، لبخند شیطانی رو لبش بود  
 انگار یک اسباب بازی جدید برای باز پیدا کرده که اینجوری کیفش کوکه  
 به دیوار سرد خوردم، نزدیکم ایستاد نفسم به شماره افتاده بود  
 اگه یک وقت بلایی سرم بیاره چی؟ مردن به هرحال غریزه دارن!  
 صدای ضربان قلبم خوب به گوش می رسید و همین لبخند امیر رو پررنگ  
 تر کرده بود



سرش رو جلو آورد که چشم هام گشاد شد، خدایا خودت به خیر بگذرون  
یاد تیتتر های روزنامه هایی که می خوندم افتادم تجاوز به یک زن! اگه  
بخواد کار شاهین رو تلافی کنه چی؟ اون با من!  
قلبم داشت از سینه در میومد  
سرش رو کنار گوشم برد و گفت: «انقدر شجاع بازی در میاری ته زورت  
همین قدره؟»  
هرم نفسش گوشم رو قلقلک داد و حالم بد شد، یک جورایی مثل مورمور  
شدن تمام سلول های بدن  
سرش کنار گوشم بود و گردنش دقیقا به گوشه ی گردنم خورده بود، لرزم  
بیش تر شده بود  
میخ شده بودم که حتی نتونم هولش بدم  
سرش فوراً ازم فاصله گرفت و زد زیر خنده، اب سردی که روی تنم ریخته  
شد باعث شد جیغ خفیفی بکشم، تازه به حقه ی کتیفش پی ببرم من رو  
تا زیر دوش کشیده بود و حواسم رو طوری پرت کرده بد تا نفهمم که شیر  
دوش رو باز می کنه  
اب سرد روی سر و بدنم می ریخت و چون با فشار بود خیس اب شده  
بودم  
هرچی بد و بیراه بلد بودم حواله ی جفتشون کردم که خونسرد بلند می  
خندین  
\_ «خدا ازتون نگذره کسافطا»  
امیر میون خنده گفت: «حوله و لباس اضافی می زارم پشت در عین ادم  
خودت رو بشور»  
جملش رو گفت و با اراش رفتن، در حمام رو بهم کوبید  
و من توی بهت اتفاقات چند دقیقه پیش بودم، چطوری جفتشون  
ایسگام کرده بودن



## #پارت\_صد\_پنجاه\_پنج

می تونست همون اول بگه که حوله و لباس اضافی داره و انقدر اذیتم نکنه اما انگاری کرم داشت، لباس هام رو در اوردم و توی سطل انداختم. زیر دوش اب گرم رفتم و مشغول شستن خودم شدم، بعد از ده بیست دقیقه رضایت دادم زیاد هم بیراه نگفته بود حسابی سبک شده بودم اروم در رو باز کردم و وقتی مطمئن شدم کسی توی اتاق نیست حوله رو اروم به سمت خودم کشیدم

جای شکر داشت که حوله ی سبز رنگش از این پوشیده ها بود.

حوله رو پوشیدم و با خیال راحت وارد اتاق شدم خم شدم و مشغول دید زدن لباس هایی که گذاشته بود کردم، زنانه بود یک شلوار لی ابی پررنگ با تونیک هم‌رنگش و شال مشکی، لباس زیر های زیره لباس ها باعث شد دو دستی بکوبم تو سرم: «خدا لعنتت کنه امیر بی ابرو شدم رفت»

واقعا تمایل این رو داشتم که زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه لباس زیر رو بالا گرفتم و به سایش نگاه کردم، دقیقا مطابق خودم نبود اما بهم می خورد

به ظاهر لباس ها نمی خورد نو باشه یعنی اینا مال کیه؟ یک لحظه چندشم شد نکنه مال دوست دخترشه؟ عمرا اگه لباس اینجور دخترا رو بپوشم ابد!

در اتاق با شتاب باز شد: «سارا؟»

تو اون وضعیت با لباس زیری که دستم بود جیغ بلندی کشیدم که با ترس سریع در اتاق رو با همون شتاب بست حوله پوشیده بود و بدنم دیده نمی شد خجالتم به خاطر لباسی بود که توی دستم بود

به سمت در رفتم و باحرص قفلش کردم





عین گاو سرش رو میندازه میاد داخل اتاق، خدا رو شکر در حال لباس پوشیدن نبودم

تند لباس ها رو پوشیدم و بدون این که موهام رو خشک کنم شال رو روی سرم انداختم، از موهام اب چکه می کرد و شال رو خیس کرده بود اما اهمیتی ندادم و از اتاق بیرون اومدم

امیر و اران روی مبل نشسته بودن و در حال تخمه شکستن بودن

امیر: «به به چه بوی حمومی میاد»

لبم رو گزیدم و چشم غره بهش رفتم

اران: «عافیت باشه»

لبخندی زدم: «ممنون»

روی مبل رو به رویی شون نشستم و گفتم: «خوب چیکارم داشتن؟» اران: «راستش سارا خانوم امیر که قضیه ی مونا رو بهت گفته، راجع به اون پسره ارمان هم به یک نتایجی رسیدیم»

با کنجکاوای گفتم: «به چه نتایجی؟»

اران: «پسره رفته تهران، احتمال می دم شاهین هم همونجا پیشش باشه هنوز از کشور خارج نشده باشه اما به نظرم این سری ریسک نمی کنه و میره»

«خوب می خوای چیکار کنی؟»

اران: «تا قبل شاهین بوده اما حالا که این پسره پشتشه کارمون خیلی سخته فقط یک کار می تونیم بکنیم»

کنجکاو گفتم: «چه کاری؟»

نیشخندی زد و به امیر خیره شد تا ادامه بده

امیر جدی گفت: «برای من گیر افتادن یا نیوفتادن شاهین مهم نیست فقط می خوام تقاص پس بده تا خیالم راحت بشه، اگه بخوایم خودمون پیداش کنیم باید درگیر اون یارو هم بشیم که کلی خطرناکه و چون طرف خرش میره به دردسرش نمی ارزه ما اصلا کاری به اون خلاف کارا نداریم



ما که پلیس نیستیم فقط شاهینو می‌خوایم که اون هم اران قراره ارمان رو پیدا کنه البته نه خودش رو افراد نزدیکش رو هم پیدا کنه کافیه، ما یکیشون رو علیه شاهین و الیاس تحریک کنیم و بهش پول بدیم کافیه خودشون به جون هم میوفتن بزار به دست همکارای خودش بمیره شاید اران پیشنهاد داد کاری کنیم خود ارمان بکشتش»  
 شنیدن نقشم گیجم کرده بود و خوب منظورش رو نمی‌فهمیدم  
 \_ «چه جوریه؟»

اران یقش رو صاف کرد و گفت: «ببخشید که دیر در جریانت می‌زارم، قبل این که پیام این جا با دوستت حرف زدم اون هم قبول کرد»  
 با چشم‌های گرد شده گفتم: «مهتاب؟؟ به اون چه ربطی داره؟»  
 اران: «ارمان لیسانس موسیقی داره اما اون رو کنار گذاشته و شرکت پدرش رو اداره می‌کنه معلومه هنر و ذوقش رو کشتن و مجبورش کردن بره توی کارت‌تجارت امارش رو در اوردم هر هفته‌ها میره کنسرت یکی از هم‌دانشگاهی‌های سابق مهتاب کمک بزرگی می‌تونه بهمون بکنه، تو که میشناسنت ولی اون رو کسی نمیشناسه شاهین هم ندیدتش مهتاب رو می‌بریم توی اون گروه به عنوان گیتاریست چون نت نویسی هم خیلی خوب بلده احتمالاً استخدامش کنه نشد هم با پول یک کاریش می‌کنیم بهترین کار اینه از طریق همون دوستش مهتاب با ارمان آشنا بشه دوست دخترش یا هر چیزی فقط باید به ارمان نزدیک بشه و اختلاف بندازه بین ارمان و شاهین، ما به ادم هاشم پول می‌دیم برای کشتن شاهین اما اگه این کار رو خوده ارمان بکنه بهتره چون راحت جمع می‌کنه همه چیز رو»  
 از شنیدن چیزهایی که اران گفت لرزه به تنم افتاد تند از جا بلند شدم  
 \_ «نمیزارم این کار رو بکنید مهتاب به خطر میوفته چجوری می‌تونن اون دختره ساده رو فدایی کنید؟»

اران: «نگران نباش من به عنوان برادرش باهاش میرم مراقبشم»



« چرا چرت میگی مگه فیلم اکشن جناییه؟ شاهینو قراره پیدا کنیم این خاله بازیا چیه؟»  
مقابله به مثل کرد و از جا بلند شد عصبی گفت: « شاهین اب شده رفته تو زمین راه دیگه ای به ذهنمون نرسید تو اگه پیشنهاد بهتری داری بگو»  
« پیشنهاد بهتری ندارم ولی مهتاب اسباب بازی ما نیست، این کاری هم که تو میگی خیلی زمان میبره»

#پارت\_صد\_پنجاه\_شش

امیر اشاره ای به اران کرد که ساکت باشه، به سمتم اومد و گفت: « براش اتفاقی نمی افته قول مردونه میدم کمتر از یک سال همه چیز درست میشه»

به چشم هاش خیره شدم، هیچ تردیدی توی دلم باقی نموند. کاش قول نمی داد کاش قفل نمی شدم  
کاش انقدر بهش اعتماد نداشتم  
ولی داشتم!

ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم

« باشه امیدوارم پشیمون نشم از اعتمادی که بهتون کردم»  
دستش رو روی شونم گذاشت و جدی گفت: « پشیمون نمیشی» ای کاش حداقل مهتاب با پیشنهادشون موافقت نمی کرد، من که می دونستم اون عشق کارای جناییه و برای همین قبول کرده  
دستش رو پس زدم و دوباره روی مبل نشستم  
« من تا کی باید این جا بمونم؟»

اران: « تا وقتی تیم تجسس قاتل رو پیدا کنه»

« اگه پیدا نکنه میوفته گردن من» اران: « بهتر خوشبینانه فکر کنی»



اب پاکی رو ریخته بود روی دستم و بهم فهمونده بود فعلا باید فراری باشم  
 امیر برخلاف اران گفت: «تو قاتل نیستی پس دلیلی برای ترسیدن وجود نداره»  
 \_ «اقاجونم کی میاد؟»  
 امیر: «احتمالا اخر شب بیاد»  
 سری تکون دادم و از جا بلند شدم همزمان با من اران هم بلند شد و گفت: «من دیگه برم خونه» امیر: «باش شب دور هم باشیم»  
 اران دستش رو روی شونه یامیر گذاشت و گفت: «خستم داداش» اران رو تا دمه در بدرقه کردیم امیر در رو بست و به سمتم چرخید خیره نگاه می کرد که متعجب گفتم: «چیزی شده؟»  
 شونه ای بالا انداخت، تازه یاد سلما افتادم کنجکاو گفتم: «یه سوال؟»  
 امیر: «پرس؟» \_ «کسی به اسم سلما میشناسی؟ یعنی نامزد یا دوست دختر یا زن برادرت باشه؟» گیج گفتم: «کدوم برادرم؟» \_ «اشکان؟» دستی به سرش کشید و گفت: «راستش من و اشکان سر از کار هم در نمیاریم من دنبال کار بودم اون خوشگذرونی زیاد رابطمون جور نیست اون دکتر شد من دنبال کار داییم رو گرفتم لیسانس مدیریت گرفتم اما دوست دختر زیاد داشت باید از خودش پرسم چطور مگه مشکلی پیش اومده؟»  
 تند گفتم: «نه نه چیزی نیست حالا بعدا با خودش حرف می زنم»

#پارت\_صد\_پنجاه\_هفت

عقب گرد کردم برم که بازوم رو کشید

امیر: «وایسا کارت دارم»

\_ «می گفتمی هم وایمسیتادم نیاز نیست هی دستمو بکشی» دستش رو برداشت و خونسرد گفت: «ترانه مرخصه شب میارمش این جا»



« خوب به سلامتی»

نفس عمیقی کشید و گفت: « شاید باهات بد رفتاری کنه فعلا افسردس رفتارش با همه اینجوریه حرفم نمیزنه»  
 کمی به فکر فرو رفتم و گفتم: « براش یک روانشناس خوب پیدا کنید می تونه به زندگی برگرده همه چیز درست میشه»  
 پوزخندی زد و گفت: « یک روانشناس پیدا کردیم بعدش که حالش خوب بشه میفرستمش خارج این جا نمونه بهتره»  
 « باشه امیدوارم خوب بشه» چند دقیقه سکوت بینمون برقرار شد که این بار باز هم خودش اون رو شکست، امیر: « تو می خوای چیکار کنی با زندگیت؟»

سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم: « مثل همیشه هیچ کاری نمی تونم بکنم» امیر: « کارهاتونو مهتاب به اراش نشون داده اونم به من صدای خوبی داری» خونسرد زیر لب تشکر کردم که ادامه داد: « شاید بعد حل همه ی این چیز ها بتونی زندگی خوبی داشتی باشی منم دوست ندارم خواهرم تنها از ایران بره اگه بخوای بعد حل همه ی این اتفاقا به خاطر کمکایی که بهم کردی با ترانه می فرستم می تونی اون جا موسیقی کار کنی» پیشنهادش خیلی خوب بود برای هر ادمی وسوسه کننده اما می دونستم قصدش محبت به من نیست می خواست له له خواهرش باشم، تمام زندگیم این جا بود مادرم پدرم یادگاری های مانی حتی اگه خوشبخت هم نباشم باز هم ترجیح می دم این جا باشم.  
 « ممنون از پیشنهادت فکر نکنم لازم بشه»

از کنارش رد شدم و به پذیرایی برگشتم، موهام هنوز خیس بود و اب ازش چکه می کرد

« این لباس ها مال کیه؟» جوابش فرقی نداشت چون حتی اگه مال یکی از دوست دختر هاشم باشه بازم نمی تونستم ناز بیارم چون پوشیده بودم و لباسی هم نداشتم



امیر: «مال ترانس فکر نمی کردم تنت بشه ولی اندازه بود» با شنیدن اسم ترانه خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم

رو به روم نشست و با نیشخند گفت: «تو فکر دیگه ای می کردی؟»

رک چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون اوردم

«اره فکر کردم مال یکی از دوست دخترات باشه» قهقهه ی بلندی زد و میون خنده گفت: «ای کیوت صفره خیلی خنگی دوست دخترای ادم باس سرتا پاشونو جا میزارن؟»

«گفتم شاید اینجا لباس داشتم»

خندش رو خورد و جدی گفت: «من یک یه تومنی برا کسی خرج نمی کنم چه برسه لباس بخرم برای دخترا»

شونه ای بالا انداختم و سرم رو کج کردم

«تو چرا انقدر از خودت عکس داری توی اتاقت؟» دوباره نیشش باز شد و خودخواهانه گفت: «چون صبح باید با دیدن زیبایی ها آغاز بشه منم از خواب پامیشم محو این همه جذابیت» نا خواسته پقی زدم زیر خنده، قیافش خوب بود ولی تا حالا کسی رو ندیده بودم انقدر هندوانه زیر بغل خودش بده

«خوب خودت میبینی محو میشی اونوقت نمیگی یکی بیاد تو اتاقت ببینه قبض روح بشه؟»

بدون این که نیشش رو ببندد گفت: «مگه عکس تورو گذاشتم که بخواد قبض روح بشم»

خیلی بد ضایع کرده بود اما از لحنش خندمم گرفته بود، بین جدال خندیدن یا عصبانیت بودم که بحث رو عوض کرد و گفت: «بگم چایی بزار نمی سوزونیش؟»

از جا بلند شدم خودمم تشنه شده بودم و بعد حمام چایی می چسبید

«نه بابا اون اتفاقی بود رها حواسمو پرت کرد» یک ببینیمی گفت و دوباره مشغول تلویزیون دیدن شد



وارد اسپیزخونه شدم و کتری رو پر اب کردم، ظرف های مرغ و سیب زمینی سوخته هنوز روی گاز بود  
 زیر کتری رو روشن کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم  
 چون کفش تفلون بود زیاد شستن ماهیتابه اذیتم نکرد  
 چایی رو دم کردم و با دو استکان چای به پذیرایی برگشتم، مشغول دیدن کشتی بود  
 این شبکه های ورزشی هم که تمومی نداشت  
 امیر: «جنسیت بچت چی بود؟»  
 بهت زده به سمتش چرخیدم  
 امیر: «همون بچه ای که شاهین...»  
 بغض توی گلویم نشست فوراً حرفش رو قطع کردم و گفتم: «دختر بود»  
 امیر: «دنبال کار های درمانت نرفتی؟» ای کاش نمی پرسید چون هر وقت یاد این مسئله می افتادم حالم بد می شد  
 \_ «دکتر گفت راه درمانی وجود نداره و دیگه باردار نمیشم» نفس پر حرصی کشید  
 دستی عصبی توی موهایش کشید و گفت: «شاهین بی شرف باید تقاص تمام این کار ها رو بده»  
 اون چرا ناراحت بود به خاطر ناباروری من؟  
 شبکه ی ورزشی رو عوض کردم که صدایش در اومد  
 امیر: «چرا رد می کنی داشتیم نگاه می کرد» فقط می خواستم جو رو عوض کنم  
 \_ «خوشم نیومد»  
 عصبی گفتم: «شما دخترا از کشتی و فوتبال خوشتون نمیاد فقط از عروسکبازی خوشتون میاد»  
 خونسرد شبکه ها رو جا به جا می کردم، باز خوبه توی خونس ماهواره بود تا حوصله ی ادم سر نره



یکی از شبکه ها فیلمی که داشت پخش می کرد نظرم رو جلب کرد مشغول دیدنش شدم، موضوعش راجع به یک زن پلیس بود که وارد یک بانوی شده بود به عنوان نفوذی، عکس یکی از اعضای اون باند که زن بود رو بهش داده بودن و زنه تونست اون دختره رو پیدا کنه تعقیبش می کرد تا گیرش بندازه که بین پیچ و خفم جاده هر دو تصادف کردن و پرت شدن توی دره، دختره ی خلافتکار که پیداش نشد

### #پارت\_صد\_پنجاه\_هشت

نه خودش نه ماشینش اما پلیسه ماشینش سوخت و صورتش کامل سوخته بود و حافظش رو از دست داده بود  
یک دکتر جراح پیداش کرد و وقتی عکس رو دید فکر کرد چهره ی واقعیش اون باشه دختره رو جراحی کرد و درست شد همون زنه خلافتکار چون حافظش رو از دست داده بود چیزی نمی دونست بعد چند وقت نامزد دختره به طور اتفاقی این رو می بینه و وقتی میفهمه حافظش رو از دست داده اون رو با خودش میبره خونش به خاطر جراحی زیبایی و مو نزدنش پسره فکر می کنه نامزدش اینه  
مامور ها هم که ماشین روسوخته پیدا می کنند فکرمی کنند این دختره مرده وسط این گیر و دار نامزد اون دختره و الینا عاشق هم میشن سریال که تموم شد امیر با لحن مسخره ای گفت: «چه چرت بود مگه خاله بازیه؟»

«کجاش اتفاقا خیلی هم جذاب بود»

کنترل رو از دستم گرفت و شبکه ی ورزشی رو آورد  
چایی تقریبا سرد شدم رو برداشتم و مشغول خوردن شدم که زنگ در رو زدن





امیر سریع از جاش بلند شد و گفت: «احتمالا اقاچونت باشه» با خوشحالی بلند شدم و قبل از امیر خودم رو به در رسوندم  
\_ «من در رو باز می کنم»

در رو باز کردم و با دیدن اقاچون خودم رو توی اغوشش رها کردم حسابی دلم براش تنگ شده بود و دوست داشتم رفع دلتنگی کنم  
\_ «اقاچون فداتون شم چقدر دلتنگتون بودم» ازم جدا شد و بوسه ای روی پیشونیم

اقاچون: «انگار سختی های زندگیت تمومی نداره»  
لبخند تلخی زدم و گفتم: «شما که پشتم باشید سختی معنایی نداره اقاچون»

#پارت\_صد\_پنجاه\_نه

اقاچون با امیر دست داد و گفت: «به مرد بودنش بیش تر از قبل اطمینان پیدا کردم پسر!»

امیردستش رو پشت اقاچون گذاشت و هدایتش کرد داخل خونه.

...

ساسان چمدونش رو روی زمین می کشید که ناگهان مردی چمدونش رو از دستش کشید، با خیال این که دزده سریع به سمت مرد جبهه گرفت که مرد با لبخندی گفت: «سلام اقا خوبید؟ بیاین من براتون می برم» گیج پشت سر مرد راه افتاد تا این که به تاکسی زرد رنگ مرد رسیدند، پس این یک راننده تاکسی بود که مسافر رو روی هوا می زد!

مرد چمدون های ساسان رو داخل صندوق عقب گذاشت و گفت: «کجا میرین اقا؟» ساسان لب باز کرد و با لحنی که لهجه ی امریکایی داخلش موج می زد گفت: «نمی دونم... می خوام تهران رو ببینم» مرد در رو براش



باز کرد، چندین سال جایی زندگی کرده بود که حتی ماشین های اژانسش  
گرون قیمت و خوب بود

سوار ماشین شد، راننده هم سوار شد و استارت زد.

از داخل اینه نگاهی به چهره ی ساسان انداخت، یک مرد جذاب با چشم  
های سبز و موهای خرمایی ظاهر بورش شباهتی به ایرانی ها نداشت. ته  
ریش قشنگ و بینی خوش تراشش شبیه یک جنتمن بود

راننده با کنجکاوی گفت: «بخشید اقا خیلی سالاه ایران نبودید؟»

نفس عمیقی کشید این جا ایران بود و پرسیدن این سوال ها و دخالت ها  
خیلی طبیعی بخشی از فرهنگ مردم بود و بهش میگفتن اجتماعی بودن

ساسان: «اره خیلی سالاه» دلش برای خونه خیلی تنگ شده بود اما می

دونست که ادمای اون خونه با دیدنش خوشحال نمیشن، وقتی راهش

رو از اون ها جدا کرده بود و تنهانشون گذاشته بود معلوم بود که اون

هاهم قیدش رو زدن

اول باید به تهران می رفت تا با دوستش برای کار جدید حرف بزنه، هنوز

هم باورش نمی شد که همسر عزیزش چطور تونست با معشوقش اون رو

نابود کنه

چطور اون دختر امریکایی تمام ثروتش رو بالا کشید و ازش جدا شد، حالا

اس و پاس برگشته بود به کشورش

باید از نو شروع می کرد، سخت بود اما برای اون شدنی بود

توی یک کشور غریبه تونسته بود ثروت خوبی دست و پا کنه حتما توی

کشور خودش هم می تونست موفق می شد

تنها چیزی که نیاز داشت یک مکان بود یک خونه برای زندگی کردن می

دونست که خانوادش قبولش نمیکنن! به خاطر تمام کوتاهی هایی که در

حقوقشون کرده بود

شاید اگه می فهمیدن چه بلایی سرش اومده و از همسرش خیانت دیده

قبولش کنن اما ساسان ادمی نبود که ترحم رو بپذیره.



راننده دوباره پرسید: «اقا کجا مده نظرتونه بریم؟»  
 از پنجره به بیرون خیره شد نمای برج میلاد چشمش رو گفت تند گفت: «  
 می خوام تاور میلاد»  
 راننده گیج نگاه که متوجه ی اشتباه لفظیش شد: «منظورم ب... برجه  
 میلاد»

راننده کناری پارک کرد و تا برگشتن ساسان منتظر موند، از ماشین پیاده  
 شد چقدر تهران بزرگ تر از اونی شده بود که چند سال پیش دیده بود  
 تمام شهر رو با لذت خاصی نگاه می کرد، اشتباه بزرگی کرده بود که این  
 همه سال خودش رو از این کشور محروم کرده بود شاید تمدن کمتری  
 داشت اما حداقلش این بود که سادگی توی این کشور موج می زد  
 انسانیت بین مردمش

تا شب تمام تهران رو گشت تا با خوش گذرونی ذهنش رو اروم کنه  
 شب بلاخره به خونه ی ارمین رفت، دوست دوران دانشگاهش که تمام  
 این سال ها با اینترنت از حال هم با خبر بودن  
 وقتی ماجرای ساسان رو شنید تونست براش کار پیدا کنه اون هم توی  
 بجنورد این برایش خیلی خوب به پول احتیاج داشت تا حداقل یک خونه  
 اجاره کنه، به لطف ارورا هیچ پولی براش باقی نمونده بود که حتی هتل  
 بگیره

پول راننده رو پرداخت و چمدون هاش رو جلوی در گذاشت، آهی کشید  
 و زنگ در رو فشرد

ارمین از داخل ایفون نگاهی انداخت و با دیدن ساسان در ور باز کرد،  
 حیاط کوچیک حداقل بیست متری داشت.

فورا خودش رو با دمپایی و لباس راحتی به دم در رسوندن و با دیدن  
 ساسان

گل از گلش شکفت

هم رو بغل کردن و ارمین با خوشحالی گفت: «خوش اومدی پسر!»



ساسن لبخندی زد و گفت: «ممنون»  
 ارمین یکی از چمدون ها رو برداشت و ساسان چمدون دیگه رو برداشت  
 هر دو راه افتادن و به سمت خونه رفتن، ارمین در رو باز کرد  
 تنها خوبی خونه ی ارمین این بود که تنها زندگی می کرد و مجرد بود  
 همسر و بچه ای نداشت که ساسان مزاحمش باشه  
 وارد خونه شدن، چمدون ها رو توی اتاق گذاشتن و به پذیرایی برگشتند  
 ارمین باخنده گفت: «اون ور اب چطور بود؟»  
 ساسان روی مبل نشست و با لبخند تلخی گفت: «بد نبود»  
 ارمین همونطور که به سمت اشپزخونه می رفت گفت: «اسپرسو دیگه؟»  
 ساسان تند گفت: «نه یک دقیقه بیا بشین باهات حرف دارم»  
 ارمین به پذیرایی برگشت و روی مبل کنار ساسان نشست: «جونم  
 داداش؟»  
 ساسان: «راجع به کار...»  
 ارمین فوراً جملش رو قطع کرد و گفت: «بیخیال داداش به خدا دیوونه ای  
 اگه غصه ی کار رو بخوری، پسر تو بهترین روانشناس ایرانی هستی،  
 معدل لیسانست ۱۹ شده رزومه ی کاری پر باری توی امریکا داری جزو  
 روانشناس های معروفی، چند تا از کتاب های روانشناسی که نوشتی اون  
 طرف به چاپ بیستم و سی هم رسیده حتی ترجمش اینجا هم اومده تو  
 این جا باشی رو سرشون می

#پارت\_صد\_شصت

زارن حلوا حلوات میکنن»

ساسان ناخواسته زد زیر خنده و گفت: «پیاز داغش رو زیاد نکن»



ارمین با خنده گفت: «می دونی اون مقاله ی معروفت چقدر توی ایران طرفدار داره، همون که راجع علائم افسردگی دختران ترشیده بود، به خدا دخترا بفهمن اونو تو نوشتی دورت میگردن»

ساسان پقی زد زیر خنده، خوب بود که ارمین هنوز مثل قدیم روحیاتش رو حفظ کرده و همینجوری شوخ طبعه

میون خنده گفت: «ارمین اون روانشناسی طنز بود»

ارمین: «به هر حال باعث شدی خیلی از پدر و مادر ها بفهمن دخترشون دچار افسردگی ترشیدگی شده و براش شوهر پیدا کنن این یعنی تو خیلی ها رو سرو سامون دادی»

ساسان دوباره خندید و مشتی به بازوی ارمین زد

«بس کن پسره ی دیوونه راجع به کاری که توی بجنورد برام پیدا کردی بگو»

ارمین کمی جدی شد و گفت: «این پرونده مال یک خانواده ی خیلی پولدار و ثروتمنده توی بجنورد، یک دختر جوونه که بهش تجاوز شده برادرش وقتی فهمیده اون قدری بهش چاقو زده که بخشی از رودش پاره شده و بعد از عمل چند ماه توی سی سی یو بوده، الان بهوش اومده اما حرف نمی زنه و کابوس هم میبینه گاهی هم جنون بهش دست میده»

ساسان به فکر فرو رفت، اونجا هم پرونده های زیاد و بیمارای زیادی داشت که بهشون تجاوز می شد هم بینشون پسر بود و هم دختر

می دونست که چه لطمه ی روحی بدی می خورن و چقدر برگردوندنشون به زندگی کار سختیه اما کارش رو بلد بود با وجود تمام سختی هاش اما اون یک روانشناس خبره بود و از پشش بر می اومد

«برای قرار داد حرفی باهاشون زدی؟»

ارمین: «رزومه ی کاریت رو نشونشون دادم و فهمیدن چقدر کار بلد و خبره ای قرار شد به جای پول یک خونه توی بجنورد یا هر جا بخوای بهت بدن»



فورا حرفش رو قطع کرد و گفت: « بجنورد خوبه»  
 ارمین: « برادر کوچیکه ی دختره خیلی ثروتمنده معلومه خواهرشم حسابی  
 دوست داره و اگه خوبش کنی مطمئنم بیش تر از قرار داد بهت میده»  
 نفس عمیقی کشید و گفت: « همون خونه کافیه»  
 می دونست از پس این بیمار بر میاد قبلا هم حاد تر از اون رو دیده بود  
 دختره ۱۲ ساله ای که بهش تجاوز شده بود یک سال طول کشید تا  
 ساسان بتونه حال اون دختر بچه رو خوب کنه اما بلاخره تونست می  
 دونست باز هم می تونه  
 بیش تر از ده تا بیمار تا به حال با همین شرایط درمان کرده بود  
 ارمین کنجکاوانه گفت: « کی میری بجنورد؟»  
 ساسان نگاهش رو به چشم های قهوه ای ارمین دوخت و گفت: « فردا  
 میرم اما به خانوادم گفتم پنجشنبه میام، می خوام تا اون روز کار های  
 خونه رو انجام بدم  
 ارمین: « من باهاشون حرف زدم قراره فعلا توی خونه زندگی کنی و بعد  
 انجام دادن کارت سندش رو به اسمت بزنن، کمکی لازم نداری؟» پوزخندی  
 گوشه ی لبش نشست، عادت نداشت از کسی کمک بگیره حتی الان که  
 به زمین خورده بود باز بلند می شد و روی پاهای خودش وایمیستاد.  
 \_ « نه ممنون که هستی»  
 ارمین بلند شد و گفت: « حالا برم دوتا قهوه بریزم باهم بخوریم از قدیما  
 حرف بزنیم» ساسان موافقتش رو اعلام کرد و ارمین به سمت اشپزخونه  
 رفت

#پارت\_صد\_شصت\_یک

...



اعتماد زیاد اقاچون به امیر باعث تعجبم بود اما در باورم نمی گنجید که  
بخواد شب هزاره بره

کتش رو از وری کاناپه برداشت و گفت: «خوب دیگه من برم»

گیج و متعجب گفتم: «اقاچون شب نمی مونی؟»

خونسرد نگاهم کرد و با نگاهش بهم اطمینان داد تردید نداشته باشم

اقاچون: «نه باید برم پیش مادرت حالش روبه راه نیست همیشه تنها

باشه»

– «می خواین باهاتون پیام»

قبل از اقاچون امیر پر حرص گفت: «تو اگه بیرون می تونستی بری الان

اینجا نبودی»

انقدر برای خوابیدن این جا استرس داشتم و دچار معذب بودن می کردم

که کاملا گیج شده بودم

– «راست میگیا اصلا من تا کی قراره اینجا باشم؟»

روی صحبتتم با امیر بود اما همون اصطلاح قدیمی به در میگن تا

دیواربشونه دلم می خواست اقاچون جوابی بهم بده

اقاچون خونسرد گفت: «معذبی؟»

سرم رو پایین انداختم، نه قراره تنها توی خونه ی این نره غول بخوابم

خیلی هم راحتم

توی ذهنم با خودم جنگ راه انداخته بودم

صدای اقاچون رشته ی افکارم رو پاره کرد

اقاچون: «اگه تو مشکلی نداشته باشی؟»

گیج گفتم: «چیو مشکلی نداشته باشم؟»

امیر کلافه و عصبی گفت: «دقیقا الان کجا سیر می کنی؟» – «ذهنم یکم

درگیره حالا میکین چیه یا می خوامی دق دلیتو خالی کنی»

نفس عصبی و پر حرصی کشید و به اقاچون نگاه کرد

اقاچون: «صیغه ی محرمیت»



تند گفتم: «نه اصلا حرفشم نزنید»  
 وسط این همه بدبختی صیغه ای شدن رو کم داشتم، اقا جون هم جدی  
 جدی انگار عقلش رو از دست داده  
 یاد زن های صیغه ای افتادم اون ها هم مثل من یا مطلقه یا بیوه بودن  
 حتی مقایسه ی خودم با اون ها حال رو بد می کرد  
 اقا جون خونسرد گفت: «به خاطر راحتی خودت گفتم»  
 امیر: «برای من هم فرقی نداره من زیاد پایبند عقاید نیستم»  
 برام جای تعجب داشت که چرا اقا جون خونسرد بود و حرفش رو تایید  
 می کرد اگه من یک روز توی زندگیم می گفتم پایبند نیستم بدون شک  
 دندون هام رو خورد می کرد اما الان در برابر این مرد حتی ابروهایم گره  
 نزد.

به درک که پایبند عقاید نیستی چون تو بی بند و باری خیالتم نیست  
 پاشم زن صیغه ایت شم؟ یک بار تو زندگیم گند زدم باره دوم نمیزنم که  
 دور از جونم باشه الاغ که نیستم  
 اقا جون: «دخترم برای راحتی خودته می تونی اون رو برادرت فرض کنی  
 صیغه ی محرمیته فقط»

اقا جون سر جدت ول کن دیگه تا ما رو به زور غالب این که راضی  
 نمیشی، بچه هم بودم یادمه یک پسر همسایه داشتیم اسمش بنیامین  
 بود یادمه پسر خوب و سر به راهی بود چشم اقا جون رو گرفته بود همش  
 می فرستاد تا توی درس هام کمکم کنه سال اخرم پسره اومد خاستگاریم  
 ولی من به خاطر شاهین ردش کردم  
 الانم باز می خواست تکرار کنه همون کارو  
 کلافه گفتم: «لطفاً بهم فشار نیارید من راحتیم همینجوری اصلاً میرم توی  
 اتاق میشینم تا قاتل رو گرفتن هم نیام بیرون چطوره؟»  
 اقا جون شونه ای بالا انداخت: «هر جور که راحتی دخترم من دیگه میرم»  
 تا دم در بدرقش کردیم و بوسه ای روی پیشانیم زد و رفت





با رفتنش حس غم نشست توی دلم  
 «شانس یه بار در خونه ی ادمو میزنه ها»  
 گیج به سمت امیر چرخیدم  
 \_ «چی؟»  
 دست به سینه به در تکیه کرد  
 امیر: «می تونستی قبول کنی بعدش غالب کنی خودتو بهم بعدشم از راه  
 بدرم کنی موقعیت بهتر گیرت نمیداد، تعویض میشیا»  
 انگار فوتبال نگاه کردن بعد از ظهریش روی مغزش زیادی تاثیر گذاشته بود  
 \_ «نقشه رو از کجا پیدا کردی گالیور؟»  
 خندش رو مهار کرد و حرصی گفت: «از من ترسیدی یا به خودت اعتماد  
 نداشتی که قبول نکردی؟»  
 پوزخندی روی لبم نشست حالا بد نبود یکم حالش رو بگیرم و توپ رو  
 بندازم توی زمینش  
 \_ «مثل این که خیلی دلت می خواست قبول کنم»  
 اخم هاش در هم کشیده شد و به سمتم خم شد: «تحفه نیستی، له له  
 نمیزنم برای یک زن بیوه»  
 قلبم شکست، می تونست یک جور دیگه ای حالم رو بگیره اما بدترین  
 حرف های ممکن رو زده بود به طرز بدی درد رو توی قلبم حس کردم  
 نباید اینجوری می گفت خیلی بد دلم رو شکست اون قدر که حتی نتونم  
 خوددار باشم  
 اشک چشم هام رو پر کرد، سرم رو چرخوندم که حداقل ریزش اشکام رو  
 نبینه  
 غرورم رو به طرز بدی له شده دیدم  
 مثل فرو رفتن تیزی کارد توی استخون بود خیلی درد داشت  
 سرم رو با حرص بالا گرفتم، غرورم که شکسته بود بزار ببینه تا دلش  
 خنک بشه



رنگ نگاهش پر از بهت پشیمونی بود، جنون بهم دست داد درست مثل  
 روزی که مانی جلوی چشمم کشته شد درست مثل روزی که خبر مرگ  
 بچم رو شنیدم  
 دویدم سمت کاناپه و کیفم رو برداشتم  
 حتی برام مهم نبود که چه بلایی سرم میاد فقط نمی خواستم دیگه این  
 جا حتی یک دقیقه پیش این غریبه ی گستاخ که قلبم رو با حرف هاش به  
 درد بیاره  
 به سمت در رفتم، دنبالم اومد  
 امیر: «چیکار می کنی؟»  
 پر حرص بدون این که به سمتش بچرخم گفتم: «به تو ربطی نداره» کفش  
 هام رو پوشیدم  
 امیر: «کدوم گوری می خوای بری این موقع شب»  
 هنوز اشکام می ریخت، حتی سرم رو نمی چرخوندم نگاهش کنم ازش  
 عصبی بودم خیلی زیاد  
 دستگیره ی در رو فشردم و در رو باز کردم تا برم بیرون  
 بین در بودم که بازوم رو

#پارت\_صد\_شصت\_دو

کشید، فشاری که به بازوم داد شدت اشکام رو بیش تر کرد  
 احساس ضعف بهم دست داد  
 امیر: «معذرت می خوام»  
 حتی عذرخواهیش هم دردی ازم دوا نمی کرد و غرورم رو بهم بر نمی  
 گردوند  
 بازوم رو به سختی از چنگش بیرون کشیدم و بیرون زدم  
 حس می کردم که دنبالم میاد، اما نمی خواستم بیاد



به اندازه ی کافی از ادم ها زخم خورده بودم که دیگه طاقت زخم زبون شنیدن رو نداشته باشم، شایدم چون ازش توقع نداشتم انقدر حالم بد شد نمی خواستم پشت در اسانسور معطل بشم به سمت راه پله دویدم، سایش رو حس می کردم که دنبالم می اومد

پله ها رو دوتا یکی پایین می اومد، اشکی دیدم رو تار کرده بودم حتی برام مهم نبود شاید از پله ها پرت بشم پایین فقط دلم می خواست از اون جا خارج بشم

دستم کشیده شد و پام لغزید بین زمین و هوا دستش دور کمرم حلقه شد

چشم هام رو بستم، اسیر دست هاش شده بودم اما طاقت دیدنش رو نداشتم دلخور بودم

سرش توی گودی گردنم فرو رفت و لب زد: «متاسفم ببخشید بد حرف زدم عصبیم کرد»

حرف های از ته دل همیشه توی عصبانیت زده می شد این رو خوب می دونستم

گرمای نفس هاش سستم کرده بود، عقلم مرتب تکرار می کردم نبخشمش و برم اما دلم خونسرد می گفت عقل کیلو چند؟

دوباره لب زد: «شرایطت هر جوری باشه فرقی نداره تو ارزوی هر مردی»

شک جملش باعث شد فوراً چشم هام رو باز کنم و دوتا جفت چشم خاکستری نگاهم رو شکار کنه

نفس عمیقی کشیدم و خشمم فرو کش کرد، انگار جملاتش اب روی اتیش بود که ارومم کرده بود

اروم گفتم: «باشه برگردیم»

بی اعتنا به حرفم گره ی دست هاش رو محکم تر کرد

گرم کرده بود شرمم شده بود خجالت رو زیر پوستم دوونده بود



با صدای لرزون گفتم: «میشه دستت رو برداری؟» قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می رفت، چرا قلبش تند می زد؟ نگاهم رو از قفسه ی سینه اش گرفتم و دوباره به چشم هاش دوختم، کلافگی توش موج می زد دستش رو برداشت دوباره همراهش به سمت خونه برگشتم

#پارت\_صد\_شصت\_سه

...

ساسان کرایه ی تاکسی رو پرداخت و از ماشین بیرون اومد همون جایی بود که ارمین با صاحب قرارداد قرار گذاشته بود، همه جا رو از نظر گذروند تا بلکه بتونه پرادوی سفید رنگی رو پیدا کنه که ارمین ازش گفته بود

سرما ی هوا باعث شده بود که یقش رو بالاتر بکششه بوق ماشینی باعث شد سر بر گردونه، همون پرادوی سفید بود با مرد جوونی که منتظرانه به ساسان اشاره می کرد به سمت ماشین رفت و درش رو باز کرد و سوار شد \_ «سلام آقای امیر منفرد» امیر با دقت سرتاپای این دکتر جذاب رو نگاه کرد، اولین چیزی که با دیدن ساسان به یادش افتاد دختر چشم سبزی بود که توی خونشه

لب گشود و اروم گفت: «خودمم تو باید روانشناس باشی؟» ساسان دستش رو به سمت امیر دراز کرد و با لبخند متینی گفت: «ساسان حق جو»

یک تای ابروی امیر بالا رفت این پسر فامیلی مشترکی با سارا نداشت پس شباهت ظاهری یک تصادف بود بی خبر از این که ساسان خیلی ساله که اسم فامیلیش رو تغییر داده



اروم دستش رو فشرد و گفت: «شرایط خواهرم رو می دونی؟»  
 ساسن سری تکون داد و خونسردانه گفت: «هم من خوب شرایط شما رو  
 می دونم هم شما شرایط منو»

امیر کنجکاو گفت: «چرا یک روانشناس خبره که چند سال توی خارج هم  
 جزو بهترینا بوده باید لنگه یک خونه باشه؟ یک درامد روانشناسا تا این  
 حد کمه؟»

ساسان توجه ای به پوزخند ازار دهنده ی گوشه ی لب امیر نکرد، دوست  
 نداشت داستان زندگیش رو به همه بگه و سفره ی دلش رو همه جا باز  
 کنه

هنوز برای خودش غرور داشت

با لبخند ساختگی گفت: «اره زیادی کمه»

امیر خوب تونست بفهمه که حتما دلیل دیگه ای داشته و وگرنه این لبخند  
 عصبیه ساختگی به این دلیل نبود

امیر: «مشکلی نیست من کلید خونه و ادرش رو میدم برید ببینید

خوشتون میاد می تونید زندگی کنید بعد از درمان خواهرم

سندش به نامتون میخوره

ساسان فقط به تکون دادن سری اکتفا کرد

دوباره نگاهش رو به چهره ی جذاب مرد دوخت، این مرد از فرنگ برگشته

زیادی به نظرش خوشچهره و جنتلمن می اومد

با جرقه ای که توی ذهنش نقش بست لبخندش عمیق تر شد و چشم

هاش برقی زد

امیر: «تو مجردی؟»

ساسان بهت زده از این سوال نفسش عمیقی کشید و گفت: «مطلقه» برق

چشم های امیر بیش تر شد، نقشه ای که توی سرش بود انگار یک راه از

طرف خدا بود

برای نجات دادن خواهر بی گناهش



با لحن وسوسه کننده ای گفت: «می تونم همین الان اون خونه رو به اسمت بزnm و حتی ماشین هم بهت بدم اما در عوض چیزی ازت می خوام» لحن وسوسه کنندهش باعث شد تا ساسان کنجکاو بهش نگاه کنه امیر: «چون مطلقه هستی این پیشنهاد رو بهت میدم زیاد برات دردسر نمیشه، داییم قصد داره خواهرم رو بعد درمان بفرسته خارج منم ظاهرا موافقم ولی الان تصمیم دیگه ای توی ذهنم نقش بست، یک ازدواج صوری اونو نجات میده بعدش طلاق میگیره و مردم میگن یک زن مطلقس نه یک دختر که بهش تجاوز شده این برای اون و ابروی خانواده ی ما هم خیلی خوبه»

ساسان با بهت گفت: «می خوای باهاش سوری ازدواج کنم؟»

امیر سری تکون داد و گفت: «دقیقا همینطوره»

ساسان دوباره پرسید: «چی باعث شد یهویی این پیشنهاد رو بدی؟» امیر اروم خندید و با لحن مسخره ای گفت: «فرض کن از چشم و ابروت خوشم اومده»

یکم از نظر ساسان این مرد هم بی تعادل اومد، توی دلش گفت اول باید خودت رو درمان کنم بعد خواهرت رو

امیر جدی گفت: «بین اقا هر کی الان جای تو بود همین پیشنهاد رو بهش می دادم من دارم به زمین و زمان چنگ می زنم برای نجات دادن خواهرم» ساسان لحظه ای به فکر فرو رفت، هیچوقت شبیه امیر نبود برای یک لحظه از خودش خجالت کشید، چطور این مرد انقدر برای خواهرش تلاش می کرد ولی اون غرق خوشبختی خودش حتی از خواهرش یادی هم نکرده بود

کلافه دستی بین موهاش چرخوند و گفت: «به پیشنهادت فکر می کنم»

امیر با ته خنده ی مودیانه گفت: «خوب فکر کن»

ساسان: «باشه فعلا روز خوش»

امیر کارتی رو به سمتش گرفت: «ادرس خونس می تونی بری ببینی»



ساسان کارت رو از دستش گرفت و دستگیره ی در رو فشرد  
از ماشین بیرون اومد، هوای آزاد رو حریصانه بلعید پیشنهادی که امیر  
بهش داده بود وسوسه کننده بود اما نمی شد راحت تصمیم بگیره باید  
زنگ می زد و با ارمین مشورت می کرد  
ازدواج صوری به ظاهر راحت بود اما می دونست که در دسر های زیادی  
داره

دستش رو برای تاکسی تگون داد، تاکسی زرد رنگی جلوی پاش ایستاد  
آخرین نگاهش رو به امیر که هنوز داخل ماشین بود و نگاهش می کرد  
دوخت و سوار تاکسی شد

ارو به راننده ادرس خونه ی مادرش رو داده، بلاخره باید می رفت به  
دیدنشون با این که استقبال خوبی ازش نمی شد اما باز هم اون ها  
خانوادش بودن

راننده به سمت مسیری که ساسان ادرس داده بود حرکت کرد  
تمام راه ذهن ساسان درگیر پیشنهاد امیر بود  
با نگاه کردن به کوچه و خیابون های شهری که بچگیش رو توش سپری  
کرده بود در تلاش بود تا ذهنش رو کمی اروم کنه  
نمی دونست به خانوادش چی بگه فعلا دوست

#پارت\_صد\_شصت\_چهار

نداشت از خیانتی که دیده بود و ج دا شدنش چیزی بگه بهتر دونست  
بگه فعلا برای کار اومده

با توقف ماشین توی کوچه ی قدیمی از فکر بیرون اومد، از کیف پولش  
چند دلار بیرون کشید و رو به مرد گفت: « ببخشید اقا من پول هام رو  
صرافی نبردم مشکلی نیست بهتون دلار بدم»

راننده با کنجکاوی گفت: « ایران نبودین؟» ساسان: « نه تازه اومدم»



ده دلار به سمت مرد گرفت و گفت: «از قیمت دلار با خبر نیستم فکر کنم کافی باشه»

مرد با خنده گفت: «همینه که با خبر نیستی پسر جان؛ دلار الان توی این مملکت شده مثل طلا یک دلارم بدی کافیه تا بیش تر هم هست»

ساسان کنجکاو گفت: «مگه قیمتش چقدره؟»

راننده: «هی بالا پایین میر فعلا ۱۷ تومن»

ساسان لبخندی زد، مرد می تونست چیزی بهش نگو و تمام پول رو ازش بگیره اما اون رو در جریان قیمت گذاشته بود

از حلال خور بودن مرد خوشش اومد با لبخند گفت: «اشکالی نداره اقا برای من فرقی نداره بگیرین»

مرد با خوشحالی پول ها رو ازش گرفت

از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت خونه و کوچی ای که حالا خیلی تغییر کرده بود

حتی اینجا هم مدرن تر شده بود

خواست زنگ در رو فشار بده که اعلامیه ی کاغذی کنار در توجهش رو جلبه کرد

اعلامیه ی تسلیت بود، با خوندن متنش و عکس مانی خون توی رگه اش یخ زد

زیر لب زمزمه کرد: «غیر ممکنه!»

#پارت\_صد\_شصت\_پنج

با دست های لرزان زنگ در رو فشرد

دقایقی پشت در منتظر ایستاد، ذهنش هنوز نتونسته بود اون اعلامیه رو هضم کنه فقط دلش می خواست یک چهره ی آشنا ببینه و انکار بشنوه





با پا روی زمین ضرب گرفته بود، در حیاط باز شد و چهره ی مادرش جلوی چشمش نقش گرفت  
 لحظه ای با بهت به ساسان نگاه کرد  
 با تمام بی وفایی و بی محبتی که از ساسان دیده بود به هر حال مادر بود  
 و لبریز از حس های مادرانه  
 ساسان سرش رو پایین انداخت و خجالت زده گفت: «سلام»  
 الهه نفس عمیقی کشید و کنار رفت تا ساسان بیاد داخل، \_ «سلام بیا تو»  
 توقع زیادی بود که با اغوش باز از ساسان استقبال کنه همین که راهش داده بود داخل لطف بزرگی بود  
 خودش انتخاب کرده بود تا به خانوادش پشت کنه  
 با قدم های لرزون وارد حیاط شد، نگاه شرمنده و پشیمونش رو به مادرش دوخت  
 الهه نتونست بیش تر از این خوددار باشه، زد زیر گریه و ساسان رو به اغوش گرفت  
 دلخور بود خیلی زیاد اما بیش تر از دلخور دلتنگ بود  
 ساسان عمیق مادرش رو بوید و اروم زمزمه کرد: «بخشید مامان خیلی بخشید»  
 الهه ازش جدا شد و با بغض گفت: «رفتی حاجی حاجی مکه؟ نگفتی مادرم دق می کنه؟ اون خواهرت چی جلو چشمم اب شد حتی نبودی پشتش باشی»  
 ساسان نفس عمیقی کشید و گفت: «جبران می کنم برای همین برگشتم»  
 الهه ساسان رو به سمت خونه راهنمایی کرد  
 \_ «بیا سرده بیا داخل»

...



شانه رو با حرص روی موهای گره خوردم کشیدم، موندن توی این خونه داشت خفم می کرد حالا میفهمم که زندانی ها چی میکشند واقعا سخت ترین کار دنیا یک جا موندنه

حجم زیادی از موهام لای شونه گیر کرد

« تف توی ذات هر کسی که میگه موی بلند جذابیت داره»

: « تو احتمالا استثنا محسوب بشی» جیغ خفیفی کشیدم و شالم رو تند برداشتم، « قدیما می خواستن وارد اتاق یک نامحرم بشن در می زدن»

امیر نیشخندی زد و جلوتر اومد: « خوب اون قدیما بوده»

هنوز به خاطر خوشمزگی دیشب ازش ناراحت بودم، با نیش باز روی تخت نشست و گفت: « می تونم این لطف رو در حقت بکنم بدی من

شونه بزمن»

نگاه چپ چپی انداختم و با فاصله ازش نشستم

« لطف های شما به اندازه ی کافی شامل حال شده»

نگاهش جدی شد و گفت: « منظورت اون داروهاس؟»

« نه دیشب»

توجهی به حرفم نکرد و گفت: « قلبت بهتره»

وقتی اون همیشه از در مسخره بازی وارد میشد بد نبود که منم بشم

« هی سلام داره»

اخم هاش توی هم رفت

زمزمه ی زیر لبیش رو شنیدم: « مراقبش باش لازمش دارم»

گیج گفتم: « چیو لازم داری؟»

با استرس نگاهم کرد و گفت: « هیچی» گیر سه پیچ ندادم تا توضیح بده

کلافه پام رو تکون دادم: « تو می خوای بیست و چهارساعته این جا

باشی؟»

هوفی کرد: « جا تورو تنگ کردم؟»



حق داشت خونه ی خودش بود اما من از اون دسته زن ها بودم که حوصله ی زیاد موندن توی یک خونه با مرد رو نداشتم کلافم می کرد مخصوصا اگه اون مرد محرم نباشه

دیشب اقا چون راه حل پیش پام گذاشته بود اما اون راه حل باب میل نبود، حس خوبی نسبت به صیغه نداشتم اصلا اون رو شرعی نمیدونستم پر حرص به امیر نگاه کردم و گفتم: «بینم تو متولد سال سگی؟» ابروش بالا پرید و متعجب گفت: «چطور؟»

با ته خنده گفتم: «از وجنات معلومه» اخم هاش دوباره توی هم گره خورد: «متولد سال ازدهام به تو هم گاو می خوری»

حرصی شدم: «خیلی بیشعوری»

زد زیر خنده، از همون طرفی که خودم زده بودم خورده بودم تقصیر خودش بود از بس باهام بحث و کل کل می کرد شیطنت های من رو هم بیدار کرده بود، انگار نه انگار که اون ۳۰ سال سنشه و من ۲۵ سال \_ «میشه زنگ بزنی مهتاب بیاد، جدی خیلی این جا حوصلم سر رفته»

چهره ی متفکری به خودش گرفت و گفت: «فوتبال دستی بازی می کنی؟»

چشم هام برق زد، بچگیام با مانی و ساسان همیشه بازی می کردیم شاهین هم التماس می کرد راهش بدیم اما چون بازیش افتضاح بود مسخرش می کردیم و راهش نمی دادیم شاید همین بی محلی ها اونقدر عقده ایش کرد

با ذوق گفتم: «اره بازی می کنم»

امیر: «مفت مفت زرنگی؟»

بادم خالی شد

\_ «یعنی چی؟» با خنده گفت: «شرطی؟»

\_ «اسلام شرط بندی رو حرام می دونه خجالت بکش»



با خنده ی خاصی جلم رو ادا کرده بود، خیره خیره نگاهم کرد لبخند داشت و چشم هاش برق می زد  
 لحظه ای از طرز نگاهش خجالت کشیدم خندم رو خوردم  
 امیر: « حاج خانم بازی می کنی؟»  
 عاشق این بازی بودم اما از شرط بندی می ترسیدم یعنی اون بار که توی بیلارد انقدر خوب بازی کرد فهمیدم باید ادم زرنگی باشه  
 \_ « اون روز خوب بیلارد بازی کردی می دونم الانم خوب بازی می کنی همیشه شرطی نباشه؟»  
 پوزخندی روی لبش نشست  
 امیر: « اونجا یک امانتی گرو داشتم مجبور بودم خوب بازی کنم» با یادآوری اون روزها بغضی توی گلوم نشست  
 اون روزهای اول همکاری مشترکمون بود قبلش دشمن شد ولی الان شده یک دوست یک دوسته خیلی خوب با نقطه ضعفها و اشکالات خودش ولی در کل دوست بود  
 زخم زبون می زد بد اخلاق بود ولی خوب بود، مثل اوایل که شاهین توی زندگیم اومد نبود  
 شاهین از دیدم بی عیب نقص بود چون عاشق بودم

#پارت\_صد\_شصت\_شش

عشقم کورکورانه بود برای همین ا این دنیای نقص رو توی وجودش نمی دیدم شاید هم رو نمی کرد  
 \_ « خیلی خوب قبوله»

با خنده از جاش بلند شد و گفت: « به فنا رفته ای سارا خانوم»  
 هر دومون غرق مشکلات و بدبختی بودیم اما همین که می تونستیم کنار هم بخندیم برام معنای جدیدی داشت



#پارت\_صد\_شصت\_هفت

از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با فوتبال دستی برگشت  
 درست مثل زمانی که بچه بودم و ذوق می کدم با ذوق دست هام رو به  
 هم کوبوندم و گفتم: «وایی عاشقتم»  
 امیر نیشخندی زد: «چه غلطا»  
 تازه به خودم اومدم لبم رو گزیدم  
 \_ «بخشید... چیزه... راستش من با داداشم بچگیامون بازی می کردیم  
 همین رو می گفتم راستش خوب الان»  
 حرفم رو قطع کرد و گفت: «باشه بابا می دونم عقل درست حسابی نداری  
 جدی نمی گیرم بازی رو بچسب»  
 نگاهی دوباره از سر شوق به فوتبال دستی انداختم، زیاد اهمیت به  
 سوتیم ندادم امیر جایگاهش یک دوست بود و خجالتی نداشت  
 \_ «من قرمز»  
 اخم هاش توی هم رفت  
 امیر: «اونوقت چرا؟»  
 \_ «چون از رنگ قرمز خوشم میاد»  
 چیزی نگفت و به فوتبال دستی نگاه کرد  
 \_ «پس تو ابی باش من قرمز»  
 عصبی سرش رو بالا گرفت و گفت: «من کیسه نمیشم»  
 \_ «برو بابا تو داری بمبول در میاری اون از اول که شرطی راه انداختی اینم  
 از الان»  
 خونسرد دست به سینه شد و گفت: «ابی ابد»  
 \_ «اونوقت چرا؟» چشمکی زد و با ته خنده گفت: «چون زورم زیاده»  
 \_ «الکی مثلا قانع شدم خیلی خوب من ابی حالا چی میگی؟»



مشغول بازی شدیم، بین بازی جر زنی هم می کرد، واضح بود که حرفه  
ایه و این تقلبا رو برای حرص دادن من می کنه  
تا توپ بهم نزدیک شد دسته ی وسطی رو محکم چرخوندم و پشت  
بندش جیغم به هوا رفت: «ایول گل زدم»  
امیر: «خوب دیگه جیغ نزن»  
محکم دست هام رو بهم کوبوندم  
: «ایول می برمت» امیر: «خدایا یکی اینو از برق بکشه»  
بازی رو ادامه دادیم، خواستم گل بعدی رو بزنم که متوجه ی چیزی شدم  
چرا وقتی توپ نزدیک ادمک های من می شد ادمک هاش روی هوا  
معلق می موند؟ یعنی اگه ادمکاش رو می چرخوند توپ از دستم می رفت  
شصتم خبردار شد که از عمد این کار رو می کرد تا من ببرم ولی چرا این  
کار رو می کرد؟  
دستم میونه ی راه خشک شده بود  
\_ «چرا از عمد داری میبازی؟»  
جا خورد و گفت: «چی؟» صدام رو بالا بردم: «داری از عمد میبازی»  
دستش رو زیر چونش برد و با تمسخر گفت: «از عمد میبازی چه صیغه  
ایه»  
هووووفی کشیدم معلوم بود که انکار می کنه  
\_ «این بازی قبول نیست» امیر: «نود دقیقه تموم شده فرزندم»  
خدا لعنت امیره روانی خدا می دونه که چی توی سرشه  
\_ «خوب الان که من بردم چه نفعی به حال تو داره؟»  
اروم خندید، خدایا به این امید داشتم که خل شد رفت  
امیر: «حالا شرط برای بعدا باهم یه کاریش می کنم میرم ترانه رو میارم،  
محض رضای خدا اگه می تونی چیزی رو نسوزونی یه چیزی بپز نمی  
تونی از بیرون بگیرم»  
با اعتماد به نفس گفتم: «نه بابا درست می کنم خیالت تخت»



شیطنتش گل کرد  
 امیر: «تخت موارد منکراتی داره خیالم منکراتی میشه»  
 \_ «اون دیگه ذهن بیماره تواع»  
 از اتاق بیرون رفت دنبالش رفتم  
 امیر: «حالا این کل کلا برای بعد ترانه هم اومد باهاش کل بنداز بلکه زبون  
 باز کنه»  
 خندم گرفت، کاملا مشخص بود خواهرش هم کپی پیسته خودشه  
 کتتش رو پوشید و سوییچ هاش رو برداشت  
 امیر: «خواهشا خونم رو اتیش نرنی»  
 کلافه شدم، اون غذا سوزوندن که مقصرش رها بود خروس بی محل با بی  
 موقع زنگ زدنش منو از چشم انداخته بود  
 از خونه بیرون رفت و با خیال راحت در رو از داخل قفل کردم، کمی از  
 بابت ترانه استرس داشتم که باز هم باهام بداخلاقی کنه  
 امیر قبل از هر کاری و آوردن ترانه می خواست اون رو به ساسان نشون  
 بده اولین جلسه برای درمانش نبود فقط می خواست دکتر و بیمار رو  
 باهم آشنا کنه  
 چند دقیقه ای منتظر ساسان شد که از دور دید داره به سمت ماشینش  
 میاد  
 ساسان صندلی جلو سوار شد و سلام ارومی کرد، امیر برعکس اون گرم  
 گرفت و باهاش دست داد  
 می دونست برای آینده و سلامتی خواهرش به این مرد جذاب نیاز داره،  
 دروغ چرا اون رو حسابی برازنده می دید  
 نگاه دقیقی به لباس های ساسان انداخت، تیشرت مشکی که هیکل  
 ورزیدش رو خوب جلوه می داد با شلوار جین هم رنگش  
 صلیب توی گردنش خود نمایی می کرد



امیر کنجکاو گفت: «سردت همیشه» ساسان لبخند عمیقی زد که چال کوچیکی کنار لبش نقش بست، چرا به نظر امیر تا این حد شبیه سارا بود؟

شاید همین شباهتش باعث شده بود انقدر زود توی دل امیر راه باز کنه، مثل اون زن چشم سبز که راه باز کرد

ساسان: «چند سال کانادا بودم البته فقط دوران دانشجویی رو، عادت کردم به سرما»

امیر ماشین رو به حرکت انداخت

ساسان این بار سر حرف رو باز کرد و گفت: «میشه یکم راجع به خواهرتون بگید خصوصیات و رفتارش؟»

امیر نفس پراهی کشید

امیر: «راستش ترانه قبل از این اتفاق خیلی شیطون بود زیادی عاشق بحث و کل کل و خوشگذرونی و شیطنت در کل خیلی شاد بود بعد اون اتفاق تغییر کرد ما فکر کردیم به خاطر سن بلوغه اما به خاطر اون...»

ساسان فوراً حرفش رو قطع کرد و گفت: «فعلاً تا همین جا کافیه»

ماشین رو کناری پارک کرد و هر دو به سمت بیمارستان رفتند

امیر چند تقه به در اتاق زد و خواست بره داخل که ساسان فوراً دستش رو کشید و گفت: «شما نیاین داخل لطفاً، من بیمار با این مشکل زیاد داشتم بزارید خودم آشنا بشم باهاش»

#پارت\_صد\_شصت\_هشت

ی نیمکت نشست

ساسان دستگیره ی در رو فشرد و وارد اتاق شد، با صدای بسته شدن در پلک های ترانه باز شد و نگاه پر از ترسش رو به مرد غریبه ای که وارد اتاق شده بود دوخت





ساسان با دقت صورت دختر رو از نظر گذروند، یک چهره ی شرقی  
 معصوم  
 چشم و ابروی پر مشکی با بینی قلمی و لب های خوش فرم مژه های  
 فرش چشمای درشت و خوش حالتش رو زیباتر نشون می داد  
 ترانه با وحشت نگاهش می کرد و کمی بهت  
 ساسان جلو رفت و گفت: « ببخشید من مادرم رو آوردن توی این  
 بیمارستان بهم گفتن اینجا بستریه ولی مثل این که اتاق رو اشتباهی  
 گفتن»  
 ترانه ترسش کمتر شده بود اما هنوز رنگ تعجب توی نگاهش بی داد می  
 کرد  
 ساسان عقب گرد کرد تا بره ولی عقب گرد کرد و با لحن مثلا کنجکاوی  
 گفت: « من اسمم ساسانه تو چی؟»  
 ترانه هیچ عکس العملی نشون نداد نه رنگ نگاهش تغییری کرد و نه  
 حرفی زد، ساسان نگاهی به تخت بالای سر ترانه که اسم و فامیلش رو  
 نوشته بود انداخت  
 پرستار با خط خیلی بدی ترانه رو نوشته بود جوری که نقطه های حرف ت  
 بالا رفته بود و ت مثل ک خونده می شد  
 اسم اصلی دختر رو می دونست اما از شگرد های به حرف کشوندنش  
 استفاده می کرد  
 \_ « کرانه؟ پس اسمت کرانس خوش وقتم»  
 اخم لحظه ای توی صورت ترانه نشست و نق زد: « ترانه» ابروی ساسان  
 از شدت تعجب بالا پرید باور نمی کرد که انقدر زود جواب داد حقش  
 با ته خنده گفت: « ترانه هم اسم قشنگیه خوش وقتم»  
 اخم های ترانه کم رنگ نشد و نگاهش پر از شکایت بود به مرد ها اعتماد  
 نداشت و می ترسید



ساسان به سمت در رفت و گفت: «خوب ترانه خانوم فکر کنم مادرم چند روزی اینجا باشه وقت داشته باشم میام دیدنت اینجا همه پیرن خوشحالم یه دوست جوون پیدا کردم تا توی این محیط حوصلم سر نره تو هم انقدر قیافه نگیر به خدا اصلا خوشگل نیستی»

جملش رو تمام کرد و تند از اتاق بیرون رفت، باید این دختر رو سر لجبازی می انداخت تا به حرف بکشونه و بتونه حالش رو خوب کنه خشم توی صورت ترانه نشسته بود و دوست داشت از ته دل جیغ بزنه، این مرد غریبه کی بود که یهو اومد توی اتاقش و به شخصیتش بارید و از اتاق بیرون رفت؟

از شدن خشم پره های بینیش تکون خورد، دعا کرد یک بار دیگه گذرش به اتاقش بیوفته تا دلش رو خالی کنه

خوده پسر هم گفته بود که میاد باز به دیدنش

زیر لب با خشم گفت: «امیدوارم باز سر و کلت پیدا بشه»

#پارت\_صد\_شصت\_نه

امیر با کنجکاو روی رو به ساسان گفت: «چی شد؟»

لبخندی از سر رضایت روی لب های ساسان بود با همون لبخند گفت: «زودتر از اونی که فکرش رو بکنم خوب میشه، فقط یک سوال خواهرت دوست پسری عشقی نامزدی چیزی نداره؟»

امیر متفکرانه گفت: «نه والا پسری هم که قرار بود باهاش ازدواج کنه زیاد باب میلش نبود یعنی چطور بگم یک ازدواج سنتی بود پسر یکی از شرکای داییم» لبخند ساسان پررنگ تر شد: «خوبه پس با این حال به کسی وابستگی نداره»

با امیر دست داد و خداحافظی کرد

امیر به سمت اتاق ترانه رفت و چند تقه به در زد



وارد اتاق شد ترانه روی تخت صاف نشسته بود و همین باعث تعجب امیر شد این یعنی داشت از پيله ی تنهایی و افسردگیش بیرون می اومد با صدای ارومی گفت: «خوبی؟»

امیر برای یک دستی زدن با چشم های کنجکاو ساختگی گفت: «داشتم میومدم یه پسر از اتاقت رفت بیرون کی بود؟»

نگاهش شکاک نبود فقط کنجکاو بود می خواست ببینه بلاخره خواهرش لب باز می کنه یا نه

ترانه بی پروا و عصبی گفت: «یک عوضی»

برق شوق توی چشم های امیر نشست و دهنش از شدت تعجب باز موند با شوق ترانه رو توی اغوش کشید

«خدای من خواهر کوچولوم حرف زد» ترانه خودش رو از اغوش امیر بیرون کشید تا به این جا حرف نزدنش از روی خشم نسبت به اطرافیانش بود نه این که قادر به تکلم نباشه اما اون پسر چشم سبز گند زده بود به برنامش

عصبی به امیر نگاه کرد

امیر اب دهنش رو فرو خورد و گفت: «من میرم برگه ی ترخیصیت رو بگیرم بریم خونه ی من»

...

شروع به شکستن استخوان های ترقوم دستم کردم حسابی خسته شده بودم

وسواس زنانه هم واقعا بلای جون بود

از وقتی که امیر رفته بود مشغول مرتب کردن خونه شدم، مهم نبود چند روز اینجام فقط نمی تونستم توی یک خونه ی نامرتب باشم

خودش هم ادعای وسواس داشت ولی به نظرم فقط ظاهری خونه رو مرتب کرده بود جدا از اون حتی اگه خونه نامرتب هم نباشه به هر حال من یک زنم و نمی تونم یک جا بند پیام



نگاهی به درخونش انداختم تمیز کردنش ایده ی بدی نبود  
 یک سطل کوچیک اب و کف درست کردم و با دستمال کفی به جون در  
 افتادم، مشغول کفی کردن در بودم که با شتاب باز شد و توی صورتم  
 خورد

درد بدی توی بینیم پیچید و اخی گفتم، الهی دستت بشکنه خروس بی  
 محل

با اون شتابی که در باز شده بود سطل اب هم که دقیقا پشت در بود چپه  
 شد و تمام کف روی سرامیک های خونه ریخت  
 دستم روی بینیم بود و اروم ماساژش می دادم  
 امیر نگران به سمتم اومد و گفت: «سارا خوبی؟ پشت در چیکار می کردی  
 دختر؟»

عصبی و پر حرص بهش نگاه کردم، خواستم لب باز کنم و چیزی بگم که  
 پاش روی سرامیکی که حالا به خاطر اب و کف چپه شده لز شده بود سر  
 خورد و با کله به سمت پرت شد، به خودم اومدم و تند خواستم جاخالی  
 بدم که لحظه ی اخر از شونم گرفت و هر دو نقش زمین شدیم  
 سنگینی وزنش باعث شد درد بدی توی شکمم و دندم حس کنم  
 عصبی چشم هام رو باز کردم تا هرچی فحش بدم نثارش کنم که گرمای  
 نفس هاش و صورت نزدیکش هلم کرد  
 خودش هم دست پاچه شده بود

یک جورایی مثل اون روزتوی ماشینش که خم شد چیزی از داشبرد برداره  
 دقیقا همون حال، ضربان تند شده و حال بی تاب با بدنی که رو به گرما  
 می رفت

تيله های خاکستريش حالا از اين نزديك خوش رنگ تر به نظر مي رسيد  
 و خاکستر چشم هاش اتيش بدی توی وجودم به رعشه می کشید  
 به سختی از روم بلند شد و با صدای ارومی گفت: «خوبی؟»



نه خوب نبودم، شاید از لحاظ جسمی اسیبی ندیدم اما انگار روحم توی  
 خلع گیر افتاده بود یک خلع خاکستری  
 نفس عمیقی کشیدم

تازه نگاهم به دختری افتاد که دمه در با تعجب به ما نگاه می کرد  
 بهت و شوک امیر هم از بین رفت و عصبی گفت: «دمه در با اب و کف  
 چیکار می کردی؟» هول شدم هنوز اتیشی که چشم هاش توی جونم  
 انداخته بود خاموش نشده بود خبر نداشتم که دیگه هیچ وقت خاموش  
 نمیشه

«بخشید دیر کردی داشتم اینجا رو مرتب می کردم در رو هم داشتم  
 تمیز می کردم»

عصبی غرید: «مگه خونه تکونیه اخه؟» حرف حق واقعا جواب نداشت،  
 خوب من چمیدونستم تو مثل عجل معلق سر می رسی گند می زنی به  
 برنامه هام

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم

امیر: «بلند نشو اینجا لیزه می خوری زمین دست و پات خدایی نکرده  
 چیزی میشه وایسا برم دستمال بیارم اینجا رو تمیز کنم»  
 خدا می دونست که واژه ی خدایی نکردش باعث شد قند توی دلم اب  
 بشه، وسط بیشعوریش باشعور بود برای همین همیشه می گفتم  
 شخصیتش چند پهلو بود مثل یک معما که همیشه کشفش کرد  
 نگاهم رو دوباره به ترانه که بی حس بهمون نگاه می کرد دوختم  
 ازش خوشم میومد حس خوبی نسبت به این دختر داشتم جدا از ترجم  
 «خوبی ترانه؟»

برخلاف دفعه ی پیش بی ادبانه رفتار نکرد و سرش رو تکون داد  
 خوشحال شدم که قرار نیست مثل قبل پرتم کنه بیرون  
 امیر با دستمال برگشت یکی رو به من دادیکی هم خودش و مشغول  
 ساییدن و خشک کردن زمین شدیم



کلافه هی خشک می کرد و هی به من غرمی زد  
امیر: «از دست تو سارا اخه می میری بشینی جم نخوری من ازت در تمیز  
کردن

#پارت\_صد\_هفتاد

خواستم؟»

خجالت می کشیدم اما نمی تونستم خندم رو در برابر لحن غرغروش  
کنترل کنم شبیه پیرمرد ها شده بود  
امیر: «بایدم به ریشم بخندی زدی ناکارم کردی»  
خونم به جوش اومد انصافا داشت بی انصافی می کرد  
\_ «اره من درو کوبوندم توی صورت تو بعدم دویست کلو وزنم رو انداختم  
روت من الان باید برم از دندم عکس بگیرم یک دیو افتاده روم»  
چشم هاش گرد شد  
امیر: «من دویست کیلو ام؟؟؟ بچه جون من کلا ۷۸ کیلوام همش  
عضلس»

این رو خودم هم وقتی هیکلش مثل سنگ بود فهمیدم که ورزشکاره ولی  
دیگه ریا نداشت که  
به ترانه نگاهی انداخت و گفت: «چرا دمه در خشکت زده بیا داخل دیگه»  
نگاه کنجکاو ترانه روی من بود بدون این که نگاهش رو ازم برداره اومد  
داخل و روی مبل نشست  
زمین با هر سختی بدبختی خشک شد  
دستمال ها رو توی سینک ظرفشویی انداختم تا بعدا بشورم، چند تا  
چایی ریختم و برگشتم توی پذیرایی پیششون  
ترانه کنجکاو گفت: «من قبلا این دختر رو دیدم گفتم دوستتونه الان  
اینجا چیکار می کنه؟»



باورم نمی شد که حرف زده پس یعنی تکلمش دچار مشکل نشده بوده  
 امیر نگاهی بهم انداخت، چشم هاش از فرط شیطنت برق می زد  
 با همون شیطنت و خنده گفت: « عزیزم دیدی که کلفت خونه است اون  
 موقعه ای داشت درو تمیز می کرد، طفلک کلفت خوب و کار بلدیه»  
 خون توی رگ های بدنم به جوش اومد  
 اقا چون چرا منو انداختی اینجا خودتم رفتی حاجی حاجی مکه؟ فک و  
 فامیل نبود رفیقی دوستی نداشتی منو بزاری خونش چرا باید پیام خونه  
 ی این بشر؟  
 تف تو روح خبیثت امیر من کلفت خونتم؟ میدونستم پشت این حرفش  
 قراره هزارتا دردسر دیگه باشه و ازار و کرم ریزی برای من  
 اون ضرب المثل زیبای ( لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود) دقیقا فی  
 المثل من بود  
 بی حساب و کتاب و بدون فکر کردن تند گفتم: « دروغ میگه من کلفتش  
 نیستم»  
 ترانه شاکی نگاهم کرد و گفت: « پس چیکارشی چی می خوای این جا؟»  
 اگه می گفتم کیم و نسبتم رو با شاهین می دونست یک فصل کتک ازش  
 می خوردم و کتکم می زد  
 نگاه درموندم رو به امیر دوختم تا نجاتم بده که خونسرد شونه ای بالا  
 انداخت و بروبابایی حوالم کرد  
 ترانه جوری نگاهم می کرد که فقط کم داشت با ساطور ریزم کنه، خوب  
 بابا فهمیدیم رو برادرت غیرت داری ارزونی خودت قاتل بابات که نیستم  
 اینجوری نگاه می کنی  
 نفس عمیقی کشیدم و خونسرد گفتم: « نامزدشم»  
 چشم های امیر برق زد و با شوق حرفم رو تایید کرد اما شوقش بیشتر  
 جنبه ی مسخره بازی داشت



امیر: «اره ابجی این دختره برام تور پهن کرد منم می خواستم نگیرمش به خدا دلم سوخت دیدم از بی شوهری داره می میره خدا هم زد پس کلم از اونور خر مغزمو گاز گرفت گرفتمش الانم پیشمونما از ترس مهریشه که ولش نمی کنم»

هم دلم می خواست بلند بخندم هم حرصم گرفته بود چرت و پرت گفتناش واقعا بامزه بود حالا داشتم روی دیگش غیراز جدی رو حس می کرد

اولی که سرنوشت ما رو باهم آشنا کرد فقط اون رو یک ادم جدی و خشن می دیدم که غیرتش زخمی شده بود و فکر می کردم عصبی بودنش به خاطر غیرت جریحه دار شده ولی فهمیدم حس برادری داره به خواهرش اونب راش مهمه برای خواهرش میسوزه و غصه می خوره بیش تر از غیرتش قلبش برای غم خواهرش زخمیه که عصبیه

#پارت\_صد\_هفتاد\_یک

حالا می دیدم غیر از اون روحیه ی جدی یک ادم شوخ هم توی وجودش داره

چرت و پرت گویی هاش حتی باعث لبخند کمرنگ و خیلی ریزی روی لب های ترانه شده بود

امیر نگاهی به لبخندم انداخت و رد نگاهش تا روی چاله گونم کشیده شد و روش ثابت موند، باز هم اتیش توی دلم به پا کرد

خدایا باز داره چم میشه؟

خندم رو خوردم

ترانه خونسرد گفت: «می دونم که این هم نیست حالا که دوست ندارین حقیقت رو بگین اصراری ندارم»

اخ قوربون لب و دهنت همینو زودتر می گفتی شرش رو می خوابوندی





رو به امیر گفتم: «میشه موبایلت رو بدی به اقا جونم زنگ بزنم؟»  
گوشی رو از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت تشکری کردم و ازشون  
فاصله گرفتم  
شماره ی اقا جون رو گرفتم اما هر چی بوق خورد جواب نداد، دلشوره ی  
بدی توی دلم نشست  
نگاه کلافم به صفحه ی گوشی بود که همون لحظه زنگ خورد شماره ی  
اقا جون بود با خوشحالی جواب دادم: «سلام اقا جون»  
صدایی که به گوشم خورد جریان خون رو توی رگ هام متوقف کرد  
شاهین: «چطوری خوشگلم؟»  
باورم نمی شد، غیر ممکن بود  
اشک توی چشم هام نشست، تند به سمت اتاق خواب دویدم با حضور  
ترانه نمی تونستم راحت حرف بزنم  
به در اتاق تکیه دادم و با صدایی که از فرط بغض می لرزید گفتم: «عوضی  
موبایل اقا جون پیش تو چیکار می کنه؟»  
قهقهه ی بلندش حال رو بد کرد اشغال شیطان صفت ازش متنفر بودم  
موبایل رو از گوشم کمی فاصله دادم  
دستگیره ی در فشرده شد از در فاصله گرفتم، امیر در رو باز کرد و با  
نگرانی گفت: «سارا چی شده؟»  
شاهین با حرص گفت: «میگم سارا زیاد با این پسره جیک تو جیک شدی  
خبریه؟» قفسه ی سینم از شدت خشم بالا پایین رفت  
\_ «عوضی اشغال تو چطور زنده ای؟»  
دوباره بلند خندید و گفت: «عشقم چیزی وجود داره به اسم هفت جون  
من دقیقا اون ادمم هفتا جون دارم تو حتی یکیش رو هم نتونستی  
بگیری»  
حرومزاده یک روانی به تمام معنا بود یک اشغال واقعی خودش هم نمی  
فهمید چی میگه روانی بود



\_ « دهن تو ببند گوشی اقا چون پیش تو چیکار می کنه؟ » خونسرد گفت: « تو پیش اون پسره چیکار می کنی؟ »  
 امیر با نگرانی نگاه می کرد و همش می پرسید که چیشده  
 \_ « پشت و پناه همه همون چیزی که تو نبودی » نمی دونستم چرا این حرف رو زدم اما حقیقت بود از ته دل این حرف رو قبول داشتم  
 عربدش به گوشم رسید: « معشوقه ی اون شدی؟؟ می کشمت اگه اینجوری باشه »  
 خونسرد گفتم: « اقا چون اونجاست؟ »  
 صداش هنوز خشم داشت  
 شاهین: « نه موبایلش رو دزدیدم باید پیدات می کردم و یک پیغام بهت می دادم »  
 با دقت گوش کردم تا پیغامش رو بده  
 شاهین: « پا رو دم نزار تا نفرستمت پیش هووت، به خاطر عشقی که بهم داشتی و نسبت فامیلی تیر هایی که بهم زدی رو بخشیدم اما ان هشار رو جدی بگیر سارا همه جا چشم و گوش دارم بفهمم با اون مرد رابطه داری می فرستمت پیش مونا » صدای بوق توی گوشم پیچید  
 امیر گیج و حیرون گفت: « کی بود چی شده؟ »  
 رمقی توی وجودم نبود انگار همه ی انرژیم ته کشید خودم رو نتونستم کنترل کنم و پرت شدم توی اغوشش  
 محکم دست هاش رو دور شونه هام گره زد، هیچی حالیم نبود فقط نیاز داشتم به یک شونه برای گریه کردن  
 بغضم ترکید و سرم رو روی شونش گذاشتم، هیچی نمی فهمیدم این که چطور موبایل اقا چون رو برداشته اون اشغال  
 \_ « شاهین بود تهدیدم کرد گفت اگه پیشت بمونم به سرنوشت مونا دچار می شم



#پارت\_صد\_هفتاد\_دو  
 امیر کلافه دستی توی موهاش کشید  
 امیر: « غلط کرده مرتیکه بی شرف»  
 با همون کلافگی دستم رو کشیدم و فاصلمون رو کم کرد: « بینم سارا تو  
 بهم اعتماد داری؟»  
 بی درنگ سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم  
 عصبی غرید: « میگم بهم اعتماد داری؟؟ سر تکون نده حرف بزن»  
 لحن بد و خشمش من رو ترسونده بود انگار شده بود همون امیر روز  
 های اول، فقط شاهین بود که اون رو به این جنون می کشوند  
 \_ «اره دارم»  
 نفس راحتی کشید انگار کوه بزرگی رو از روی دوشش برداشتن  
 امیر: « درستش می کنم انتقام میگیریم با هم همه چیز حل میشه»  
 محو کلمه ای بودم که از زبانش خارج شد ( باهم!)  
 دل نگرانی هام هنوز مثل خوره به جونم افتاده بود  
 \_ « اقا جونم چی؟؟ موبایل اقا جون دستش بود طاقت ندارم اونم از دست  
 بدم»  
 خونسرد گفت: « سارا تا حالا باید شگرد کارش رو فهمیده باشی موبایل رو  
 دزدیده تا بتونه با تو حرف بزنه می خواد که بترسونتت»  
 \_ « مونا رو هم اون کشته »  
 مچ دستم رو رها کرد و در کمال ناباوری به اغوشم کشید  
 پر از حس بود به حدی که ادم رو میخکوب می کرد تا نتونی عکس  
 العملی نشون بدی گرمای تنش و حصار شونه هاش قوی ترین مسکن  
 دنیای یک زن  
 خواست چیزی بگه که سریع دو دستم رو روی قفسه ی سینهش گذاشتم و  
 ازش جدا شدم



\_ «بین لطفا من اذیت می‌شم»  
 خودش هم ارومه اروم بود  
 امیر: «معذرت می‌خوام فقط برای احساس همدردی تسکین...»  
 فوراً حرفش رو قطع کردم  
 \_ «دلیلش اهمیتی نداره لطفا دیگه تکرار نکن»  
 باشه ی‌ارومی گفت و از اتاق بیرون رفت  
 سرم رو بین دست هام گرفتم و روی زمین نشستم  
 خدایا چرا حل نمیشه این گره ی‌کور چیه وسط زندگیم؟ انگار زندگیم  
 رودوران دادن وگرنه این همه تغییر دور از ذهنه  
 چند تقه به در اتاق خورد، در باز شد اما بر خلاف تصورم امیر نبود  
 با تعجب به اران نگاه می‌کردم  
 حال و روزم به قد کافی بهم ریخته بود، اران: «سلام»  
 به خودم اومدم و تند گفتم: «سلام کی اومدی؟»  
 لبخندی زد و گفت: «چند دقیقه ای میشه توی پذیرایی ام منتظر بودم  
 حرف های تو و امیر تموم بشه»  
 \_ «خبری از قاتل مونا نشد چیزی پیدا نکردن؟»  
 سرش رو به معنای نه تگون داد  
 اران: «یکم حرف بزنیم؟»  
 کمی اونطرف تر نشستم تا کنارم روی زمین بشینه  
 \_ «بزنیم»  
 با فاصله ازم نشست و گفت: «خوشحالم بابت اومدن ترانه اما نمی‌دونم  
 چیکار کنم توی زندگیم هیچ وقت احساس نکردم تا این حد بی‌دست و  
 پام این همه وقت عاشقش بودم اما هیچ غلطی نتونستم بکنم»  
 نفس عمیقی کشیدم  
 \_ «عشق نیازی به تلاش نداره اصلاً نباید کاری کنی اونو که بخواد  
 عاشقت بشه حتی اگه خاص نباشی هم روت زوم میشه بین اران هر



چقدر هم همه چیز تمام باشی دلیل نمیشه که عاشقت بشه وقتی دلش تو رو انتخاب نکنه تلاش بی فایده فقط شکستن غروره»

اهی کشید و گفت: «تو خوب احساسش کردی مگه نه؟» دیگه حرف زدن و فکر کردن بهش ازارم نمی داد، به باور احمق بودنم رسیده بودم و اعتراف به حماقتم برام کار ناشایستی نبود

«اره تجربش کردم من دوسش داشتم از صمیم قلب راسته که فاصله ی عشق نفرت از تار مو هم کمتره تمام عشقی که بهش داشتم خاکستر شده و فقط نفرت احساس می کنم، هیچی از زنانگی براش کم نداشتم توی عشق هم کم نداشتم وقتی کم نذاری و نپذیره خیلی درد داره»

سرش رو به سمتم چرخوند

اران: «با روح پاره پاره شد و آسیب دیدش چیکار کنم با قلب درد کشیدش؟»

«خوب کردن حالش دست تو نیست دست خودش و خداست فقط خوده ترانه و خداهش می تونه بهش کمک کنه شاید خدا عشق رو برای درمان درد هاش واسطه کنه»

حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت انگار به فکر فرو رفت، چند دقیقه بعد پاکت سیگار رو از جیبش بیرون کشیدم

بوی خوش سناتور هم وسوسه نکرد تا بهش اجازه بدم سیگار بکشه قبل از این که به لبش برسه با حرص از دستش کشیدم

«چتونه شما پسرا هی سیگار سیگار مثلا می خواین پرستیژتون اوکی بشه؟»

نگاهی به دستم انداخت و با کنجکاوی گفت: «ماه گرفتگی داری؟»

دستم رو گرفت و با دقت نگاه کرد

«اره چطور؟»

با نیشخند گفت: «من یکی روی شکمم دارم، ایول تفاهم»



دستم رو خواستم از دستش بیرون بکشم که امیر رو توی چارچوب در دیدم  
 یک لحظه احساس کردم که یک انسان خطاکارم و اشتباه بزرگی انجام دادم یعنی اخم های در هم و نگاه عصبانیش این حس رو بهم القا می کرد  
 با همون خشم گفتم: «از بیرون غذا گرفتم اگه حرفاتون تموم شده بیاین شام»  
 با ناراحتی گفتم: «ولی من که شام درست کرده بودم»  
 پوزخندی زد و با حرص نگاهم کرد  
 امیر: «ولی ترانه دوست نداشت»  
 از بس که خواهرتم عین خودت مزخرفه دیگه  
 از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم اران هم بلند شد و دنبالم اومد  
 خواستم از کنار در عبور کنم که امیر تند گفت: «وایسا باهات کار دارم»  
 اران کنجکاو نگاهش کرد که با لبخند حرصی و ساختگی گفت: «چیزی نیست داداش تو برو بین خودمونه»  
 متعجب و بی توجه به حضور اران زمزمه کردم: «بینمون که چیزی نیست»  
 با حرفی که زدم انگار چند لیتر بنزین روی آتیش خشمش ریختم  
 با ابرو به اران اشاره کرد تا بره، بلافاصله

#پارت\_صد\_هفتاد\_سه

بعد از دور شدن اران هولم داد دا خل اتاق و در رو بست  
 \_ «ابرو های در هم گره خورده رو خدا بخیر کنه باز چی شده»  
 عصبی گفتم: «من جزام دارم؟؟؟؟»  
 انقدر بلند داد زده بود که شک نداشتم بقیه هم شنیدن



دستم رو جلوی لبم گذاشتم... هیس... چته چرا ابرو ریزی میکنی یعنی چی که جزام دارم؟» با لحن ارومتر ولی همچنان عصبی گفت: «مگه من جزامیم بهت دستم می خوره در میری و یاد اعتقادات دینیت میوفتی ولی با آران دست توی دست میشی»

توجیهانه دستم رو بالا بردم

«امیر من باهاش دست توی دست نشدم دستم رو بی هوا گرفت چون ماه گرفتگی دستم کنجاوش کرده بود»

پوزخندی گوشه ی لبش نشست

امیر: «توجیه خوبی بود توهم دستتو بیرون نکشیدی از خدا خواسته»

هر چند از دست قضاوتش دلگیر شدم اما دوست نداشتم راجع بهم فکر بد کنه

«چرا می خواستم دستم رو بکشم که یکهو تو اومدی»

امیر: «نیازی به دروغ گفتن نیست بگو بدت میاد دست من بهت بخوره احساس میکنی جزامیم من مشکلی ندارم»

خونم به جوش اومد، خیلی بچگونه و ناعادلانه حرف می زد

«بس می کنی؟؟؟»

این رو بلند و مثل داد گفته بودم

جدی سینه سپر کرد و گفت: «نه بس نمی کنم»

واقعا این درسته که میگن ادم تصمیمات اشتباه رو توی عصبانیت میگیره و برای همینه که نباید توی خشم تصمیمی گرفت یا اقدامی کرد، من هم بزرگ ترین اشتباه رو اون لحظه توی خشم انجام دادم اشتباهی که بعد ها زیاد هم اشتباه نبود

«باشه دردت اینه که انقدر سرم هوار می کشی قبوله صیغه ای که اقا چون گفت قبوله وقتی اومد رضایت میدم کافیهههه؟؟؟»

برق عجیبی توی چشم هاش نشست



#پارت\_صد\_هفتاد\_چهار

باورم نمی شد که چی گفتم، با ناباوری جلوی دهنم رو گرفتم  
امیر برخلاف برق چشماش با لحن ساختگیه جدی گفت: « نه فکر نکنم  
نیازی باشه»

عصبیم کرد بیش تر از اون که ظرفیتم باشه اعصابم رو به بازی گرفت  
یقش رو چنگ زدم و به دیوار کوبوندمش، مخالفتی نکرد و خودش باهام  
راه می اومد وگرنه عمرا می تونستم اون هیکلش رو نیم وجب تکون بدم  
شاید چون تعجب کرده بود عکس العملی نشون نداد

« بین اگه این جا هستم از روی اجباره از روی بی پناهییه چرا اینجام؟؟  
چون مقصرش تویی! اگه من بهت کمک نمی کرد و کنارت واینمیستادم  
شاهین باهام دشمن نمیشد، غلط زیادی کرده بود توی زندگی خیلی به  
من خیانت و نامردی کرد اینو نمیبخشم اما اگه بهت کمک نمی کرد و  
جلوش واینمیستادم اینجوری تهدیدم نمی کرد زنشو نمی کشت بندازه  
گردن من مانی الان زنده بود»

آخر جمله رو با صدای بلندی مثل فریاد داد زدم، از شدت خشم می لرزیدم  
حق داشتم بلرزم زندگیم روی هوا بود اونوقت عین دوتا بچه که خیلی هم  
بهشون خوش می گذره داشتیم بحث می کردیم راجع به این که اران  
دستم رو گرفته بود

بعضی حرف ها مهمن ولی بستگی به شرایط داره مثل این که زلزله  
خونت رو خراب کنه و تو با ناله بگی لوستر نو نخریده بودم  
منم دوست نداشتم اران دستم رو بگیره یهویی بود وگرنه واکانش نشون  
می دادم اما توی این شرایط که من یک فراری بودم به چشم نمیومد اخه  
اگه دندونای ارانم خورد می کردم چی می شد  
همین بی تعادل بودن امیر عصبیم کرده بود انقدر که الان می لرزم  
توی چشم هام خیره شد نگاهش پر از گله بود





توی دلم به درکی گفتم، این همه زندگی منو دلخور کرد بزار منم یکی رو  
دلخور کنم

باناباوری گفت: «سرم داد کشیدی یقم رو می گیری با کی هستی هان؟؟؟»  
می فهمی با کی هستی؟؟؟»

لب هام رو با حرص بهم فشردم

«بله با یک آقای بی تعادل کی نمی دونه با خودش چند چنده، خواهرت  
توی اون اتاق مثل یک چاقوی تیز شدس که دلش می خواد همه رو  
زخمی کنه نگاهش رو دیدی به توهم با تنفر نگاه می کرد مطمئنم با بقیه  
هم همینطور قلبش پر تنفر شده با اون بلایی که سرش اومده، من الان  
یک قاتل فراری ام ظاهرا تو چی؟؟؟ هان خودتو نگاه؟»

دستش رو کشیدم و بردم جلوی آینه، خشم واقعا دیوونم کرده بود یک  
جورایی قاطی کرده بودم  
لرز بدنم کاملا محسوس بود

نیشخندی زدم: «ببین چی داریم می بینیم توی آینه، یک آقای خوشتیپ»  
دستم رو با حرص بردم لای موهایش و ادامه دادم: «موهای مرتب، پر از  
ژل و حالت دهنده کت و لباسای مارک چقدر خوب اصلا هم اهمیت  
نداره که شرکتت تعطیل شده به خاطر مظنون بودن پلیس به قاچاق اصلا  
اهمیتی نداره که خواهرت داغون شده توی اتاق و تازه از بیمارستان  
برگشته اهمیتی نداره که برادرت گم و گور شده و از برادرزادت نیرنگ  
خوردی؟؟؟» خنده ی هیستریکی رفتم، امیر فقط متعجب نگاهم می کرد  
دوباره دستم رو لای موهایش بردم و بلند داد زدم: «چی اهمیت داره توی  
دنیای تو؟؟؟ ژل موت؟ کت مارک مشکیت؟ ساعت چند میلیونی، چطور  
وقتی تو جهنم دست و پا می زنی یادت نمیره به موها حالت دهنده  
بزنی تا دختر کش تر بشه؟؟؟ اهمیت داره که اران دستم رو بگیره و به  
خاطرش قشقرغ به پا کنی؟ ببین امیر تحملت می کنم اینجا هرچقدر هم



ادم خوبی باشی و کمکم کنی اخلاقت خیلی گنده کاری بهت ندارم کاری بهم نداشته باش ممنون که پناهم دادی خونت»

ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم، هنوز هم کمی بدنم می لرزید دستم روی دستگیره نرفته بود که مچ دستم رو شکار کرد و به سمت خودش چرخوند

امیر: «کجا؟؟ توی قانون ما اینه که وقتی حرف میزنن وایمیستن جواب بگیرن»

به چشم هاش زل زدم تا ادامه ی حرفش رو بزنه، عمیقا بدون هیچ ترسی به مردمک چشم هاش خیره شدم

امیر: «مرتب بودن موهام دلیل بیخیالیمه؟؟ من درد نمی کشم؟ چرا میکشم فقط تظاهر می کنم تظاهر کردن می دونی چیه؟ خوب باید بدونی من غیرتم لکه دار شده درد نمی کشم من از خون خودم خنجر خوردم درد نمی کشم؟»

دستم رو محکم کشید جوری که حس کردم استخونم صدا داد در کشوی کمد رو باز کرد، زیر لباس ها چند قوطی بود بیرون کشید با بهت به شیشه های مشروب خیره شدم  
 امیر: «من با این درد می کشم با بی تفاوتی با تظاهر به بی تفاوتی تظاهر می کنم که جیگرم نمی سوزه تظاهر می کنم که کمرم نشکسته من با تظاهر کردن درد می کشم با فراموش کردن»  
 نفس عمیقی کشیدم

دستم رو روی قلبش گذاشت، خیلی نامرتب می زد و البته تند  
 \_ «طپش قلب داری بزار قرص بیارم» قبل از این که دستم رو ازش جدا کنم و بخوام برم فشاری به مچ دستم داد

امیر: «بین دستت رو گرفتم اینجوری شده، نمی خوام که برای اران هم اینجوری بشه وقتی منو محروم می کنی و اران رو نه درد می کشم، حالا



بیا بریزیم تو ترازو خانوم قاضی؟؟ بشمار دیگه قضاوت کن الان بی تفاوتم  
یا دردمند؟»  
چشم هام رو بستم و اروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم  
بهم ابراز علاقه کرد خیلی عجیب مثل خودش اما می ترسیدم من از شروع  
یک داستان عشقی دیگه توی زندگیم می ترسیدم  
مردهای بعدی

#پارت\_صد\_هفتاد\_پنج

داستان های عاشقانه توی ذهنم شاهین بودن از این می ترسیدم  
با صدای ارومی گفتم: «بین امیر...»  
دستم رو محکم تر از قبل گرفت  
امیر: «چرا دستت رو میکشی هان؟؟ چرا دستت رو میکشی؟ جواب  
خداات رو من میدم جهنمتم پای من»  
ناباوری نگاهش می کردم، کی چه جوری درگیر احساسات شدیم که  
نفهمیدم و خودم رو یکهو اینجوری وسط داستان دیدم جایی که عشق  
زیادی پیش رفته بود  
\_ «امیر بین من...»  
دوباره حرفم رو قطع کرد و التماس وار گفت: «دستت رو نکش»  
لب هام رو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم، سرم داشت منفجر می شد  
یک شوک خیلی بد بود  
خودم رو وسط یک داستان عشقی پیدا کرده بودم داستانی که نمی  
دونستم یکی بود یکی نبودش از کجا پیدا شد  
حالش خیلی بد به نظر می رسید اینو برق نگاهش و صورت رنگ پریدش  
بهم ثابت کرد  
نگرانم شدم، گور بابای اتفاقات عجیب و شوک آگه چیزیش بشه چی؟



\_ «خیلی خوب باشه دستم رو ول کن فردا اقا جون اومد تصمیم رو بهش  
 می گم»  
 فشار ارومی به دستم داد و ول کرد، همش یک اتفاقی داشتیم از وقتی  
 اومد توی زندگیم طوفان رو هم با خودش آورد  
 از اتاق بیرون رفت  
 \_ «خدا بخیر کنه با این پسره ی حادثه»  
 به دیوار تکیه کردم و سرم رو روش گذاشتم  
 زانوهام شل شد و روی زمین نشستم، دست هام رو روی هم قفل کردم و  
 روی زانوم گذاشتم  
 بغضم ترکید  
 \_ «خدایا چرا همیشه همه چیز اونجوری میشه که فکرش رو نمی کنم،  
 چقدر خستم از این زندگی»  
 خودم رو بغل کردم و گریه کردم دلم پر بود برای دفن این حس خفگی به  
 گریه کردن نیاز داشتم  
 میون گریه مثل دیوونه ها زدم زیر گریه  
 \_ «اومدنت توی زندگیم که مثل ادم نبود تا همین دیروز می خواستی منو  
 بکشی ابراز علاقه کردنت هم مثل اومدنت بود، توام پر دردی؟ چقدر از  
 جنس همیم شاید این لعنتی سر زده حالمون رو خوب کنه»

#پارت\_صد\_هفتاد\_شش

با شتاب باز شدن در اتاق باعث شد سرم رو بالا بگیرم و اشک هام رو پاک  
 کنم  
 بر خلاف تصورم ترانه توی چارچوب در ایستاده بود وبا چیزی شبیه  
 پوزخند نگاهم می کرد



سکوتش رو شکست و با تمسخر گفت: «امیر از اتاق اومد بیرون اشفته بود انگار کشتیاش غرق شده بود»  
بدون حرف نگاهش کردم  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ای بابا امیر انقدر غرق کار و جدی بازی و رئیس بازی بود» دستش رو مشت کرده روی پیشونیش گذاشت  
ترانه: «اصلا فکرشم نمی کردم عاشق بشه، شده دیگه شده»  
رو به روم ایستاد  
ترانه: «خوشگلم هستی که عیبی هم نداری روت بزارم، چرا داری... خوشم نمیاد ازت نمی دونم چرا عیب از این بزرگتر؟؟ فکر کنم این عیبت نذاره تاییدت کنم»  
رفتار تحقیرانش رو دوست نداشتم، درکش می کردم دلم برایش می سوخت اما منم ادم بودم از یکی دیگه زخم خورده بود زور بود بخواد سر من خالی کنه  
\_ «مطمئنی فقط از من خوشت نمیاد؟»  
چشم هاش رو ریز کرد و اخم در هم کشید، ترانه: «چی؟؟»  
از روی زمین بلند شدم و روبه روش ایستادم، قدم ازش بلند تر بود  
\_ «میگم مطمئنی فقط از من خوشت نمیاد؟ احساس نمی کنی کلا از هیچکس خوشت نمیاد؟»  
اشک توی چشم هاش نشست  
دستم رو روی شونش گذاشتم  
\_ «احساس خوبی نسبت بهت دارم خرابش نکن لطفا، حالت رو هم می فهمم وقتی بچم مرد همین حس رو نسبت به همه ی اطرافیانم داشتم حتی مردی که عاشقش بودم همینطور از همه بدم می اومد چون اون ها رو مقصر می دونستم که بخشی از وجودم رو از دست دادم»  
نتونست خودداری کنه و اشک روی گونش چکید  
دستم رو روی گونش کشیدم و اشکش رو پاک کردم



« خوب همیشه یک زمانی فراموش می کنی حال بد امروزت رو»

...

نگاهی به مادرش که مشغول غذا دادن به پدرش بود انداخت و گفت: «مامان هنوزم نمیگین سارا کجاست؟»  
الهه خونسرد گفت: «چه فرقی داره فکر کردی اینجا بود میپیرید بغلت و پر می کشید پس جون من مادرتم بی وفایی هات رو بخشیدم خواهرت که اصلا فکر نکنم تورو ببخشه»  
صداش رو بالا برد

«نبخشه مامان نبخشه، درد من اینه که چند روزه اومدم اینجا پسر دایی و داماد عزیزم قاتل و متجاوز و خلافکاره خواهرم ازش طلاق گرفته پسر خالم رو کشته خواهرمم نمی دونم الان کجاست، جریان چیه چیزی قایم می کنید؟»

اخم های الهه بیش تر گره خورد: «بین ساسان این همه وقت ولش کردی الان یاد خواهرت افتادی؟ بهتر بزار نباشه بزار توی جهنم ما نباشه، الانم از اون سر دنیا اومدی تازه یادت اومده که خواهرت نیست، خواهرت توی این سن کم هزار بلا سرش اومد چه زود یادش افتادی افرین واقعا افرین»

عصبی غرید: «مامان چرا هی تیکه بارم می کنی من...»  
صدای زنگ تلفنش باعث شد بحث رو نیمه کاره رها کنه  
نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت  
«امیر؟» تماس رو جواب داد

«بفرما»

صدای بم و گرم امیر به گوشش خورد: «سلام ساسان ما داریم حاضر می شیم پارک ازادی دیگه؟»  
ساسان: «اره همونجا منتظرم باشید»  
امیر با تردید پرسید: «ساسان خوب میشه یعنی؟»



خودش هم شک داشت پر از استرس و تردید بود اما با این حال گفت: «  
خدا بزرگه خوب میشه»

امیر: «باشه پس می بینمت»

ساسان: «فعلا»

دستش رو بین موهاش برد، برنامهش این بود که برای درمان این دختر از  
در دوستی وارد بشه نه این که به عنوان روانشناسش خودش رو معرفی  
کنه امروز هم ظاهرا اتفاقی توی پارک ملاقات کنند  
نگاهی به مادرش انداخت

«مامان شب برگردم باهم حرف می زنیم»

انگشت اشارش رو بالا برد: «مخصوصا راجع به سارا»

کتش رو از روی جالباسی برداشت و از خونه بیرون زد

باید تاکسی می گرفت سر خیابون ایستاد و برای تاکسی دست بلند کرد،

زیاد به خودش نرسیده بود و لباس هاش معمولی بود کت مشکی با

پیرهن و شلوار مشکی

سوار تاکسی شد

راننده از داخل اینه نگاه می بهش انداخت

«برید پارک ازادی لطفا»

...

نگاه دلخوری به اقاچون کردم

«خیلی ازتون دلخورم اقاچون همینجوری من رو گذاشتین اینجا یک سر

هم بهم نمی زنید انگار فقط می خواستین خیالتون از بابت من راحت

باشه و یک نفر رو پیدا کنین ازم مراقبت کنه»

لبخندی زد و دستش رو روی گونم کشید

اقاچون: «من رو کشوندی توی اتاق خواب تا حرف خصوصی بزنی این گله

گذاریا حرف خصوصی» سرم رو پایین انداختم، دو دل بودم که چطوری

بهش بگم



خدا لعنتت کنه امیر بین من رو توی چه وضعیتی انداختی  
 حرفی بود که زده بودم و راه برگشت نداشتم می ترسیدم دو دل بودم  
 خیلی زیاد تردید داشتم و البته ترس از عاقبت این کار  
 \_ « راستش اقا چون اون پیشنهاد...»  
 حرفم رو قطع کرد و با جدیت گفت: « کدوم پیشنهاد؟»  
 استرس گرفتم، خدایا حالا چطوری بهش می گفتم؟  
 خدایا یک وقت گستاخی یا بی حیایی نباشه؟ توی دلم با خودم سر جنگ  
 داشتم عقلم می گفت نه قلبم می گفت بگو اره  
 اقا چون: « بگو دیگه منو کشوندی توی اتاق که چشمات رو ببندی یا من  
 من کنی؟»  
 دستم رو توی دستش گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت: « بگو دخترم  
 از من خجالت نکش»  
 نفس عمیقی کشیدم، حجم زیادی از استرس رو توی سلول به سلولم  
 احساس می کردم  
 \_ « اقا چون خوب

#پارت\_صد\_هفتاد\_هفت

راستش خیلی خجالت می کشم، اما همون پیشنهادی که برای راحت  
 بودنم دادین من خوب فکر کردم حق با شماست اینجوری من راحت  
 ترم»  
 احساس کردم که لبخندی رو لبش نشست شادی هم شبیه یک خنده ی  
 بی صدا  
 نمی دونستم توی سرش چی میگذره  
 اقا چون چه خوابی برام دیدی؟ خودت این پیشنهاد رو دادی و باعث  
 شدی اون امیر دیوونه یقم رو بچسبه و من رو به این جا بکشونه





اقاجون: «باشه امیر رو صدا می زوم خودم انجامش می دم فقط برای راحت بودننه نه هیچ چیز دیگه»

آخر جملش رو با جدیت و هشدار گفت

خودم هم قصد دیگه ای نداشتم شاید داشتم اون هم دادن فرصت به امیر، نمی دونستم اون ازم چی می خواد حتی نمی دونستم خودم چی می خوام

بین بحث دیشب اون بهم ابراز علاقه کرد و من تنها دلیل از این کاری که خودم میدونستم اشتباهه شاید دادن فرصت بود شاید...

در اتاق رو باز کرد و اروم امیر رو صدا کرد

امیر وارد اتاق شد: «خیر باشه؟» اقاچون نگاهی به من انداخت و با خنده گفت: «خیره» خجالت زده شدم

«اع اقاچون چرا بزرگش می کنید گفتم فقط برای راحت بودنم»

اقاجون: «معلومه که فقط قراره برای همین باشه نه هیچ چیز دیگه»

هوفی کشیدم اقاچونم که هی تهدید می کرد و هشدار می داد این فقط برای راحتی من و دادن فرصت بود وگرنه قصد ازدواج واقعی که نداشتم

امیر گیج گفت: «گیج شدم جریان چیه؟»

اقاجون دستش رو روی پشت امیر گذاشت و همونطور که به سمت من هدایتش می کرد گفت: «کنارش روی تخت بشین می فهمی»

امیر متعجب با فاصله ی کمی ازم نشست

اقاجون: «سارا بهم گفت پیشنهاد عقد رو قبول کرده برای راحت بودنش اگه مشکلی نداری انجامش بدیم چون عجله دارم و باید برم» امیر متعجب بهم نگاه کرد و اروم گفت: «به خاطر دیشب؟»

«نه به خاطر دیشب نیست تنها کاریه که تو زندگی انجام میدم و دلیلش رو نمی دونم»



#پارت\_صد\_هفتاد\_هشت

امیر متعجب گفت: « به خاطر چیزی که دلیلش رو نمی دونی می خوام این کار رو بکنی؟»

لب هام رو بهم فشردم

زندگی یک کتاب روانشناسی نیست که بر اساس دلایل و منطق پیش بره خیلی وقت ها عقل ادم رو منع میکنه از انجام یک کار، گاهی وقتا می دونی یک کار اشتباهه تک تک وجودت اشتباه بودنش رو بی داد می کنه اما اون کار رو انجام میدی

احمق بودن توی سرشت ما انسان ها است حتی کسانی که نرمالن و با منطق پیش میرن هم یک روزی یک جایی تن به حماقت دادن!

بعضی وقت ها حماقت کردن تاوان های سنگینی داره ولی نمی تونی نکنی! یعنی یک چیزی توی وجودت تورو سمت اون حماقت می کشونه این توی وجود انسانه خصلت انسانه مثل سببی که ممنوعه بود و خورده شد

ارزش بیرون شدن از بهشت رو نداشت اما انسان اینه : در لحظه تصمیم گرفتن در لحظه گند زدن حماقت کردن

خیلی چیز ها ارزش حماقت کردن رو نداره، اما تنها خوبیش اینه که عقدش توی دلت نمونه که خواستی و انجام ندادی

عمر باید اینجوری بگذره، عقل و منطق که قرار نیست همیشه حاکم باشه همیشه اون دستور بده همیشه طبق اون پیش بری

بعضی وقت ها ادم هوس می کنه دست عقلش رو بگیره ببرتش یک کنار گوشش رو بیچونه و بگه: « تو ساکت باش بزار هرغلطی می خوام انجام

بدم حداقلش اینه که پشیمون بشه درس بگیره تجربه بگیره خاطره بشه ولی غصه ی انجام ندادنش روی دلش سنگینی نکنه

دیوونه بودن اصلا چیز خوبی نیست اما اگه قرار باشه عقلت قلبت رو به درد بیاره و با پیروی ازش به خودت ظلم کنی دیوونه بودن



عقل هم گاهی اوقات مثل تقویم می مونه نیاز داره به تعطیل شدن برای  
رفع خستگی!

با تکنون امیر از فکر بیرون اومدم

«می خوام خرید کنم قبلا هم این کارو کردم پیشمونم هستم ولی باز  
می خوام تکرار کنم فکر کنم کودن بودن توی ذاتمه»

پقی زد زیر خنده

امیر: «ممنون عالی بود واقعا الان اگه چیزی نگی همین توجیه برام کافیه  
فوق العاده بود دلالت»

خط لبخندش رو دنبال کرد و به چال گونش رسیدم

لب هام بی دلیل کش اومد، شاید هم با دلیل ولی فعلا به فکره شایدش  
نبودم

اقاجون: «بچه ها به جای پچ پچ بگید شروع کنم؟»

امیر تند گفت: «اره مشکلی نیست»

استرس داشتم علنا دست هام می لرزید

فقط توی دلم به خدا پناه آورده بودم که عاقبت این خریدم یک چیزی

مثل شاهین نشه، هر چند این بار جدی نبود یا به قول اقاجون برای

راحت بودنم بود ولی خوب حس ششمم می گفت قراره جدی بشه

شاید هم زیاد فیلم رمانتیک می دیدم

صدای اقاجون من رو از فکر بیرون آورد

اقاجون: «وکیلیم دخترم؟»

استرس عمیق تر شد، حتی حواسم رو جمع نکرده بودم تا مهلت صیغه رو  
بفهمم،

دلهره داشتم بار اولم نبود ولی بیش تر از بار اول می ترسیدم، عقد جدی

نبود اما بیش تر از اون باری که جدی بود می ترسیدم

اب گلوم خشک شده بود، چقدر توی این لحظه احساس تشنگی می

کردم



«اره اقاچون»

لبخندی زد و از امیر هم پرسید

امیر هم جواب مثبت داد

اقاچون: «خوب دیگه خیالم از بابت راحت شد دخترم باید برم» از جا بلند شدم

«کجا حداقل بیش تر بمونید» اقاچون: «نه باید برم کار دارم» رو به امیر

گفت: «پسرم بیا توی اتاق بغلی باهات حرف دارم»

امیر پایین پیرهنش رو درست کرد و دنبال اقاچون از اتاق بیرون رفت

توی شوک عقدی که بینمون صورت گرفت بودم، یعنی به همین زودی

تموم شد

نتونستم حس کنجاویم رو سرکوب کنم دلم می خواست بدونم اقاچون

چی می خواد به امیر بگه

اروم بدون این که بفهمند دنبالشون رفتم، شانس باهام یار بود که ترانه

روی مبل خوابش برده بود

وارد اتاق شدن و در رو بستن، با کنجاوی گوشم رو به در چسبوندم

صداشون خوب و واضح به گوش می رسید

اقاچون: «می دونی دلیلی که ازت خوشم میاد همینه شبیه جوونی های

خودمی»

امیر: «ممنون که این پدری رو در حقم کردین قبلا هم بهتون گفتم از

همون روزی که توی کلانتری دیدمش یک جفت چشم سبز برام ارامش

نداشت ازش متنفر بودم با خودم می گفتم چرا باید یک دختر به این

خوشگلی با این همه نجابت و خوبی مال یک مرد کثیف مثل شاهین

بشه دروغ چرا هی با خودم می گفتم و ازش متنفر می شدم چون

همچین زنی رو حق خودم می دونستم نه اون شاهین عوضی هی بهش

نزدیک شدم اول از روی نفرت کم کم تبدیل شدیم به یک دوست نمی



دونم هنوز هم حسم رو این دقیقا دردم چیه اما خواستم دلم رو بزخم به دریا ممنون که کمکم کردین»  
 اقاچون: «باید یک چیز هایی رو بهت بگم»  
 امیر: «بگین گوش میدم»  
 اقاچون: «۱۸ سالم بود توی مغازه ی بابام کار می کردم، یک رفیق داشتم اسمش عماد بود توی مغازه ی بابام کار می کرد اقام خدابیامرز وضعش خوب بود عماد فقیر بودن یعنی تنها کارگر خونه بود فقط یک مادر داشت با یک خواهر ۷ ساله باباش سخته ی قلبی کرده بود و مرده بود من و عماد هم خیلی رفیق بودیم شب و روز رو باهم می گذروندیم اقام هم بهشون کمک می کرد اما عماد غرور داشت بابام هم نامحسوس کمکش می کرد جوری که غرورش لکه دار نشه، همون سال همسر مرحومم و خانوادش اومدن توی محلمون مستاجر ما بودن

### #پارت\_صد\_هفتاد\_نه

چون اکثر خونه های اون محل مال بابام بود عماد هم توی اون محله میشستن یعنی اجازه نشین ما بود و بابام اجاره رو از حقوقش کم می کرد  
 المیرا و خانوادش شدن اجاره نشین ما، کرد بودن اصالتا مال کردستان بودن باباش هم توی کولبرداری از پلیس تیر خورده بود پای راستش لنگ می زد  
 دختر خوشگلی بود مثل بقیه ی کرد ها شرقی بودن چهرش بی داد می کرد چشم و ابروی خوش حالت مشکی داشت  
 مثل یک تابلوی نقاشی می موند، همون روز اولی که به محله اومدن دیدمش باباش ازم کمک خواست برای بردن اساس به داخل خونه، اون



موقع ها همسایه ها مخصوصا جوون ها توی اسباب کشی همسایه ی جدید کمک می کردن  
من و عماد هم کمکشون کردیم، همونجا المیرا رو دیدم عاشقش شدم یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم  
گذشت که فهمیدم عماد هم دلش لرزیده، وقتی فهمیدم عماد عاشق اون دختر شده اقدامی نکردم می دونستم اگه پا جلو بزارم باباش اون رو به من میده نه عماد نمی خواستم رقیب رفیقم بشم عشقش رو ازش بگیرم اگه هم سطح بودیم شاید این کار رو می کردم اما نمی خواستم به خاطر نداری ازم بیازه  
بی انصافی بود غرورش بشکنه و عشقش رو از دست بده فقط چون نداره دیگه اسم المیرا رو هم نیاوردم عماد پا جلو گذاشت المیرا هم انگار عاشقش شد باهم ارتباط داشتن نامه پیغام پسغوم  
عماد خاستگاریش کرد امام باباش ندا دلیلش هم واضح بود فقیربودن عماد، نمی خواست دخترش هم مثل زندگی خودشون توی فقر باشه عماد وقتی رفت سربازی می خواستن المیرا رو شوهر بدن، نمی تونست کاری بکنه هر روز به من زنگ می زد و التماس می کرد کاری بکنم خاستگار المیرا هم پسر خوبی بود وضع مالیش متوسط بود یعنی از عماد بهتر بود برای همین بابای المیرا تصمیم داشت به پسره بدش عجیب ترین تصمیم زندگیم رو اونجا گرفتم دقیقا مثل الان تو و سارا رفتم خاستگاری المیرا اقاش بی چون و چرا قبول کرد به هر حال وضع بابام خوب بود و همه امروز داشتن من ازدواج کنم با دخترشون چون تک پسر بودم و تنها وارث پدرم، پول برای بعضی ادم ها خیلی با ارزشه خاستگاریش کردم و نشونش کردم اما هر چی اصرار به عقد کردن گفتم زوده، هم المیرا دلیل رو می دونست هم عماد



شوهر واقعی المیرا من نبودم فقط نشونش کردم تا عماد برگرده و دستش  
 رو بزارم توی دست صاحب اصلیش مخصوصا که می دونستم دختره هم  
 خیلی عاشقشه

من عشقم رو نشون کردم فقط به خاطر این که شوهرش ندن تا رفیقم  
 برگرده و بدمش به اون، یک نشون الکی بود

فقط خدا می دونه چقدر عذاب می کشیدم اون روزها، رفیقم بود برام  
 مثل داداشم بود

عشق و قلب خودم رو نادیده می گرفتم چون مجبور بودم دلمو خاک کنم  
 تا رفیقم احساسا شرمندگی نکنه به خاطر نداریش

عماد که مرخصی می اومد المیرا رو می بردم به دیدنش باباش مشکلی  
 نداشت که باهام بیرون بیاد چون نشونم بود و همه می دونستن اما  
 هیچکدوم از این بیرون رفتنا هدفش من نبودم می رفت پیش عشقش  
 خیلی درد می کشیدم، شده بود واسطه ای که قرار بود دوتا عاشق رو بهم  
 برسونه اما خودش عاشق دختره بود

توی یک مثلث عشقی بودم که می دونستم ضلعی که باید حذف بشه  
 منم خوده من

توی این قرار های پنهونی که با هم می داشتن فهمیدم المیرا حامله شده،  
 بچش کاملا شرعی بود چون مخفی باهم صیغه کرده بودن

اما کلی دعواش کردم سرش داد زدم سرزنشش کردم بهشون اعتماد کرده  
 بودم فک نمی کردم تا این حد پیش برن

اما کاری نمی شد کرد عاشق بودن و خطا رفته بود

اخرای سربازی عماد بود گفت میره و بر میگردد یک ماه بعد که برگرده من  
 فوراً نشون رو پس میدم و اون با المیرا عقد می کنه

خدا می دونست که وقتی فهمیدم حاملس چند ساعت اشک ریختم توی  
 تنهایی، نشونش کرده بودم فقط برای این که رفیقم برگرده و شوهرش ندن



اما عذاب می کشیدم از این که حاملس اون هم از رفیقم از عشق واقعی،  
 عذاب می کشیدم از این که عاشق بودم  
 خودم روی فدای اون ها کرده بودم دروغ چرا یکی دیگه از دلایلی که  
 نشونش کردم این بود که نمی خواستم زنی که عاشقشم با کسی ازدواج  
 کنه که نمی خوادش نشونش کردم تا به عشقش برسه مهم نبود که دل  
 من دفن میشه که چی میکشم  
 عماد رفت اما برنگشت تیر خورده بود توی سربازی موقعه ی پاسداری  
 قاچاقچی ها کشته بودنش  
 خبرش که رسید المیرا دو سه روز بیهوش بود  
 میون عذابداری راه چاره ای نداشتم شکمش بزرگ می شد رسوایی به بار  
 می اومد به باباش پا فشاری کردم عقد و عروسی رو بگیریم جهیزیه رو  
 خودم خریدم تو زودتر همه چیز تموم بشه  
 زنم شد زن واقعیم زنی که عاشقش بودم ولی اون دلش زیر خاک با عماد  
 دفن شد  
 برای همین میگم شبیهی چون تو سارا رو به خونت پناه دادی منم المیرا  
 رو با یک بچه توی شکم راه دادم به زندگیم  
 فقط خوش شانس نبودم چون تا اخر عمر عشق زندگیش من نبودم، حتی  
 به رفیق مردم هم حسادت می کردم حال از زندگیم بهم خورد وقتی خواب  
 بود و بغلش کردم گیج خواب بهم گفت عماد  
 بچش به دنیا اومد، الهه بچه ی عماد و المیرا به دنیا اومد  
 از تموم بچه هام بیش تر می خواستمش تموم عشقمو ریختم

#پارت\_صد\_هشتاد

به پاش چون آخرین یادگاری رفیقم بود





المیرا هم الهه رو از بچه ه ای دیگه بیش تر می خواست یعنی از بچه ی  
 بعدیمون از اسماعیل و الهام بچه های من و خودش  
 الهه رو بیش تر می خواستم اما وقتی می دیدم المیرا با عشق اون رو بو  
 می کنه قلبم می شکست هیچ وقت عشقش رو فراموش نکرد  
 تمام عمر زن من بود اما دلش پیش رفیقه مردم  
 تمام زندگیم با عذاب گذشت با حسرت یکم عشق از طرفش  
 بزرگترین حماقت زندگیم نشون کردن المیرا بود اما الان پشیمون نیستم  
 وقتی الهه رو می بینم وقتی دخترش رو می بینم که غیر از چشمای سبزش  
 بقیه ی صورتش شکل المیراس پشیمون نیستم از کاری که کردم حتی اگه  
 هیچ وقت من رو نخواست اما من اون رو داشتم کنارم حتی اگه دلش  
 باهام نبود اما مال من بود کنارم بود مادر بچه هام بود می ارزید این  
 حماقت کردن  
 امیدوارم شما هم هیچ وقت از کاری که کردین پشیمون نشید»  
 با بهت جلوی دهنم رو گرفتم  
 باورم نمی شد، فقط یک خواب بود  
 یک کابوس بد بود  
 محاله اقاجون مهربونم پدربزرگ واقعی من نباشه  
 اون حتی از واقعی هم واقعی تر بود تمام زندگیم پشتم بود فقط یک  
 دروغ محض بود که اون پدربزرگ نیست  
 امیر: «خیالتون راحت منم هیچوقت پشیمون نمیشم نمیزارم که سارا هم  
 بشه» اقاجون: «زنده باشی پسر»  
 در اتاق رو باز کرد  
 تنم می لرزید باورم نمی شد  
 اقاجون رنگ پریده نگاهم کرد، با بهت و چشم های به اشک نشسته  
 نگاهش می کردم  
 بغض راه گلوم رو بسته بود



با صدایی که می لرزید گفتم: « اقا جون ...د...دروغ ...گفتید...مگ...مگه نه؟»

با بهت گفت: « سارا از کی اینجایی؟»

بغضم ترکید و به هق هق افتادم

« از اولش بگید دروغ می گید بگید اقا جون واقعی منید عماد دیگه کیه هان؟ شما بابا بزرگ واقعی منید»

دستم رو دور کمرش قفل کردم و سرم رو روی سینهش گذاشت

گریم بلندتر شد و فضا رو پر کرد

« اقا جون نمی خوام حرفاتون راست باشه بگید دروغه بگید یک عمر ما رو گول نزدین بگین مامانم دختر واقعی شماست بگید دیگه»

گره ی دست هام رو از دور کمرش باز کرد و گفت: « سارا هیچ چیزی تغییر نکرده من اقا جونتم من مادرت رو بزرگ کردم تورو بزرگ کردم الهه دختره منه من براش پدری کردم»

با گریه ازش فاصله گرفتم

اشک دیدم رو تار کرده بود

« اقا جون توی دنیای من توی این زندگی کثیف تمام ادمای زندگیم دروغگو بودن الکی بودن غیر از شما ولی الان فهمیدم که شما هم دروغگویید» با گریه داد زدم: « پدر بزرگ الکی فقط از سر ترحم ادم خوبه ی داستان، شما فقط ادم خوبه اید ادم خوبه ی دروغگو»

اشک چشم هاش رو پر کرد

امیر عصبی مداخله کرد: « سارا چرت و پرت نگو»

روم رو از اقا جون گرفتم و با گریه به سمت اتاق رفتم، دیگه واقعا احساس تنهایی می کردم

هیچ مردی توی زندگیم نداشتم حتی اقا جون هم واقعی نبود

از شدت گریه به نفس نفس افتاده بودم، بی انصافی بود رفتارم بی ادبی بود اما نتونسته بودم جلو خودم رو بگیرم و اون حرفا رو نزنم



ازش دلخور بودم که این همه سال پنهون کرده  
 مامانم اگه می فهمید دیوونه می شد اما نمیداشتم بفهمه  
 فقط این درد رو تحمل می کردم و بعدشم فراموش می کردم که چی  
 شنیدم، اون پدربزرگی کرده بود در حقم پس نباید ناعدالتی می کردم فقط  
 چون خونی نبود، اما اون لحظه خشم دستور می داد نه منطقم  
 چند تقه به در اتاق خورد  
 امیر در اتاق رو باز کرد و اومد داخل  
 امیر: «چرا گریه می کنی؟ ببین پیرمرد بیچاره با دل پر از غصه رفت حرف  
 های بدی بهش زد»  
 گریم لحظه ای بند نمی اومد، با نوک انگشت هاش اشک هام رو پاک کرد  
 امیر: «چند تا نفس عمیق بکش بین چیزی نشده فقط پدربزرگ خونیت  
 نیست اما واقعیه مگه تا حالا پشتت نبوده همیشه؟ هنوزم هست چون  
 واقعی»  
 بی هوا خودم رو توی اغوشش انداختم دستم رو دور شونش قفل کردم و  
 گریه کردم  
 اینجوری بهتر بود، راحت بود  
 ادم سبک تر می شد  
 امیر: «الان یکم گریه کن بعدا فراموشش کن هرچیزی که شنیدی بین من  
 کنارتم خوب؟»  
 اروم ازش جدا شدم، با چشم هایی که اشک توش می جوشید بهش  
 خیره شدم  
 \_ «واقعی یا دروغی و الکی مثل تموم ادم های زندگیم؟»  
 لبخندی محوی زد  
 امیر: «واقعی، حالا گریه نکن»  
 دوباره خودم رو توی اغوشش جا کردم  
 چقدر احساس ضعف و ناتوانی می کردم



\_ « من خیلی تنها و بی پناهم تورو خدا واقعی باش بهم کمک کن نیاز دارم به کمک کردن یک مرد واقعی به یک مرد واقعی توی زندگیم نیاز دارم خواهش می کنم»  
 دستم رو از دور شونش باز کرد  
 امیر: « منم همین رو می خوام که کمکت کنم واقعی هستم مطمئن باش»  
 دلگرم شدم، گریم بند اومد  
 اشک هام رو از روی گونم پاک کردم  
 خیلی وقت بود کسی بهم قول نداده بود پناهم بشه، انگار یک کوه پیدا کرده بودم برای تکیه کردن  
 اتیش درونم خوابید  
 امیر: « ببین گریه کردی انقدر که چشم هات سرخ شده»  
 \_همش دارم یک خبر بد میشنوم دلم یک قاصدک می خواد توی زندگیم روزای خوب میخوام خستم دیگه خیلی خستم هی قوی تر میشم مشتای زندگی سنگین تر، خستم از این همه ضربه» دستی توی موهام کشید  
 دیگه احساس نمی کردم نامحرمه اذیت نمی شدم از دست زدنش بهم  
 ، انگار گرم ترین امن ترین محرم ترین کانون دنیا رو پیدا کرده بودم

#پارت\_صد\_هشتاد\_یک

به چشم های خوش رنگ خاکستریش خیره شدم، حالا به حرف مهتاب پی برده بودم  
 اون مرد جذابی بود واقعا جذاب بود چون صورت و صیرتش درست شبیه هم بود



مثل خیلی از مرد های این دوره از تیپ و استایل و پولش برای فریب دادن دخترا استفاده نمی کرد، تمام عمر به جای خوش گذرونی و جوونی کردن خودش رو درگیر کارش کرده بود

کسی که الان رو به روم بود نا پختگی زیاد داشت این رو خوب می دونستم اما بهتر از اون دلم آگاه بود از اطمینان بهش پشیمون نمیشم

امیر: «بین سارا الان حالت خوب نیست منم باید ترانه رو ببرم پیش روانشناسش دوست ندارم توی این وضعیت تنهات بزارم اما مجبورم باید روند درمانش رو شروع کنه شب میام حرف می زنیم»

سرم رو به معنای مثبت تکون دادم

«اولین بار که دمه در کلانتری دیدمت یادته؟ ازت ترسیدم از خشم و نفرت ترسیدم الانم که کنارتم محرمتم بهت پناه اوردم می ترسم دلیلش رو نمی دونم ولی دیگه از همه ی ادم ها می ترسم

امیر: «این ماجرا با تلخی شروع شد اما همیشه اینجوری نمی مونه من دیگه اون ادمی نیستم که پرتت کنم و بینابیت موقتا ازت گرفته بشه من الان یک نفر دیگم خشم نیستم خودمم خودم خودم این یکی از قصه های صادق هدایت نیست که تا انتها تلخی باشه قرار نیست پوچ باشه

ماجرای ما است خودمون سطر هاش رو می سازیم فصل هاشو غلط املائی های زندگی رو درست می کنیم، بهم پناه آوردی منم ازت حمایت می کنم تمام ماجرا فقط همینه»

اروم ازش فاصله گرفتم و تشکری کردم

امیر: «شب میایم»

«باشه خداحافظ»

به سمت در رفت قبل از این که از چارچوب در خارج بشه تند گفتم

ن امیر میشه از تلفن خودنت استفاده کنم؟» بدون این که بچرخه گفت: «اره مشکلی نیست»

به جای خالیش نگاه کردم



« خدایا من که نمی دونم باز داره چه بلایی سرم میاد ولی هرچی که هست خوشم میاد ازش»

...

با کلافگی نگاهی به ساعتش انداخت، منتظر امیر و خواهرش بود امیر گفته بود وقتی به پارک برسند بهش تک زنگ می زنه نگاهش رو بین موبایلش و ساعتش می چرخوند، امشب باید به خونه ای که توی قرارداد بود اساس کشی می کرد حداقل تنهایی رو به بودن توی خونه ی مادریش ترجیح می داد نمی خواست همش سرکوفت بشنوه و مادرش نبودنش رو دلیل تمام بدبختی ها و مرگ مانی بدونه مقصر اصلی شاهین بود اما الهه بقیه رو هم مقصر می دونست دلش از همه پر بود و دلیل جور می کرد برای گناهکار بودنشون ذهنش به سمت گذشته پرواز کرد وقتی که سارا ۱۷ سالش بود و بهش گفته بود عاشق شاهین شده خوب به یاد داشت که برادر روشن فکر فقط خندیده بود و گفته بود: «شاهین به تو نگاه نمی کنه که اخه خواهر من تو کجا اون کجا دوست دختر های رنگ و وارنگش رو ببین از کدومش تو خوشگل تری؟» شاید همون تحقیر هاش باعث شده بود سارا سر لج بیوفته و به سمت شاهین بره افتادن اسم امیر روی صفحه ی موبایل اون رو از فکر و خیال بیرون کشید سریع از روی نیمکت بلند شد و چشم چرخوند تونست اون ها رو کمی اونور تر ببینه با دست به امیر اشاره کرد و فهموند که اون ها رو دیده امیر نفس راحتی کشید و رو به ترانه گفت: « آخرین باری که اومدیم این پارک یادته؟»



ترانه تنها پوزخندی زد و با تلخی و لحن گزنده ای گفت: « فکر نمی کردم آخرین بار رو تو یادت باشه چون همش درگیر کار و شرکت بودی وقت نداشتی یادتم نمی موند چیزی حتی تولد من»  
 امیر دستش رو با عصبانیت دور گردنش کشید  
 امیر: «می دونم ازم دلخوری اما من...»  
 ترانه فوراً حرفش رو قطع کرد: « اما تو چی داداش؟ می دونی چیه تو فقط خاطره ی خوبه بچگیامی بچه بودم ازم نگهداری و مراقبت کردی ولی وقتی وارد سن بلوغ شدم تنهام گذاشتی خواهرت شده بود کارت خانوادت کارت بود سود بیش تر عزیز شدن پیش دایی تو فقط داداش بچگیام بودی نه الانم»  
 امیر با ناراحتی لب هاش رو بهم فشرد گله کردن های ترانه از روی حق بود حتی یک کلمش هم دروغ نبود که بخواد مخالفت کنه  
 بغض توی گلوی ترانه نشست: « می دونی چیه داداش از همتون بدم میاد از تو داداش اشکان ایرج مامان دایی از همتون بدم میاد وقتی که عین یک جنازه گوشه ی اتاق جمع می شدم حرف نمی زدم من اونجا داشتم می مردم هیچکدومتون سمتم نیومدین گفتین افسردگی سن بلوغه عادیه خوب میشه ایرج یک بار تا حالا من رو نبوسیده حتی دستش به گونم هم نخورده اما چرا دستش بهم خورد به خاطر غیرتش خورد دردش رو من کشیده بودم من روحم وجسمم جلوی خودم نابود شد مرگ ارزو هام رو دیدم ولی ایرج بهم چاقو زد به خاطر غیرتش حتی مفهوم غیرتش رو هم درک نمی کنم تو به خاطرچی من رو آوردی اینجا تو دنبال چی هستی می خوای مثل ایرج بهم چاقو بزنی یا بدتر از اون قلبم رو تیکه تیکه کنی؟»  
 بغضش ترکید و به هق هق افتاد  
 امیر محکم در اغوشش گرفت



امیر: «گریه نکن گور بابای غیرت و غرور من به خاطر خودت اینجام تا بشم همون داداش بچگیات تا ازت مراقبت کنم میون این همه گرگ اهوم رو تنها گذاشتم حالا سفت می گیرمش زخمش رو خوب می کنم دیگه نمی زارم هیچ گرگی بهش دست بزنه به خاطر

#پارت\_صد\_هشتاد\_دو

خودت اینجام به خاطر خانواده

ترانه اشک هاش رو پاک کرد و خودش رو از اغوش امیر بیرون کشید با تحقیر و تمسخر گفت: «خانواده؟ راجع به کدوم خانواده حرف می زنی؟ ما توی سختیا پشت همیم؟ اشکان کجاست؟ ایرج کجاست؟ مامان کجا است؟ ما هر کدوممون با تنهاییش خانوادس اون دختری که توی خونته کاش اندازه ی اون به ما ها اهمیت می دادی امیر دستش رو نوازش گونه روی صورت ترانه کشید \_ «باشه خواهر کوچولو منو ببخش همه چیز رو درست می کنم لااقل برای تو درستش می کنم»

ترانه از جا بلند شد: «میرم یکم قدم بزمن لطفا نیا»

امیر باشه ای گفت و ظاهرا خودش رو مشغول موبایلش کرد تنها بودن بهتر بود حداقل اینجوری ساسان بهش نزدیک می شد تند تند و با حرص اشک هاش رو پارک می کرد ترانه: «اخه احمق برای چی گریه می کنی گریه برای ادماییه که چاره دارن تو که تموم شده ای همه چیزت خلاص شده گریه برای چیه؟م چند نفس عمیق کشیدم و از کنار اولین نیمکت گذشت  
: «چطوری کرانه؟»

با بهت سرجاش میخکوب شد





چقدر این صدا براش آشنا بود! متعجب چرخید و به ساسان نگاه کرد، همون پسر پررویی که توی اتاق بیمارستان دیده بود ناراحتی جای خودش رو به خشم داد با پرخاش گفت: «تو دیگه چی می خوای این جا؟»

ساسان نیشخند زد: «حس ششم من رو کشوند این جا نه این که من خیلی مجنونتم الهام میشه بهم کجایی»

پوزخندی روی لب های ترانه نقش بست یک غریبه ی پررو راحت تونست بفهمه هدف این پسر چیه با تمسخر گفت: «پس اومدی دنبال مخ زنی؟»

همون پوزخند روی لب های ساسان هم نشست از روی نیمکت بلند شد

ساسان: «بین از بس بچه ای این به ذهنت خطور کرد نه جونم اومدم پارک یکم هوا خوری خونمون همین اطرافه تو هم اعتماد به نفست خیلی زیاده خوشگل تر از تو گیرت نمیاد یعنی؟»

دست های ترانه از شدت عصبانیت مشت شد: «تو دیگه چه کوفتی هستی اچه سر راه من سبز شدی»

ساسان خونسرد اشاره ای به امیر کرد و با لحن مشکوک ساختگی گفت: «از پیش اون پسره می اومدی دوست پسرته؟» ترانه با غیض گفت: «خدایا بین باید به یک غریبه جواب پس بدم، نه اقا داداشمه حالا از جلوم میری کنار؟»

ساسان خونسرد و بی توجه به حرص خوردن ترانه همونطور که امیر رو می پایید گفت: «چقدر هم آشنا است فکر کنم می شناسمش»

بشکنی زد و با شادی و ذوق ساختگی گفت: «اره خودشه»

خیلی خوب توی نقشش فرو رفته بود

ترانه کلافه گفت: «کی خودشه؟ برو کنار از جلوم چی میگی برای خودت اقا؟»



ساسان: « بیا یک لحظه بریم پیش برادرت» منتظر واکانش ترانه نمودن مچ دستش رو گرفت و اون رو همراه خودش کشوند جلوی امیر ایستادند، امیر متعجب به دست هاشون نگاه می کرد و نگاهش رو بالا آورد

ساسان پیشی گرفت و تند گفت: « سلام امیر خوبی؟؟ پسر من رو یادته؟» ابروی امیر از شدت تعجب بالا رفت این بخش از نقشه ساسان رو نمی دونست

ساسان دستش رو برای دست دادن جلو برد: « ساسانم یادت نمیاد؟» ترانه به طرز مشکوکی امیر رو نگاه کرد و گفت: « این پسره رو میشناسی؟»

امیر کمی مکث کرد و اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد رو به زبون آورد: « اره ساسان یکی از مدلینگ های ما بود توی دیپارتمان عطر و ادکلن که دست الیاس بود کار بلد و حرفه ایه»

ترانه متعجب به ساسان نگاه کرد، چهره و هیکل خوبی داشت بهش می خورد که مدلینگ باشه پس گیر نداد و دیگه سوالی نپرسید ترانه: « باشه من میرم یکم قدم بزنم»

تا ترانه ازشون فاصله گرفت امیر گفت: « این دیگه چی بود اشنایی و فلان؟» ساسان اروم خندید: « همیشه هر بار اینجوری الکی ببینمش حداقل به عنوان رفیق تو بهش نزدیک بشم تا باهام دوست بشه و بتونم حالش رو خوب کنم باید از در دوستی وارد بشم دیگه ولی خودمونیم قابلیت مدلینگ شدن رو دارم ها»

امیر هم خندش گرفته بود خوب بود که روانشناس خواهرش یک ادم شاده حتی به اون هم انرژی مثبت می داد

امیر: « بیخیال این خواهر من یک تختش کمه جای تو سمندون هم بود می گفتم دیوید بکهامه باور می کرد» ساسان اروم خندید



ساسان: «باشه بیخیال نزن تو پرم، صبر کن ابجیت بیاد تا من رو امشب به خونت دعوت کنی» چشم های امیر از تعجب گرد شد لازم بود که هر بار این پسر یک تصمیم هول هولکی بگیره و بهش بگه امیر: «تو همیشه دقیقه نود تصمیم میگیری؟»

ساسان: «نه بیست ثانیه ی اخره وقت تلف شده ای بابا توام حیف شدی رفتا بیخیال خواهرت اومد بچسب به من یقمو بگیر که باید شام بیای خونم اینجوری فکر کنه صمیمی بودیم نگه رفیق قدیمیش رو دید غد بازی در آورد»

امیر هم خندش گرفته بود هم لجش از ادم های خودرای خوشش نمی اودم اما نمی دونست چرا ساسان به دلش نشسته امیر: «نمیشه دعوتت کنم خونم نامزدم اونجا است»

لبخندی به لبش نشست از چیزی که به زبون آورده بود البته اگه سارا این جا بود که قطعاً می زد توی سرش خودش هم خوب می دونست هیچ چیز رو جدی نگرفته فقط برای خودش یک برگه ی شانس می دید این عقد موقت رو

ساسان: «اشکالی نداره زیاد نمی مونم حتی بخوای قبل شام میرم امیر نفس عمیقی کشید و ناچار

گفت: «خیلی خوب باشه قبوله

#پارت\_صد\_هشتاد\_سه

بازگشت ترانه مکالمه ی بینشون رو بهم زد ساسان با چشم و ابرو به امیر اشاره کرد تا حرف بزنه قبل از این که امیر چیزی بگه ترانه گفت: «داداش اینجا بستنی های خوبی داره بریم بخوریم؟»



امیر با لبخند گفت: «اره هوا خوبه بریم» ساسان هم بدون دعوت از جا بلند شد و گفت: «اینجور که خواهرت با اب و تاب گفت منم هوس کردم» ترانه کلافه نگاهی به ساسان انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «خدایا این آویزون چتر باز از کجا سر و کلش پیدا شد؟»

زمزش از گوش امیر دور نمود و باعث شد لبخندش پر رنگ تر بشه همین که ترانه حرف بزنه براش نعمت بود حتی اگه مشاجره و مجادله باشه

سه نفری به سمت بستنی فروشی راه افتادن، خیلی شیک و سنتی بود همون جایی که قبلا با هم می اومدن مثل یک زیر زمین پله می خورد و پایین می رفتند سر میز نشستند، ساسان با لذت به اطراف و دکور بستنی فروشی نگاه می کرد لذت خوبی که این دکور های سنتی بهش می داد رو حتی بهترین کافی شاپ های اونور نمی داد

ترانه با تمسخر زیر گوش امیر گفت: «این مدلینگتون ندید پدیدیدی عقب مونده ای چیزیه؟» ساسان که طعنه ی این دختر سرتق و بدجنس رو شنید بدون که نیشش رو ببنده یا نگاهش رو از اطراف بگیره گفت: «چند هفته همیشه برگشتم ایران دلم برای این جور فضاهای سنتی تنگ شده بود جایی بودم که همه چیز لاکچری و متد بود اما صفای اینجور جاها خیلی بیشتره»

ترانه ابرویی بالا انداخت: «چه های کلاس، حدس زدم خارج بوده باش هم چون خیلی صدات داغونه هم برای شغلت چون ایران بازار تجاری خوب برای مدل ها نداره این سوسول بازی خوراکه اونوره»

امیر فقط در سکوت به مکالمه ی این دو نفر گوش می داد، چقدر خوب بود که خواهرش روحیش بهتر شده و حرف می زنه همین کل کل ها هم دلش رو راضی می کرد این ترانه رو می خواست نه یک دختر بغ کرده رو



می دونست که خواهرش برای در آوردن حرص ساسان گفته که صداش داغونه چون لهجه خیلی کم توی لحن ساسان بود ساسان هیچ حرف دیگه ای نزد، یک مرد پخته و سرد و گرم چشیده بود این کل کل ها و بچه بازی برای اون معنی نداشت اگر هم گاهی می گفت برای به حرف گرفتن ترانه بود پیش خدمت سر میزشون رسید

امیر سه تا بستنی سنتی سفارش داد، ترانه همونطور که ادم ها رو دید می زد بی حوصله گفت: «کاش سارا رو هم می آوردیم طفلک حبس شده توی خونه»

امیر هم پیش تر از ترانه دوست داشت سارا الان این جا باشه اما به خاطر شرایطش نمی تونست حتی پاش رو بیرون بزاره، این وضعیت تا پیدا شدن قاتل مونا ادامه داشت و سارا مجبور بود توی خونه ی امیر حبس بمونه

با شنیدن اسم سارا تصویر محوی از چهرش توی ذهن ساسان نقش بست، خدا می دونست که چقدر دلش تنگه خواهرشه خواهری که نمی دونست کجااست و هیچ کس هم بهش چیزی نمی گفت بی پروا گفت: «اسم ابجی منم ساراس، ببینم این سارا چیکارتونه که دوست داری باشه؟»

قبلا عادت به پرسیدن چیزایی که بهش مربوط نیست نداشت اما انگار اومدن به ایران رفتارش رو عوض کرده بود و غرب زدگی هاش داشت کمرنگ می شد

قبل از این که امیر چیزی بگه ترانه با طعنه گفت: «نسبتش رو که نمی دونم چون از روزی که رفتم خونه ی داداشم اونم اونجاست جم هم نمیخوره فکر کنم دوست دخترشه که باهاش همخونس» ساسان اروم خندید: «نمی دونستم توی ایران هم از این فرهنگ هست، همخونگی با دوست دختر»



امیر فقط به ترانه نگاه می کرد که حرص توی صورتش بی داد می کرد این فقط یک معنا داشت و این که معلومه ترانه از سارا خوشش نمیاد، شاید هم حس حسادت بود هرچی بود معنای مثبت نداشت

امیر: «الان تو با بودن سارا مشکلی داری؟» اخم های ترانه توی هم گره خورد اما بجای امیر به ساسان نگاه کرد و انگار یک شنونده ی خوب برای درد و دل و غرغر هاش پیدا کرد سفره ی دلش رو باز کرد: «بین داداش من تمام عمرش سراغ هیچ دختری نرفته والان یکهو می بینم با یک دختر همخونه شده این چه معنی میده؟»

ساسان یک روانشناس حرفه ای بود و خوب می دونست یک دختر حسود و زخم خورده الان دوست داره چی بشنوه برای همون با خنده گفت: «یعنی که اون دختر یک جادوگره»

ترانه با شوق گفت: «ایول بر خلاف ظاهر عقب موندت خوب می فهمی ای کیوت بالاس»

اخم های امیر توی هم رفت، خوشش نیومد از حس خواهرش نسبت به سارا، ساسان هم نمی دونست بخنده یا دلخور بشه از حرف ترانه

امیر: «بسه دیگه پشت سرش غیبت نکنید»

ساسان دوست داشت این بحث رو ادامه بده حداقل همین که ترانه واکانش نشون میده و بحث می کنه و خوشش میاد براش خوب بود برای همون گفت: «این دختری که هم خونت شده خانواده نداره؟ چون معمولا توی ایران خانواده هر چقدر هم روشنفکر باشه این اجازه رو نمیده، برای مثال خودم نصف عمرم توی اروپا بودم ولی اگه خواهرم یا دخترم بخواد با یک پسر همخونه بشه واکانش نشون میدم»

ترانه باز هم به جای امیر گفت: «معلومه که دختره خانواده نداره اما امروز یک پیرمرد اومد خونمون فکر کنم از فامیلاش بود»

امیر عصبی رو بهش گفت: «ترانه بس کن دیگه»



#پارت\_صد\_هشتاد\_چهار

ترانه ناراحت دست به سینه شد

اومدن پیش خدمت و بستنی ها بحث رو نصفه گذاشت

مشغول بستنی خوردن شدن

بین بستنی خوردن امیر یادش افتاد که ساسان ازش چه درخواستی کرده

امیر: «راستی ساسان شب بریم خونه ی ما» نگاهی به ترانه انداخت تا

ببینه مخالفتی می کنه یا نه اما برعکس تصورش ترانه که از تفاهمش با

ساسان خوشش اومده بود گفت: «اره بیا اون جادوگر رو هم بهت نشون

بدم»

امیر کلافه گفت: «ترانه میشه انقدر جادوگر جادوگر نکنی؟»

ترانه بی توجه به ناراحتی امیر خونسرد گفت: «به خدا راست میگم این از

فیلم هری پاتر جا مونده و گرنه دسته راسته ولدمورت بود، با اون چشای

شیطانیش» امیر: «دیگه به حرفات گوش نمیدم هرچی دلت می خواد

بگو»

بی توجه به غرغر های ترانه ادامه ی بستنیش رو خورد

ترانه زیر لب غرغر کردن رو شروع کرد: «خدایا چند ماه بیمارستان بودم

داداشم انقدر دختر ندیده شد؟ نکنه عقب مونده ای چیزی شده؟ من که

توی مدرسه هر چی دختر براش پیدا می کردم نمی پسندید چرا برای این

دختره اینجوری می کنه، حاضرم شرط ببندم دختره جادوگره با اون

چشمای سبزش اصلا از چشماش واضحه جادوگره شایدم اومده پولاشو

بالا بکشه، ای بابا منم دیوونه شدم امیر که گفت ورشکست شدن!

مطمئنم اینم از قدم نحس اون جادوگره وگرنه داداشم سفت و سخت

چسبیده بود به کارش شرکت داشت اسم و رسم پیدا می کردم»

برخلاف امیر که کوچیکترین توجهی به حرف های ترانه نمی کرد ساسان با

لبخند به غرغر های دختر گوش می کرد



بستنی ها که تموم شد هر سه بلند شدن، امیر ادرس اپارتمان رو به  
 ساسان داد که شب خودش به اونجا بیاد  
 با ترانه از ساسان خداحافظی کردن و به سمت ماشین رفتند

...

با استرس تلفن رو برداشتم نمی دونستم کاری که می خوام بکنم درسته یا  
 نه، شاید امیر خیلی ناراحت می شد اما واجب دونستم که این کار رو که  
 حتی خودم بهش مایل نبودم انجام بدم  
 ازش برای زنگ زدن اجازه گرفته بودم  
 شماره ی اران رو حفظ نبودم، برای همین شماره ی مهتاب رو گرفتم  
 احساسی بهم می گفت که انجام دادن این کار به عهده یک جوری برام  
 مثل یک وظیفه یا دینیه که گردنمه  
 طبق گفته ی اشکان اون زن یک ارتباطی با اشکان داشت ولی اون یک  
 آدم زنده نبود حتی اگه اشکان حرفم رو باور نمی کرد هم بلاخره باید  
 باهاش حرف می زدم  
 دیدن روح یک چیز طبیعی نبود دیوونگی نمی تونست باشه یا توهم  
 چون سلما بهم ثابت کرده بود یک توهم نیست!  
 خبری از زن خطرناک توی خونه ی امیر نبود فقط اون زن رو اون جا می  
 دیدم  
 مشکلات خودم هنوز حل نشده بود مخصوصا بزرگترین مشکلم یعنی قتل  
 مونا  
 اما شاید چند سال طول می کشید حل مشکلاتم، نمی تونستم نسبت به  
 این مسئله بی تفاوت باشم

#پارت\_صد\_هشتاد\_پنج





با استرس شماره ی مهتاب رو گرفتم، بعد از چند بوق صدای خواب الود  
 مهتاب توی گوشی پیچید  
 مهتاب: «بله؟»  
 \_ «سلام مهتاب سارام»  
 با خوشحالی گفت: «ایول چطوری؟ گوشیت خاموشه اتفاقا دنبالت بودم»  
 \_ «خوبم فدات تو چطوری؟ مهتاب به کمکت احتیاج دارم»  
 مهتاب: «جونم بگو؟»  
 \_ «شماره ی اشکان رو می خوام میشه از اراان بگیری فقط جوری که شک  
 نکنه و نگی من می خوام» بعد از کمی مکث گفت: «باشه الان ازش  
 میگیرم زنگ می زنم، خیر باشه؟»  
 با خونسردی گفتم: «خیر و شرش دست خداست چیز مهمی نیست یک  
 سوال پزشکی ازش دارم»  
 می دونستم اشتباهه که به دوستم دروغ بگم اما واقعیتی که کسی باورش  
 نکنه رو بهتر که نگفت  
 مهتاب: «باشه عزیزم قطع کن الان بهت زنگ می زنم»  
 تماس رو قطع کردم و منتظر شدم هنوز نمی دونستم درسته کارم یا نه  
 صدای زنگ در باعث شد از جا بلند بشم، تعجب کردم که چقدر زود  
 برگشتن اینجوری که نقشم خراب می شد و نمی تونستم با اشکان راجع  
 به سلما حرف بزنم چون واقعا جلوی امیر شهامت حرف زدن در مورد این  
 موضوع غیر عادی رو نداشتم  
 با ناراحتی به سمت در رفتم و بازش کردم ، برخلاف تصورم امیر نبود  
 پسر جوانی که کلاف افتابی قرمز رنگی روی سرش بود و تا حد امکان  
 صورتش روپوشونده بود  
 با صدای بمی گفت: «اقا امیر بسته دارن»  
 نگاهم به جعبه ی کادو شده ی توی دستش افتاد  
 کلافه گفتم: «خودشون نیستن»



پسر خونسرد بدون این که سرش رو بالا بگیره گفت: «اشکالی نداره شما امضا کنید»

با تردید به کاغذی که جلوم گرفته بود نگاه کردم  
برگه رو امضا کردم، پسر: «روز خوش»

با تعجب به رفتنش نگاه کردم، ادم عجیبی بود  
حتی یک لحظه هم سرش رو بالا نگرفته بود تا ببینمش، استرس و حس بدی داشتم نسبت به جعبه ی داخل دستم

در رو بستمو با تعجب به خونه برگشتم، هنوز مهتاب زنگ نزده بود  
امیر راجع به بسته حرفی بهم نزده بود همین باعث استرسم شده بود  
به سمت تلفن رفتم تا بهش زنگ بزنم و خبر بدم  
کنجکاو شدم تا بسته رو باز کنم، از طرفی خجالت می کشیدم امیر بعدا ناراحت بشه اما حس کنجکاویم به حس خجالت غلبه کرد

از بچگی هم همینجوری بودم همیشه کادو تولد های ساسان و مانی رو من باز می کردم چون نسبت به جعبه های کادو شده حس کنجکاویم جذب می شد

ربان های قرمز رنگ رو که دور تا دور جعبه پیچیده شده بود باز کردم  
جعبه ی قشنگی بود که مشکی بود و پر بود از گل های ریز صورتی رنگ  
در جعبه رو باز کردم، ده تا جعبه ی کوچیکه رنگی رنگی داخل جعبه ی بزرگ بود و همراه یک پاکت نامه

حدس زدم این کادو باید کار یک دختر با سلیقه باشه، شاید کار همون دختری بود که توی رستوران دیدم  
با کنجکاوای نامه رو برداشتم و باز کردم  
با دیدن اون دست خط نحس خون توی رگ هام یخ زد  
زیر لب زمزمه کردم: «غیر ممکنه اون جانی ادرس این جا رو از کجا پیدا کرده؟»



با دست هایی که می لرزید نامه رو توی دستم گرفته بودم هر لحظه امکان داشت بیهوش بشم دست هام یخ زده بود، با لرز متن نامه رو خوندم: «عشقم ببخشید از زندگی کثیفی که بهت دادم واقعا لیاقت این نبود اما خوب که فکر می کنم حقت بود خوشگلیت باعث شد که مانی به سمت کشیده بشه اگه مانی عاشقت نمی شد وارد بازی من نمی شدی ولی حالا چرا این ها رو بهت میگم بیخیال برات کلی سورپرایز دارم ناسلامتی امروز تولدته، حال کردی من فقط یادم بود؟ حالا اول جعبه ی قرمز کوچیک رو باز کن»

نفس توی سینم حبس شد می دونستم که شاهین باز قراره برام یک قیامت درست کنه، یک جهنمی که قراره بدجور توش بسوزم با دست لرزون جعبه ی قرمز رو باز کردم کاغذ لول شده ای توی جعبه بود و غیر از اون چیز دیگه ای نبود با استرس کاغذ رو باز کردم، دست خط کثیفش توی این کاغذ به چشم می خورد

شاهین: «واقعا اینجور بازی کردن کیف میده ها بین به من که خیلی حال داد، اگه پاهام رو داغون نمی کردی به جای جعبه خودم میومدم پیشت ولی این شانس رو از خودت دریغ کردی خودمونیم ها دست به تفنگت خوبه، جعبه ی سبز رو باز کن هنوز حرف دارم باهات» خشم و نفرت کل بدنم رو گرفته بود فقط یک سوال توی سرم رژه می رفت که چطور ادرس این جا رو پیدا کرده جعبه ی سبز رنگ باز کردم، باز هم یک کاغذ اما مثل قبلی لوله نشده بود و تا خورده بود

تای کاغذ رو باز کردم و نوشتش رو خوندم: «خوب داشتم می گفتم کلا اذیت کردن تو بهم حال میده الانم می دونم از حرص قفسه ی سینت بالا پایین میره حقم داری بدجور روز تولدت سورپرایزت کردم حالا سورپرایز



اصلی یک ساعت دیگه میرسه دستت شایدم کمتر، جعبه ی ابی رو باز کن  
می دونی که تیم مورد علاقمه رنگش اون رو بیش تر دوست دارم»  
دندون هام رو با خشم بهم فشردم  
\_ «می کشمت اشغال حتی اگه یک روزه عمرم مونده باشه تورو می کشم  
و بعد می میرم»  
از خودم متنفر شدم که یک زمانی عاشق این ادم بودم، جدی جدی دیوانه  
شده بود شاید هم از اول اینجوری بود و من حس نکرده بودم و کاراش  
رو نشده بود  
ذاتش همین بود  
با استرس و خشم جعبه ی ابی رو باز کردم، کاغذ رو شبیه قو در آورده بود

#پارت\_صد\_هشتاد\_شش

، کاری که همیشه توی بچگی می کردیم  
با یادآوری اون روز ها لبخند تلخی روی لبم نشست و اشک توی چشم  
هام حلقه بست درست کردن این قو های کاغذی رو مانی بهمون یاد داده  
بود هم به من هم به شاهین من دیرتر یاد گرفتم اما شاهین زود یاد  
گرفت  
نوشتی رو خوندم: «تو هم یادته؟ خدایا مرز با استعداد بود فقط اگه عشق  
کسی رو تور نمی کرد الان شاید سر زندگیش بود بیخیال خاکی مرده سرده  
ادم فراموش می کنه الان تو مهمی زنده ای که به درد بازی من می  
خوری، یادته بچه بودیم من از همتون بازیم بهتر بود توی تمام بازیها بهتر  
بودم ولی شما خودشیفته ها هیچوقت من رو توی جمعتون راه نمی  
دادین چرخ گردون دنیا رو می بینی الان من با شما بازی می کنم راستی  
رفتی زندان به ساغر سلام گرم رو برسون طفلک زیادی مثل تو احمق  
بود»



با خوندن اخر جملش ترس توی بدنم نشست، « رفتی زندان؟؟؟»  
 بدنم علنا می لرزید می دونستم قراره باز بیچارم کنه  
 شوک زده کاغذ توی دستم خشک شده بود  
 حتی صدای زنگ تلفن هم من رو از این شوک بیرون نمی کشید  
 اخرین جعبه که زرد بود و از رنگش متنفر بودم رو با همون وحشت باز  
 کردم  
 شاهین: « چقدر گپ زدن کیف داد، اینم اخرین جعبه عزیز دلم هرکی اومد  
 دمه در گفت بیا این جا رو امضا کن این رو بگیر قبول نکن کاغذ سفید  
 امضا کردن که کار دخترای مشنگه به تو میاد اخه؟ ولی خوب باید علاوه  
 به تولدت ورودت به جمع ما خلافاکار ها رو هم تبریک بگم»  
 وار رفتم و کاغذ از دستم سر خورد  
 اشک به صورتم هجوم آورد از ته دل داد زدم زجه زدم  
 \_ « بیچاره شدم خدایا اون عوضی باهام بازی کرد باز من رو به تباهی  
 برد» مدام زیر لب تکرار می کردم: « بیچاره شدم»  
 تلفن پیاپی زنگ می خورد، می دونستم مهتابه و نسبت به جواب ندادنم  
 نگران شده اما حتی رمق نداشتم از جا بلند بشم و تماسش رو جواب بدم  
 اشک هام رو پاک کردم و از جا بلند شدم باید فرار می کردم وگرنه تباه  
 می شدم شاید هنوز دیر نشده باشه و راه فرار داشته باشم

### #پارت\_صد\_هشتاد\_هفت

عین دیوونه ها با ترس اینور و اونور می رفتم  
 \_ « شاهین اگه یک روز به مرگم مونده باشه میام تورو می کشم بعد می  
 میرم قسم می خورم، خدایا من این کار رو می کنم، من رو بیچاره کرده  
 دوباره بدبختم کرد» عین دیوونه ها پرت و پلا می گفتم، حالم خیلی بد  
 شده بود



شروع کردم به زدن توی سرم  
 \_ « احمق احمق خنگ تو یه احمقی یک احمق واقعی چطور نسبت به اون  
 پسر شک نکردی و امضا کردی؟ حالت نشد که کاغذ سفیده؟ هر بلایی  
 سرت بیاد حفته چون تو یک احمقی»  
 کلید توی در چرخید، با باز شدن در قامت امیر توی چارچوب در نقش  
 بست

متعجب نگاهم می کرد هم اون و هم ترانه، به سمتش دویدم  
 تمام بدنم می لرزید  
 \_ « امیر کمک کن لطفا لطفا کمکم کن می کنی این کار رو معلومه معلومه  
 تو نجاتم میدی تو و اقا جون هستی از چی می ترسم اخه نباید بترسم» با  
 رنگ پریده دست یخ زده و لرزوم رو توی دستش گرفت و گفت: «  
 پیشده چرا اینجوری می کنی؟» حتی ترانه هم با نگرانی نگاهم می کرد  
 دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دست هام رو روی شقیقه هام  
 گذاشتم

صدام رو به گرفتگی می رفت  
 \_ « بیچاره شدم این بار دیگه راه نجاتی ندارم این بار می میرم نابود  
 میشم» عصبی با تن صدای بلند گفت: « چرند نگو پیشده؟»  
 صدای دادش من رو کمی به خودم آورد  
 بغضم ترکید، گریه امونم نمی داد که حتی حرف بزنم  
 شونه هام رو توی دست گرفت و با لحن ملایم تری گفت: « سارا پیشده  
 انقدر بهم ریختی حرف بزن تا کمکت کنم»  
 اروم لب زدم: « نمی تونی دیگه هیچکس نمی تونه کمکم کنه این بار واقعا  
 نابود میشم، نابود میشم» تن صداش رو بالا برد و داد زد: « د حرف بزن  
 دیگه»

صدام می لرزید، هم از فرط بغض هم گریه و هم ترس



\_ «یک پسره اومد دمه در گفت برای تو پست اومده یک جعبه بود امضا  
 کردم کاغذ رو، از طرف شاهینه»  
 با بهت گفت: «چی فرستاده؟»  
 با بغض گفتم: «امیر ازم امضا گرفت کاغذ سفید رو امضا کردم بیچارم می  
 کنه برام نقشه کشیده خودش گفت»  
 رنگ صورتش پرید، دستش رو توی موهاش برد  
 ترانه فقط با بهت به حرف های من گوش می کرد بدون هیچ واکنش  
 امیر به خودش اومد و دستش رو روی شونه هام گذاشت  
 امیر: «ببین اروم باش چیزی نمیشه درستش می کنم باید از این جا دورت  
 کنم، اخه از کجا ادرس این جا رو پیدا کرده؟» اشک هام رو پاک کردم: «  
 تمام این سال ها که باهاش زندگی می کردم حس نمی کردم تا این حد  
 خطرناک باشه اما هست یک روانی به تمام معنا است»  
 امیر نفس عمیقی کشید و گفت: «فعلا حرف نزنیم بهتره از این جا ببرمت  
 دنبالم بیا»  
 مچ دستم رو کشید و به سمت در رفتیم، تا پام رو توی راه رو گذاشتم  
 دیدن چند مامور باعث شد چشم هام گرد بشه  
 گره ی دست امیر شل شد  
 لرز به معنای واقعی رو توی تنم حس می کردم  
 اروم لب زدم: «واقعا نابود شدم»  
 مامور پلیس جوون به سمتمون اومد، نگاهی به من و امیر انداخت و با  
 پوزخند گفت: «پس گزارشی که بهمون دادن درسته سارا خانوم به جرم  
 قتل بازداشتین»  
 اشاره ای به دو مامور زن که چادر پوشیده بودن کرد  
 زن دستبند رو به دستم زد  
 وضعیتم واقعا توصیف نشدنی بود فقط با بهت نگاهم رو بین دستبند و  
 امیر می چرخوندم



اشک چشم هام رو پر کرده بود  
 ملتمسانه به امیر نگاه می کردم، اون هم توی شوک بود و ناباور به  
 دستبند نگاه می کرد  
 پلیس زن زیر بازوم رو گرفت  
 با بغض نالیدم: «من کاری نکردم من مونا رو نکشتم» خونسرد و با جدیت  
 گفت: «راه بیوفت بعدا معلوم میشه» از شدت بیحالی و لرز رو به مرگ  
 بودم  
 امیر به خودش اومد و راه مامور رو سد کرد  
 به جای پلیس زن اون مردی که همراهشون بود گفت: «سد راه نشید اقا  
 بهتره برید کنار»  
 امیر با اخم و جدیت گفت: «دستبند رو باز کنید خودش همراهتون میاد»  
 همون چیزی بود که می خواستم دستبند حالم رو بد می کرد و حس یک  
 گناهکار بودن رو بهم می داد با این که من هیچ کار نکرده بودم  
 مامور با اخم و خشم گفت: «برید کنار اقا همچین چیزی امکان نداره»  
 امیر یقش رو توی دست گرفت و از لای دندون های بهم کلید شدش  
 غرید: «بین سرگرد کندن درجه هات برام کاری نداره کارت اعتباریم رو  
 بکوبونم توی صورت مافوق می کنه ستاره هات رو پس بهتره باهام راه  
 بیای» مرد با اخم های بهم گره خورده سرش رو به سمت زن چرخوند و  
 گفت: «دستبند رو باز کنید اما مراقب باشید فرار نکنه» مامور زن سری  
 تگون داد و دستبند رو باز کرد  
 اروم رو به امیر لب زدم: «متشکرم» چیزی نگفت و فقط سری تگون داد  
 می دونستم یک گره ی کور دیگه وسط زندگیم افتاده، اما ترسم کمتر شد  
 کسی که الان دستبند رو از دور دستم باز کرد کمکم می کنه  
 اون بهم یادآوری کرد که همراهمه و پشتم  
 اقا جون رو تحسین کردم برای آوردنش به زندگیم  
 به سمت اسانسور رفتیم، تمام راه زن سفت بازوم رو گرفته بود





امیر هم دنبالمون می اومد، سوار ماشین پلیس شدیم  
 جمعیت زیادی پایین بودن و به ماشین نگاه می کردن برخی هم با  
 تعجب به امیر  
 معلوم بود توی محله اش این چیز ها طبیعی نیست  
 بدتر از اون واضح بود که همه می شناسنش و امیدوار بودم ابروش رو لکه  
 دار نکرده باشم

#پارت\_صد\_هشتاد\_هشت

خدایا ببین چی به سرم اومده که به جای این که نگران خودم باشم و  
 بدبختی که برام درست شده نگران ابروی اونم  
 چیه این عشق کوفتی اخه  
 ماشین راه افتاد و صدای اژیرش توی خیابون پیچید  
 من که واقعا مونا رو نکشته بودم پس حتما راه نجاتی هست یک راه  
 نجات وجود داره  
 من اقا جون رو دارم امیر رو دارم حتما کمکم می کنن، خدا کمکم می کنه  
 اون بزرگترین پناهمه  
 بی گناه پای دار نمیره، چیزیم نمیشه همه چیز درست میشه  
 تمام راه خودم رو با این حرف های توی دلم امید می دادم  
 وقتی ماشین توی کلانتری پارک شد و پیاده شدیم حس بد توی وجودم  
 نشست  
 حس کشنده ی ناامیدی  
 از این مکان بدم می اومد، اولین بار امیر رو توی این مکان دیده بودم اما  
 جدا از همه ی این ها از این جا متنفر بودم چون برام تجربیات تلخ  
 داشت  
 تجربیات خیلی تلخ



زن دستم رو کشوند و وارد کلانتری شدیم  
 سرم رو چرخوندم و به امیر که مثل پرنده ی بال کنده ای دنبالمون می  
 اومد نگاه کردم  
 تبسم تلخی روی لبم نشست  
 \_ «یکی دارم که اینجوری نگرانم بشه مشکلات کوهم که باشه ابش می  
 کنم چون پناه دارم»  
 نفس عمیقی کشیدم و به دنبال زن به اتاق بازجویی کشونده شدم

#پارت\_صد\_هشتاد\_نه  
 دوباره همون تجربه ی کذایی قبل  
 به سمت اتاق بازجویی کشونده شدم، فشار دست زن دور بازوم اذیتم می  
 کرد  
 روی صندلی نشوندم و خونسرد گفتم: «صبر کن تا بازپرس بیاد»  
 سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم  
 از شدت استرس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم  
 در اتاق به طرز بدی باز شد  
 حتی مامور پلیس هم سرش رو با نگرانی چرخوند، چهره ای که توی  
 چارچوب در نمایان شده بود رو می شناختم  
 قبلا هم دیده بودمش چشم های شیطانی و اخم های در همش که موج  
 انرژی منفی رو به ادم منتقل می کرد  
 با اشاره از مامور خواست تا از اتاق بیرون بره  
 زن اهسته از اتاق بیرون رفت، تا حد امکان سرم رو پایین گرفته بودم تا  
 نگاهم بهش نیوفته، هنوز هم حس خوبی نسبت بهش نداشتم  
 انگار دارم یک شخصیت منفور رو می بینم همونقدر بهم حس بد می داد



صدای کشیده شدن صندلی روی زمین بهم فهموند که روی صندلی  
نشسته

حتی یک لحظه هم سرم رو بالا نگرفتم

پوزخند صدا داری زد و سکوت رو شکست: «معمولا چهره های تکراری  
زیاد می بینم ولی زیاد به خاطر نمیسپارم نمیدونم حکمتش چیه که تورو  
یادم مونده»

اروم سرم رو بالا گرفتم اما جرعت نگاه کردن به چشم های شیطانیش رو  
نداشتم

دو دستش رو توی هم قلاب کرد و روی میز خم شد با لحن ارومتری که  
ترسناک تر هم به نظر می رسید گفت: «اسم و فامیلت رو نه اما چهرت  
یادمه چهره ی زن های خوشگل تنها چیزیه که فراموش نمی کنم!»  
مشت هام گره شد و با غضب بهش نگاه کردم، عوضی بودنش خیلی  
راحت حس می شد

بدون این که نگاه کثیفش رو ازم بگیره گفت: «دفعه ی قبل هم اون پسره  
بال بال می زد عجیبه برام رابطه داشتنت با کسی که شاکیه شوهرته اونم  
مضمون پرونده ی قاچاق دستمال مخدره حس کاریم بهم میگه که این  
چیزها بی علت نیست مخصوصا رابطه ی تو با اون پسره»  
از شدت خشم ناخونم رو توی دستم فرو می کردم  
عماد: «به هر حال الان مسئله ی ما رابطه داشتن یک زن بی ارزش نیست  
راجع به قتل...»

نتونستم خودم رو کنترل کنم با خشم از جا بلند شدم

با صدای بلند گفت: «بشین سرجات تا من نگفتم حق بلند شدن نداری»  
خون جلوی چشمم رو گرفت، حتی اگه بازپرس هم باشه حق تهمت زدن  
و بی احترامی کردن به من رو نداره

«حرف نمی زنم تا زمانی که تو بازپرس پروندم باشی یک کلمه هم حرف  
نمی زنم»



با پوزخند و تحقیر بدون این که از جا بلند بشه گفت: «اونوقت من هم پوندت رو رد می کنم دادگاه، دلایل هم منطقیه چون هووت بوده کشتیش» روی صندلی نشستم

«منطق؟ دقیقا از کدوم منطق حرف می زنی هنوز پات نرسیده توی اتاق من رو محاکمه می کنی» نگاهش رو به چشم هام دوخت، از نگاهش می ترسیدم اما برای این که خودم رو ضعیف نشون ندم نگاهم رو از چشم های عسلی مرموزش نگرفتم. تا همینجا هم ضعیف دیده شدن کافی بود عماد: «محاکمه نبود من شواهد رو بررسی کردم»

توپ رو توی زمینم کشونده بود و برای دفاع از خودم باید یک ضد حمله ی درست و حسابی می رفتم

«اگه می خواستم مونا رو از سر حسادت بکشم زمانی می کشتم که بچه داشت شوهر داشت نه الان که هیچکدوم نیست»

سری تکون داد و گفت: «خوب بگو چرا کشتیش؟» عصبی شدم من داشتم از خودم دفاع می کردم اما اون انگار نمی شنید، ناخونم رو بیش تر توی دستم فشار دادم

«چی رو بگم حقیقت رو یا چیزی که دوست داری بشنوی؟»

با همون لحن تحقیر امیز گفت: «حقیقتی که دوست دارم بشنوم» عصبی گفتم: «بین اسپلش می کنم، م ن م و ن ا ر و ن ک ش ت م ( من مونا رو نکشتم) شما احتمالا از قبل تایین کردی که چی ازم بشنوی»

با پرخاش از جا بلند شد و گفت: «داری به من تهمت می زنی که رشوه گرفتم میدونی تهمت زدن به بازپرس چه عواقبی داره؟» ترسیده بودم اما خودم رو نباختم و با لحنی مثل مال خودش گفتم: «نه فقط شواهد رو بررسی می کنم» با مشت روی میز کوبوند و گفت: «بین خانوم من اینجا بررسی می کنم تو فقط باید حرف بزنی که چرا اون زن رو کشتی چروندت به اندازه ی کافی مدرک داره، اما حالا که تو حرف نمی زنی بزار من جواب هر دوتا پرونده رو بگم، شوهرت بهت خیانت می کنه ازدواج دوبارش



تورو از اون دلزده می کنه به سمت اون پسر جذب میشی پسری که با شوهرت شراکت داره توی قاچاق دستمال مخدر علاقتون که محکم تر میشه ترتیب کنار رفتن شاهین رو میدید مدارک اون لو میره اما از شما پاک میشه و در حد ایهام باقی می مونه»

«همچین چیزی نیست تا قبل از تجاوز شاهین به ترانه من اصلا امیر رو نمی شناختم»

با خنده گفت: «پس برای زن مردی که به خواهرش تجاوز کرده انقدر بال بال میزنه، شاید بتونی هرز رفتنت با اون پسر و بودنت توی اون گروه قاچاق رو انکار کنی اما قتل مونا رو نمی تونی چون مدرک وجود داره»

زمان از جرکت ایستاد و افسار بدنم دست خشمم افتاد، حرف هاش برام سنگین تموم شده بود

یک ادم چطور به خودش جرعت می داد اینجوری راجع به من حرف بزنه اولین چیزی که روی میز دیدم لیوان ابی بود که جلوی بازپرس بود بی اختیار لیوان رو برداشتم و گوشه ی سرش کوبوندم تمام بدنم از خشم می لرزید، «مونا

#پارت\_صد\_نود

رو نکشتم ولی تورو می کشم عوضی به حرف هات ادامه بدی می کشمت»

خون از سرش جاری شد اما شدت ضربه فقط در حد بریدن سرش بود نه اونقدر که بیهوش بشه و بیوفته، کنار شقیقش زده بودم و خدا بهم رحم کرده بود که به نقطه ی حساسش نخورده بود

بدنم می لرزید و حالم خیلی بد شده بود، دیدن خونش من رو ترسونده بود

زیر لب زمزمه کردم: «وای خدایا چیکار کردم»



در اتاق با ضرب باز شد و دو مامور زن وارد اتاق شدن  
یکیشون به سمت بازپرس دوید و کمکش کرد تا بلند بشه  
خون روی صورتش جاری شده بود  
مامور زن با خشم گفت: «چیکار کردی؟ قربان حالتون خوبه»  
بازپرس دستش رو بالا آورد و اروم گفت: «خوبم چیزی نیست توی اتاقم  
جعبه ی کمک های اولیه هست پانسمانش می کنم»  
چند مامور مرد وارد اتاق شدن و کمکش کردن تا از اتاق بیرون بره، زن با  
پرخاش به سمتم چرخید و گفت: «بیچاره کردی خودت رو درگیر شدن با  
بازپرس پروندت رو حسابی سنگین می کنه فعلا بازداشتی»  
دستبند رو به دستم زد، اشک صورتم رو پوشوند  
باورم نمی شد که چیکار کردم مقصر خودش بود تحریکم کرده بود اما من  
چطور فراموش کرده بودم که این کار عواقب بدی داره؟  
به دنبال زن از اتاق بازجویی بیرون کشیده شدم  
امیر رنگ پریده به سمتم دوید  
زن سریع گفت: «نمی تونید باهاش حرف بزنید بازداشته»  
امیر: «یک دقیقه فقط یک دقیقه»  
زن نفس عمیقی کشید و با حرص گفت: «زودتر»  
امیر رو بهم با نگرانی گفت: «چیکار کردی سارا؟»  
نمی تونستم اشک هام رو مهار کنم  
\_ «امیر به خدا یهویی شد تحریکم کرد حرفای خیلی بدی بهم زد نمی  
خواستم بزنمش یک هو اختیارم رو از دست دادم»  
امیر: «گریه نکن نگران نباش من درستش می کنم میای بیرون قول میدم  
بهت» زن بازوم رو کشید و گفت: «راه بیوفت»  
دنبالش به سمت بازداشتگاه کشیده شدم  
سرم رو چرخوند و نگاه ملتسمم رو به امیر دوختم  
وارد راه روی بازداشتگاه شدیم و تصویر امیر محو شد



زن در بازداشتگاه رو باز کرد و هلم داد داخل  
نگاهم به دختری افتاد که گوشه ی بازداشتگاه خواب بود  
تنها بودن رو ترجیح می دادم به بودن با یک خلفکار زیر یک سقف  
ترسم از بازداشتگاه به خاطر تجربه ی تلخ قبلیم بود  
سرم رو روی زانوهام گذاشتم و حوادث تلخ این چند روز رو بررسی کردم  
شک نداشتم که شاهین جام رو لو داده این عصبیم می کرد که درست  
بیخ گوشمون بود و مسخرمون می کرد اما نمی تونستیم پیداش کنیم

#پارت\_صد\_نود\_یک

نمی دونم از فکر و خیال زیاد بود یا خستگی که توی همون حال خوابم  
برد

با تکون های دستی روی بازوم پلک هام رو باز کردم  
چهره ی دختر جوونی رو به صورت هاله می دیدم، چند بار پلک زدم تا  
دیدم صاف شد

دختر کلافه گفت: « بیدار شو دیگه از دیشب خوابیدی»  
قلطی خورد، گردنم و تمام عضلاتم تیر می کشید  
به خاطر جای سفت و مدل خوابیدنم  
دختر: « صدات میزنن قراره کسی ببینتت»

خوشحال از جام بلند شدم، در بازداشتگاه باز بود و سربازی منتظرم بود  
به سمتش رفتم، دستبند بهم زد و گفت: « کسی می خواد ببینتت»  
کنجکاو گفتم: « کیه؟»

حسی بهم می گفت امیر یا اقاچونه کسی غیر از اون ها نبود که بخواد  
بیاد تا من رو ببینه

سرباز خونسرد گفت: « با هنرنمایی دیروزت خیلی خوش شانسی واقعا»  
بی توجه به طعنش دنبالش به سمت اتاق بازپرس رفتیم



کلافه گفتم: « باز قراره بازجویی بشم؟ »  
 پسر پر از شیطنت باز هم با تمسخر گفت: « مگه دیروز بازجوییت کردن؟  
 بیشتر شبیه رینگ بود که »  
 لحن بامزش خنده به لبم آورد  
 با صدای ارومی گفت: « اینا پدر ما سربازای بیچاره رو در میارن کاش  
 محکم تر می زدی می مرد دل ما خنک می شد حداقل »  
 با خنده ی ارومی گفتم: « اونوقت میشدم قاتل شماها اگه دلتون خیلی پره  
 دعا کنید به مرگ طبیعی بمیره »  
 در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شدیم  
 نگاهم به سر باند پیچ شده ی بازپرس افتاد، ظاهر جدیدی براش درست  
 کرده بودم مخصوصا با اون بانداژ و کبودی های دورش  
 استرس بهم دست داد مطمئنا بودم به خاطر پرونده ی مونا نشم به خاطر  
 کاری که با بازپرس کردم میرم زندان  
 عماد رو به پسر اشاره کرد که از اتاق بره بیرون، پسر سلام نظامی داد و از  
 اتاق بیرون رفت  
 نگاهم رو دوباره به سر باندپیچی شده اش دوختم، جراحتش بیشتر از  
 اون چیزی بود که فکر می کردم  
 با صداش به خودم اومدم  
 عماد: « ۹ تا »  
 گیج نگاهش کردم که یعنی چی نه تا  
 از حالت نگاهم خوند که معنی حرفش رو نفهمیدم، با پوزخند گفت: «  
 شاهکارت ۹ تا بخیه خورد »  
 سرم رو پایین ننداختم، توی هر شرایطی بودم خجالت می کشیدم اما  
 الان با خونسردی نگاه می کردم و حسی بهم می گفت حقش بوده و من  
 هیچ اشتباهی نکردم





اولین بار بود که توی زندگی نسبت به اشتباهم پشیمونی نداشتم و همین  
برام عجیب بود

عماد: «بر خلاف ظاهرهت اون روت زیادی مظلوم نیست یعنی شواهد  
اینجوری می‌گه اثباتم کرده یک جورایی»  
خونسرد و طلبکارانه گفتم: «چرا اینجام؟»

از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد، همونطور که قدم بر می داشت  
گفت: «افرین سوال خوبیه منم زیاد مرورش کردم که چرا اینجایی؟ الان  
باید دادگاه باشی عصرم ببرنت زندان یک قاتل که بازپرس رو هم زخمی  
کرده چرا باید اینجا باشه»

عصبی گفتم: «من مونا رو نکشتم» دوباره پوزخند روی لبش نشست،  
انگار بخشی از بدنش بود که پوزخند از لبش جدا نمی شد  
عماد: «فیلمای دوربین گل سر و از همه مهمتر فرار کردنت»

«من فرار نکردم» عصبی گفتم: «پس اسم موبایل خاموش کردن و یهویی  
رفتن چیه؟» تن بالای صداش من رو ترسوند اما سعی کردم خوددار باشم  
و جسارتم رو از دست ندم

«اره فرار کردم چون علیهم مدرک بود و مثل الان نمی دونستم چطور  
ثابت کنم بی گناهم رو» اروم خندید

چشماش حتی موقع خندیدن هم برق نمی زد و بی روح ترین نگاهی بود  
که توی زندگیم می دیدم

عماد: «جالبه تا الان می گفتی فرار نکردی! حتی اگه قاتل نباشی هم ادم  
احمقی هستی چون بلد نیستی از خودت دفاع کنی»  
اخم هام توی هم رفت

سکوتم رو که دید ادامه داد: «پروندت رو می فرستم دادگاه»  
از زندان رفتن می ترسیدم با ترس سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم،  
می دونستم برای این که تلافی اون زخم رو در بیاره پرونده ی پر باری  
برام میسازه



اما از طرفی غرورم اجازه نمی داد بهش التماس کنم  
 لذت رو توی نگاهش می دیدم حتما از درموندگی من خوشحاله  
 سرم رو پایین انداختم و با صدایی که می لرزید گفتم: «مشکلی نیست  
 برم گردون باز داشتگاه»  
 لب باز کرد تا چیزی بگه که چند تقه به در اتاق خورد  
 اجازه ی ورود داد که پلیس جوونی وارد اتاقش شد و بعد احترام نظامی  
 گفت: «قربان دختر جوونی اومدن اینجا و در مورد پرونده ی زن به قتل  
 رسیده شهادت دادن»  
 عماد چشم هاش رو ریز کرد و گفت: «چه شهادتی؟» پسر نگاه گذرایی به  
 من انداخت و گفت: «مشخصاتی مطابق با مادرشوهرش دادن که اون  
 ساعت به خونه ی مونا رفته و وقتی می رفته دست هاش می لرزیده و  
 ترسیده بوده»  
 با بهت به مامور جوون نگاه می کردم  
 باورم نمی شد که ثریا تونسسته باشه همچین کاری بکنه!  
 اما نه از اون زن کثیف بر میاد انجام این کار، شاید به خاطر انتقام بچه ای  
 که مونا سقط کرد دست به قتلش زده  
 یعنی قاتلش خوده شاهین نبود؟ معلومه که توی این اوضاع خودش رو  
 نشون نمیده  
 اما حرف های شاهین نشون می داد خیلی هم بی خبر نیست  
 بازپرس نگاهی به من انداخت و گفت: «برش گردونین بازداشتگاه مادر  
 شاهین رو هم پیدا کنید تا ازش بازجویی کنم»  
 سربازی که من رو آورده بود صدا زدن تا به بازداشتگاه برم گردونه  
 توی بهت و شوک کار ثریا بودم، پس

#پارت\_صد\_نود\_دو



اون هم مثل پسر شیطاناش دستش به خون الوده شده  
از کفتار پیری که یک اشغال مثل شاهین تربیت کنه انتظار میره انجام این  
کارها

سرباز دستبند بهم زد و به سمت بازداشتگاه برم گردوند  
بین راه با خنده گفت: «چرا این سری نزدی داغونش کنی؟»  
چیزی که توی اتاق شنیده بودم به قدری ذهنم رو درگیر کرده بود که گیج  
گفتم: «چی؟» خونسرد گفت: «هیچی توی هیپروتی بیخیال»  
دستبند رو باز کرد، وارد بازداشتگاه شدم و دوباره در رو بست  
نگاهم به دختری افتاد که گوشه ای کز کرده بود همون دختری بود که  
بیدارم کرده بود، غیر از ما دوتا کسی این جا نبود  
نگاهم به شکمش افتاد، کمی بزرگ بود  
اما جثه و بقیه ی هیکلش کوچیک بود و این شکم بزرگ شبیه حاملگی  
بود

با کنجکاو ی و حیرت گفتم: «بینم تو حامله ای؟»  
سرش رو بالا گرفت و نگاه نمناکش رو بهم دوخت  
موهای قرمز رنگش از زیر شال بیرون زده بود با پوست سفید و چشم  
های ابی خوشرنگ، چهره ی خوبی داشت فقط به خاطر وضعیتش کمی  
نامرتب بود مطمئن بودم که خودمم همینجوریم به هر حال هتل پنج  
ستاره نبودیم که بازداشتگاه بود

جواب ندادنش یعنی دوست نداشت حرفی بزنه  
اما دلم به حالش سوخته بود چون بهش می خورد سن کمی داشته باشه  
کنارش نشستم و اروم گفتم: «چند ماهشه؟» با صدای لرزون گفت: «چهار  
ماه»

لبخند به لبم اومد

ای جانم جنسیتش رو می دونی؟»



دوباره چشم هاش نمناک شد و گفت: «نه تاحالا سونوگرافی نرفتم حتی نمی دونم سالمه یا نه»

دلم خیلی به حالش سوخت، راجع به پدر بچش چیزی نپرسیدم تا یک وقت ناراحت نشه شاید یک شرایط غیر عادی داشته باشه

اما کنجکاویم رو برای دونستن اینجا بودنش نتونستم مهار کنم

به هر حال هم صحبتی با یک نفر باعث می شد زمان زودتر بگذره

– چرا اینجایی؟» نگاهش رو ازم دزدید و اشک روی گونش چکید»

با دست لرزون اشک هاش رو پاک کرد و گفت: «مادرشوهرم وقتی فهمیدم باردارم یعنی یک جورایی می خواست از شرم نجات پیدا کنه، ما مخفی ازدواج کردیم اون از مامانش خیلی می ترسه من گذشته ی خوبی نداشتم یعنی قبلا اعتیاد داشتم توی خونشون خدمتکار بودم راستش مادرش مخالفه برای همین گزارش داد که من طلاهاش رو دزدیدم به خدا من دزدی نکردم»

دلم خیلی به حالش سوخت، پس اونم گیر یک ثریا افتاده

دستم رو روی شونش گذاشتم

– «به نظر من ازشون فاصله بگیر خودت بچت رو بزرگ کنی مردی که از مادرش بترسه یا مادرش تورو نخواد به درد زندگی نمی خوره میشی یکی مثل من یک زندگی اینجوری نصیب میشه و یک مهر طلاق» اشک هاش رو پاک کرد و با صدای لرزون گفت: «تو هم عروس ناخواسته بودی؟»

لبخند تلخی زدم

– خیلی بیشتر از ناخواسته یک بازیچه بودم» لبخند تلخی زد»

#پارت\_صد\_نود\_سه

...

آران به سختی بازوی امیر رو مهار کرد و گفت: «اروم باش پسر چرا اینجوری میکنی؟» امیر به سختی خشمش رو کنترل می کرد



اگه دست اران از دور بازوش باز می شد به سمت ثریا حمله ور می شد اران با لحن ارومی گفت: «امیر داداش اروم باش کار رو خراب می کنی این خانواده کلا باتلاقن بری سمتشون کشیده میشی توی لجن این گفتار پیر مادر شاهینه دیگه» با نفس نفسی که از سر خشم بود گفت: «کم تا الان سرش بلا آورده الان هم بیخیالش نمیشن اگه اون دختره نمی دید الان سارا می رفت دادگاه»

اران: «خدا نخواست دیگه گیر نیوفتاد»

به سختی زنجیر دست اران رو باز کرد و به سمت ثریا دوید، سربازی که به ثریا دستبند زده بود با پرخاش گفت: «برید کنار اقا دردسر درست نکنید»

امیر نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی دید توجهی به سمتشون نیست چند تراول از جیبش بیرون کشید و کف دست سرباز گذاشت و گفت: «پنج دقیقه فقط» سرباز نوچ نوچی کرد اما مبلغی که داده بود قابل توجه بود برای همین با رضایت ایستاد تا امیر حرفش رو با ثریا بزنه امیر با اخم های گره خورده به ثریا خیره شد، حتی ذره ای ترس توی چشم های این زن دیده نمی شد چشم های ابیش پر از جسارت بود، اولین کلمه ای که توی ذهن امیر نقش بست «کثیف» بود

ثریا با لحن طلبکاری گفت: «چی می خوای بچه؟» پوزخندی گوشه ی لب امیر نقش بست حتی توی این حال هم این زن حق به جانب بود با جدیت گفت: «این که تو و پسرت گورتون رو از زندگی سارا گم کنید دردی از سمت شما بهش برسه زنتون نمی زارم»

محال بود که ثریای هفت خط شعله ی عشق رو توی چشم های امیر حس نکنه، نقطه ضعف مرد های عاشق رو می دونست خوب بلد بود از کجا بزنه تا کاری تر باشه دردش



با خونسردی گفت: «سارا خیلی درد کشید ما درد ها رو بهش دادیم ولی خم به ابرو نیاورد چون عاشق پسر بود همیشه عاشقش هم میمونه با این که شاهین نمی خوادش و کلی بلا سرش آورد اما فراموش نکن پسر من عشق اول اونه خودت رو الاف یک زن بیوه نکن که حتی علاقه هم بهت نداره» حرف هاش سیستم روانی امیر رو بهم ریخت با ان که به این ها باور نداشت اما بخشی از حرف هاش که حقیقت بود قلبش رو به درد می آورد، برای یک مرد دردناک بود اولین نبودن توی زندگی کسی که دوشش داره

داد بلندی زد و مشتش رو به دیوار کوبید، اگه شرایط محیا بود و کلانتری نبود این مشت صاف می رفت توی صورت ثریا اما شرایط ایجاد نمی کرد این رو

ثریا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: «پسر رو من تربیت کردم در برابرش هیچی نیستی دستت نه به اون میرسه نه اون میزازه به سارا برسه هرچی تو نزدیک تر به این دختر باشی بیشتر توی دردسر میندازیش، شاهین از بچگی همین بود اسباب بازی که دوست نداشت رو مینداخت توی انباری اما به کس دیگه ای نمی داد وقتی هم که می خواستم بدمش به دوست هاش یا بچه های فامیل برای این که دست اونا به چیزی که ماله اونه هرچند به درد نخور نرسه اون اسباب بازی رو اتیش می زد یا خراب می کرد اما به کسی نمی دادش سارا هم حکم همون اسباب بازی رو داره تو بیش تر اون رو بخواه تا شاهین اتیشش بزنه»

قفسه ی سینه ی امیر با خشم بالا می رفت با عصبانیت و رگ متورم شده نعره زد: «می کشم هم تورو هم اون پسر حرومزادت رو» دستش رو دور گلوی ثریا حلقه کرد و فشرد، حتی با وجود کبود شدن صورتش هم جسارت توی چشم هاش ادامه داشت اران قبل از سرباز خودش رو به امیر رسوند و به سختی دستش رو کشید



از شدت خشم قفسه ی سینه ی امیر بالا و پایین می رفت  
 اران با حرص گفت: «چیکار می کنی امیر زده به سرت»  
 کلام نیش دار ثریا به حد کافی امیر رو بهم ریخته بود، بی توجه به داد و  
 بی داد های اران به سمت در خروجی کلانتری رفت حس می کرد فضا  
 براش اکسیژن کافی نداره و احساس خفگی می کرد  
 با خردن هوای آزاد به صورت نفس عمیقی کشید  
 اران پشت سرش بیرون اومد و شماتت بار گفت: «چیکار می کنی تو  
 اخه؟»  
 انگشت اشارش رو به سمت اران گرفت و هشدارگونه گفت: «اران به  
 حدی کافی پرم سر تو خالی می کنم هیچی نگو»  
 اران با لحن ملایم تری گفت: «داداش نباید انقدر زود وا بدی زنه گیر  
 افتاده سارا آزاد میشه ورق دست مااست فقط ضربش رو با بهم ریختن  
 اعصابت می خواست بزنه»  
 چند ضربه به پشت امیر زد و ادامه داد: «خداروشکر سارا رو آزاد می کنن  
 انقدر بی حال نباش اون دختر به تو امید داره»  
 امیر به معنای موافقت سرش رو تکون داد و تایید کرد  
 تازه متوجه ی حرف اران شد، با حیرت گفت: «چی سارا آزاد میشه؟ پس  
 پرونده ی اون بازپرس چی میشه؟» اران لبخند گرمی زد و گفت: «توی  
 پروندش رد نکردن، یعنی خوده یارو خواسته که چیزی نوشته نشه» حیرت  
 و بهتش جاش رو به خشم داد به سمت در رفت و گفت: «یعنی چی که  
 نوشته؟ یک جای کار میلنگه این یارو یه چیزیش هست؟»  
 اران به سختی بازوش رو گرفت و گفت: «امیر وایسا، منم می دونم طرف  
 یک کاسه زیر نیم کاسشه ولی فعلا به هر دلیلی این کار رو کرده به نفع  
 مااست» امیر بدون این که تقلایی برای باز کردن گره ی دست اران از



#پارت\_صد\_نود\_چهار

دور دستش بکنه گفت: «این ادما خطرناکن مگه میشه بازپرس رو بزنی و بگه چیزی ننویسد یک چیز کثیفی توی ذهنشه بوش رو حس می کنم، این همون بازپرسی نیست که ازت خواست توی پرونده ی ارمان کمکش کنی؟»

اران نقش عمیقی کشید و دستش رو لای موهاش برد  
اران: «همه چیز قر و قاطی شده فردا میرم امار این بازپرس رو در میارم کاراش از اولم برام عجیب بود که این و سرهنگ که با توجه به شباهت ظاهری مطمئنم باهم نسبتی دارن ازم بخوان کمکشون کنم، با توجه به امکاناتشون نیازی به کاراگاه خصوصی ندارن»  
امیر با همون عصبانیتی که فرو ننشته بود گفت: «همینه دیگه داداش من همینه طرف از سارا شاکی نشده تا بعدا ازمون باج بگیره چرا بی اطلاع قانون می خوان راه بیوفتن دنبال اون اقا زاده بدون رد کردن گزارشی مخفی و با تو این کار رو بکنن این طرف کلا یه جای کارش می لنگه»  
اران دستی به چونش کشید خودش هم کاملا با امیر موافق بود و می دونست این بازپرس یک چیزایی توی سرشه  
با لحنی مطابق لحن امیر گفت: «فعلا ما چی می خوایم؟ این که سارا بیاد بیرون بزار اینجوری پیش بره تا امارش رو در بیارم بینم کیه»  
امیر دستی پشت گردنش کشید و کلافه گفت: «این بار همه چیز رو نمیسپریم به تو خودمم دنبالت میام، از شاهین چه خبر چیکار تونستی بکنی؟»

اران: «ارمان مسافرتی چند روزه رفته دوبی شاهینم ردی ازش نیست شواهد نشون میده همین جا است اما حس کاریم بهم میگه اون اینجا نیست فقط وانمود می کنه هست تا مارو مسخره کنه فکر نکنم خیلی دور باشه همین شهر های نزدیک و اطرافه از دور اینجا رو مدیریت می کنه تا به ریش ما بخنده فردا میرم بیلپارد باید از همه ی بچه های اونجا حرف





بکشم مطمئنم ادم اونجا داره گیرشون میارم» امیر دستش رو بین موهاش فرو برد و گفت: «اران فراموش نکن اینا فرضیس باید دنبال یک چیز محکم بریم زخم رو تحمل می کنم فقط با این امید که ازش انتقام خانوادم رو میگیرم خانواده ای که از هم پاشید»

اران دستش رو روی شونه ی رفیقش گذاشت: «نگران نباش همه چیز رو درست می کنیم»

وارد سالن شدن تا کار های سارا رو انجام بدن و برگرده خونه بعد از یکی دو ساعت کار های اداری سارا انجام شد و از بازداشتگاه آزاد شد

امیر توی راهروی بازداشتگاه با اران منتظر بیرون اومدنش بودن بلاخره از در بیرون اومد، دیدن چهرش و قامتش به قدری حال امیر رو خوب کرد که دردش رو فراموش کنه

اران خوب امیر رو شناخت، این نوع نگاه امیر برایش جدید بود خوب می دونست دلیل این نوع نگاه چیه و همین باعث لبخندش میشد

سارا با چهره ی ژولیده جلوشون ایستاد

بی توجه به خوشحالی و ذوق پسر ها با لحن خسته ای گفت: «به من از پنج کیلومتری نزدیک نمیشیدا فعلا تنها چیزی که می خوام حمامه»

امیر با لبخند گفت: «راه بیوفت حالا که این موضوع حل شد میبرمت خونه ی خودتون»

حتی خودش هم نسبت به جملش مطمئن نبود! واقعا همه چیز حل شده بود؟ با توجه به کار عجیب بازپرس و حرف های ثریا حل شده بود؟ نه فقط سکوت موقتی بود یک آرامش کوتاه یا ظاهر سازی

سارا با لبخند گفت: «پشتم بودین راستش اصلا نترسیدم می دونستم کمک می کنید»

با هر دوشون حرف می زد اما ته دلش منظورش امیر بود چون ته دل می دونست تا امیر نخواد اران حتی یک قدم هم برایش بر نمیداره



امیر: «کار خاصی نبود» اراں سکوتش رو شکست و گفت: «امیر راست می‌گه کار خاصی نکردیم ارزشش رو داشتی» سارا باز هم با قدردانی نگاهشون کرد: «به هر حال رفتین و اون زن رو پیدا کردین تا بی گناهیم اثبات بشه یک تشکر بهتون بدهکارم» گوشه‌ی لب امیر با خنده‌ی کمرنگی بالا رفت و گفت: «می‌تونن الان انجامش بدی» سارا: «نه راستش بهتره عملی باشه یک چیزی مثل جبران یا عکس العمل متقابل» امیر با خنده دستش رو پشت سر سارا گذاشت و همونطور که هدایتش می‌کرد گفت: «راه بیوفت بازداشتگاه رو مغزت تاثیر گذاشته» هر سه به سمت در خروجی کلانتری رفتن  
خوردن باد به صورت سارا حس تازه‌ای رو به اون داد، ازادی....

#پارت\_صد\_نود\_پنج

...

حالا میفهمم که ازادی بهترین حس دنیا است  
حتی وقتی که توی بازداشتگاه بودم هم م‌دونستم که امیر من رو بیرون میاره یک حس اعتماد عجیبی بهش داشتم  
فقط تنها ناراحتیم بابت نبود اقاچون بود، از آخرین برخورد بدی که باهاش کرده بودم دیگه ندیده بودمش و بابت اون رفتارم خیلی پشیمون بودم

دلم می‌خواست بدونم چرا اون نیومده دنبالم شاید ازم دلگیره  
با کنجکاوای گفتم: «اقاچونم چرا نیومده؟» امیر: «خبر نداره بهش چیزی نگفتم تا نگران نشه»  
نفس اسوده‌ای کشیدم می‌دونتم اقاچون حتی اگه ازم دلخور باشه هم ولم نمی‌کنه



«میرم خونه ی خودم؟» امیر: «خونه ی مامانت بهتره یکم جدی تر بگیر  
این قضیه ها رو»

حق با اون بود با این که میلیم نبود برم خونه ی مامان ولی فعلا بهتر بود  
خونه ی خودم نرم  
سوار ماشینش شدیم

اران جلو نشست و من صندلی عقب  
استارت زد، از توی اینه به چهره ی پکرش نگاه کردم، من که حال خوب  
بود و ازاد شده بودم پس چرا پکر بود؟ حس ششمم بهم می گفت یک  
چیزی شده این دو تا دارن ازم پنهون میکنن  
حتی اران هم حالت چهرش درست مثل امیر بود و همین شکم رو بیش  
تر می کرد

«بچه ها چیزی شده؟»

امیر زودتر از اران به خودش اومد و با لبخند ساختگی گفت: «نه چه  
اتفاقی» همین رفتارش من رو مطمئن می کرد  
شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی گفتم: «باشه نگین من که بلاخره  
میفهمم»

اران: «ذهنت رو درگیر نکن چیز مهمی باشه بهت میگویم»  
نمی خواستم بیش تر از این اعصابشون رو بهم بریزم بلاخره این دونفر  
زحمت کشیده بودن و بهم کمک کرده بودن  
با این که حسابی خسته بودم ولی دلم می خواست یک جوری  
خوشحالشون کنم تا از این پکری در بیان  
«میگما؟»

امیر از توی اینه جوری نگاهم کرد که یعنی چی چی میگی؟ ادامش رو بگو  
«من با این وضع داغون برم خونه لباسای داغون و بو گرفته و ژولیده که  
مامانم سخته می کنه»



امیر: «می خوامی سر راه برات لباس بگیرم؟» کمی فکر کردم و گفتم: «نه یک پیشنهاد دیگه دارم» اران: «چه پیشنهادی؟» - «البته اگه شماها کار ندارین، بریم خونه ی من هم من برم حمام لباس عوض کنم هم ناهار باهم بخوریم» قبل از این که امیر مخالفت کنه که می دونستم مخالفت می کنه اران پیشنهاد رو روی هوا زد

اران: «پیشنهاد خوبیه ما کار درایم اما برای ناهار می تونیم وقت خالی کنیم» - «پس کنار یک سوپر مارکت نگه دارین من خرید کنم» امیر: «چی لازم داری بگیرم؟»

با ته خنده گفتم: «فکر نکنی یخچالم خالیه ها ولی اونا مونده شدن باید تازه بخرم» امیر: «خیلی خوب چی بخرم؟» قیافه ی متفکری به خودم گرفتم

- «خودمم میام» کنار فروشگاههای ماشین رو پارک کرد

با این ظاهر ژولیده کنارش ایستادن واقعا خنده دار بود ولی خوب زان سفر تایلند که نیومده بودم از بازداشتگاه اومده بودم

باید از خیابون عبور می کردیم چون فروشگاه اونور خیابون بود خواستم عبور کنم که دستم رو کشید

امیر: «صبر کن ماشین رد بشه الان میزنه بهت» نگاه هل کردم بین صورت و پنجه ها قفل شدش توی دستم در گردش بود

انگشت هام رو اروم فشرد

هل کرده دستم رو از دستش بیرون کشیدم و صورتم رو چرخوندم اون طرف

هم خجالت میکشیدم هم دچار شوک شده بودم، قبلا هم دستم رو گرفته بود یا بازوم رو اما قفل شدن انگشت هاش لای انگشت هام قلبم رو به تپش وادار می کرد

از خیابون عبور کردیم، سعی می کردم بهش فکر نکنم تا کمتر خجالت بکشم



وارد فروشگاه شدیم

امیر هم حد فاصلش رو باهام رعایت کرده بود معلوم بود اون هم مثل من حالش منقلب شده و دستم رو بی پروا فقط برای این که ماشین بهم نزنه گرفته

امیر: « من اینجا وایمیستم خریدات رو انجام بده»

به سمت قسمت گوشت ها رفتم، یک بسته مرغ برداشتم، خریدای دیگم شامل یکم زعفران برای ته دیگ و خوش رنگ کردن غدام بود، ماست و تخم مرغ برای سالاد هم خیار و گوجه برداشتم، چون سالادشیرازی از سالاد فصل هم زودتر آماده می شد هم موادش کمتر بود

پلاستیک ها رو روی پیشخوان گذاشتم

امیر: « چیز دیگه ای لازم نداری؟»

بدون این که نگاهش کنم گفتم: « نه دیگه چیزی لازم ندارم»

کارتش رو بیرون کشید و پول خرید ها رو حساب کرد

« بعدا بهت پس میدم»

امیر: « بیا بریم حرف نزن» دستم رو جلو بردم تا نایلون های خریدام رو بردارم که همزمان اون هم دستش رو جلو آورد، از تماس دستم با انگشتم مورمورم شد

خودمم درک نمی کردم چرا امروز اینجوری شدم

تند دستم رو عقب کشیدم که این حرکت باعث شد پلاستیک گوجه بریزه

هل کرده شروع به جمع کردنشون کردم

استرس باعث شده بود عرق کنم و گرمم بشه ، احساس گرما می کردم اما

و دست و پام سرد سرد شده بود سرماش رو حس می کردم انگار فشارم

افتاده باشه

امیر کلافه گفت: « چت شده امروز گیج میزنی؟» حقم داشت این رو بگه

اون که حالش مثل من نبود، من بودم که نمی دونستم چه مرگم شده

حسابی جلوش ضایع بازی در آوردم



لبخند هول هولکی و مصنوعی زدم  
 \_ « فکر کنم به خاطر بازداشتگاه حسابی مغزم قاطی کرده» سری تکون  
 داد  
 امیر: « خیلی خوب باشه تو این ها رو جمع کن من

#پارت\_صد\_نود\_شش  
 بقیه ی پلاستیک ها رو میارم»  
 گوجه ها رو به داخل نایلون برگردونم و برداشتمش  
 از فروشگاه بیرون زدیم  
 امیر: « از خیابون رد میشی مراقب باش دستم پره نمی تونم دستت رو  
 بگیرم» حالا می فهمیدم کیلوکیلو قند توی دل ادم اب شدن یعنی چی  
 قبل از این مگه غیر از خانوادم تا حالا کسی به من گفته بود مراقب باش؟  
 شاید عاشقانه ترین جمله ی دنیا همینه  
 همین که یک نفر به فکرت باشه ته عشق و دوست داشتن های دنیا  
 است  
 قبلا هم این ها رو از زبونش شنیده بودم، مثل روزی که بازداشت شدم و  
 گفت: « درستش می کنم»  
 ابراز علاقه ی درست یعنی این که کسی بودنش رو به رخ بکشه این که  
 مراقبت هست رو به رخ بکشه حتی بچه های چند ساله هم بلدن تکرار  
 کنن دوست دارم ولی پشتت بودن نوع خاصی از ابراز علاقه  
 از خیابون عبور کردیم و سوار ماشین شدیم  
 خرید ها رو صندلی عقب جلوی پام گذاشتم و سوار شدم  
 اراان چرخید و با دیدن کیسه های خرید با خوشحالی گفت: « ایول قراره  
 غذای خونگی درست و درمون بخوریم» با کنجکاوای گفتم: « ببینم مگه تو  
 مامانت بهت غذا نمیده انقدر ذوق زده شدی؟»



بدون این که حالت چهرش عوض بشه یا ناراحتیش رو نشون بده  
 با خنده گفت: «من خانواده ندارم که بچه سر راهیم»  
 اگه تلخ بودن خندش رو حس نمی کردم با خودم می گفتم داره شوخی  
 می کنه  
 گیج به امیر نگاه کردم، دروغ چرا هم دوست داشتم ادامش رو بدونم هم  
 دوست نداشتم ارا ن ناراحت بشه  
 ارا ن انگار فهمید که چی می خوام بدونم که با خنده گفت: «فضولی از  
 چهرت داره بی داد می کنه بزار برات بگم»  
 همون لحظه امیر خونسرد استارت زد و راه افتاد، براش اصلا مهم نبود  
 شایدم چون ارا ن با این موضوع مشکلی نداشت اون هم خودش رو  
 ناراحت نشون نمی داد و بی تفاوت بود

### #پارت\_صد\_نود\_هفت

ارا ن: «بچه بودم دایی امیر پیدام کرد بزرگم کرد و برام زحمت کشید»  
 مکثی کرد و با خنده گفت: «باید مثل این فیلم ها من نمی دونستم و  
 یکهو می فهمیدم و قشقرغ به پا می کردم و قهر می کردم»  
 خندش رو خورد و با لحن ارومی گفت: «ولی از همون بچگی بهم گفتن تا  
 با دروغ بزرگ نشم و حدم رو بدونم»  
 بر عکس اون که اصلا عین خیالش نبود و انگار داره یک مسئله ی عادی  
 رو تعریف می کنه، من اشک توی چشم هام جمع شد  
 میدونست حتی با وجود این بیخیالی ظاهری حتما غصه می خوره که  
 چرا خانوادش ولش کردن، هزار تا فکر توی ذهنش نقش میبند  
 امیر برای عوض کردن جو ضبط ماشینش رو روشن کرد  
 مثلا با اهنگ بی کلام می خواست فکرمون رو پرت کنه



«اران قبلا بهم گفתי خانوادت با خانواده ی امیر دوستن» اروم گردنش رو خاروند و گفت: «من که یادم نمیاد گفته باشم ولی اگر گفته به خاطر این بود که نباید کل زندگیم رو برای یک غریبه بریزم روی دایره» - «پس چرا الان گفتی؟»

به جای اران امیر با صدای گرم و بمش گفت: «چون دیگه غریبه نیستی» نفس توی سینم حبس شد، حرف نمی زد وقتی هم می زد یک ضربه ی کاری بود که ضربان قلب ادم رو بالا ببره

اران: «داداشم راست میگه الان دیگه غریبه نیستی یکی از مایی» لبخندی روی لبم نقش بست، دیگه راجع با خانوادش سوالی نپرسیدم

حتما خیلی روی خودش کار کرده تا با این مسئله کنار بیاد

- «راستی یادم رفت بپرسم من این بازپرس رو...»

اران فوراً حرفم رو قطع کرد و گفت: «بیخیال بهش پول دادیم توی پرونده چیزی ننوشت»

با حیرت نگاهشون کردم، امیر چشم غره ای به اران رفت که از چشمم دور نموند

با بهت گفتم: «پول؟ چقدر؟ حتما زیاد دادین که این کار رو کرده»

اران خونسرد بی توجه به نگاه های چپ چپ امیر رو به من گفت: «بیخیال تو خودت رو درگیر نکن امیر نداده من دادم تا قرون اخرشم ازت میگیرم»

حیرت زده بودم و به کل سیستم فکریم بهم ریخته بود

- «امیدوارم زیاد نباشه که مجبور نشم کلیم رو بفروشم»

اران: «اه چقدر حرف میزنی»

با توقف ماشین بحثمون خاتمه پیدا کرد و از ماشین پیاده شدم

دلَم برای خونم حسابی تنگ شده بود و نمی دونستم چرا این خونه رو انقدر دوست دارم





پلاستیک های خرید رو برداشتم و گفتم: «تا شما ماشین رو پارک کنید من این خرید ها رو ببرم داخل خونه»

از ماشین پیاده شدم و پلاستیک ها رو به سختی کشون کشون بردم سمت خونه

صدای بحث ارومشون به گوشم خورد، چون زیاد زاشون فاصله نگرفته بودم

امیر: «چرا بهش دروغ گفتی چه پولی اخه؟» اران: «اینجوری بهتر بود ندونه و شک نکنه نمی خوام قاطی این داستان بشه» امیر: «با دروغ گفتن می خوایم قاطیش نکنیم؟» ازشون فاصله گرفتم، نمی خواستم بیش تر بفهمم تا ذهنیتم راجع بهشون خراب بشه

اون ها تنها کسایی بودن که من براشون مهم بودم، بلاخره میفهمیدم که چرا بهم دروغ گفتن ولی الان خودم درگیر نمی کردم

اما از این قضیه نمی گذشتم فعلا نگهش می داشتم برای بعد طبق معمول در حیاط باز بود، با وجود سلما اگه غیر این چیز دیگه ای بود شک می کردم

عجیب بود که فقط وقتایی که کلید نداشتم در باز بود، انگار می خواست به این خونه پا بزارم

عجیب تر این که چرا دزد به این خونه نمیزنه وقتی بیش تر اوقات درش بازه

با پا در رو باز کردم و وارد حیاط شدم، حسابی خاک گرفته بود و باید در اسرع وقت مرتبش می کردم

دیدن سلما کنار در خونه برام طبیعی بود

به عقب چرخیدم و وقتی مطمئن شدم پسر ها هنوز نیومدن و دارن حرف میزنن اروم گفتم: «فکر کنم باید باتو حرف بزنم»

سلما خونسرد جلو اومد و گفت: «بعد از مهمونات» خواستم بگم که در مورد اشکانه اما متوجه شدم که نیست و غیب شده



نفس عمیقی کشیدم، مطمئن بود که یک روحه فقط نمی دونستم چرا اینجا است و چرا من می تونم ببینمش ولی بقیه نه

صدای اران من رو به خودم آورد  
 اران: «دستت خسته شد بده من بیارم»  
 پلاستیک ها رو به دستش دادم و به سمت خونه رفتم  
 در خونه رو باز کردم و وارد شدیم  
 \_ «اران پلاستیک ها رو بزار روی اپن» نایلون ها رو جایی که گفته بودم گذاشت

وارد اشپزخونه شدم و سریع کتری رو اب کردم، بهتر بود اول چایی میزاشتم  
 تیکه های مرغ رو از بستش برداشتم و داخل قابلمه انداختم یکم اب ریختم تا یکم بپزه و بعدش سرخ کنم  
 از داخل کابینت چند پیمانه برنج هم نم کردم و اب برنج رو روی گاز گذاشتم تا جوش بیاد  
 صدای امیر به گوشم رسید که گفت: «خواهشا این بار نسوزونی»  
 لبخندی زدم و از اشپزخونه بیرون اومدم  
 توی این بین که اب برنجم جوش می اومد می شد یک دوش چند دقیقه ای گرفت  
 با این که به یک حمام درست و حسابی احتیاج داشتم ولی فعلا بهتر از تحمل این وضعیت بود

بعدا خونه ی مامان یک حمام حسابی می رفتم  
 \_ «اران من میرم یک دوش بگیرم حواست به مرغم باشه یک وقت نسوزه، اگه کتری یک وقت جوش اومد دمش کن»  
 با خنده گفت: «بگو همه کارا رو انجام بده دیگه»



احساس غریبگی باهاشون نمی کردم که بخوام خجالت بکشم انگار  
دوست صمیمیم بودن مثل مهتاب  
هر چند برای امیر یکم

#پارت\_صد\_نود\_هشت

دچار حس های ضد و نقیض شده بودم اما برای اراں هیچ فرقی نداشت  
با مهتاب  
به طرف اتاقم رفتم، سریع حوله و لباس برداشتم و برگشتم به اشپزخونه،  
لباس هام رو زیر حوله پنهان کرده بودم  
چون حمام توی اشپزخونه بود، خونه ی قدیمی بود و دکورش هم  
همینطور برای همین حمام توی اشپزخانه بود نه اتاق خواب  
برق حمام رو روشن کردم و واردش شدم  
لباس های فعلیم رو توی ساک انداختم و اب داغ رو باز کردم  
اولش یک حس سوختن بهم دست ولی کم کم پوستم به داغی اب عادت  
کرد  
عادت داشتم همیشه با اب داغ خودم رو بشورم  
برای راحت شدن خیالم کمی شامپو به سرم زدم و مشغول شستن شدم  
سر جمع ده دقیقه طول کشید  
با یادآوری حموم قبلیم توی خونه ی امیر خندم گرفت، که چطوری دستم  
انداخته بودن  
بعد از دوش گرفتن حوله دورم پیچیدم، مجبور بودم داخل حمام لباس  
بپوشم  
خودم رو سرسری خشک کردم و لباس پوشیدم  
موهای نمناکم از زیر شال زده بود بیرون، چون خیس شده بود بلند تر به  
نظر می رسید



به سختی بستمش و زیر شال بردم، اب ازش چکه می کرد  
 بک بار دیگه با حوله ابش رو گرفتم و از حمام بیرون رفتم  
 اران در حال هم زدن غذام بود  
 با خنده گفتم: « ایول کدبانو شدی»  
 اران: « خوبیه تنها زندگی کردن همینه دیگه من و امیر از هر انگشتمون  
 هنر میباره مثل تو که نیستی» به سمتش رفتم و قاشق رو ازش گرفتم  
 \_«باشه هنرمند برو کنار»  
 اب مرغم کامل خشک شده بود و اب برنج هم جوش اومده بود  
 برنج رو داخل اب ریختم و به مرغ هم زعفران و پیاز اضافه کردم و  
 مشغول سرخ کردن شدم  
 مزغم که سرخ شد مواد ته دیگ رو هم آماده کردم  
 سر جمع نیم ساعت آماده کردن غذام طول کشید  
 با استکان های چایی به پذیرایی برگشتم  
 امیر که سرش توی گوشیش بود اران هم با سویچ ماشین ور می رفت  
 معلوم بود حسابی حوصلشون سر رفته

#پارت\_صد\_نود\_نه

سینی چای رو روی زمین گذاشتم و گفتم: « چقدر خسته و داغونین ادم  
 دلش می سوزه عین بچه یتیم»  
 اران: « ما عین تو نرفتیم دوش بگیریم سر حال بیایم»  
 \_« خوب من بازداشتگاه بودم» امیر بی حوصله گفت: « ما هم توی حیاط  
 کلانتری بودیم دیگه حتما فکر کردی رفتیم شهره بازی»  
 ابرو هام از شدت تعجب بالا پرید  
 \_« یعنی دیشب توی حیاط خوابیدین؟» اران: « نه مگه خر مغزمونو خورده  
 توی ماشین خوابیدیم» از این همه مهربونی حیرت زده شدم، یعنی تمام



شب رو به خاطر من توی ماشین خوابیده بودن؟ پس حق داشتن انقدر خسته باشند

« بچه ها من واقعا نمی دونم چه جوری جبران کنم» امیر سرش رو از موبایلش بیرون آورد و گفت: « دقت کردی هی به ما میگی بچه ها؟ بچه ها بزرگ شدن دیگه زشته هی نگو»

دستم رو زدم زیر چونم باز داشت اون رگ تخس و عشق کل کلش حرکت می کرد

با ته خنده گفتم: « می دونی الان به چی فکر می کنم؟» از رو نرفت امیر: « نه مگه فکر می کنی؟» سعی می کردم نخندم و لب هام رو بهم می فشردم ولی این کارم چال گونم رو عمیق تر می کرد  
 « به این که تو وقتی حرف نمی زنی چقدر جذاب تری» اران: « بیا باز شروع شد»

امیر اروم خندید و استکان چای رو برداشت  
 می دونستم الان یک چیزی میگه میزنه اسفالم می کنه، با شناختی که ازش داشتم تلخ زبون ترین ادم دنیا بود که کم نمی آورد  
 بلاخره لب باز کرد و با قلنک به سمتم اومد  
 امیر: « حالا خوبه من ساکت میشم جذابم تو که هیچ رقمه جذاب نیستی  
 زشته دربوداغون از شانس ما در اومدی»  
 حرصم گرفت، تقصیر خودمه دیگه وقتی سر به سرش می زارم باید فکر اینجاشم بکنم

بهترین راه حل برای ضایع شدن فرار بود  
 چشماش می خندید و حتی نمی تونست لب هاش رو مهار کنه چون کمی کش اومده بود

« من برم غذا بیارم دیگه هممون گشنه ایم» وقتی به سمت اشپزخونه می رفتم زمزمه ی ارومش رو شنیدم که گفت: « فرار کردنم راه خوبیه»



حرصم گرفت چی می شد یکم کمتر بیشعور باشه، البته مگه خودم نبودم؟  
 خودم شروع کردم دیگه  
 شاید مسخره کنید و بگید دیوونگیه اما حتی این ضایع شدن هم بهم  
 لذت می داد، هر چی از طرفش باشه لذت داره  
 اونم عوض شده مثل قبل داد و بی داد و وحشی گری نداره البته داره ولی  
 من شامل اون ادم ها نیستم که ببینه اون روی امیر رو  
 قبلا بودم ولی الان دیگه نیستم  
 چون دوستی عمیق و محکمی بین ما سه نفر شکل گرفته،  
 بشقاب و قاشق و بقیه ی ظرف ها رو آماده کردم  
 \_ « اینجا میز نداریم باید سر سفره بشینید» اران: « بهتر اینجوری بیش تر  
 کیف میده»  
 مامانم هم همیشه می گفت جو سفره خیلی صمیمی تره  
 سفره رو به دستشون دادم تا من غذا رو می کشم پهن کنن  
 با خرابکاری هایی که قبلا انجام داده بودم مطمئن بودم ازم انتظار این  
 غذا رو ندارن، چون خیلی خوش طعم و عالی شده بود  
 همه چیز رو سر سفره چیدم و آماده کردم  
 \_ « داداشم قرار بود از امریکا بیاد خبر ندارم حتی اومده یا نه»  
 امیر خونسرد گفت: « میری خونتون میبینی دیگه»  
 سرم رو تگون دادم و مشغول غذا خوردن شدم  
 اران: « چقدر سردی!»  
 گیج سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم  
 اران: « برادرت میگی قراره بیاد اما خوشحالی ندیدم توی چهرت»  
 قبل از این که من چیزی بگم امیر تند گفت: « بیخیال زندگی شخصی  
 خودشه» لبخند به لبم اومد چقدر خوب بود که درک می کرد و می فهمید  
 حالم رو چون اصلا دوست نداشتم رابطه ی سرد خودم و ساسان رو  
 توضیح بدم



در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم، حسابی خوب شده بود و از این بابت رضایت کامل داشتم

امیر سکوت جو رو شکست و گفت: «راستی فردا قراره با اران بریم بیلارد شاهین»

قاشق رو نیمه ی راه دهنم متوقف کردم و گفتم: «چرا اونجا؟»

امیر: «بیلارد که پلمپ شده پلیس بستتش مثل این که پوریا زیاد زرنگ نبوده لو رفته اما باشگاه بدنسازی سرجاشه حسی بهم میگه ادم داره که براش این کارها رو انجام بده خودش که پا نمیزاره جلو» کمی به فکر فرو رفتم حق با اون بود منم درست همین فکر رو می کردم

«خوب پس با این حساب منم پیام باهاتون؟» اران این بار به جوای امیر جواب داد: «نه فکر نکنم لازم باشه خودمون میریم کمک بخوایم بهت میگیم» امیر: «میشه یک لیوان اب بیاری؟» نگاهی به سفره انداختم اب سر سفره نیاورده بودم اما نوشابه بود

«نوشابه می خوری؟» تند گفتم: «نه نوشابه نمی خوام اب بیار لطفا»

نمی دونم چرا حس کردم می خواد من رو بفرسته دنبال نخود سیاه شکم رو بروز ندادم و از جا بلند شدم به سمت اشپزخونه رفتم و خوب گوش تیز کردم تا پچ پچشون رو بشنوم اما خیلی اروم بود

می دونستم تا کامل ازشون دور نشم بلند تر حرف نمیزنم پس ناچاراً پشت این نشستم و با دقت گوش سپردم

امیر: «یک چیزیت میشه ها اران چرا امروز اینجوری می کنی قراره همش به این زن دروغ بگیم؟ ما دروغ توی کارمون نبود می خواد کمک کنه خیلیم خوب میشه اگه باهامون باشه یک اتحاد سه نفره ایم

هیچکدوممون تکی نمیتونه شاهین رو پیدا کنه»

اران: «تو خودت حالت خوب نیست باید بهش دروغ بگم و دورش کنم یادت رفته ثریا اون روز چی می گفت؟ تا وقتی سارا به



## #پارت\_دویست

ما کمک کنه شاهین دست از سرش بر نمی داره» امیر: «لابد از من می خوای دورش رو خط بکشم و سمتش هم نیام»  
 اران با لحن ارومتری گفت: «معلومه که همین رو می خوام تو خودت حس نمی کنی زیاده روی شده؟ شاهین رو با هم پیدا می کنیم به سارا هم دیگه نیازی نیست با بی دلیل بودنت کنارش فقط زندگیش رو جهنم می کنی» امیر دستش رو کلافه بین موهایش برد و گفت: «از کجا می دونی بی دلیله؟»

اران: «علاقس؟ حتی اگه علاقم باشه باید بزاریش کنار چون اشتباهه شاهین توی مشتمون نیست ردی ازش نداریم عین مار وایساده کمین کرده و نیشش فقط توی تن این زن بیچاره فرو میره چرا؟ مادرش گفت دیگه چون ما کنارشیم اگه نباشیم کلا بیخیالش میشه»  
 امیر عصبی غرید: «هی مادرش مادرش مادرش بس کن دیگه»  
 اران: «بس نمی کنم چون تو عقلت رو از دست دادی خودت هم نمی دونی چیکار می کنی! داداشم من اگه جای تو بودم کسی رو می خواستم به خاطر ارامشش ترکش می کردم»  
 نمی خواستم دیگه به حرف هاشون ادامه بدن، بغض بدی توی گلوم نشسته بود

ثریا باز هم زهرش رو توی زندگیم ریخته بود  
 لبم رو گزیدم تا نلرزه، مهار اشک هام کار سختی بود تند و پیاپی دستم رو روزی چشم هام کشیدم و با خشونت اشک هام رو پاک کردم  
 دوست نداشتم حتی یک کلمه هم دیگه بشنوم  
 لیوان رو پر از اب کردم و به پذیرایی برگشتم  
 با دیدنم بحثشون رو خاتمه دادن، سعی می کردم دماغ به نظر نرمم تا نفهمن چیزی شنیدم





اران هم حرف بدی نزده بود که ازش دلخور باشم اون هم مثل یک  
 دوست فقط نگران خودم بود که این پیشنهاد رو داده بود  
 واقعا تظاهر کردن سخت ترین کار دنیااست  
 نمی خواستم ناراحت به نظر برسم اما نمی تونستم ناراحتی رو از چهرم  
 پاک کنم تا اینطوری به نظر نرسه  
 لیوان رو به سمت امیر گرفتم، اروم از دستم گرفت و تشکر کرد  
 انگار از چشمام خوند که رو به راه نیستم چون با تعجب گفت: «خوبی؟»  
 بدون این که نگاهش کنم گفتم: «اره»  
 می دونستم کافیه به چشم هاش زل بزنم تا اشکم بریزه تقلای زیادی  
 برای مهار اشک هام به خرج داده بودم و نمی خواستم به باد بره  
 خودم رو مشغول غذا خوردن نشون دادم تا شکش کم بشه  
 اون ها مشغول خوردن شدن، کار خیلی سخته با بغض غذا خوردن  
 مال من که بیش تر شبیه بازی کردن می موند  
 اران زودتر از ما بشقابش رو تموم کرد و عقب کشید  
 اران: «خیلی خوشمزه بود ممنون» لبخند تلخی زد  
 \_ «کاری نکردم که»  
 اران: «راستش باید یک چیزی بهت بگم» می دونستم قراره چی بشنوم اما  
 دل شنیدنش رو نداشتم  
 امیر هم با خشم نگاهش می کرد انگار دل اون هم به حرفی که می  
 خواست بزنه راضی نبود  
 تند گفتم: «صبر کن سفره رو جمع کنم بعد»  
 حتی خودمم نفهمیدم چطور در عرض چند ثانیه سفره رو جمع کردم مثل  
 مرغ پر کنده به این سمت و اون سمت می رفتم، ترس داشتم ترس از  
 چیزی که قراره اران بگه  
 می دونستم کلامش قراره قیچی بشه و افسار این رابطه رو پاره کنه



جمع کردن سفره زود تموم شد کاش می تونستم خودم رو مشغول ظرف  
 شستن کنم تا دیرتر بگه حرفش رو  
 به پذیرایی برگشتم پیششون  
 اران: «حالا می تونیم حرف بزنیم» سرم رو به معنای اره تکون دادم  
 با فاصله ازشون نشستم  
 اران: «بین ما دوست داریم برامون مهمی» مقدمه چینیش بند دلم رو  
 پاره کرد، کاش بدون مقدمه چینی می گفت که دیگه کاری باهام ندارن نه  
 این حرف ها که سوهان روحم می شد  
 سر امیر هم پایین بود کاش حداقل نگاهم می کرد و به جای اران اون  
 حرف می زد  
 اران بعد مکث کوتاهی ادامه داد: «خوب فکر کردیم الان دیگه مشکلی  
 نداری همه چیز حل شد ما دوتایی می تونیم شاهین رو پیدا کنیم هرچی  
 از تو کمک بگیری بیش تر به خودت صدمه می خوره...»  
 بین حرفش پریدم و گفتم: «پس انتقام مانی چی؟»  
 دستش رو بالا آورد و خونسرد گفت: «ما شاهین رو پیدا می کنیم وقتی  
 پیداش کردیم بهت خبر می دیم خودمون می تونیم دوتایی یک کاری  
 کنی» چشم هام لباب از اشک شده بود  
 \_ «پس من میرم کنار؟» قبل از این که اران چیزی بگه امیر بین حرفش  
 پرید و گفت: «تصمیم من نیست تصمیم ارانه و منطق به خاطر خودت»  
 جملش چند بار توی ذهنم تکرار شد  
 ( به خاطر خودت! )  
 ای کاش به خاطر خودم کنارم ننزید به خاطر خودم ترکم نکنه! ثریا باز هم  
 کمر به نابودی من بست  
 اشکم رو با خشونت پاک کردم  
 \_ «قراره دیگه نبینمتون؟» اران هم ناراحت به نظر می رسید انگار اون هم  
 دوست نداشت ولی به اندازه ی امیر ناراحت و دماغ نبود



اون فقط یک دوست رو از دست می داد ولی من و امیر...  
 یک احساسات قلبی رو  
 اران: «متاسفم ولی دیگه نباید هم رو ببینیم تحت هر شرایطی تا شاهین  
 پیدا میشه» بغضم عصبیم می کرد، وقتی برای اون ها راحتته چرا من مثل  
 احمقا عذا بگیرم  
 تلاشم رو به کار بردم تا صدام نلرزه تا ضعف لعنتیم بروز داده نشه  
 \_ «باشه باشه دیگه اینجوری شد ممنون از کمک هایی که بهم کردین» اران  
 از جا بلند شد و گفت: «تو هم همینطور» بازوی امیر رو کشید و بلندش  
 کرد  
 بی پروا بهش زل زدم چیزی توی نگاه امیر بود که دقیقا توی چشم های  
 من هم بود  
 اران: «خوب دیگه بریم»  
 امیر لب باز کرد

#پارت\_دویست\_یک

تا چیزی بگه اما انگار منصرف شد  
 این بار خیلی سخت تر از دفعات قبلی بود قبلا هم کارشون تموم می شد  
 می رفتن اما حسی بهم می گفت این رفتن جدیه خیلی جدی  
 زبونم بند می اومد خیلی سخت بود گفتنش مثل جون کندن انگاری  
 \_ «الان باید بگم خداحافظ» اران: «همکاری خوبی بود امیدوارم دیگه  
 مشکلی پیش نیاد برات»  
 \_ «ممنون» نمی تونستم حتی با امیر حرف بزوم انگار اون هم زبونش بند  
 اومده، انتخاب اران هم این نبود فقط اجبار شاهین بود و اون ها هم به  
 خاطر خودم تنهام میزاشتن  
 اران: «خداحافظ»



لب هام رو بهم فشردم و سرم رو تکون دادم  
امیر به سختی گفت: «همینی که اران گفت... یعنی همین  
دیگه... خداحافظ»

چرا اینجوری می گفت؟ انقدر سخت می رفت تا دل منم باهاش بره  
کاش راحت خداحافظی می کرد تا من با خیال راحت بگم بیخیالم شد  
کاش عین من لب هامش رو بهم نمی فشرد و سیب گلوش بالا پایین نمی  
رفت

اران به سمت در خروجی رفت، امیر هم چرخید و دنبالش رفت  
چشمم دیگه ابروداری نکرد، انگار پشت کردنشون و رفتنشون به سمت در  
حقیقت رو روی سرم اوار کرده بود

قطرات پیاپی از چشمم روی گونم می ریخت، اشک نبود احتمالا دلتنگی  
بود که از همین شمارش معکوس شروع به چکه کرده بود  
اران از در خارج شد اما امیر لحظه ی آخر به سمتم چرخید و نگاه کرد  
برای پاک کردن اشکم دیر شده بود و دیده بود  
به سمتم اومد، تند شبیه دویدن

می دونستم قراره چه اتفاقی بیوفته، عقم کار نمی کرد اختیار تمام بدنم  
دست احساسم بود

دست هام رو باز کردم و توی اغوشش فرو رفتم  
فشرده شدن استخون هام رو حس می کرد، انگار قرار بود تمام دلتنگی که  
بعدا دچارش رو میشیم رو الان حساب کنیم  
زبونم کار نمی کرد تا بهش بگم دلتنگت میشم

اما خودم خوب می دونستم این رو، معلوم بود اون هم مثل منه  
بعد از چند دقیقه ازم جدا شد، نگاهم به اران افتاد که دمه در ورودی  
نگاهمون می کرد

امیر اروم لب زد: «نیازی به خداحافظی نیست موقتی» همین برای اروم  
کردن دلم کافی بود موقتی بودن این ندیدن



اما کی می دونه که ندیدنش موقتا هم درد داره دلتنگی داره فقط یک جمله از گلوم آزاد شد خیلی سخت انگار از ته چاه میاد \_ «باشه» سرش رو تکون داد و چرخید به سمت در، این دفعه واقعا رفت بدون چرخوندن سرش شاید اگه سرش رو می چرخوند اونم دلش نمی اومد تا بره در خونه رو اروم بهم زد، روی زمین نشستم و برای تسکین دردم لب زدم:» چیزی نیست موقتیه»

#پارت\_دویست\_دو

...

با وضعیت داغون و حال خیلی بدی به خونه برگشت، اگه ترانه تنها نبود تمام شب رو توی خیابون پرسه می زد چون خیلی زیاد بهش احتیاج داشت اران حالش رو درک می کرد حداقل با چیزی که دمه در دیده بود خوب می تونست امیر رو درک کنه برای همین دلش نمی اومد یک دقیقه امیر رو تنها بزاره حتی با وجود بدخلقیش تحملش کنه ولی اون تنها نمونه درخونه رو با چرخوندن کلید باز کرد و وارد شد، چراغ های خاموش نشون می داد خبری از ترانه نیست نگران اسمش رو صدا زد امیر: «ابجی؟ ترانه؟ ترانه با توام چرا خونه رو قبرستون کردی؟» با حرص کلید رو زد و روشنایی توی خونه پخش شد نگاهش به ترانه افتاد که بی هیچ تحرکی خشک شده روی مبل نشسته بود رنگ پریده و حالش خیلی بد بود



با ترس و نگرانی خودش رو به ترانه رسوند و جلوی پاهاش زانو زد،  
 طاقت یک اتفاق بد دیگه رو نداشت ظرفیتش به اندازه ی کافی برای  
 امروز پر بود  
 چشم های ترانه کاسه ی خون شده بود و زیرش رد های کمرنگ بی  
 خوابی دیده می شد  
 مثل یک مجسمه ی خشک شده بود، امیر با نگرانی دستش رو دور شونه  
 های ترانه حلقه کرد و نگران گفت: «ترانه چرا اینجوری شدی؟»  
 ترانه یک لحظه به خودش اومد و با پرخاش دست امیر رو پس زد از جا  
 بلند شد که سرگیجه ی بی خوابی دامن گیرش شد برای نجات از سقوط  
 به کاناپه چنگ زد تا به زمین نخوره  
 با همون خشونت و صدایی که می لرزید گفت: «دیشب تا صبح تا الان  
 خوابیدم تا بیای و بهت بگم ازت بپرسم برادر من همچین حماقتی  
 نمیکنه؟» امیر گیج نگاهش می کرد حال خودش از یک طرف بد بود و  
 این کارهای ترانه هم مثل بنزین روی آتیش بوئ  
 با خستگی لب زد: «چه حماقتی؟ چیشده؟»  
 دیگه علنا بدن ترانه می لرزید  
 ترانه: «تو...ز...زنه...شاهین...»  
 امیر نداشت ترانه حرفش رو ادامه بده تا تهش خوند که قراره چی بشنوه،  
 جمله ی ترانه رو قطع کرد و گفت: «نگو» اما ترانه قصد کوتاه اومدن رو  
 نداشت  
 ترانه: «پا توی خونت گذاشت با چه جرعتی نمی دونستی کیه مگه نه؟  
 نمی دونستی، محاله داداشم بدونه کیه و راهش بده»  
 بغضش به یک ان ترکید با هق هق گفت: «امیر بگو این کار رو نمی کنی  
 تو پسر عاقل خانواده ای دایی توی فامیل به باهوش بودن تو مینازه بگو  
 نمی دونستی؟» بغض مردونه ای توی گلوی امیر نشست یا بهتره بگم



پررنگ شد چون استارتش از همون لحظه ی خداحافظی توی گلوش زده شد

با همون لحن بغض الود نالید: «می دونستم»

ترانه چنگی به یقه ی امیر و داد زد: «دروغ میگی داری دروغ میگی»

لحنش با قبل فرق نکرد و تنها شدت بغض پررنگ تر شد

امیر: «دروغ نمیگم»

ناله ی ترانه بلند شد و دستش از دور یقه ی امیر شل شد و روی زمین سر خورد

انگار یک خنجر توی جیگرش فرو رفته باشه از ته دل داد می زد و گریه می کرد، اران خیلی دوست داشت جلوتر بیاد اما کناری ایستاده بود تا به خواسته ی امیر وارد دعوی خانوادگی نشه

ترانه با هق هق گفت: «زن شاهین توی خونه ی داداشم خدایا چرا اخه»

امیر کنارش روی زمین نشست سعی کرد اشک هاش رو پاک کنه که

بازهم ترانه دستش رو پس زد

امیر: «از شاهین جدا شده زن اون نیست» وسط گریه ترانه هیستریک

خندید

ترانه: «از شاهین جدا شد داداش منم دوید دنبال پس مونده ی اون» حرفش مثل شلاقی بود که روی تن امیر فرود اومده باشه، روانش رو به راحتی این جمله بهم ریخت

با خشم داد زد: «بس کن خفه شو بسه دیگه بسههه»

شونه های ترانه رو توی دست گرفت و با عصبانیت تکون داد

امیر: «تمام عمرت پای فیلمای خارجی اشک میریختی تو مگه دختر

احساساتی نبودی که برای عشقای ممنوعه ی فیلمای اشک می ریختی؟

شخصیت هاشونو درک می کردی الان من دقیقا اون شخصیتم چرا درکم

نمیکنی چرا جبهه گرفتی علیه من؟ چرا طلبکاری؟» شونه های ترانه رو رها

کرد و تن صداش رو بلندتر از قبل کرد



امیر: «چرا عشق ممنوعه ی داداشت رو درک نمی کنی؟ شاهین کی بود نسبتش با سارا چی بود روزی هزار بار توی ذهنم پلی میشه کسی نگه هم این مغزمو میخراشه ولی قلب کوفتیه من شاهین و هیچ خر دیگه ای حالیش نیست تو دیگه جلوم واینستا کنارم نباش جلوم واینستا حداقل»

هر دو می لرزیدن از شدت خشم و ناراحتی

ترانه سریع خودش رو به امیر رسوند و دو طرف صورتش رو با دست قاب گرفت و گفت: «توی چشم هات عشق نمیبینم فقط جادویه اون زن چشم سبزه چقدر بهش اعتماد داری که با شاهینه همکاری نمی کنه؟»

دست ترانه رو کنار زد

امیر: «مادر شاهین پیغام داد که اگه بیخیال سارا نشم یک بلایی سرش میارن منم ارتباطم رو با سارا قطع کردم دیگه چیزی نگو»

ترانه با التماس گفت: «این زن بوی دردسر میده دیگه دنبالش نرو منم اشتباهت رو میبخشم»

پوزخندی روی لب امیر نقش بست

اشتباه؟ کجای قانون های دنیا عاشق کسی شدن اشتباه بود برای مرد مغرور و عاقلی مثل اون شاید سخت باشه ولی اشتباه نه

از ترانه فاصله گرفت و رو به اران گفت: «این رو ببر پیش مامانم امشب میرم بیرون»

اران خوب می دونست که امیر کجا می خواد بره و چقدر حالش بده برای همین نگران گفت: «بیام منم»

امیر جدی و محکم

#پارت\_دویست\_سه

تاوید کرد: «لزومی نداره می خو ام تنها باشم»

از در خونه بیرون زد





موبایلش رو بیرون کشید و شماره ی مد نظرش رو گرفت  
 حین شماره گرفتن به سمت اسانسور رفت که ناخواسته نگاهش به راه  
 پله ها افتاد خاطره ی شبی که سارا با قهر می خواست بره توی ذهنش  
 تداعی شد  
 لبخند تلخی زد، لحظه هایی که بود رو قدردانی نکرده بود که الان محتاج  
 همون لحظه ها شده بود  
 اروم زمزمه کرد: «مثلا چی می شد اگه ممنوعه نباشی»  
 کلید اسانسور رو فشرد و تماسش رو همزمان برقرار کرد  
 صدای گرم دختر توی گوشی پیچید: «چه عجب زنگ زدی»  
 کوتاه و مختصر گفت: «رویا دارم میام پیشتون»  
 رویا: «چقدر خوب من و بابا هم دلتنگت بودیم»  
 قبل از این که بقیه ی حرف دختر گوش بده تماس رو قطع کرد و سوار  
 اسانسور شد  
 ده دقیقه بعد به خونه ی مد نظرش رسید  
 زنگ ایفون رو فشرد که در با صدای تیکی باز شد  
 خونه توی وسط شهر، خونه ی کوچیک و تقریبا مدرنی بود  
 طول حیاط بیست متری رو زود طی کرد، حیاط با وجود کوچیک بود اما  
 توش با سلیقگی بی داد می کرد  
 گل های خوش رایحه ی رز و محمدی این رو نشون می داد با دو درخت  
 بید کنار حیاط  
 رویا دمه در خونه به پیشوازش اومد  
 چشم های درشت قهوه ای با موهای ست چشم هاش و پوست سبزه در  
 کل چهره ی معمولی و بانمکی بود  
 با دیدن امیر لبخند صورتش رو پوشوند و گفت: «فکر می کردم این ورا  
 نیای»  
 امیر حتی لبخند هم به لبش نمی اومد یا حتی یک جمله که به رویا بگه



از راه رو عبور کرد و وارد پذیرایی شد  
 خبری از بابای رویا نبود  
 با کنجاوی گفت: «اوستا کجاست؟» رویا لبخندی زد و گفت: «توی  
 اتاقش بیداره برو ببینش»  
 امیر سری تکون داد و به سمت اتاق پدر رویا رفت  
 رویا هم پشت سرش اومد، همون دختری که به سارا نامزدش معرفی  
 کرده بود  
 ولی در واقع فقط برای محک زدن حسادت این کار رو کرده بود که با یک  
 چیز تو خالی مواجه شده بود هیچ حسی  
 چند تقه به در زدن و وارد اتاق شدن  
 اوستافریدین در حال تراشیدن تکه چوبی بود، مثل همیشه با چوب ها  
 خودش رو سرگرم می کرد  
 اسمش رحیم بود ولی به خاطر معرفتی که داشت همه ی کوچه بازاریا  
 اوستا فریدین صداش می زدن پدرش نجار بود و خودش هم این هنر رو  
 داشت اما غیر از نجاری رستورانی بود که حالا امیر ازش خریده بود و یک  
 زمانی خوده امیر توی بچگی براش کار می کرد  
 با دیدن امیر سرش رو بالا گرفت و لبخند به لبش اومد  
 با شوق از جا بلند شد و گفت: «ببین کی اینجا است چیشده جوون یاده  
 ما پیرا افتادی؟»  
 امیر اروم سلامی کرد و با همون حال پریشون گفت: «عمو فریدین حاله  
 بده دوای درد امشبم خودتی فقط» اوستا از جا بلند شد و با چشم به رویا  
 اشاره کرد تا تنهاشون بزاره  
 چند ضربه به پشت امیر زد و گفت: «حال بدی که برا مرده بشین ببینم  
 چی شده»  
 امیر با بی قراری روی صندلی نشست تا با باز کردن سفره ی دلش حالش  
 رو بهتر کنه



## #پارت\_دویست\_چهار

اوستا دستی زیر چوونش کشید و گفت: «یادت میاد آخرین باری که با این وضع دیدمت کی بود؟» حتی خوده امیر هم به خاطر نداشت آخرین باری که به این حال و روز افتاده بود

اوستا که سکوت امیر رو دید خودش لب باز کرد: «آخرین بار ۱۳ سالت بود وقتی بابات دوباره ازدواج کرد اینجوری شدی»

حتی یادآوری اون روز های کذایی حالش رو بد می کرد، خوب اون روز های تلخ و به یاد آورد که هر صفحش برای امیر مثل یک تومار بود اوستا: «عاجز شده بودی پسرم تلاشت بی نتیجه مونده بود می خواستی خانوادت رو با چنگ و دندون سفت بگیری ولی نتونستی وقتی کم میاری این جور می شی خیلی کم پیش میاد که امیره ما کم بیاره چی شده که کم آوردی؟»

امیر بی حال تر از اون بود که بتونه حرف بزنه یا درد و دل کنه، حالش بد بود و به حرف زدن احتیاج داشت اما رمقی برای حرف زدن نداشت اوستا حالش رو فهمید می دونست چه جوری دلش رو می تونه خالی کنه در اتاق دوباره باز شد و رویا با دو فنجون قهوه وارد اتاق شد، سینی رو روی میز پدرش گذاشت

اوستا رو به دخترش گفت: «دخترم معمولا کم پیش میاد این جوون بیاد پیشم حالا که افتخار داده اومده تنهامون میزاری؟»

بساط همیشگی بود که وقتی امیر برای شب موندن می اومد رویا به خونه ی خالش بره به گفته ی باباش مرد ها می خواستن خلوت کنند، کم پیش می اومد امیر به این جا بیاد و وقتی هم می اومد شب رو سپری می کرد

رویا: «باشه میرم چیز دیگه ای لازم ندارین؟»



اوستا: «نه دخترم برو خدا پناهت»  
 رویا از اتاق بیرون رفت و بساط تنهاییشون رو آماده کردن  
 اوستا فردین دستی به پشت امیر کشید و گفت: «خوب امیر اقا چیشده؟»  
 مهر سکوت روی لب های امیر باقی موند  
 اوستا تونست دردش و روش به حرف کشیدنش رو بفهمه  
 شیشه ی مشروب رو از داخل کمد بیرون کشید و بینشون گذاشت  
 حرفی نزد و منتظر عکس العمل امیر به میز خیره شد  
 دست امیر به سمت شیشه ی مشروب رفت و بی تعلل برش داشت  
 سرش رو باز کرد و سر کشید  
 اوستا فوراً شیشه رو از دستش بیرون کشید و جدی گفت: «اب که نیست  
 مشروبو اینجوری نمیخورن بچه»  
 تلاشش برای پس گرفتن شیشه ی مشروب از دست اوستا بی فایده بود،  
 ملتمسانه لب زد: «بهش احتیاج دارم» اوستا شیشه رو روی میز گذاشت و  
 گفت: «خوب بگو ببینم چی انقدر بهمت ریخته؟»  
 هنوز مشروب روش تاثیر نکرده بود و حرف نمی زد، شیشه رو باز هم  
 برداشت و سر کشید  
 با دست جلو عاروقش رو گرفت  
 اوستا: «امیر معدت که خالی نیست؟»  
 خالی نبود در واقع ناهار رو با کسی خورده بود که به خاطرش به این حال  
 افتاده بود  
 سرش رو به معنای نه تکون داد و چند جرعه ی دیگه سر کشید  
 شیشه تقریباً خالی شده بود که اوستا با تحکم گفت: «خیلی نخور پسر»  
 اما امیر سرکشانه کارش رو ادامه داد و شیشه رو تا انتها تموم کرد و روی  
 میز گذاشت، سر گیجه رو به وضوح حس می کرد  
 دیگه کاملاً هوشیاریش رو از دست داده بود و وارد دنیای مستی شده بود



سرخوش نبود حتی توی این حال هم دلش غم رو احساس می کرد با این که مغزش وادارش می کرد به خندیدن ولی از ته دل حتی توی مستی هم خوشحال نبود

قهقهه ای زد و نالید: «داییم و مامانم بفهمن اون زن رو دوست دارم قیامت به پا میکنن، ترانه بهشون میگه»

اوستا متعجب نشد از لحظه ی اولی که امیر با این حال پا به اتاقش گاشت فهمید که این حال داغون فشار فکری و دغدغه و بدبختی نمیتونه باشه درد مشکلات نیست درده قلبه!

اوستا: «کدوم زن؟» امیر خندش رو فروخورد و با بغض گفت: «سارا»  
اوستا فاصلش رو با امیر کم کرد و شونه هاش رو گرفت و گفت: «میدونی از قدیم میگن اگه مردی اسم یک زن رو توی مستی بگه هیچوقت نمیتونه فراموشش کنه»

امیر نیشخند تلخی زد و گفت: «می تونستم فراموش کنم الان اینجا نبودم»

اوستا: «وسط مستی هم خودت رو حفظ می کنی چرت و پرت نمیگی فقط چیزایی رو میگی که توی دلت مخفی کردی کشیدم حرف نمیزنی انگار مشروب روی مغزت تاثیر نمیداره روی دلت تاثیر میزاره»  
امیر دستش رو روی قلبش گذاشت و مثل بچگی ها که یک سوالی می پرسید با همون لحن کنجکاو گفت: «اوستا اگه این کوفتی نبود راحت تر نمی شد زندگی کرد؟» اوستا لبخندش رو خورد: «اخ اخ این همه سوال بدون اون زندگی کردی الان سر و کله ی یکی پیدا شده تورو با قلبت اشتهی بدی از اینم گله داری؟»

امیر: «عمو فردین همش عذابه»

اوستا: «عشقم همینه دیگه باید عذاب باشه عاشقم دیوونه»

...



بغضم رو فرو خوردم، واقعا زیادی پر رو شده بودم و سطح توقعاتم بالا رفته بود تصمیم درست رو گرفته بودم که نرفتم خونه ی مامان، بهتر بود فردا بهش سر می زدم نه امروز که اصلا حال رو به راهی نداشتم صدای در حیات باعث شد اشک هام رو پاک کنم و از جا بلند بشم از خونه بیرون رفتم و خودم رو به در حیات رسوندم با دیدن مهتاب خودم رو توی اغوشش انداختم متعجب گفتم: «خوبی؟» با بغض لب زدم: «خوبم خوب چیزی نیست» شونه ای بالا انداخت و متعجب گفتم: «اینجوری به نظر نمی رسی ولی» \_ «بیخیال بیا داخل» نگاهم تازه به پیتزا هایی افتاد که توی پلاستیک

### #پارت\_دویست\_پنج

دستش بود، حق داشت که موقعی که بغلش کردم اذیت بشه \_ «ای بابا تو هم هر بار میای اینجا با خودت غذا میاری نکنه فکر کردی اینجا چیزی گیر نمیاد؟» اروم خندید و با شیطنت گفتم: «نه بابا حرفا میزنی توهم، از سرکوچتون خریدم می داد دونه ای پنج تومن گفتم بخرم بیارم ببینیم چی توش ریختن که شده پنج تومن» پلاستیک رو ازش گرفتم \_ «خمیر خالی هم باشه بازم گرون تر در میاد» مهتاب: «تازه با سالاد ماکارونی شد دونه ای پنج تومن سسشم حساب نکرد»

متعجب گفتم: «شوخی می کنی؟!» مهتاب: «بیخیال بابا حالا یک بار یک چیز ارزون گیرمون اومد خودمون ناز می کنیم، دقت کردی ما ایرانیا کلا فکر میکنیم چیزای گرون خوبه؟» به سمت خونه رفتم



« بیا داخل حالا می خوریم راجع بهش نظر میدیم»  
 کفش هاش رو بیرون آورد و وارد خونه شدیم  
 مهتاب: « می دونی خوبیه خونه ی تو چیه؟»  
 کنجکاو نگاهش کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه  
 با خنده شونه ای بالا انداخت و گفت: « والا منم نمیدونم خوبیه خونه ی  
 تو چیه، اصلا مگه خوبی هم داره»  
 اروم خندیدم، چقدر خوب بود که درخواستم رو قبول کرد و اومد پیشم  
 وگرنه الان دق می کردم با این حال داغونم  
 « دست میدازی؟» خسته مانتوش رو در آورد و گوشه ای پهن کرد و  
 گفت: « سارا تشنمه یک لیوان اب بهم میدی؟»  
 از اشپزخونه لیوان ابی پر کردم و براش اوردم  
 تشکر کرد و لیوان رو ازم گرفت، کنارش نشستم و گفتم: « شنیدم می  
 خوای با اران بری جاسوسی» لیوان رو کنار گذاشت و با نیش باز گفت: «  
 دیدم دوتا پسر جذاب و خوشتیپ ازم درخواست کردن دلم نیومد نه بگم»  
 با بهت گفتم: « مهتاب یعنی فقط به خاطر اونا می خوای خودت رو توی  
 خطر بندازی؟»  
 لب هاش رو توی هم جمع کرد و گفت: « نه به خاطر هشدار برای کبری  
 ۱۱»

سری از روی تاسف تکون دادم

« یعنی به خاطر امیر...» تند حرفم رو قطع کرد و گفت: « نه بابا چی رو به  
 خاطر امیر؟ مگه دیوونم جونم و فدای اون کنم به خاطر لذتش»  
 بیشتر از قبل براش متاسف شدم حالا مطمئن بودم دوستم چند تختش  
 کمه

« واقعا چیشد این انتخاب رو کردی؟» حالت غم به چهرش گرفت و با  
 بغض ساختگی گفت: « من کودکی خیلی سختی رو گذروندم بابام معتاد  
 بود هر روز من رو می زد انقدر که نفسم بند می اومد قاشق داغ میذاشت



روی دستم منم قسم خوردم از همه ی خلفکارا انتقام بگیرم، میخوام برم  
 پسر خلافاکاره عاشقم بشه بعد بزمن دخلش رو بیارم»  
 اگه مهتاب و خانوادش رو نمیشناختم چرندیاتش رو باور می کرد  
 اروم خندیدم  
 \_ « واقعا دیوونه ای تو مگه اومدی برنامه ی ماه عسل؟ بیخیال دقیقا  
 فهمیدم از روی عقل نداشتت انتخاب کردی، قهوه می خوری؟»  
 مهتاب: « خدا خیرت بده دوتا قهوه ی ساده بیار»  
 از جا بلند شدم تا قهوه آماده کنم، فقط دعا می کردم که توی کابینت  
 داشته باشم

#پارت\_دویست\_شش

خوشبختانه شانسم گرفت و قهوه داشتم  
 بعد از دم کردن قهوه با دوتا فنجون توی سینی به پذیرایی برگشتم  
 مهتابم از سر بی کاری سرش توی موبایلش بود، سینی رو بینمون گذاشتم  
 و کنارش نشستم  
 \_ « چیکار می کنی؟»  
 موبایل رو کنار گذاشت و گفت: « داشتم با نیما چت می کردیم»  
 \_ « اخ از نیما گفتی، نمیدونی چیکار می کنه با گروه موسیقی؟»  
 مهتاب: « خوبه کار می کنن دیگه نیما چون سخت گیره زیاد اهنگ بیرون  
 نمیده دیرتر ولی با کیفیت تر»  
 شونه ای بالا انداختم، خودمم شناختم از نیما همین بود  
 \_ « اهان حالا چی میگفتین؟»  
 مهتاب: « چیز خاصی نبود راجع به البومش بود قراره منم باهاشون کار کنم  
 به عنوان همخوانش البته کار خوب البومش رو نگه داشته برا تو تا باهم  
 بخونین»





« فعلا هر جای دلم یک البوم موسیقیه حوصلش رو ندارم اصلا»  
 پقی زد زیر خنده و گفت: « از اول که اومدم نگفتی چته بگو دیگه»  
 چیزی نگفتم و کمی سکوت بینمون برقرار شد  
 کنجکاو بودم تا سوالی که توی ذهنم هست رو به زبون بیارم  
 دستم رو زیر چونم گذاشتم و به سمتش چرخیدم  
 « میگم مهتاب؟»

مهتاب: « هوم؟»

« تو عاشق امیری؟»

زد زیر خنده و گفت: « دیوونه شدیا معلومه که نه»

گیج گفتم: « ولی تو که قبلا...»

قورا حرفم رو قطع کرد و گفت: « ازش خوشم میاد یعنی ملاکم از شوهر  
 ایندم یکی مثل امیره دلیلش عشق نیست بی عیب و نقص بودن اونه، ما  
 دخترا خصلتمونه تجملات رو دوست داریم ثروت رو دوست داریم زیبایی  
 و جذابیت رو دوست داریم همه چیز توی زندگی پول و جذابیت نیست  
 اما همین دوتا هم چیز کمی نیست متاسفانه جذب این چیزا میشیم،  
 همه شاید این اخلاقم رو نپسندن و بگن ظاهر بین پولکی ولی واقعا کی  
 نیست؟ حتی کسایی که به زندگی ساده قانعن هم بدشون نمیاد دوست  
 دارن این چیزا رو، شاید همه ی دخترا ملاکشون جذابیت و پول طرف  
 نباشه اما خیلی از دخترها براشون مهمه، پس اگه ما دخترا واکانش  
 نشون میدیم به این جور مردها که پولدار و جذاب دلیلش اصلا عشق  
 نیست حسه تحسین و ایده ال بودنشون عشق واقعی اینه که اسیر  
 روحش بشی نه چهرش چشمات فقط قلبش رو ببینه پول برات معنی  
 نداشته باشه فقط تلاش کردنش به خاطر تو برات با اهمیت باشه عشق  
 واقعی اینه چون نه حس تحسین نه ایده ال بودن»  
 « خوب خانم فیلسوف این عشق واقعی یعنی چی؟»  
 با خنده ی کوتاه گفت: « مشکوک میزنیا چرا میپرسی؟»



هول شده گفتم: «واه چرا حرف در میاری داریم گپ میزنیم دیگه پرسیدم»  
 مهتاب: «خوب عشق واقعی تعریفش خیلی سخته،  
 بزار اینجوری بهت بگم،  
 هرچه این احساس را در انزوا پنهان کند  
 می تواند از خودش تا کی مرا پنهان کند؟ عشق قابیل است، قابیلی که  
 سرگردان هنوز  
 کشته خود را نمی داند کجا پنهان کند  
 در خودش، من را فروخورده ست،  
 می خواهد چقدر  
 ماه را بیهوده پشت ابرها پنهان کند؟»  
 اشک توی چشم هام نشسته بود  
 با بهت گفتم: «مهتاب تو...»

تند حرفم رو قطع کرد و گفت: «نمیدونم عاشق کی شدی ازت هم  
 نمیپرسم چون می دونم انکار می کنی، عشق نمیزاره ازش فرار کنی فقط  
 ادم رو تحقیر می کنه طنابی دور قلب ادم میبندد و به خودش وصل می  
 کنه هرچی از عشق فرار کنی اون تورو به سمت خودش می کشونه، در  
 ضمن دفعه ی بعد که خواستی انکار کنی یکم بهتر ظاهر سازی کن نه این  
 که با هر جمله ی من برق توی چشم هات بشینه»  
 اشک روی گونم چکید

وقتی از چشم هام حال رو خونده بود دیگه دلیلی برای انکار نداشتم  
 با صدایی که می لرزید گفتم: «خودمم نمیدونم چمه چجوری به اینجا  
 رسیدم فقط به خودم اومدم و دیدم اسیر شدم اما اسم این حال بدم هر  
 چی که باشه عشق علاقه یا هرچی میدونم وصالی پشتش وجود نداره  
 چون ممنوع و اشتباهه برای همین حتی جرعت ندارم بلند به خودم  
 اعتراف کنم چه برسه بقیه» دستم رو توی دستش گرفت و با لحن  
 مهربونی گفت: «عزیزم تو هرچی مخفی کنی توی دلت عمیق تر میشه



عذاب میکشی وصال نباشه پشتش ممنوع باشه مگه قراره تموم عشقای دنیا توی چارچوب قوانین باشن عشق از تو از شرع از حد و مرزا اجازه نمیگیره یک الوات بی سرو پا که ادم رو درگیر می کنه، خیلی از عشقای دنیا ممنوعن مثل ویس و رامین عشق باید جسور و بی پرده و بی حد و مرز باشه این داستانه عشقه ادبیات حماسی نیست که بخواد درس جوون مردانگی باشه یک درد قلبیه مثل تمام درد ها مداواش فقط یک چیزه تجربه، اگه تجربه نکنی درست بشو نیست دردی که درمان نشه عمیق تر میشه»

دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و اشک هام رو پاک کردم  
\_ «الان باید چیکار کنم؟»

خونسرد گفت: «تجربش کنی»

دستم رو تند تکون دادم و گفتم: «نه نه اصلا فکرش رو هم نکن نمیشه اینجوری»

شونه ای بالا انداخت و گفت: «بلاخره که پیش میاد»  
اشک دوباره توی چشم هام نشست

\_ «مهتاب من چی دارم که بهش بدم؟ قبلا ازدواج کردم من حتی مادر نمیشم»

خیلی برام سخت بود به زبون آوردن این جملات اما با وجود تلخ بودن باید می گفتم چون حقیقت بود

با نوک انگشت اشک هام رو پاک کرد و گفت: «یک قلب داری تا بهش بدی تازه این چه مدل حرف زدنه اگه دوست داشته باشه برایش مهم

#پارت\_دویست\_هفت



نیست چیزایی که نداری چیزایی که هست رو میپذیره» حرف های امیدوار کننده ی مهتاب اصلا دلم رو گرم نمی کرد چون می دونستم امیر غیرممکن ترین اتفاق زندگیه منه

« بیخیال دیگه اصلا راجع بهش حرف نزنیم باشه» مهتاب دو دستش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: « مخفی کن خانوم بلاخره میفهمی»

اون اشتباه نمی کرد من مخفی نمی کردم خودمم میدونستم چمه من فقط ترسیده بودم و می خواستم فرار کنم از احساساتی که میدونستم چیکار قراره با من بکنه

اما کیه که ندونه عشق و دردسر همیشه باهمن عشق و سختی همیشه باهمن عشق و غم همیشه با همن، عشق تنها که به استقبال ادم نیامد همراه هاش رو هم به قلب ادم میاره

مثل مهتاب بلد نیستم برای توصیف این حس بی سرو پا فلسفه و شعر بافی کنم اما درکم ازش اینه که

عشق مسیحیه که یک قلب مرده رو زنده می کنه

غرور و باور های ادم رو مثل شق القمر به دو نیم میکنه

عشق کمتر از عصای موسی نیست تورو به زمین میندازه و تبدیل به چیزی غیر از اونی که هستی میشی

شجاع میشی شایدم دیوونه ولی توصیف بهترش اینه « عاشق» چیزی فراتر از شجاع و دیوونه

میتونه کشتی نوح باشه تورو از طوفان های زندگی نجات بده اما سالها برای ساختنش باید درد بکشی و تحقیر بشنوی

گاهی هم می خواد تورو قربانی کنه تاجایی که کارد زیر گلوت میزازه وقتی هم که تسلیمش بشی نمیره توی مرام عشق بریدن نیست فقط تسلیم کردنه

عشق تورو پرتت می کنه وسط اتیش آماده ی سوختنی ولی اتیش داغ نیست گلستانه



عشق لعنتی توصیف های زیادی داره اما هیچکس توی دنیا وجود نداره  
 که بدونه عشق چیه  
 منم دقیقا نمیدونم اون چیه اما هرچی که هست کمتر از معجزه نیست!  
 مهتاب: «دیدن برادرت نمیری؟»  
 با صدایش از فکر بیرون اومدم و گفتم: «فردا میرم ولی امشب نه چون  
 خیلی رو به راه نیستم»

#پارت\_دویست\_هشت

...

با کنجکاوی نگاهی به اران که گرم فیلم دیدن بودن انداخت  
 نمی تونست خودش رو کنترل کنه تا سوالش رو نپرسه برای همین  
 سکوت رو شکست و گفت: «اران؟» اران نیم نگاهی بهش انداخت و  
 گفت: «بله؟»  
 ترانه کمی این پا و اون پا کرد و بلاخره گفت: «یک خواهشی ازت داشتم»  
 اران متعجب شد اولین بار بود که ترانه ازش چیزی می خواست، یکی از  
 ابروهایش بالا پرید  
 اران: «چه خواهشی؟» ترانه: «اون دختره سارا...» اران فوراً حرفش رو قطع  
 کرد و گفت: «ترانه اون مسئله حل شد دیگه قرار نیست سارا وامیر هم رو  
 ببینند»  
 ترانه کنجکاو گفت: «نه فقط می خوام راجع بهش بدونم زن اون ادم»  
 اران: «امیر برای اولین بار توی زندگیش عاشق شد، تو خواهرشی منم  
 دوست همیشگیش تا حالا اون رو اینجوری دیدیم»  
 ترانه با خشم حرف اران رو قطع کرد و گفت: «من نمیتونم اجازه بدم  
 برادرم با اون زن باشه اون رو هیچ وقت نمی تونم در کنار برادرم قبول  
 کنم»



اران دستی توی موهاش فرو برد و کلافه گفت: «امیربچه نیست ما براش انتخاب کنیم می دونم اگه امروز شاهین گیر بیوفته فردا میره دنبال سارا» ترانه دستش رو مشت کرد و با حرص گفت: «فرصت طلبه عوضی از اشفتگی برادرم استفاده کرده اون رو وابسته کرده هرگز نمیذارم امیر با زن اون ادم»

اران غرید: «بس کن ترانه تورو خدا بس کن، تو چرا انقدر بچه ای اخه؟ با بچگیات زندگی خودت رو تباه کردی برای خوش گذرونی و بچه بازی پاشدی با الیاس به پارتی رفتی گوه خورد توی زندگیات کاری کردی برادرت شب و روز به خاطرت اشک می ریخت امیر عاشق شده بفهم هیچکس نمی تونه دوتا عاشق رو از هم جدا کنه، من امروز چیزی دیدم که تو ندیدی جوری هم رو بغل گرفته بودن که تموم ادم های دنیا جمع میشدن نمی تونستن این اغوش رو خراب کنن»

لرز بدی توی تن ترانه نشست، با دست صورتش رو پوشوند و هق هق کنان به سمت اتاقش دوید

اران کلافه دکمه های بالای پیرهنش رو باز کرد و دستی به گردنش کشید ناله وار زمزمه کرد: «با بچه بازیات من رو ندیدی که عین سگ عاشقتم حتی میشمردم پلکاتو»

دایی با شنیدن سر و صدای بچه ها و مخصوصا هق هق ترانه پله های اخر رو پایین اومد و نگران گفت: «اران ترانه گریه میکرده؟»

اران نفس عمیقی کشید و رو به دایی گفت: «سلام بابا بیدارین که، احتمالا به خاطر افسردگیش گریه می کنه»

دایی سری از روی تاسف تکون داد و روی مبل کنار اران نشست اران: «نگفتی چرا خوابیدی؟»

دایی: «با وضعیتی که داریم خواب به چشمم نمیاد» اران: «حرف بزنیم بابا؟» دایی: «چی بگم پسر؟ با کاری که الیاس باهامون کرد اعتبارم لکه دار شده سهام دارا که دارن ازمون جدا میشن شرکت اینجام که پلمپه اون



یکی هم که بدتر، کارخونه هم که هیچکس از مون خرید نمیکنه جناسا مونده توی انبار حتی مشتری های خارجیمونم پا پس کشیدن، حقم دارن با لکه ای که اومد رو اسممون بترسن، کارخونه رو تعطیل کردم وسایلا رو بفروشیم پول کارگرا که مونده رو بدم بقیه ی پول کارگرا رو هم امیر خسارت بده میمونه ملکش که اونم میفروشم یک شرکت دبی میزنم اینجا دیگه اعتباری برام نمونده»

اران با بهت گفت: «پول کارگرا رو امیر به عنوان خسارت بده؟» دایی خونسرد گفت: «کسی که به الیاس کلید گاوصندوق داده بود امیر بود نه من گاو صندوقم خالی شده پول کارگر از حسابم خالی شده لطف میکنم که خسارت رو نصفه کردم و نصفش رو بهش تحمیل می کنم» اران هنوز توی شوک تصمیم پدرش بود مبهوت گفت: «ولی بابا امیر به خاک سیاه نشونده میشه توی این وضعیت این کار رو باهاش نکن اینجوری که حتی باید ماشینشم بفروشه» دایی: «تو بهتره دخالت نکنی توی قرارداد کاریمون امیر شریکمه خسارتا نصفه سودا نصفه هیچی تغییر نکرده» اران: «بابا امیر خواهرزادته»

دایی: «بحث الان کاره نه نسبت فامیلی به حد کافی خسارت خوردم» اران: «اره دیگه حالا که زمین خوردین مثل یک تیکه اشغال میندازینش کنار، بابا اون شرکت از صدقه سر امیر رونق گرفت» دایی از جاش بلند شد و با خشم گفت: «ساکت شو پسر، امیر اگه واقعا جنم داشته باشه دوباره میسازه» اران به دفاع از امیر از جا بلند شد و گفت: «ولی نباید این کار رو باهاش بکنی می خوامی به صفر برسونیش؟» دایی به توجه به اعتراضات و گله های اران به سمت پله ها رفت و خونسرد گفت: «با وکیلیم قبلا حرف زدم کارای خسارت گرفتن رو انجام بده»



اران با کلافگی سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت: «اخ امیر چی  
داره سرت میاد پسر؟»

...

مست و پاتیل از جاش بلند شد، به سکسکه افتاده بود به سختی گفت: «  
عم...عمو...فردین...میرم...خ...هیع...خونه»

عمو فردین جلوش ایستاد و گفت: «چی میگی پسر بگیر بخواب»  
با همون لحن کشیده و گفت: «ن...نه...میرم...پی...پیشش... شاهین  
یک وقت نیاد»

اوستا کلافه گفت: «از دست تو پسر انقدر خوردی روی پاهات بند نیستی  
وایسا حداقل باهات بیام»

کتش رو از روی جالباسی برداشت و زیر بغل امیر رو گرفت چون هر لحظه  
ممکن بود با سر به زمین بخوره  
کلید های ماشینش داخل جیب کتش بود  
امیر رو کشون کشون

#پارت\_دویست\_نه

به سمت پرایدش برد

در رو باز کرد و امیر رو مجبور به نشستن روی صندلی شاگرد کرد  
حتی چشم هاشم بسته بود، عمو فردین با خنده گفت: «بچه حتی نمیتونه  
چشم هاش رو نگهداره بعد می خواد بره از ساراش مراقبت کنه»

امیر توی حالت نیمه هوشیار بود و هیچی نمی فهمید

عمو فردین سوار ماشین شد و استارت زد

ماشین که راه افتاد رو به امیر نیمه هوشیار گفت: «خوب شازده ی عاشق  
بگو ببینم خونه ی لیلی کجاست؟»





امیر نیمه هوشیار بود و چیزی نشنیده بود، عمو فردین بازوش رو توی دست گرفت و تکونی داد که امیر کمی پلک هاش رو به سختی باز کرد فردین دوباره سوالش رو پرسید: «کجاست خونه ی سارا؟» امیر به سختی ادرس خونه ی سارا رو گفت، مستی باعث شده بود که فراموش کنه سارا گفته میره خونه ی مادرش برای همین ادرس خونه ی خودش رو داده بود

خبر نداشت که الان سارا توی خونه نشسته و داره از عشق این ادم حرف میزنه

اوستا ماشین رو به سمت ادرسی که امیر داده بود روند بین رانندگی با خنده گفت: «نظرت چیه بینم این لیلی تورو؟» پلک های امیر کاملا بسته شده بود و به خواب فرو رفته بود اوستا با خنده گفت: «خدایا بین عقم رو دادم دست این بچه راه افتادم توی خیابون، بریم ببینیم سرنوشت ما رو میکشونه تا کجا» امیر که خوابیده بود اما بیش تر از امیر خودش دوست داشت سارا رو ببینه

کنجکاو بود برای دیدن زنی که امیر توی مستی کلی ازش حرف زده بود زیر لب گفت: «من این پسر رو میشناسم از بچگی زیر دست خودم بزرگ شده حتما این زن فرق می کنه با دخترای این دور و زمونه که اینجوری اسیرش شدی وگرنه امیر که مرد اینجوری وا دادن نبود، خدایا عشق چیکار می کنه با این جوونا مگه ما هم توی سن اینا اینجوری نشدیم؟ جوونیه و همین دیوونه بازیاش دیگه به فکر فرو رفت

خودش هم توی جوونیش گذرونده بود این چیزا رو دیوونگی های عشق رو

هرچند برای اون تلخ تموم شده بود ولی دوست نداشت برای این پسر اینجوری تموم بشه



با حسرت گفت: «منم یک زمانی هر شب مست می کردم و اسم الهه از زبونم نمی افتاد جوونی و عاشقی همینه دیگه، خدا کنه تو مثل من نشی برسی به کسی که می خوی

#پارت\_دویست\_ده

بلاخره به ادرسی که امیر داده بود رسیدن. وارد کوچه شد با دقت کوچه ی تاریک رو بررسی کرد که غیر از دو زن و مرد کس دیگه یا توی کوچه نبود

کلافه گفت: «ای بابا حالا خونه ی دختره کدومه؟»

بازوی امیر رو تکون داد و گفت: «امیر با توام کدومه خونش؟» اما امیر کاملا گیج خواب بود و انگار روی ابرها سیر می کرد

راسته که میگن خواب مستی سنگینه، اوستا کلافه شیشه ی ماشین رو پایین کشید و رو به زن و مردی که جر و بحث می کردن گفت: «ببخشید اقا خونه ی سارا خانم نمیدونین کجاست؟»

مرد که عصبی بود بدون این که بچرخه گفت: «سارا کدوم خریه برو بابا» اوستا متعجب به زن و مرد جوون نگاه کرد و توی دلش گفت: «جوون های الان رو ببین جز بی اعصابی چیز دیگه ای ازشون دیده نمیشه»

مرد رو به زنش داد زد: «گوه میخوری که معامله نمیکنی من رو توی بانگاه سنگ روی یخ کردی لیاقتت هم گوهدونیه باباته»

زن جیغی زد و با حرص گفت: «میدونم که ننه و خواهر سلیطت پرت کردن خودشون بکشن هم من خونم رو نمیفروشم مهریمه حقمه نمیفروشمش میخواین از چنگم در بیارین»

مرد توی سر و صورتش کوبید و با ناله گفت: «خدا گوه خوردم این عفریته ی سلیطه رو گرفتم گوه خوردم زن گرفتم ای کاش زیر ده تن میشدم سر



سفره ی عقد باهاش نمیشستم خونه رو نفروشی کار و کاسبیم چی میشه  
هان؟ چه جوری قرض و قسطا رو بدیم؟»  
زن زد زیر گریه و گفت: «الهی خدا ازت نگذره که توی زندگیت فقط  
سوختم دلیل بشی ایشالا مرتیکه نصفه قیمت میخواد خونم رو بخره  
نمیفروشم»  
جرقه ای توی ذهن اوستا زده شد  
رو به زن و مرد گفت: «جوونا یک لحظه؟»  
مرد عصبی چرخید و گفت: «تو جی زر میزنی پیری؟ سارا مارا نمیشناسیم  
برو پی کارت»  
اوستا فردین ناراحت گفت: «زبون به دهن بگیر بچه هزار حرفم رو بزnm،  
خونتون رو می خواین بفروشین؟»  
مرد چشم هاش برقی زد و گفت: «اره خریداری؟»  
برای عمو فردین مهم نبود متراژ و مدل خونه همین که توی این کوچه بود  
براش نور علی نور بود  
با کنجکاو ی گفت: «قیمت خونتون چقدره؟»  
زن با التماس گفت: «حاج اقا ۷۰ میلیون می ارزه ولی این خیر ندیده ها  
بانگاهی ها میگن پنجاه و پنج»  
اوستا فردین کمی مکث کرد و گفت: «شمارمو بهتون میدم فردا زنگ بزnm  
همون هفتاد ازتون میخرم»  
زن با شادی گفت: «وایی خدایا شکرت»  
اوستا شارش رو به مرد داد و مرد بعد کلی تعریف از خونش رفت  
خونه های بجنورد چون شهر کوچیکی بود معمولا قیمت پایین بود و  
فردین می دونست بهش گرون گفتن اما خودش قرار نبود این پول رو بده  
در واقع هدفی که خدا سر راهش قرار داده بود برای امیر بود، فردا اون رو  
می برد سر قولنامه نویسی و مجبورش می کرد خونه رو بخره



با لبخند نگاهی به امیر که خواب بود انداخت و گفت: «پس می‌خوای از دختره دور باشی؟ بین خدا هم نخواست تو دور باشی، دورباش ولی نزدیک»

نفس عمیقی کشید و ماشین رو راه انداخت، قسمت نشد سارا رو ببینه اما انگار تقدیر اون‌ها رو کشوند اینجا تا این تصمیم یهویی رو بگیره زیر لب گفت: «خدایا حکمتت رو شکر»

ماشین روبه سمت خونه روند تا شازده‌ی عاشق به خواب رفته رو برگردونه خونه

...

با لگد محکمی که به شکم خورد چشم‌هام رو باز کردم، پای مهتاب دقیقا توی شکم فرو رفته بود

با حرص پاش رو پرت کردم اون طرف که محکم به زمین خورد و توی خواب ناله‌ی کوتاهی کرد

نگاهی به اطرافم انداختم، هنوز هوا تاریک بود

به پهلو غلطیدم تا دوباره بخوابم، اما مهتاب با هنر لگد پرونی‌ش توی خواب، بی‌خوابم کرده بود

خمیازه‌ای کشیدم

تقصیر خودم بود که تشکش رو کنار خودم پهن کرده بودم، چشم‌هام رو بستم تا دوباره بخوابم

که سایه‌ای رو روی سرم دیدم، سر جام سیخ نشستم

زن خطرناک خودش به حد کافی ترسناک بود مخصوصا روح بودنش این یهو بالای سر اومدناش که واقعا ادم رو زهره ترک می‌کرد

نفس نفس می‌زدم و چشم‌هام از وحشت گرد شده بود

هنوز بهش اعتماد نداشتم و در واقع حقم بود از این موجود عجیب بترسم با صدای خشدارش گفت: «ترسیدی؟»



نفس عمیقی کشیدم و به سختی گفتم: «نصفه شب اومدی بالای سرم  
نترسم؟ تازه سابقه خرابه قبلا می خواستی از پشت بوم پرتم کنی من رو  
به کشتن بدی»

با همون لحن گفتم: «من هنوزم دنبال همینم»  
با چشمای گرد شده و اغشته به وحشت گفتم: «دنبال چی؟»  
کنارم نشست و خونسرد گفتم: «این که تو بمیری ولی من این کار رو نکنم  
خودت نفس کشی کنی»

چشم هام گرد تر شده و تا جیغ زدن فاصله ای نداشتم  
\_ «چه موجودی هستی چی اصلا به تو میرسه؟»  
با همون لحن خراشیده و خونسرد گفتم: «میخوام روحم با آرامش باشه،  
جسمم آرامش ندید خستم از این همه سال سردرگمی میخوام روحم اروم  
باشه»

با حرص گفتم: «اروم باش چه دخلی به من داره؟»  
به سمتش چرخیدم تا جواب سوالم رو بگیرم که با جای خالیش روبه رو  
شدم

نفس راحتی کشیدم  
حسابی من رو ترسونده بود بیش تر از همیشه  
دوباره سر جام دراز کشیدم با این تفاوت که از سر ترس بیشتر به مهتاب  
چسبیدم، راضی بودم تا صبح از مهتاب مشتم و لگد بخورم ولی زن  
خطرناک اینجوری نیاد بالا

#پارت\_دویست\_یازده

سرم. پلک هام رو روی هم  
گذاشتم و بلاخره با هر سختی که بود دوباره به هر سختی که بود خوابم  
برد



با تکون های مهتاب چشم باز کردم  
 مهتاب: «سارا پاشو»  
 اروم پلک زدم و خواب الود گفتم: «دیشب که تا صبح مشمت و لگد زدی  
 بهم چیه باز؟»  
 مهتاب: «پاشو صبحونه بخوریم من باید برم امروز وقت ارایشگاه دارم»  
 با همون لحن خواب الود گفتم: «وقت ارایشگاه برای چی؟»  
 مهتاب: «برای کاشت ناخن»  
 پتو رو دوباره روی سرم انداختم  
 \_ «ول کن بابا ناخن میخوای چیکار؟ به خودت زحمت نده تو هیچ رقمه  
 جذاب نمیشی»  
 با جیغ پتو رو از روم کشید و داد زد: «پاشو تا حالیت کنم کی جذاب  
 نیست»  
 چشم هام رو دوباره بستم و بی توجه بهش به پهلو خوابیدم  
 مرتب و پیاپی فحش حوالم می کرد، خواب دیشبم رو که کوفتم کرده بود  
 محال بود بدون حرص دادنش بلند بشم  
 اما جدا از همه ی این ها مهتاب بهترین رفیق بود، دیشب تا نیمه قت  
 باهم حرف زدیم چرت و پرت گفتیم درد و دل کردیم  
 اما انقد رحرف زدیم که کاملا دلم خالی شد  
 توی زندگی هممون از این رفیقا لازمه که دل ادم رو خالی کنه از غصه  
 با لگدی که توی پهلوم زد سیخ سر جام نشستم  
 \_ «وحشی امازونی»  
 مهتاب: «پاشو صبحونه بهم بده»

#پارت\_دویست\_دوازده

کش و غوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم



\_ «مہتاب دخترم؟ خونہ ی فامیل دور اومدی؟ یک چیزی امادہ کن  
 خودت دیگہ»  
 دستش رو بہ کمرش زد و عصبی گفت: «این رو خودمم میدونم ولی توی  
 یخچالت شپش نسپہ ہم پیدا نمیشہ»  
 از جا بلند شدم و پتوم و تشکم رو جمع کردم  
 بہ سمت دستشویی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم  
 بعد از شستن دست و صورتم دو تا تخم مرغ گذاشتم اب پز بشہ و کتری  
 رو اب کردم  
 \_ «ببخشید دیگہ اینجا خیلی لاکچری نیست کرہ ی بادوم و شکلات  
 صبحونہ نداریم»  
 ریز خندید و گفت: «باشہ خانم نو لاکچری حولہ رو بردار از روی شونت»  
 حولہ رو از روی شونم برداشتم و سرجاش برگردوندم  
 مہتاب اون طرف سنگ ایستاد و دستش رو روی سنگ اپن گذاشت  
 مہتاب: «دیشب کلی فکر کردم  
 بی تفاوت گفتم: «بہ چی؟» با شیطنت گفت: «این کہ تو چہ جوری عاشق  
 شدی؟»  
 اب دهنم توی گلوم پرید و بہ سرفہ افتادم، انقدر سرفہ کردم کہ صورتم  
 سرخ شدہ بود  
 مہتاب: «خفہ نشی حالا»  
 انکار کردن بہترین راہ فرار از این رسوایی بود، حالا این کہ چطوری  
 فہمیدہ بماند  
 اخم هام رو توی ہم فرو بردم و عصبی گفتم: «چرت نگو من اصلا چہ  
 ربطی بہ اون دارم؟ تازہ اگہ تمام مرد های دنیا ...»  
 حرفم رو قطع کرد و با شیطنت گفت: «اگہ تمام مرد های دنیا تموم بشن  
 تو دست اونو میگیری»



دست مشت شدم رو روی سنگ کوبیدم و با لحن توبیخ گرانه گفتم: «مهتاب؟»  
 خندش رو فرو خورد و گفت: «دیشب توی خواب اسمش رو میگفتی»  
 ابرو هام بالا پرید  
 با بهت گفتم: «شوخی می کنی؟»  
 شونه ای بالا انداخت  
 مهتاب: «پس فکر کردی علم غیب پیدا کردم فهمیدم عاشق امیری؟»  
 فقط همین رو کم داشتم که توی خواب اسمش رو بگم، لعنتی بدترین  
 شکل لو رفتن بود  
 خجالت زده گفتم: «به کسی چیزی نمیگی؟»  
 اروم خندید و با شوق گفت: «دیوونه شدی؟ تازه خیلی هم بهم میان»  
 دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با همون لحن ادامه: «هر دو جذاب  
 مغروریکم دوست داشتی»  
 دستش رو پس زدم و کلافه گفتم: «ول کن مگه بچم اینا رو میگی»  
 مهتاب: «من دلم روشنه»  
 به سمت کتری جوش اومده رفتم و همونطور که دمش می کردم گفتم: «چرت نگو دختر تازه یک طرفس اون که روحشم خبر نداره»  
 خودمم می دونستم که یک طرفه نیست اما این رو به خاطر ساکت کردن  
 مهتاب گفتم، اصلا علاقه دو طرفه هم باشه ما مناسب هم نیستیم نه این  
 که اون نباشه اون بود ولی من نه  
 مهتاب: «خوب یک کاری می کنیم اون هم بخواد دو طرفه بشه» خونسرد  
 تخم مرغ ها رو از داخل اب بیرون کشیدم و توی پیش دستی گذاشتم  
 \_ «اون وقت چجوری؟»  
 نیشش رو باز کرد و گفت: «خاک توسرت این چیزا رو هم من یادت بدم؟  
 مثلا ادای کسایی که پاشون لیز می خوره رو در بیار پرت شو تو بغل یا  
 اصلا بهتر اونم بکش بیوفتین روی هم»





خندم گرفت خبر نداشت این اتفاق قبلا بینمون صورت گرفته با این تفاوت که لیز خوردنم ساختگی نبود

پیش دستی رو روی سنگ گذاشتم و با تمسخر گفتم: «چقدر شاعرانه و فیلمی»

دستش رو زیر چوونش زد و با ژست متفکرانه گفت: «یا یک کاری کنیم ببوستت، مثلا بهش زل بزن هی به لباش نگه کن سرت رو ببر جلو ولی نبوس بزار اون اول انجامش بده» میون خنده لبم رو گزیدم، مهتاب بود و شیطنتاش که تمومی نداشت

«دیوونه ای به خدا کلا رد دادی تا دیروز داشتی تلاش می کردی خودت مخش رو بزنی الان داری ترفندات رو به من یاد میدی»

لب هاش رو جمع کرد

مهتاب: «حالا که قرعه به نام تو در اومده مگه بده دارم کمکت می کنم؟ تازشم من تلاشم رو کردم نتیجه نداد بعدم از قدیم گفتن این خر نشد یک خر دیگه»

«بسه بسه دیگه استراتژییت من رو نابود کرد حالا بگیر این تخم مرغ رو پوست بگیر تا من چای بریزم»

با غرغر مشغول پوست کردن تخم مرغ ها شد و منم چای ریختم

مهتاب: «سارا اینا داغه سوخت دستم»

«ای بابا خوب بگیر زیر شیر اب» سینی رو به پذیرایی بردم و مهتاب هم بعد از پوست کندن تخم مرغ ها به پذیرایی اومد

مهتاب: «میگم نمیری پیش داداشت»

داداش! چقدر غریبه بودم با این کلمه

«نمیدونم آخرین باری که دیدمش نامزد کردم با شاهین»

پوزخند تلخی زدم و ادامه دادم: «حتی وقتی که ازدواج کرد دعوتمون کرد تنها عکس زنش رو برامون فرستاد»

مهتاب با کنجکاوی گفت: «خوشگل بود زنه»



«توی عکس اره چشماش تیره بود موهاش بلوند امریکایی بود دیگه  
مثل همشون یک حالت بی روحی توی چهرش بود گرم نبود چهرش البته  
من فقط عکس دیدم»

مهتاب با خودش یفتگی گفت: «اره هیچی دخترای مملکت خودمون  
نمیشه»

اروم خندیدم

«الان مثلا تو با این یک کیلو ارایش پخش شده ی دیشب روی  
صورتت»

با حرص گفت: «بیشعور» دوباره خندیدم

«شوخی کردم دیگه»

حرصی گفت: «بین خفه شوها میخوام چای بخورم» - «نوش جونت»  
مشغول چایی خوردن شدیم، بعد از خوردن صبحانه مهتاب من رو رسوند  
خونه ی مامانم

تصمیم خودم بود که امروز برم اونجا تنها ترسم رو به رو شدن با ساسان  
بود

می دونستم استقبال خوبی ازش نمی کنم، دست خودم نبود دیگه  
وجودش برام بی اهمیت بود مثل اون که بی اهمیت از ما گذشته بود  
شاید چون ازش توقع

#پارت\_دویست\_سیزده

نداشتم نمی تونستم ببخشمش

اون برادرم بود برای من که پدرم بیمار بود حکم پدر رو داشت، از چی دارم  
حرف می زنم پدر؟ ساسان حتی برای من برادری به جا نیاورده بود، بخوام  
رو راست باشم باید بگم پدرم اقا جون بود و برادرم مانی  
شانس دیگه ای از خانوادم نداشتم



زنگ در رو فشردم، استرس داشتم و دو دل بودم  
 اما اخرش که چی؟ بلاخره مجبور می شدم ببینمش  
 جدا از اون اومدنش دائمی نبود بلاخره بر می گشت  
 در با صدای تیکی باز شد  
 وارد حیاط شدم، کسی توی حیاط نبود به سمت در خونه رفتم. صدام رو  
 بالا بردم تا اعلام حضور کنم  
 \_ «مامان؟»

صدای ضعیف مامان به گوشم خورد که گفت: «بیا داخل»  
 کفش هام رو بیرون در اوردم و وارد خونه شدم  
 چادر رو روی جالباسی گذاشتم و وارد خونه شدم  
 \_ «سلام»

مامان سینی نسکافه رو روی سینی گذاشت و گفت: «سلام مادر بیا بشین  
 به موقع اومدی» \_ «نه نسکافه نمی خورم صبحونه خوردم ممنون مامان»  
 سری تکون داد و گفت: «دل تنگت شده بودم بی معرفتی انگار توی  
 خانواده ی ما مثریه»

می دونستم تا قضیه رو برایش توضیح ندم همینجوری ازم دل پر می مونه  
 برای این یهویی گم و گور شدنم  
 \_ «مامان خبر داشتی که مونا مرده» نفس عمیقی کشید و گفت: «اره  
 بیچاره خودکشی کرد اون شاهین خیر ندیده زهرش رو به اون بیچارم  
 ریخت تازه مثلا سوگلی ثریا هم بود»  
 \_ «خودکشی نکرده بود ثریا کشتش»

با چشم های حیرت زده لب زد: «یا ابلفضل غیر ممکنه»  
 \_ «من بهتون خبر ندادم که نگران نشید ثریا یک کاری کرده بود فکر کنن  
 من مونا رو کشتم چند روز بازداشتگاه بودم ولی خدا روشکر معلوم شد»  
 زد توی صورتش و با نگرانی گفت: «خدا مرگم بده»



در اتاق خواب باز شد و ساسان خواب الود گفت: «چی شده مامان» سرم  
رو به سمتش چرخوندم، چقدر پخته شده بود  
با تعجب بهم زل زده بود

#پارت\_دویست\_چهارده

نگاهم رو ازش گرفتم و اروم گفتم: «سلام»  
به هر حال با وجود تمام دلخوری هام از من بزرگتر بود و باید توی سلام  
کردن پیش قدم می شدم  
به سمتم قدم برداشت و جلو اومد مامان ریز بینانه به عکس العمل  
هامون نگاه می کرد  
ساسان با حیرت گفت: «چقدر تغییر کردی یعنی پخته تر شدی»  
پوزخندی گوشه ی لبم نشست و چیزی نگفتم  
فاصلش رو با هام کمتر کرد و دست هاش رو باز کرد تا من رو به اغوش  
بکشه

یک قدم عقب رفتم که متوجه شد سرش رو پایین انداخت و گفت: «  
متاسفم»

اشک حلقه زده توی چشم مامان از چشمای تیز بینم دور نمود  
\_ «متاسف نباش خوشحالم که برگشتی یعنی برای مامان خوبه هرچند که  
بلاخره بر می گردی»

سرش رو بالا آورد و گفت: «بر نمی گردم»

\_ «نمیشه دیگه به هر حال زن و بچت اونجان»

پوزخندش رو دیدم اما جمله ای که زیر لب گفت رو نشنیدم

ساسان: «چند روزه نیستی من اومدم اینجا»

\_ «بهتر نیست بشینیم یکم باهم آشنا بشیم بعد بازخواستم کنی»

زیر لب گفت: «تیکه بگو هی»



مامان بینمون مداخله کرد و گفت: «اره مادر بشینید منم باتون چای بیارم با کیک»

روی کاناپه نشستم

ساسان دستش رو روی شونم حلقه کرد و گفت: «از زندگیت بگو هر چند یک چیزایی گفته مامان برام»  
نگاهی به دستش انداختم

«یکم دیره برای پرسیدن راجع به زندگیم ولی خلاصش اینه من دیگه مادر نمیشم ازوی بچه به دلم میمونه شاهین یک خلافاکاره روانی از اب در اومد به یک دختر تجاوز کرد الان فراریه اهان اینم اضافه کنم مانی رو هم کشته فکر کنم چیز دیگه ای از قلم نیوفتاد» در حالی این ها رو می گفتم که از شدت خشم قفسه ی سینم بالا پایین می رفت  
سرش رو پایین و انداخت و متاثر گفت: «باورم نمیشه»  
حرفی نزدم یعنی واقعا حرفی با ساسان نداشتم که بزنم با نگرانی گفت: «خوب تو حالا می خوای چیکار کنی؟»  
«زندگی می کنم دیگه»

ساسان: «من وقتی اون جا بودم مانی بهم گفت از شاهین جدا شدی بیای پیش من منم گفتم کارهای اقامتت رو انجام میدم ولی بعد گفت پیشمون شدی»  
سری تکون دادم

«مانی اشتباه کرد تصمیم خودش بود من رو از اینجا دور کنه منم قبول نکردم اینجوری بود دیگه» سیگاری از پاکت بیرون کشید  
نگاهم روی فندک طلایی رنگش موند

ساسان: «اینجا یک بیمار دارم کارم با اون تموم بشه بر می گردم اگه فکر کردی اینجا موندن رو دوست نداری باهام بیا البته مقصدم دیگه امریکا شاید برم یونان»



بی تفاوت شونه ای بالا انداختم، هیچ رقمه نمی تونستم از این جا دل بکنم

« با تمام عذاب هایی که اینجا کشیدم ولی من مثل تو بلد نیستم خاطرات بچگیم رو رها کنم جایی که توش بزرگ شدم رو» کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت: « می دونی اولین کسی که سیگار دستم دید کی بود؟»

« نه یعنی زیادم برام مهم نیست دونستنش» ساسان: « بابام، رفتم توی اتاقش به هوای این که خوابه ۱۵ سالم بود فقط نگاهم کرد خجالت زده شدم خیلی زیاد چون نه می تونست حرف بزنه نه تکون بخوره یا مثل فیلما سیلی بزنه بهم فقط عمیق نگاهم کرد الان هر تیکه ای که بهم میگی حال رو همینجوری میکنه درست مثل همون نگاه دلخور بابا خجالت زدم می کنه» بغض گلوم رو گرفت سعی می کردم مهارش کنم تا نشکنه ولی لرزش صدام رو نمی تونستم مهار کنم

« وقتی که رفتی تا چند هفته مریض شدم هممون مثل بابا دلخور بودیم مثل اونم ناتوان نمی تونستیم برای برگشتت کاری بکنیم هیچ تکونی نمی تونستیم بخوریم» اشک روی گونم غلتید، با نوک انگشتش اشکم رو پاک کرد و با پشیمونی گفت: « خودت رو به مریضی زدی که من نرم» لب هام رو بهم فشردم و اشک دوباره روی گونم چکید

« فایده ای نداشت چون رفتی من بلیطت رو پاره کردم ولی خوب سرم داد زدی یکی دیگه خریدی رفتی» اروم خندید و گفت: « دقیقا ساعت پروازم بود بلیطم رو پاره کردی منم مجبور شدم با پرواز بعدی برم» \_ « دلم نمی خواست بری چون تنها می شدم با وجود تمام غد بازیات خیلی دوست داشتم» من رو توی اغوشش کشید و گفت: « اگه دوباره خواستم برم بازم بلیطم رو پاره کن باشه؟ قول میدم دیگه سرت داد نزنم یکی دیگه هم نخرم چون هر جا برم خوشبختی اینجا رو بهم نمیده» \_ « همین الان گفتمی میرم یونان» اروم خندید و بینیم رو کشید



ساسان: «خوب چون تحویل نگرفتی گفتم شاید نخوای بمونم» از اغوشش جدا شدم

«دوست دارم بمونی ولی این به این معنی نیست که دلخور نباشم» مامان سینی رو بینمون گذاشت و با خوشحالی گفت: «پس اشته کردین» شاید همین لبخند و خوشحالی مامان باعث شد تا ساسان رو ببخشم و جدا از اون پیوندی که بابا ساسان داشتم، خانواده تنها چیزی بود که ادم نمی تونست ازش بگذره تا دیورز فکر می کردم اگه ساسان رو ببینم محاله باهاش حرف بزنم ولی حرف زدم ادم هیچ وقت نمی تونه از خانوادش بگذره این چیزیه که همیشه اقا چون میگه

اقا چونی که چند روز هست ندیدمش

ساسان: «نظرت چیه بریم یک بستنی بدمت اشته کنیم تازه یک جا رو کشف کردم»

خندم گرفت واقعا نبود این همه وقتش رو می خواست با یک بستنی جبران کنه؟

مامان روی کاناپه کنارمون نشست

#پارت\_دویست\_پانزده

و گفت: «اره برین منم ناهار اما ده کنم تا ناهار برگردین»

بی میل بودم اما به اجبار مامان از جا بلند شدم

ساسان سویشرتش رو از روی جالباسی برداشت و گفت: «خوبم؟»

سویشرت ابی نفتی و شلواره لی ابی نفتی پاش بود ساعت گذش معلوم بود مارکه و از همون جا خریده

در کل معمولی بود خوب بود

«بد نیستی خوبی»



ساسان: «به نظرت بهم میخوره مدلینگ باشم؟»  
 \_ «اون ور روی چهرت تاثیر گذاشته اب و هواش شبیه خارجیا دیده  
 میشی چشم هات که همین رنگی بود ولی موهات روشن تر شده اگه  
 خواهرت نبودم وی ک غریبه بودی توی خیابون با خودم می گفتم یک  
 پسر غربی یا دورگه ای» ابرویی بالا انداخت  
 ساسان: «یک دختری باور کرد که مدلینگم برای همین پرسیدم تاثیر اب و  
 هوا و غذا رو هم خودت می دونی روی چهره تاثیر میزاره ولی فکر کنم  
 یکم دیگه از قرمه سبزی های مامان بخورم درست بشم»  
 از خونه بیرون زدیم، سر کوچه برای تاکسی دست بلند کرد  
 ساسان: «زن مانی چیشد؟» \_ «ازش خواستیم بره پیش مادرش برای  
 خودش بهتره تا بچش به دنیا بیاد»  
 ساسان: «اشتباه کردین اینجا می موند پیش خودمون به هر حال عضو  
 خانوادمونه»  
 \_ «افسردگیش شدید تر می شد فعلا تا به دنیا اومدن بچش اونجا باشه  
 برش می گردونیم»  
 تاکسی زرد رنگی توقف کرد  
 ساسان ادرس پارکی رو گفت و هر دو سوار شدیم  
 \_ «گفتی بر نمی گردم ولی خوب زنت چی؟»  
 نگاهی رو ازم دزدید و گفت: «لطفاً به مامان چیزی نگو باشه؟»  
 \_ «نگرانم نکن خوب»  
 ساسان: «نه جایی برای نگرانی نداره فقط جدا شدیم»  
 زیاد تعجب نکردم وقتی با یک دختر تنوع طلب ازدواج کرد می دونستم  
 که اون ها خیلی پایبند به تعهداتشون نیستن  
 \_ «متاسفم»  
 ساسان: «زیاد برام اهمیتی نداره دیگه گذشته»





#پارت\_دویست\_شانزده

این بار اون سکوت بینمون رو شکست و گفت: «چیزی راجع بهش نمی  
پرسی؟»

شونه ای بالا انداختم واقعا وسط این همه مشکل نمی تونستم خودم  
درگیر موضوعات اون هم بکنم

«زندگی خودته حتما یک جای راه رو اشتباه رفتین که به بن بست  
خوردین» ساسان: «اره من اشتباه رفتم حسابی هم اشتباه می دونی سارا  
حضرت مسیح میگه مروارید های خود را نزد خوک ها نگذارید چون قادر  
به تشخیص ارزش آنها نمی باشند. آنها مرواریدها را لگد مال می کنند و  
برگشته و به شما حمله ور خواهند شد.

به همین ترتیب چیزهای مقدس را در اختیار انسان های بدکار نگذارید)  
انجیل متی ۶:۷)

اشتباه زندگی من هم همین بود باور هام هرچی که داشتم ثروتم همه رو  
پای یک ادم اشتباه گذاشتم»

با لبخند ناخواسته ای به لب گفتم: «جمله ی قشنگی بود این ها رو هم  
اونجا یاد گرفتی؟»

اروم خندید

ساسان: «وقتی یک روانشناس ماهر باشی باید حال همه رو خوب کنی  
ادم ها رو بشناسی ولی واقعا کسی نیست که تورو بشناسه و بتونه حالت  
رو خوب باید خودت بگردی و خودت رو بشناسی و چیزی پیدا کنی که  
حالت رو خوب کنه»

شیشه ی ماشین رو کمی پایین کشیدم تا باد صورتم رو نوازش کنه  
«چی حالت رو خوب می کردی؟» ساسان: «یک دوستی داشتم کشیش  
بود حرف های اون کلیساش اینا رو هم پیش اون یاد گرفتم» سرم رو  
چرخوندم و مستقیم بهش زل زدم



« فکر کنم منم به اون جا نیاز دارم چون خیلی حالم بده» دستش رو دور شونم حلقه کرد و سرم رو توی اغوش گرفت

ساسان: « هر کی جای تو بود حالش بد می شد تازه خواهرم خیلی قوی بوده که تا اینجا مقاومت کرده» بلاخره به پارک مده نظره ساسان رسیدیم

کرایه ی راننده رو حساب کرد و پیاده شدیم

خیلی وقت بود پارک نیومده بودم یعنی فرصتش نشده بود

اما حس خوبی بهم دست داد مخصوصا دیدن جوون هایی که با هم حرف می زدن، اکثرا دختر و پسر جوون به چشم می خورد

« فکر کنم پارک عشاقه»

ساسان: « ما هم از این جوونیا داشتیم»

« الان دیگه پیر شدیم؟»

ساسان: « نه مسلما تو پیر نشدی فقط پخته شدیم»

قدم زدن رو به حرف زدن ترجیه دادم و دیگه چیزی نگفتم

تا این که بلاخره خودش گفت: « به بستنی فروشی رسیدیم»

با ذوق به بستنی فروشی سنتی نگاه کردم

« ایول هنوز نرسیده عجب جایی پیدا کردی»

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: « بیا بریم تازه بستنی هاش فوق العادست»

به سمت راه پله زیر زمینی رفتیم

« راستی نمی خوای کارت رو اینجا شروع کنی به هر حال یک روانشناس خبره ای» چشمکی زد و با خنده گفت: « شروع کردم یک بیمار رو باید درمان کنم»

« چقدر زود ایول خوشم اومد بیکار نمیمونی»

ساسان: « خداروشکر رزومه ی کاریم خوبه»

« لکر کنم منم باید دنبال یک کار...» با دیدن امیر حرف توی دهنم خشک شد



ساسان متعجب از حرکت رد نگاهم رو دنبال کرد و گفت: «اع دوستم اینجا است بیا بریم معرفیت کنم این برادر همون کسیه که قراره درمانش کنم دختر رو به روییش بیمارمه»

دهنم رو بستم

راست می گفتن که دنیا یک چرخ گردونه که با گردشش ادم ها رو رو به روی هم قرار میده

حتی توی فکر هم نمی گنجید که برادر من از اون سر دنیا برگرده بیاد و بشه پزشک ترانه

به بازوی ساسان چنگ زدم و گفتم: «این دختره... همون کسیه که شاهین بهش...»

نتونستم جلم رو کامل ادا کنم اما از گرد شدن چشم هاش واضح بود که فهمیده

خدا روشکر اون ها داشتن بستنی می خوردن و متوجه ی ما نشده بودن ساسان: «غیر ممکنه»

شونش رو چنگ زدم

«فعلا که شده اما این دختر اگه نسبت رو با من بفهمه عمرا بزاره درمانش کنی چون فکر کنم بدونه من کیم»

کاملا چرخید تا اون ها نبیننمون

ساسان: «وایسا ببینم سارایی که راجع بهش میگفتن تویی؟ تو با امیر... یعنی تو رابطه داری؟»

با چشم های درشت شده از فرط تعجب گفتم: «یعنی چی؟» دستش رو بین موهایش برد و گفت: «نههه یعنی این دیگه خیلی فیلمیه بین تو و

اون چیزی باشه»

دو دستش رو فشار دادم

«چی میگی؟ رابطه چیه»



ساسان: «بیخیال فعلا برگردیم کلی راجع بهش حرف می زنیم» خواستیم برگردیم که از شانس گندمون موبایل ساسان زنگ خورد و صداش توجه همه رو جلب کرد و اوج بدیش نگاه ترانه بود که صاف اومد روی من دست پاچه شدم بیش تر از ترانه بخاطر دوباره دیدن امیر دستپاچه شدم یاد آخرین ملاقات میوفتادم که چطور مثل یک شی مقدس ولش نمی کردم و محکم بغلش کرده بودم

هر چند حق داشتم چون اون برای قلبم مقدس شده بود ترانه چیزی گفت که باعث شد سر امیر هم به سمت ما بچرخه ضربان قلبم بالا رفت و بیش تر دستپاچه شد، طور خاصی نگاهم می کرد جوری که قلبم رو به تپش وا می داشت

یک ادم چطور می تونه نگاهش انقدر سوزنده باشه یا عین جریان برق به ادم شوک بده

چقدر نگاهش دوست داشتنیه و خاصتنیه

حالا اگه ازم بپرسن جذاب ترین رنگ دنیا چیه بی شک میگم خاکستری براق

امیر و ترانه از روی صندلی بلند شدن و به سمتمون اومدن این دقیقا همون قسمت داستان بود که ازش می ترسیدم، هم کلام شدن با امیر

یعنی وقتی قلبت با کسی پیوند بخوره هر چقدر قول و قرار

#پارت\_دویست\_هفده

بزارید که دیگه هم رو نبینید باز هم کائنات به شما این اجازه رو نمیدن و شما رو رو به روی هم قرار میدن

ترانه زودتر از امیر به ما رسید و گفت: «سلام» ساسان جوابش رو داد اما من تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم



تقصیر من نبود توی عالم دیگه ای بودم و نگاهم فقط قفل امیر بود که به  
ما نزدیک می شد

ترانه با حرص مشهودی جلوم ایستاد به طوری که عملاً نگذاره امیر رو  
بینم

با لبخند پر حرصی گفت: « عزیزم فکر کنم باهات حرف دارم» بی تفاوت  
نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه که دستش رو دور بازوم حلقه کرد و  
گفت: « بریم بالا»

دنبالش کشیده شدم

بستنی فروشی دو طبقه بود و از داخل راه پله می خورد برای رفتن به  
طبقه ی دوم

به امیر برخوردیم که با نگرانی گفت: « گه ما با هم حرف نزدیم؟» ترانه تند  
گفت: « خودمون حلش می کنیم»

دیگه صبر نکرد تا امیر حرف بزنه و من رو کشوند دنبال خودش  
خودم هم توی شوک رفتار این دختر بود از طرفی هم نگاه نگران امیر من  
رو ترسونده بود وقتی ساسان قراره درمانش کنه یعنی این دختر تعادل  
روانی نداره

درست بالای پله ها از حرکت ایستاد و به سمتم چرخید

صورتش از شدت خشم سرخ شده بود و همین بهم استرس می داد  
ترانه: « دختر تو با خودت چی فکر کردی داداش احمق من رو خام خودت  
می کنی و بعد با شوهر کثیفت به نقشه هاتون میرسین؟»

« اشتباه داری می کنی؟» ترانه: « اشتباه رو تو داری می کنی که پا روی  
دم شیر میزاری من ادمیم که همه چیزش رو از دست داده پس نزار تا  
همه چیزت رو ازت بگیرم»

« من از شاهین جدا شدم» چنگی به یقم زد و با پرخاش گفت: « امیره  
احمق خام این بازیازیا میشه ولی من نه برگرد همون جهنمی که بودی»  
نتونستم خودم رو کنترل کنم حق نداشت بخواد بهم توهین کنه



«درست حرف بزنه»

ترانه: «یک فاحشه ارزش درست حرف زدن رو نداره» با حرص و خشمی  
که کل بدنم رو گرفته بود پشت دهنش کوبیدم  
خودم هم ناباور بودم از کاری که کردم اما فقط می دونستم تحمل فاحشه  
خطاب شدن رو ندارم  
تمام بدنم می لرزید و دچار حالت هیستریک شده بود  
دستش رو از روی دهنش برداشت و بلند خندید  
ترانه: «زود خودت رو نشون دادی توقعم ازت همین بود» خواستم چیزی  
بگم که دستش رو روی قفسه ی سینم گذاشت و گفت: «امیدوارم هرگز  
نبینمت حتی اگه قاتل بشم» هنوز منظورش رو درک نکرده بودم که هلم  
داد

محکم به سمت پله ها پرت شدم  
ضربات پیاپی اصابت کردن سرم به سنگ های پله باعث شد چشم هام  
توی سیاهی فرو بره

#پارت\_دویست\_هیجده

صدای جیغ زنی باعث شد توجه ساسان و امیر به راه پله جلب بشه  
با دیدن جسم خون الود سارا که روی راه پله افتاده نفس توی سینهشون  
حبس شد و ناباور خشکشون زد  
امیر زودتر از ساسان به خودش اومد و به سمت راه پله دوید  
همه ی مردم هم بلند شده بود، سارا رو توی اغوش گرفت و با نگرانی  
نبضش رو گرفت  
جریان خونی که اروم می زد کورسوی امیدی رو توی دلش روشن کرد  
حال اون لحظش توصیف ناپذیر بود انگار خودش رو به قبلس  
دستش رو روی گونه ی سارا گذاشت و صداش زد



نشیدن هیچ جوابی حالش رو بدتر می کرد و بیش تر مضطرب می شد با داد رو به ادم هایی که دورشون جمع شده بودن گفت: «یکی زنگ بزنه امبولانس» پسر جوانی با اورژانس تماس گرفت، ساسان خودش رو به اون ها رسوند و ناباور به خواهرش زل زده بود توی شوک بود

قبلا هم این شوک رو تجربه کرده بود، زمانی که پدرش تصادف کرده بود سارا به یاد نداشت اما ساسان که بزرگتر بود خوب اون تصویر غرق خون توی ذهنش مونده بود

امیر بی قرار تکرار می کرد: «عزیزم چشم هات رو باز کن» هیچ جوابی نگرفتن باعث می شد عصبی تر بشه

زیر لب با کلافگی گفت: «چی میشه خدایا؟» ضربان قلبش قیامتی به پا کرده بود و احساس می کرد دارن میخ توی قلبش می کوبن سرش رو بالا گرفت و به ترانه که با گریه می لرزید نگاه کرد بی حال گفت: «چه غلطی کردی ترانه؟»

دختر هق هق می کرد و می لرزید حتی خودش هم نفهمیده بود چطور این کار رو کرده بود فقط خشمش براش تصمیم گرفته بود این چیزی بود که به خاطر داشت

امیر با داد بلند تری فریاد زد: «چه غلطی کردی؟» صدای دادش باعث شد دختر تکونی بخوره

درست شبیه زمانی شده بود که سارا اوایل دیده بودش با همون خشم و داد و بی داد کردن

ساسان دستش رو روی قفسه ی سینه ی امیر گذاشت و پرتش کرد کنار سارا رو خودش به اغوش کشید و با خشم گفت: «خواهر مریضت این کار رو کرد ازش نمیگذرم» نگاه پر از نفرتی به ترانه انداخت که دختر با وحشت شروع به دویدن کرد و از بستنی فروشی فرار کرد، حتی امیر هم دنبالش نرفت



ساسان نمی تونست منتظر بمونه تا اورژانس برسه برای همین همونطور  
 که سارا رو توی اغوش گرفته بود بیرون زد  
 امیر هم پا به پا دنبالش می دوید  
 سر خیابون پارک رسیدن، هر دو نفس نفس می زدن، ساسان بیش تر  
 چون سارا رو هم توی اغوش گرفته بود  
 امیر: «با ماشین من بریم» ساسان به سمتش چرخید و با خشم گفت: «تو  
 کی هستی که بخوای خواهرم رو ببری بیمارستان؟ ها؟ تو کی هستی؟ تو  
 برو اون خواهر روانیت رو درمان کن»  
 امیر کلافه گفت: «بین ساسان الان وقتش نیست بهتر به سارا فکر کنیم»  
 ساسان لگد محکمی به پای امیر زد و غرید: «چرا باید به خواهرم تو فکر  
 کنی؟ اون روز خواهرت یک چرت و پرت هایی می گفت»  
 امیر نمی تونست با وجود سارای غرق خون با ساسان بحث کنه و یا  
 بخواد توضیح بده  
 پاش درد گرفته بود اما توجهی نکرد، با داد گفت: «خفه شو دیگه می  
 خوام اونو به کشتن بدی بریم بیمارستان بعد حرف می زنیم» ساسان راه  
 دیگه ای غیر از این نداشت با تاکسی که نمی شد معلوم هم نبود که  
 اورژانس دقیقا کی برسه شاید خیلی طول می کشید  
 با بی میلی به سمت ماشین امیر رفتن و سارا رو روی صندلی عقب  
 گذاشتن  
 هر دو سوار شدن و امیر فورا استارت زد  
 با حداکثر سرعت ممکن به راه افتاد، هر از گاهی هم می چرخید و به سارا  
 نگاه می کرد یا کلافه دست توی موهاش می برد  
 هیچ وقت توی عمرش انقدر خدا رو صدا نزده بود، مرتب تکرار می کرد: «  
 خدایا چیزیش نشه خواهش می کنم چیزیش نشه از عمر من کم کن ولی  
 اون چیزیش نشه» حرف هاش به نظر ساسان عجیب می اومد و برای  
 اون که روانشناس بود راحت بود فهمیدن حس های ممکنه که امیر داره





به نزدیکترین بیمارستان که رسیدن ماشین رو داخل بیمارستان پارک کرد  
و هر دو پیاده شدن  
امیر زودتر از ساسان سارا رو بغل کرد و به سمت بیمارستان دوید، پله ها  
رو دوتا یکی بالا می رفت  
حس می کرد هر لحظه ممکنه با سر بخوره زمین اما از سرعتش چیزی کم  
نمی کرد

وارد بیمارستان شد و با داد گفت: «دکتر؟ دکتر کجاس؟» تازه متوجه شد  
که بیمارستان اشکان اومده تعجبش از این بود که چطور انقدر ذهنش  
بههم ریخته بود که متوجه نشده بود

اشکان که تازه کارش تموم شده بود و داشت با پرستاری حرف می زد با  
تعجب به سمت امیر اومد و گفت: «چی شده؟» امیر: «بگو برانکارد بیارن  
بجنب» چون توی بیمارستان سهامدار بود همه احترام زیادی براش قائل  
بودن

بلافاصله برانکارد آوردن و اشکان علائم حیاتی‌ش رو چک کرد  
ساسان تازه به اون رسیده بود، از نسبت امیر و اشکان اطلاعی نداشت  
برای همین خودش رو به اون ها رسوند و با نگرانی گفت: «اقای دکتر چی  
میشه؟» اشکان بعد از بررسی دقیق گفت: «چیزیش نیست به سرش ضربه  
خورده بیهوش شده نهایتاً ۷۲ ساعت طول بکشه  
اما برای مطمئن شدن از سرش و بدنش عکس میگیریم که چیزی نشده  
باشه»

امیر نفس اسوده ای کشید و ساسان هم با خیال راحت گفت: «خدایا  
ممنون که چیزیش نشد»

امیر: «دختر سرسختیه الکی که نیست»  
رو به اشکان گفت: «هر



#پارت\_دویست\_نونزده

کار که می دونی لازمه رو انجام بده»

حتی اشکان هم از این رفتار امیر تعجب کرده بود اما اون لحظه چیزی

نپرسید

ساسان بازوش رو کشید و گفت: « فکر کنم لازمه من و تو حرف بزنیم» امیر

بی حوصله بازوش رو بیرون کشید و گفت: « الان وقتش نیست بزار عکس

بگیرن بعد» ساسان با خشم گفت: « چرا دقیقا الان وقتشه»

امیر: « چی می خوای؟»

ساسان: « اون روز خواهرت گفت سارا دوست دخترته» امیر از هیچ چیز

نمی ترسید اما توی اون لحظه که هنوز کاملا متوجه نشده بود حال سارا

خوبه و عکس نگرفته بودن حوصله ی بازجویی رو نداشت برای همین از

در انکار وارد شد و گفت: « تمام سارا های دنیا خواهر توان؟» ساسان

خونسرد گفت: « بین خوب می دونی که من یک ادم احمق نیستم پس

بهتره بگی چه صنمی با خواهرم داری می دونم اون اهل دوست پسر و

این چیز ها نیست مخصوصا که عاشق شدنش رو هم دیدم» اخر جملش

به حدی امیر رو عصبی کرد که با صدای بلند و بی مقدمه گفت: « زنه!

دیگه چی رو می خوای بدونی؟»

ساسان ناباور نگاهش کرد

می دونست همچین چیزی امکان نداره یعنی شاید خودش با سارا بیگانه

شده باشه اما حداقل مادرش که می گفت این قضیه رو.

امیر می دونست وقتی از سارا پرسیده بشه شاید اون انکار کنه و مثل امیر

به این صیغه اعتقادی نداشته باشه اما ته دلش تنها همین نسبت رو با

سارا داشت

ساسان پوزخندی زد و گفت: « داری دروغ می گی» شونه ای بالا انداخت و

بی تفاوت گفت: « می تونی بری از اقا جونت بپرسی شاهد عقدمون بوده»

ساسان خشکش زد، لحن محکم امیر شک رو از ذهنش دور می کرد



اما سعی می‌کرد خوشبینانه فکر کنه و این مرد رو دروغگو تصور کنه با بهت گفت: «چرا دروغ میگی؟ حتی مادرم نمی دونست» امیر: «اره نمی دونست چون ازدواجمون مخفیه» جملش تموم نشده بود که سیلی محکمی حواله‌ی صورتش شد.

ساسان از شدت خشم می‌لرزید با همون لرزش گفت: «بی شرف چون بیوه بود ازش سواستفاده کردی؟ ازدواج مخفی برای عشق و حال اره؟» امیر اروم خندید و خون گوشه‌ی لبش رو با دست متوقف کرد

امیر: «به نظرت درسته با شوهر خواهرت اینجوری رفتار کنی؟ برادر زن گرامی چه سواستفاده ای؟ من عاشقشم اونم هست بهوش اومد ازش بیپرس قضیه عقدم از اقا جونت بیپرس» ساسان که این همه شوک گیجش کرده بود سرش رو توی دست گرفت و نالید: «اقاجون چیکار داری می‌کنی با اینا اخه؟»

#### #پارت\_دویست\_بیست

امیر دستش رو روی شونه‌ی ساسان گذاشت و گفت: «تو تحصیل کرده ای روشنفکری هیچ چیز اون جوری که فکر می‌کنی نیست بزار توی یک موقعیت بهتر برات توضیح بدیم»

ساسان دست امیر رو از روی شونش برداشت و چیزی نگفت همین مخالفت نکردن امیر رو خوشحال کرد

عکس برداری سارا زیاد طول نکشید و همونطور که اشکان فکر می‌کرد خبری از شکستگی نبود و تنها کمی کوفته شده بود

وقتی نتیجه رو به امیر و ساسان گفت نگاه خوشحال امیر شک رو توی دلش بیش تر کرد

نگاهی به ساسان و امیر که داشتن به سمت در می‌رفتن کرد و گفت: «امیر یکم باهات حرف دارم»



امیر چرخید و به سمت صندلی برگشت  
 ساسان منتظر امیر نمود و از اتاق اشکان بیرون رفت تا سری به سارا بزنه  
 امیر پا روی پا انداخت و گفت: «خوب؟» اشکان دو دل بود از گفتن حرف  
 هاش ولی با این حال برای رفع شکش ترجیه داد بگه  
 اشکان: «من تا حالا بازخواستت نکردم با این که ازت خیلی بزرگترم ولی تو  
 همیشه بهترین بودی کوچیکتر بودی ولی بهترین پسر خانواده بودی برای  
 همین گاهی پیش میومد که تو من رو نصیحت یا سرزنش کنی چون راه  
 رو درست تر از هممون می رفتی» امیر بی حوصله حرف اشکان رو قطع  
 الان فقط می خواست سارا رو ببینه  
 امیر: «برو سر اصل مطلب از اولم فن بیان بد بود» اشکان اروم خندید و  
 این بار بی مقدمه گفت: «برای خودم هم مسخرس گفتنش چون می  
 دونم امکان نداره ولی بین تو و این زنه چیزیه؟» توقع داشت هر جمله ای  
 از امیر بشنوه غیر از چیزی که شنید  
 امیر: «زنه نه سارا» اشکان: «امیر لطفا جواب سوالم رو بده»  
 امیر عصبی از جا بلند شد و گفت: «ولم کنید بابا به شما چه ربطی داره اره  
 رابطه دارم باهاش محرمه عاشقش شدم چرا هی باید به شما جواب  
 پس بدم می دونی ترانه نزدیک بود بکشتش؟»  
 اشکان خشکش زده بود  
 با بهت گفت: «باورم نمیشه الان امیر قبل رو نمیبینم جلوم» امیر: «اره  
 عوض شدم نمیخوام دیگه پسر طلا و مورد افتخار خانواده باشم میخوام  
 به حرف دلم گوش بدم» اشکان با همون بهت گفت: «تو عاشق شدی»  
 امیر: «عشقه هر کوفتی هست من میخوامش» اشکان خودش اسطوره  
 نبود که بخواد امیر رو سرزنش کنه حق می داد و شعورش در حدی بود که  
 بدونه زندگی برادرش ربطی به اون نداره برای همین گفت: «باشه به من  
 ربطی نداره مبارکت باشه که عاشق شدی من کاری به این مسئله ندارم  
 خودتی و بقیه ی خانواده که حلش کنی» امیر: «درستش می کنم»



از اتاق اشکان بیرون زد و به سمت بخشی که سارا بود رفت، شماره ی اتاق رو بلد بود تمام دیشب رو سارا بیهوش بود و امیدوار بود الان بیهوش اومده باشه

در اتاقش باز بود، ساسان و سارا رو دید که در حال حرف زدن بودن بدون هیچ پلک زدنی بهش زل زده بود و از دمه در نگاهش می کرد احساس دلتنگی زیادی بهش هجوم آورد طوری که از نگاه کردن سیر نمی شد حتی پلک زدن رو از خودش محروم کرده بود  
...سارا

«وقتی پرت شدم اصلا حس نمی کردم زنده بمونم چه برسه هیچیم نشه پله ها واقعا زیاد بود»

حس سنگینی نگاهی باعث شد نگاهم به سمت در بره باز هم دچار اون جریان توی قلبم شدم، به حدی هوش از سرم برده بود که متوجه ی حرف های ساسان نمی شدم فقط زل زده بودم به اون نگاه گرم خاکستری بی هیچ پلک زدنی بابت رفتار ترانه ازش دلخور بود اما عشق و قلب لعنتی دلخوری حالیش نیست

فقط پر از دلتنگیه

ساسان رد نگاهم رو دنبال کرد و به امیر رسید، اخم هاش توی هم فرو رفت و لب باز کرد تا چیزی بگه که تند گفتم: «ساسان برو بیرون» گیج نگاهم کرد که محکم تر گفتم: «برو بیرون لطفا» کلافه پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت، تنه ای که موقعه ی بیرون رفتن به امیر زد هم از چشمم دور نمودند با بیرون رفتن ساسان امیر وارد اتاق شد دلخور بودم که چرا اجازه داده بود ترانه باهام این کار رو بکنه احتمال داشت بمیرم یا اتفاقی برام رخ بده  
امیر: «بهتری؟»



«اره فقط بدنم در می کنه کمک می کنی بشینم؟» دستش که به سمتم دراز شد رو بی هیچ خجالتی گرفتم و به سختی روی تخت نشستم  
 امیر: «متاسفم یعنی بابت ترانه» \_ «باید راجع بهش حرف بزنیم» دستش رو رها نکردم و توی دستم گرفتم نگاه خیرش رو به دستم حس کردم ولی می خواستم تمام قوانینم رو زیر پا بزارم  
 امیر: «اومدم این جا تا به حرف هات گوش بدم»  
 بی مقدمه گفتم: «نمی خوام دیگه ببینمت»  
 انقدر متعجب شده بود که حتی عکس العملی هم نشون نداد و مات نگاهم کرد  
 امیر: «چی میگی؟»

سعی می کردم لرزش دستم رو فشردن دستش اروم کنم  
 \_ «نمی خوام هرچی ببینمت وابسته تر میشم من کی ام تو کی؟ غیر ممکنه بتونیم کنار هم قرار بگیریم باید بخیال بشیم باید بیخیال بشیم چون خانواده هامون برای هر دو تامون مهمه جدا از این قضیه من چیزی ندارم که بهت بدم عشق الان کلت رو داغ کرد دو روز دیگه با حسرت به بچه ها نگاه می کنی بیخیالم شو بزار منم زندگیم رو بکنم اصلا دیگه طرفم نیا هر جا بودم راحت رو کج کن دیگه...» با قرار گرفتن لب هاش روی لب هام خفه شدم و نتونستم ادامه ی جلم رو بگم  
 اولین بوسم نبود اما تجربه ی خاصی

#پارت\_دویست\_بیست\_یک

بود، نمی تونستم همراهی کنم فقط چشم هام رو بسته بودم تا حس کنم، حرکت لب های قلوهای و گرم و مرطوبش رو که لب هام رو نرم به بازی گرفته بود و هر بار که میک عمیقی به لب هام می زد سست تر می شدم و توی خلسه عمیق و شیرینی فرو می رفتم.



انگار مغزت کامل قفل می شد و قلبت پر می شد از حس و شور  
ازم جدا شد در حالی که لبخند پهنی روی لبش بود  
عکس العمل دست خودم نبود تازه به خودم اومد و سیلی به صورتش  
زدم  
خیلی محکم نبود دلم نیومد محکم بزنم، به قدری اروم بود که زد زیر  
خنده  
دست خودم نبود فقط می خواستم وقتی مغزم من رو محاکمه کرد بی  
گناه جلوه بدم  
با همون خنده گفت: «اشتباهی به جای راهم صورتم رو کج کردم که صاف  
اومد رو لبات و...»  
با اعتراضش اشمش رو صدا زدم  
امیر: «ناراضی نیستی وگرنه الان اسفالتم می کردی می دونیم که  
حسمون دو طرفس یکم بیا بی قانونی در بیاریم بقیه مجبورن مخالفتی  
نکنن چون این زندگی مااست برای بچه هم یک فکری می کنم نهایتا یکی  
مثل اران مگه گناهشون چیه؟»  
\_ «امیر من قبلا...»  
تند حرفم رو قطع کرد و دو دستم رو توی دست گرفت و گفت: «تو قبلا  
چی؟ ول کن دیگه من سارای قبل رو نمیخوام عاشق سارای الان شدم و  
تو از الان به بعدت رو بهم مسئولی نه گذشتت رو»  
نوازش دستش پشت دستم من رو به همون خلسه می برد  
\_ «عقل و هوش ادم رو میگیری دیگه» دستش رو برداشت و انگشت  
کوچیکش رو به حالت قول دادن جلو آورد و گفت: «این همه با عقم  
زندگی کردم پسر طلای خانواده بودم الان می خوام یکم کله خر بازی در  
بیارم برای خودم زندگی کنم جدا از تمام شاید و باید ها می خوام که تا  
تهش باشم اگه تا تهش هستی بگو» لحن محکم اون تردید رو هم از من  
جدا کرده بود



انگشت رو توی انگشتش قفل کردم و گفتم: «تا تهش»

#پارت\_دویست\_بیست\_دو

امیر: «الان ساسان میاد نظرت چیه در بریم؟» متعجب گفتم: «چی؟»  
 امیر: «میخوام بدزدمت خانوم» خندم گرفت باور نمی کردم که این دیوونه  
 راست بگه

دست انداخت زیر کمرم و بلندم کرد، هول از ترس این که نیوفتم بی هوا  
 دستم رو دور گردنش حلقه کردم

«دیوونه بزارم پایین چرا اینجوری می کنی؟»

خونسرد گفت: «سر و صدا نکن»

«بذارم پایین الان میوفتم»

امیر: «من ای عضله ها رو با پنبه پر نکردم که بخوای بیوفتی» \_ «زشته

دیوونه محرمتم باشم اونقدر محرم نیستم که بغلم کنی»

امیر: «هیس هیچی نگو ول کن این محرمی نامحرمیو دیگه بردن جهنم

بگو کار اینه از سگ کمتر باشه هر کی گردن نگیره»

با خنده لبم رو گزیدم

حس و حال رو جوری کرده بودم که خودم هم دوست نداشتم مخالف

کنم، انگار یک سارای دیگم مغزم رو کلا دیلیت شیفت کردم و فقط با قلبم

کار می کردم

امیر عطرش رو بو کردم

امیر: «خودت رو نکش عطرمو میدم برا تو»

\_ «خوش بوعه»

امیر: «تن من خوشبوش کرده» نگاهی به سالن انداخت و با خوشحالی

گفت: «ایول داداشت نیستش» \_ «بودش چیکار می کردی؟» ابرویی بالا

انداخت و با شیطنت گفت: «می گفتم من بیگناهم خواهرت ازم بالا رفته»





با حرص روی شونش کوبیدم  
توی خوابم نمی دیدم که همه ی مردم نگاهم کنن و توی بغل مردی باشم  
و برام نگاه های مردم اهمیتی نداشته باشه  
چقدر به ادم شهامت میده عشق  
سرم رو توی شونش پنهان کرده بودم تا حداقل نگاه ها معذبم نکنه  
امیر رو به زنی که توی بخش پذیرش بود بدون این که از حرکت بایسته  
گفت: « بعدا برای پرداخت میام»  
معلوم بود بهش گیر نمیدادن وقتی خودش جزوه سهامداری بیمارستان  
بود

از بیمارستان بیرون زدیم و به سمت ماشینش رفت  
\_ « بین دیوونگی تو به منم سرایت کرد عقلمو دادم دستت» به چشمام  
زل زد و گفت: « عقلتو میخوام چیکار قلبتو بده دستم»  
\_ « که چی بشه اونوقت؟»

نگاهش رو ازم گرفت و نیشخندی زد  
امیر: « هرکی غیر از من بود شوتش کنم بیرون تمام کمال بشه مال من»  
\_ « دیکتاتوری پس»  
دزدگیر ماشین رو زد و سوارم کرد  
امیر: « مملکت منه»

خودش هم سوار ماشین شد و استارت زد  
\_ « خدا می دونه چه توضیحی برای ساسان میتونم بدم»  
از بیمارستان خارج شد، با یک دست فرمان رو گرفته بود با اون یکی  
دستش جلوی صورتم بشکنی زد و گفت: « بین من ساسی ماسی رو  
بیخیال به من فکر کن باشه» دستم رو روی گردنم که خیلی درد می کرد  
گذاشتم و گفتم: « به تو فکر کردم که وضعم شد این دیگه»  
موزیک بی کلامی پلی کرد و گفت: « خداوکیلی یه سوالی می پرسم  
راستش رو بگو خوب؟ تو کی از من خوشت اومد؟»



نگاهم رو از پنجره گرفتم و بهش دوختم  
 بدم نیومد یکم سر به سرش بزارم  
 \_ « مگه من از تو خوشم اومده؟ من و این غلطا؟»  
 خندید و گفت: « دیگه مشکل خودته خوشت اومده یا نه باید بخوای یا و  
 وغیره هم نداریم، ولی من از روز اول»  
 ابرو هام بالا پرید

\_ « اونجا که مثل ببر نر میخواستی تیکه تیکم کنی»  
 امیر: « هیچوقت با هیچ زنی بد رفتار نکرده بودم یعنی از نظرم دور از  
 انسانیت بد رفتار کردن با زنا هیچ مردی با داد زدن و کتک زدن هیچ زن  
 جذاب نمیشه یا خواستنی همیشه احترام زن ها رو نگه داشتیم ولی تو  
 وقتی اومدی حس می کردم عین شاهینی خوب مردم هم میگفتن  
 عاشقشی و عاشقت بوده حرصم گرفت که چرا یک زن خوشگل با این  
 همه کمالات و شخصیت بشه مال اون عوضی، می دونی سارا همه ی  
 ملاکام از زن آینده درست شبیه تو بود و ادم عصبی میشه ببینه همون  
 چیزی که میخواد دست یکی دیگه باشه مخصوصا اگه اون ادم یکی عینه  
 شاهینه»

\_ « با شاهین چیکار کنیم؟» هنوز هم وقتی عصبی شاهین می اومد عصبی  
 می شد

با دست روی فرمان ماشین ضرب گرفت و گفت: « ازدواج میکنیم پشتتم  
 نمیتونه اسیبی بهت بزنه من هم سپردم به اران پیداش کنه تحویل قانون  
 میدتش یا خودش کار رو یکسره میکنه»

کمی بینمون سکوت برقرار شد  
 شیشه رو کمی پایین کشیدم تا باد به صورتم بخوره  
 امیر: « راجع به شاهین راجع به هیچکس حرف نزنیم باشه؟»



\_ « ذهن خوانم نیستم بدونم می خوای چیکار کنی» دستم رو توی دست  
 گرفت و با لحن محکمی گفت: « همه چیز رو درست می کنم اخرش اینه  
 که تو مال منی»  
 لحن مردانه و محکم جای هیچ شکی توی دل یک زن نمیزاره  
 اصلا هر زنی نیاز داره به این لحن محکم برای گرم شدن دلش  
 برای قرص شدن دلش  
 برای احساس امنیت کردن  
 برای مطمئن شدن به انتخابش  
 انگاری از جنس کوهه این لحن  
 این اخرش مال منی گفتن ها، ادم رو تشنه ی رسیدن به اخرش میکنه  
 برای اولین بار توی زندگیت علاقه مند میشی به اخر داستان وقتی سطر  
 اخرش مال هم بودن باشه.  
 می خواستم احساس کنم این بار واقعیش رو نه ازروی بازی با دل و جون  
 حس کنم عشق یک مرد رو نسبت به خودم  
 یک بی نهایت رو توی زندگیم هک کنم و نگه دارم  
 امیر: « خوب کجا بریم»  
 \_ « ساربان تویی از من میپرسی» اروم خندید  
 امیر: « الان بی ام و هم شتره دیگه؟»  
 \_ « من نظر خاصی ندارم هر جا رفتی»  
 امیر: « رستوران میگم اقا جونت هم بیاد ولی الان نه شب»  
 می دونست که من به شب تنها موندن باهاش راضی نمیشم  
 چقدر خوب که

#پارت\_دویست\_بیست\_سه  
 خجالت های زنانم رو درک می کرد



« به اقا چون چی می خوی بگی؟ »

امیر: « حرف های زیادی دارم برای زدن ولی مهم ترینش حرف زدن  
باتوعه»

« باشه پس بریم»

باشه ای گفت و ولوم اهنگ رو بیش تر کرد

#زن-خطرناک

#پارت-دویست-بیست-چهار

...

ساسان با دیدن اتاق خالی سارا برافروخته به سمت پذیرش رفت  
مشتش رو روی میز کوبوند و رو به زنی که پشت شیشه در حال نوشتن  
اطلاعات داخل رایانه بود غرید: « خواهرم نیستش مریض اتاق ۵۱»  
زن خونسرد نگاهش رو از لبتاب گرفت و گفت: « بله اقا امیر بردنشون»  
ساسان عصبی گفت: « اقا امیر خر کیه با اجازه ی کی برده؟ اون امروز نمی  
تونست مرخص بشه»

زن: « سهامدار اینجا هستن خواهرتون هم با رضایت خودشون رفتن»  
ساسان نفس عمیق و پر حرصی کشید و از سالن بیمارستان بیرون رفت  
هنوز هم باورش نمی شد امیر راست گفته باشه و سارا ازدواج کرده  
پله ها رو با عصبانیت و خشم پایین می رفت  
با خودش درگیر بود و فقط به پیدا کردن سارا فکر می کرد که نگاهش به  
دختر اشنایی افتاد

باور نمی کرد این دختر چطور روش شده به بیمارستان بیاد  
ترانه هم ساسان رو دید و با تمام سرعت خودش رو بهش رسوند  
توی اون لحظه ساسان حوصله ی هیچکس رو نداشت چه برسه به این  
دختر



ترانه: «سلام حالش خوبه؟» ساسان با پوزخند گفت: «متاسفانه نتونستی بکشیش» سرش رو پایین انداخت و با خجالت گفت: «معذرت می خوام یهو عصبی شدم اون بهم سیلی زد منم قاطی کردم» ساسان: «واضحه سلامت روانی نداری، اینجا چی می خوای؟» ترانه طوری با چشم های به اشک نشسته نگاهش کرد که دل ساسان به رحم اومد

ترانه: «اومدم باهاش حرف بزنم» ساسان: «اون روز هم همینکار رو کردی حرف زدی الان میخوای تموم کنی حرفت رو؟» ترانه عصبی شد و گفت: «اصلا به توجه چرا بهت جواب پس بدم»

ساسان: «خداات رو شکر کن خواهرم شاکی نشده ازت» ترانه: «بشه به جهنم به درک چی دارم که از دست بدم؟»

ساسان: «خوب حالا بهتره بری» ترانه دستش رو عصبی روی قفسه ی سینه ی ساسان گذاشت و داد زد: «گمشو کنار بچه پرو» تلاشش برای هل دادن ساسان بی نتیجه موند چون ساسان مچ دستش رو گرفت و پشت کمرش برد

به طوری که سینه به سینه ی هم بودن و هرم نفس های عصبیش توی صورت ترانه می خورد

ساسان: «کنار نرم چیکار می کنی منم مثل خواهرم پرت می کنی پایین؟» ترانه قفل کرده بود حتی نمی تونست دهنش رو برای حرف زدن باز کنه و انگار توی جهنم بود از شدت گرما

ساسان: «زبون درازیت تموم شد دیگه؟» ترانه به خودش اومد و سعی کرد دستش رو از چنگ ساسان در بیاره

ترانه: «ولم کن احمق جواب این کارت رو میدم» ساسان برای بیش تر حرص دادن دختر خندید و گفت: «چه جوری؟ با پرت کردنم؟ نتونستی که!»

ترانه دوباره تقلا کرد برای بیرون کشیدنش اما بی فایده بود چون زورش به این مرد نمی رسید



ساسان دستش رو رها کرد و گفت: «خواهرم نیست با داداشت فرار کرده»  
 ترانه با شنیدن این حرف حتی خشمش رو هم فراموش کرد و مبهوت  
 گفت: «چی؟» ساسان: «حوصله ی هجی کردن ندارم» از ترانه فاصله  
 گرفت و بقیه ی پله ها رو پایین اومد  
 ترانه دنبالش از پله ها دوید  
 ترانه: «وایسا ببینم سرتو انداختی میری کجا رفتن؟»  
 ساسان: «برو پی کارت بچه جون»  
 ترانه یقش رو کشید و عصبی گفت: «با من عین ادم حرف بزن» ساسان:  
 قاطی میکنی همش ول کن یقم رو» ترانه با صدایی که از شدت خشم می  
 لرزید گفت: «یعنی چی که فرار کردن؟»  
 ساسان: «یعنی باهم رفتن نیستن» دست ترانه از یقه ی ساسان شل شد و  
 نالید: «باید پیدااشون کنیم» ساسان: «با اجازت منم می خواستم برم  
 همینکار رو انجام بدم»  
 ترانه: «باهم میریم»  
 ساسان: «از کار توی معدن هم سر کردن با تو سخت تره»  
 ترانه: «منم همچین خوشحال نیستم به خاطر نجات دادن برادرم از شر  
 شما مجبورم»  
 دیگه ساسان چیزی نگفت حوصله ی بحث با این دختر رو نداشت  
 ترانه هم اروم دنبالش رفت، ساسان برای تاکسی دست بلند کرد  
 ترانه: «می خوای با تاکسی بری؟»  
 ساسان خونسرد گفت: «نه راننده شخصیم میاد دنبالمون»  
 ترانه بی توجه به مسخره کردنش گفت: «من ماشین دارم»  
 ساسان: «خوبه به سلامتی»  
 باز هم حرص مشهودی توی صدای ترانه نشست  
 ترانه: «میشه بس کنی؟ الان هدفمون مشترکه» ساسان: «لابد باید اتحاد  
 هم تشکیل بدیم؟»



ترانه برو بابایی حوالش کرد و به سمت ماشینش رفت، ساسان که دید انگار قرار نیست تاکسی گیرش بیاد به سمت ترانه که هنوز به ماشینش نرسیده بود چرخید و داد زد: «اهای دختر؟ ببینم دست فرمونت خوبه؟»  
لبخندی روی لبم ترانه نشست و سرش رو چرخوند  
ترانه: «چیه میخوای اتحاد تشکیل بدی؟»  
ساسان شونه ای بالا انداخت: «با این که توهینه به سطح ولی مجبورم انگاری» ترانه: «خوب پس بیا سوار شو» به سمت توییتا کمری ترانه رفت و هر دو سوار شدن  
ساسان نگاهی به داخل مرتب ماشین که بو از نو بودن می داد انداخت و گفت: «خانواده ی پولدار داشتن هم نعمتیه ها» ترانه استارت زد و گفت: «تو که بهت میخوره هم سن امیر باشی اونم هیچی از خانواده نگرفت خودش کار کرد ثروت به دست آورد به جای این مدلینگ و قرطی بازی میرفتی کار می کردی توام»  
ساسان: «منم عین امیرتون بودم حتی شاید ثروتمند تر» ترانه با تمسخر گفت: «چیشد پس الان که موتورم نیست زیر پات»  
ساسان از پنجره به بیرون خیره شد و با آه گفت: «زنم رو خیلی دوست داشت بهش اعتماد د

#پارت\_دویست\_بیست\_پنج

اشتم تمام اموالم رو گرفت بچم رو گرفت بعدشم با معشوقش خیانت کرد بهم الانم دارن به ریشم می خندن» ترانه برای چند ثانیه به نیم رخ جذاب ساسان خیره شد و گفت: «متاسفم»



ساسان: «عادته همیشه ادما رو قضاوت کنی؟» ترانه همونطور که حواسش به جاده بود گفت: «معذرت میخوام» ساسان: «با سارا هم همینکار رو کردی»

با شنیدن اسم سارا اخم های ترانه رفت توی هم و گفت: «خواهرت فرق داره زنه کسی بوده که از شنیدن اسمش هم متنفرم می دونم می خواد داداشم رو بازی بده»

ساسان: «هیچی از خواهرم نمی دونی» ترانه: «نمی خوام که بدونم اصلا معلوم نیست از کجا پیداتون شده نفوذ کردین روی برادرم» ساسان: «سارا هم زخم خورده از شاهین حتی کاری تر از تو» ترانه با داد گفت: «بس کن گفتم نمیخوام بشنوم» ساسان: «وقتی باردار بود شاهین جوری کتکش زد که بچش رو از دست داد دیگه هم مادر همیشه» ترانه با شنیدن این جمله نرم شد و دیگه دادی نزد ساسان پیشروی کرد: «تو اون خاطره ی تلخ از ذهنت پاک میشه زندگی جدید میسازی اما سارا تا اخر عمر باید با حسرت به بچه های کوچیک نگاه کنه چون هیچ وقت کسی مامان صداسش نمیزنه می دونی شاهین جلوی چشم سارا پسرخالمون رو کشته جلوی زن مانی و خواهرم اون رو کشته می دونی زنش بارداره؟ شاهین به خانواده ی من بیش تر از تو زخم زده» ترانه با صدایی که می لرزید گفت: «قسم خوردم اگه ببینمش با دستام خفش کنم»

ساسان: «تمام عمرم برای خواهرم برادری نکردم اما اگه شاهین رو ببینم حساب کتاب تمام بلاهایی که سر خواهرم آورد رو ازش پس میگیریم»

#دویست\_بیست\_شش

دقایقی سکوت بینشون حاکم شد

ترانه این سکوت رو شکست و گفت: «خواهرت چجور زنیه؟»





ساسان لبخندی زد و گفت: «وقتی بشناسیش عاشقش میشی خیلی مهربونه ساده و صاف ترین ادمیه که دیدم قلب بزرگی داره» ترانه: «همش با خودم میگم چه جوری امیر عاشق این زن شده، اخه امیر خیلی سخت پسند بود هیچوقت سمت زنا نمی رفت از نظرش بی ارزش بودن»

ساسان: «سارا فرق داره اصلا چیزی توی چنتش نداره حربه های زنانه و اینجور چیزا»

ترانه با خنده ی ارومی گفت: «خوب بلدی ها»

ساسان: «خوب دیدم»

ترانه: «توی امریکا مدلینگ بودی؟»

ساسان با این که دوست نداشت دروغ بگه اما به خاطر قراردادش با امیر مجبور بود

ساسان: «اره»

ترانه: «عجیبه تا حالا عکست رو توی فضای مجازی ندیدم» ساسان: «مگه تو تمام اژانس های مدلینگ رو فالو می کردی؟»

ترانه: «نه ولی خوب خیلی ها که حتی استایل تورو هم نداشتن زود

عکساشون توی فضای مجازی می ترکوند برام عجیبه که دیده نشدی»

ساسان می دونست ترانه داره درست میگه اما از رو نمی رفت تا اتو

دست این دختر نده

با خنده گفت: «وای دختر تو چه بانمک حرف میزنی اگه دیده نشی که

اونجا استخدامت نمیکنن واقعا فکر کردی مدلینگ شدن اونجا مثل اینجا

است؟» ترانه: «مگه اینجا چشه؟»

ساسان خندید

ساسان: «چش نیست دهنه این جا جذاباشون ته ریش دارن و بینی عمل

شده و لبای سیاه شده با گریم افتخارشون هم موهای پرپشت و

کجشونه»



ترانه هم این حرف رو قبول داشت  
 ترانه: « اصلا چرا داریم راجع به شغل مسخره ی تو حرف می زنیم؟ به  
 نظرت کجا رفتن؟»  
 ساسان: « نمیدونم برادرت کجا میره معمولا؟» ترانه کمی فکر کرد و گفت: «  
 باید از اران بپرسم»

#پارت\_دویست\_بیست\_چهار  
 ترانه گوشیش رو برداشت تا با اران تماس بگیره  
 ساسان: « اران کیه؟»  
 ترانه خونسرد گفت: « با این که به تو ربطی نداره اما پسر داییمون و  
 دوست خوبه امیره» ساسان بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: «  
 باشه زود زنگ فعلا پیدا کردن خواهرم برام مهمه» ترانه شماره ی اران رو  
 گرفت و روی اسپیکر گذاشت  
 بعد از چند بوق صدای اران توی گوشی پیچید  
 اران: « جانم ترانه؟»  
 ترانه: « سلام اران خوبی؟» اران: « فکر نکنم برای احوال پرسه زنگ بزنی  
 چون می دونم نمی کنی از این کارا حرفت رو بگو» ترانه با این که خجالت  
 می کشید بی مقدمه چینی گفت: « امیر و سارا رفتن»  
 صدای متعجب اران توی گوشی پیچید  
 اران: « چی؟» ترانه: « باهم معلوم نیست کجا رفتن لطفا جاهایی که فکر  
 می کنی امیر رفته رو بگو»  
 چند دقیقه صدایی نیومد که ترانه گفت: « اران قطع کردی؟» صدای اروم  
 اران اوامد که گفت: « اگه رفته چرا افتادی دنبالش؟ بزار خوش باشه»  
 ابروهای ترانه از شدت تعجب بالا پرید  
 ترانه: « دیوونه شدی؟ تو حالت خوب نیست اران، ببین کمکم کن من...»



اران تند حرفش رو قطع کرد و گفت: «الو...الو...ترانه؟ صدا  
 نمیاد...الو...قطع میکنم فعلا»  
 ترانه مثل آتش فشان در حال فوران شده بود و صورتش سرخ شده بود  
 باورش نمی شد که حتی اران هم دکش کرده بود  
 صدای بوق های ممتد توی گوشی پیچید  
 با حرص گفت: «صدام نمیاد اره؟ دارم برات اران خان»  
 ساسان با خنده گفت: «جالبه هیچکس حوصله ی حرف زدن باهات رو  
 نداره» ترانه: «تو یکی ساکت باش اعصابم خورده سر تو خالی می کنم»  
 ساسان: «فکر نکنم بتونیم پیدااشون کنیم» ترانه با خشم گفت: «برو پایین»  
 ساسان از این حالت ترانه متعجب شد و گفت: «چی؟»  
 ترانه با داد گفت: «میگم برو پایین»  
 ساسان که حسابی بهش بر خورده بود دستگیره ی در رو فشرد و از  
 ماشین پیاده شد  
 در رو بست  
 ترانه جیغ بلندی کشید و با مشت روی فرمون کوبید و داد زد: «برید به  
 جهنم همتون برید به جهنم» از ته دل جیغ کشید و سرش رو روی فرمان  
 ماشین گذاشت  
 ...سارا  
 با لبخند به امیر که در حال حرف زدن با اران بود نگاه می کردم  
 تماسش که قطع شد برگشت و روی صندلی روبه روی من نشست  
 با لبخند گفت: «خوب خانومم چیکار کنیم»  
 با خنده ای که از سر شور و خجالت بود گفتم: «چیو چیکار کنیم؟»  
 امیر دو دستش رو قفل کرد و روی میز گذاشت  
 امیر: «اران گفت ترانه سراغم رو می گرفته»  
 \_ «اون چی گفته؟»  
 امیر: «خودش رو زده به کوچه ی علی چپ»



چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم  
 دو دستم رو لای دست هاش روی میز گرفت و گفت: «از ترانه دلخوری  
 ولی میشه به خاطر من ببخشیش؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «  
 رفتارش و کاراش با من بد بود ولی بهش حق میدم خیلی اذیت شده کم  
 کم میفهمه که من شباهتی به اون مرد ندارم و به خاطر خودت توی  
 زندگیتم» گوشه ی لبش بالا رفت  
 امیر: «به خاطر مهربونیا ته که به این روز افتادم»  
 جو جوری شده بود که می دونستم هر لحظه ممکنه باز یک اتفاقی  
 بینمون صورت بگیره  
 بعد از کمی عمیق نگاه کردن نگاهم رو دزدیدم  
 کارم انقد واضح بود که خنده به لبش اومد  
 \_ «ترانه که اینجا رو بلد نیست؟»  
 با اطمینان کامل گفت: «نه کسی غیر من و تو و اران بلد نیست رستورانو»  
 نگاهم رو سراسر رستوران چرخوندم و گفتم: «امیر با این جا می خوای  
 چیکار کنی؟ حیفه این جوری پلمپ بمونه»  
 دستش رو زیر چونش گذاشت و عمیق نگاهم کرد انگار داره یک تابلوی  
 خیلی زیبا و مورد علاقهش رو می بینه  
 امیر: «راهش میندازم» \_ «کارای شرکت و کارخونه چی پس؟»  
 شونش رو با بی تفاوتی بالا انداخت  
 امیر: «اون فعلا توی هواس» دیگه نمی دونستم چی بگم تا بیشتر با هم  
 حرف بزنیم  
 امیر: «واقعا اومدیم این جا تا راجع به کار من حرف بزنیم»  
 \_ «نمی دونم اچه»  
 با خنده گفت: «تو هم عین من یادت میره چی بگی؟»  
 \_ «توهم همینجوری هستی؟»



امیر: «مگه چشمت برا ادم هوش و حواس میزاره اخه» لپ هام گل  
انداخت و سرم رو پایین انداختم

...

لباس های مخصوص اتاق عمل رو با خستگی از تنش در آورد  
عمل حسابی خسته کننده ای رو انجام داده بود  
به سمت اتاق استراحت رفت تا کمی بخوابه  
بین راه نگاهش به نیلوفر افتاد که در حال حرف زدن با خانواده ی یکی از  
مریض ها بود  
نگاهش رو گرفت و خواست به سمت اتاق استراحت بره که نیلوفر  
سنگینی نگاهش رو حس کرد و سر چرخوند  
رو به مادر بیمارش گفت: «خوب دیگه روز خوش»  
با قدم های تند خودش رو به اشکان رسوند  
نیلوفر: «اشکان صبر کن کارت دارم»  
اشکان به ناچار ایستاد، میلی به حرف زدن با این زن نداشت چون حرف  
هاش همه بوی تحقیر و تمسخر می داد  
نیلوفر دست به سینه مقابلش ایستاد و گفت: «خسته نباشی عمل سختی  
داشتی شنیدم چند ساعت اتاق عمل بودی» اشکان حق به جانب گفت: «  
اگه شنیدی پس بزار برم استراحت کنم»  
نیلوفر: «می دونم الان وقتش نیست اما یک نشونی و ردی از سلما می  
خوام» اشکان با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: «درست گفتمی  
الان اصلا وقتش نیست» ابی توجه به نیلوفر رد شد و به سمت اتاق  
استراحت رفت تا کمی بخوابه  
خستگی بهش حال و حوصله

#پارت\_دویست\_بیست\_پنج



ی فکر کردن به هیچ چیز رو نمی داد حتی به سلما دستگیره ی در رو فشرد و وارد اتاق شد نگاهش به یکی از رزیدنت ها افتاد که توی اتاق با همسرش بود چون بی سر و صدا وارد اتاق شده بود متوجه حضورش نشده بودن زن که انگار حامله بود دست شوهرش رو روی شکمش گذاشت و گفت: «به نظرت دختره یا پسر؟ برام فرقی نداره خدا کنه شکل تو بشه فقط» برای یک لحظه انگار دچار توهم شد که به جای صورت اون زن صورت سلما رو دید

سال ها پیش این صحنه و جمله رو دیده بود وقتی که سلما معصومانه دستش رو کشیده بود و روی شکمش گذاشته بود و گفته: «عشقم به نظرت دختره یا پسر؟ برای من که فرقی نداره فقط خدا کنه شکل تو باشه اونجوری هر وقت دلم برات تنگ بشه بچمون رو نگاه می کنم وقتی نباشی» بی هوا گفت: «سلما؟»

با صدایش زن و مرد به خودشون اومدن پسر که حسابی ترسیده بود گفت: «ببخشید آقای دکتر معذرت می خوام اومدم اینجا لطفا گزارشی ندین خواهش می کنم» اشکان که حسابی حالش داغون شده بود دستش رو روی شقیقش گذاشت و گفت: «چیزی نمیگم برو بیرون»

#پارت\_دویست\_بیست\_شش

مرد بیچاره با خجالت همراه زنش از اتاق بیرون رفت اشکان کلافه دستی به صورتش کشید و روی تخت خوابید



با کلافگی گفت «خدایا چرا بعد این همه سال داره اینجوری میشه؟ یعنی همش به خاطر ترانس؟» از روی تخت بلند شد شدیداً خوابش می اومد اما با اتفاقی که افتاده بود ترجیح داد اول با نیلوفر حرف بزنه از اتاق بیرون رفت، با چشم همه جا رو گشت اما خبری از نیلوفر نبود حدس می زد که الان در حال چک وضعیت بیمارها باشه تمام اتاقها رو گشت تا رسید به اتاقی که نیلوفر در حال چک کردن وضعیت یک دختر بچه بود

توی چارچوب در ایستاد و با خستگی گفت: «نیلو همیشه یک دقیقه حرف بزنینم؟»

نیلوفر بدون این که سر بچرخونه گفت: «صبر کن یک لحظه» بعد از چک کامل وضعیت دختر بچه رو به پرستارها توصیه هایی کرد و به سمت اشکان اومد

نیلوفر: «خوب؟» اشکان کمی این پا و اون پا کرد و گفت: «اینجا همیشه اگه مشکلی نداره توی حیاط حرف بزنینم» نیلوفر سری به معنای موافقت تگون داد و به سمت حیاط رفتند

هر دو خسته بودن و راه رفتن از پایین رفتن از این همه پله اعصاب خرد کن بود براشون

بلاخره وارد حیاط بیمارستان شدن

جای خیلی بزرگ بود و هر ساختمون مخصوص یک بخش بود البته بخش های عمومی هم داشت

روی نیمکت با فاصله از هم نشستند

نیلوفر: «اول نخواستی باهام حرف بزنی چی نظرت رو عوض کرد؟» اشکان نفسش رو با اه بیرون فرستاد و گفت: «سلما نظرم رو عوض کرد» نیلوفر با تمسخر گفت: «سلما الان مهم شده» وضعیت اشکان جوری بهم ریخته بود که حال روحیش داغون شده بود»



از جا بلند شد و گفت: «یک خریتی توی بچگی کردم اول جوونیم بود کلم داغ بود حالیم نبود نمی دونستم تهش حامله میشه نمیدونم چطور این کار رو کردم»

نیلوفر مقابلش حفظ موضع کرد و از جا بلند شد رو به روش ایستاد و گفت: «من بگم چطور این کار رو کردی؟ ازش سواستفاده کردی بچه ی تو شرعی بود احمق بچت بود میفهمی؟ کثیف ترین پدری هستی که توی زندگیم دیدم مدرکت رو برو بزار جلوی کوزه وقتی سواد داری ولی انسانیت نداری، اون دختر بیچاره توی شناسنامهش خالی بود ولی زنت بود اگه تن به رابطه هات می داد چون زنت بود، چون تورومرد خودش می دونست توی نامرد رو مردش می دونست»

بدن اشکان علنا می لرزید

با دست پیاپی می زد توی سرش و داد می زد: «خدا لعنتم کنه زن و بچم رو ول کردم خدالعثم کنه تاوانش رو دادم با خواهرم دادم بسه دیگه نمیکشم» نیلوفر با دیدن وضعیت داغون و زار زدن اشکان دلش به رحم اومد

شونه هاش از فرط زجه زدن می لرزید و نظر تمام کسایی که رد می شدن رو به خودش جلب کرده بود

نیلوفر: «اشکان کافیه بسه دیگه»

اشکان با حالت زاری گفت: «مگه همین رو نمی خوای این که بفهمم چه گندی زدم مگه همش نمی خوای حقیقت رو بکوبی تو سرم» نیلوفر: «اشکان من فقط می خوام سلما رو پیدا کنی، با اون درجه عشقی که نسبت به تو داشت شک ندارم نه ازدواج کرده نه قید بچه رو زده»

اشکان: «چه جوری پیدااش کنم هان؟ گشتم همه جا رو ادرس خونه ی قبلش رو پیدا کردم کس دیگه ای زندگی می کرد» نیلوفر: «جوینده یابندس بگرد حتما پیدا میشه، شاید برنگشته پیش خانوادش شاید رفته





یک جایی قایم شده معلومه با اون شکم پر نمی تونه برگرده پیش خانوادش»

اشکان: «باشه می گردم پیداش می کنم»

نیلوفر با لحن دستور دهنده ای گفت: «برای بچت پدری می کنی کاری که تمام این مدت نکردی» اشکان زیر لب گفت: «باشه قبوله پدری می کنم»

....سارا

از سر خجالت حتی نمی تونستم به اقا چون نگاه کنم نگاهش رو از من که جوابی برای گفتن نداشتم گرفت و به امیر دوخت تا جوابی ازش بگیره

امیر برعکس من سرش رو پایین ننداخت و با شهامت گفت: «تصمیمون رو گرفتیم می خوایم با هم ازدواج کنیم»

برعکس تصورم اقا چون اصلا ناراحت نشد یا تعجب نکرد انگار از اول می دونسته قراره این رو بشنوه

خونسرد گفت: «فکر نمی کنی اشتباه دارین می کنین؟» امیر حاضر به جواب گفت: «هیچ وقت توی زندگیم انقدر مصمم اشتباه نکردم می خوام این بار رو از ته دلم اشتباه کنم»

اقا چون نگاهی به من انداخت و گفت: «اون نمیتونه پدرت کنه قبلا هم ازدواج کرده» امیر: «کاری به قبلش ندارم از این جا به بعدش برام مهمه»

اقا چون جدی گفت: «بچه دار نشدنتون رو چی؟» امیر نگاهی به من انداخت و گفت: «دوست دارم یک بچه رو باهم بزرگ کنیم یکی مثل ارا»

نفس راحتی کشیدم، مادر شدن که فقط به باروری نبود گاهی بزرگ کردن و عشق ورزیدن به یک بچه ی دیگه هم باعث می شد ادم مادر بشی اقا چون که لبخند تایید من رو گرفت با خیالت راحت گفت: «خوشبخت بشین»



امیر شناسنامه ها رو به سمت اقا جون گرفت و گفت: «از طرف هردومون وکالت دارین کار های عقدمون رو انجام بدین فعلا همین جا قایم میشیم پناه میگیریم تا روز عقد بیایم محضر»

اقا جون رو به من گفت: «به مادرت نمی خوای چیزی بگی؟» - «دوست دارم در جریان باشه ولی بیش تر دوست دارم شما بگین» اقا جون با حسرت خاصی صورتم رو نگاه کرد و گفت: «هیچ وقت بهت نگفته بودم که غیر

#پارت\_دویست\_بیست\_هفت

از رنگ چشمتا چقدر صورتت شکل المیرا است»  
بوسه ای روی دستش زدم و گفتم: «مطمئنم اگه مادربزرگ هم عاشق عماد نمی بود حتما عاشق شما می شد چون انقدر دوست داشتنی هستین که نشه دوستون نداشت»

لبخندش هم پر حسرت بود

رو به امیر گفت: «تویی و دلش نذار روش حتی یک خش بیوفته»  
امیر با تحکم کلام خاصی و جدیت گفت: «تا آخر عمر نمیذارم» اقا جون شناسنامه ها رو برداشت و دست توی جیبش برد

انگشتر فیروزه ی زنانه ای بود انگشتر فیروزه ی خودش رو هم از دستش بیرون کشید و گفت: «همیشه می گفتم اگه ازدواج کنی انگشتر المیرا رو میدم بهت ولی وقتی با شاهین ازدواج کردی به نظرم زوج لایق این انگشتر نبودین، ولی الان همون زوج لایق رو جلوم می بینم پس به عنوان هدیه ی ازدواج دستتون کنید

انگشتر رو با شوق خاصی دستم کردم، حال و هوام مثل دختر کم سن و سالی بود که می خواد با عشقش ازدواج کنه حتی موقعه ی ازدواج با شاهین هم انقدر خوشحال نبودم



دستم رو بالا اوردم و با لذت به انگشتر خیره شدم حسابی به دستم می اومد

اقاجون انگشتر خودش رو هم به سمت امیر گرفت و گفت: «ماله عماده این همه سال نگهش داشتم همیشه توی دستم بود و حس می کردم مال من نیست باید دست کسی باشه که زنش عاشقش باشه وقتی بالا سر جنازه ی عماد رفتیم همین رو ازش برداشتم حالا تو دستت کن چون صاحب انگشتر زن عاشقته» امیر هم مثل من با شوق انگشتر رو دستش کرد

اقا جون: «خوشبخت باشین»

شام خوردن در کنار اقا جون و امیر به جرعت می تونم بگم بهترین شب زندگیم بود

اقاجون بعد از شام خوردن رفت، نمی دونم چرا تنهامون گذاشت اما گفت محضر رو جور می کنه و با مامانم حرف می زنه همین برای خوب تر شدن حالم کافی بود

تنها یک نفر دیگه بود که دوست داشتم خودم شخصا ازش اجازه بگیرم و اون هم پدرم بود، با این که نمی تونست حرف بزنه اما دلم می خواست این بار مثل یک مرده از کنارش رد نشم مثل ازدواجم با شاهین نباشه، دوست داشتم همه چیز رو بهش بگم از اشناییم با امیر تا به اینجا همه چیز رو بدون

حتی اگه بی زبون و تحرک باشه

بعد از رفتن اقا جون امیر با شیطنت گفت: «خوب دیگه ازدواجمون هم اوکی شد نظرت چیه الان ازدواج کنیم؟» چشم غره ای بهش رفتم که زد زیر خنده

«موبایلت رو بده یک زنگ به مهتاب هم بزنم»

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: «بفرما بانو»

شوق خاصی زیر پوستم دوید از خریده شدن این همه ناز زنانه



شماره ی مهتاب رو گرفتم  
 بعد از اولین بوق برداشت  
 مهتاب: «امیر سارا کدوم گوریه؟» خندم رو مهار کردم و گفتم: «سلام  
 عشقم»  
 مهتاب: «سارا تویی احمق چجوری باید پیدات می کردم...»  
 فوراً حرفش رو قطع کردم و گفتم: «کلی خبر دارم برات»  
 بی حوصله گفت: «خبرات بخوره توی صورت رفتی با امیر گم و گور شدی  
 حتی نیومدی فرودگاه پیشم»  
 با بهت گفتم: «فرودگاه؟ کجا داری میری مگه؟»  
 مهتاب: «میرم تهران دیگه خبر داری که»  
 از شدت تعجب چشم هام گرد شده بود  
 \_ «چی داری میگی؟ با اران داری میری؟»  
 مهتاب: «نه اران نیاد با این بازپرس بد اخلاقه عمران عماده چیه اسمش»  
 دلشوره ی بدی به دلم افتاد  
 \_ «کجایی الان مهتاب؟» مهتاب: «فرودگاه نیم ساعت دیگه پروازمه»  
 تند گفتم: «خودم رو می‌رسونم»  
 تماس رو قطع کردم و رو به امیر با عصبانیت گفتم: «بازیم دادین؟ مگه  
 اون دختر بازیچه ی شما بود اخه؟»  
 امیر متعجب گفت: «پیشده چی گفت»  
 با خشم از جا بلند شدم و به سمت در رستوران رفتم  
 \_ «چی گفت؟ یعنی نمی دونی خودت؟»  
 مچ دستم رو کشید، پرت شدم سمتش و سرم دقیقاً به قفسه ی سینش  
 خورد.  
 امیر: «چرا اینجوری می کنی به خدا نمی دونم که می پرسم»  
 \_ «داره میره تهران بدون اران با اون بازپرسه، می دونم کار ارانه»  
 امیر: «اران که گفت با هم قراره برن»



«می کشمش اگه اران رو ببینم شک نکن می کشم»  
 امیر: «خوب حالا خونسرد باشه پس میوفتی الان»  
 «خونسرد باشم؟ میفهمی چی میگی؟ اگه بلایی سرش بیاد؟ من اصلا  
 به اون یارو اعتماد ندارم»

#پارت\_دویست\_بیست\_هشت

امیر: «خوب حالا اروم باش زنگ بزnm به اران» گوشیش رو جلوی صورتش  
 گرفت تا شماره ی اران رو بگیره که گوشی رو از دستش کشیدم  
 «اروم نمیشم مهتاب دوست صمیمی منه اگه اتفاقی براش بیوفته نه  
 تورو می بخشم نه ارانو»  
 امیر: «من که کاری نکردم»  
 «رفتن مهتاب هب تهران پیشنهاد تو و اران بود»  
 دستش رو کلافه بین موهاش برد  
 امیر: «یک دقیقه اروم بگیر خوب تا زنگ بزnm ببینم چه غلطی کرده این  
 اران»

دست به سینه با اخم ایستادم  
 امیر: «اخما رو هم باز کن تا بوتاکس نکردم برات»  
 توجهی به حرفش نکردم فقط دلشوره ی مهتاب رو داشتم و نگرانش بودم  
 اصلا این چند روزی که من بی خبرازش بودم کی مقدمات رفتنش با اون  
 یا رو چیده بود؟ چرا انقدر سریع؟ همین مشکوکم می کرد نسبت به این  
 رفتن

گوشی اران خاموش بود  
 امیر عصبی اه لعنتی گفت  
 «یه کاری بکن امیر من دارم دیوونه میشم» نفس پر حرصی کشید  
 امیر: «پروازش مال چه ساعتیه؟»



\_ «نیم ساعت دیگه»  
 امیر: «بجنب می تونیم لغوش کنیم نزاریم بره» \_ «دعا کن بشه وگرنه...»  
 حرفم رو قطع کرد و گفت: «سارا لطفا وقتی عصبی هستی چیزی نگو که  
 گند بخوره به رابطه ی خوبمون»  
 دستم رو توی دست گرفت و دنبال خودش کشید  
 در رستوران رو قفل کرد و کرکره اش رو پایین کشید  
 امیر: «میرسیم بهش» به سمت ماشینش رفت و دزدگیر رو زد  
 فوراً سوار شدم، استارت زد و ماشین رو از جا کند  
 با سرعت خیلی زیادی می رفت، تمام راه حرفی نمی زدیم ذهنم فقط  
 درگیر مهتاب بود و این که دیر نکنم  
 مدام ساعت رو چک می کردم  
 بی قراریم امیر رو هم کلافه کرده بود  
 بلاخره به فرودگاه رسیدیم، ماشین رو بیرون پارک کرد و پیاده شدیم  
 با سرعت به سمت سالن دویدم، امیر هم دنبالم می اومد  
 وارد سالن فرودگاه شدم  
 بین اون همه ازدحام و شلوغی مونده بودم چطوری مهتاب رو پیدا کنم  
 با چشم دقیق همه جا رو کنکاش می کردم  
 امیر: «بیا بریم پیچش کنیم»  
 دستم رو کشید و به سمت قسمتی که پیچ می کردن کشید  
 رو به زنی که پشت میز نشسته بود گفتم: «بخشید مهتاب امینی رو پیچ  
 کنین»  
 باشه ای گفت و چند بار اسم مهتاب رو تکرار کرد  
 همونجا منتظرش موندیم تا بیاد  
 امیر: «تو همین جا وایسم من یک پرس و جو بکنم از تایم پروازش»  
 باشه ای گفتم و رفت



انتظار واقعا بدترین حس دنیا است مخصوصا توی اون لحظه که کلی  
استرس و نگرانی داشته باشی  
مثل این میمونه که کسی تورو توی اسید فرو می بره همینقدر همش  
ازارت میده

« خانوم میشه دوباره صدا بزیند؟ »

زن کلافه گفت: « باشه » باز هم مهتاب رو صدا زد اما خبری نشد  
: « سارا؟ »

به سمت امیر که نفس نفس می زد چرخیدم  
« پیداش کردی؟ »

با ناراحتی گفت: « رفته هواپیماش ده دقیقه پیش پرواز کرده »  
مثل تمام خبر های بدی که می شنیدم بغض گلوم رو گرفت  
« دروغ میگی »

امیر: « به خدا من نقشی توی این ماجرا نداشتم »  
قطره اشکی روی گونم چکید، توی شوک اتفاقی که افتاده بود بودم  
امیر: « سارا باورم کن اران گفت اما فکر نمی کردم جدی بگه »  
با ناباوری گفتم: « می دونستی؟ »

امیر: « نمی دونستم فکر می کردم جدی نمیگه »  
اشک هام رو نتونستم مهار کنم

« می دونستی اما چیزی بهم نگفتی، می خواستم باور کنم که تو هیچ  
چیز رو ازم پنهون نمیکنی تازه داشت رابطمون شکل می گرفت »  
شونم رو با دو دست گرفت و عصبی گفت: « چرت و پرت نگو این ماجرا  
هیچ ربطی به رابطه ی ما نداره »

نمی تونستم جلوی گریم رو بگیرم، ادم ضعیفی نبودم اما خیلی هم خود  
دار نبودم

« مهتاب بهترین دوستم بود اونم ازم گرفتین » امیر با نوک انگشت اشک  
هام رو پاک کرد



امیر: «چیزیش همیشه اصلا میرم برش می گردونم فقط اشک نریز» اشک هام رو با حرص پاک کردم دستش رو پس زدم و عصبی گفتم: «دنبالم نیا حداقل امشب رو نمی خوام ببینمت»

بی توجه به این که صدام میزنه به سمت در خروجی فرودگاه دویدم مهتاب ساده ی من رو توی دهن شیر فرستاده بودن، همین باعث می شد از امیر و اران بترسم این که همه چیز رو به چشم وسیله میدیدن چون ادم مهم نبود براشون درست مثل من که اوایل به عنوان وسیله برای گیر انداختن شاهین ازم استفاده می کرد

احساس می کردم دنبالم میاد ولی برام اهمیت نداشت امشب به قدری ازش دلخور بودم که اگه نمی دیدمش به نفعم بود امیر: «سارا وایسا مگه با تونیستم میگم وایسا» هرچی اون ازم می خواست وایسم من سرعتم رو توی دویدن بیش تر می کردم غرش ابرها نشون می داد که قرار یک بارون حسابی راه بیوفته سر خیابون برای تاکسی دست بلند کردم که بلاخره خودش رو رسوند مچ دستم رو کشید که به سمتش چرخیدم

امیر: «وایسا حرف بزنیم» \_ «نمی خوام امشب رو حرف نزنیم بهتره» امیر: «کجا می خوای بری اخه؟» \_ «یه جا که ادماش ازم پنهون کاری نکنن»

امیر: «تیکه بندازن ولی ولم نکن»

\_ «ولت نمی کنم به خاطر قلب وامونده ی خودم ولی امشب اصلا نمی خوام ببینمت» نفس عمیقی کشید

امیر: «کجا میری خودم برسونمت»

\_ «خونم بهتره نرسونی»

لا اله الا اللهی گفت

دستم رو برای تاکسی تکون دادم که این بار ایستاد





دست دیگم رو از چنگ امیر

#پارت\_دویست\_بیست\_نه

بیرون کشیدم و به سمت تاکسی رفتم و ادرس خونه رو دادم  
سوار شدم که بلافاصله امیر هم خودش رو انداخت توی ماشین  
در ماشین رو بست و با لبخند حرص دراری نگاهم کرد  
رو به راننده گفتم: « اقا من در بست گرفتم میشه ایشون رو پیاده کنید  
راننده با تعجب گفت: « مگه با شما نیستن؟ »  
نگاهی به صورت خندونش که حسابی عصبیم کرده بود کردم و گفتم: « نه  
با من نیستن »  
امیر: « چرا اقا شوهرشم میخواد قهر کنه بره خونه باباش نمیدارم » عصبی  
گفتم: « پیادش کنید اقا لطفا »  
راننده هوفی کشید و رو به امیر گفت: « برو پایین اقا » امیر: « اصلا دو برابر  
پول این خانوم بهت میدم این رو پیاده کن » توقع نداشتم که راننده این  
کار رو بکنه اما از اونجایی که هیچکس به پول نه نمی گفت راننده گفت: «  
خانوم پیاده شو »  
\_ « وایی خدایا دیوونه شدم تیمارستانه مگه اینجا؟ »  
امیر: « اقا همون دو برابر رو میدم جفتمون رو ببر ادرسی که این خانوم  
گفت پیادشم نکن گناه داره »  
کارد می زدی خونم در نمی اومد  
اون لحظه امادگیش رو داشتم که مثل یک ببر بهش حمله کنم اما حیف  
که در شانم نبود

#پارت\_دویست\_سی



راننده مسیر خونم رو در پیش گرفت، تا حد امکان جلوی خودم رو گرفته بودم که جیغ نکشم  
 سرم رو به پنجره بود و با نگاه کردن به بیرون سعی می کردم کمی خودم رو اروم تر کنم  
 اخ امیر از دست تو بوی عطرش که بیش تر حس می شد نشون می داد بهم نزدیک تر شده تا جایی که دستش رو دور شونم حلقه کرد  
 با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: «توی ماشینیم ها»  
 روی پیشونیش چند خط افتاد بی اهمیت به حرفم گفت: «اخما وا»  
 تقلا کردم تا گره ی دستش رو از دور شونم باز کنم  
 \_ «اه امیر ول کن دیگه»  
 امیر: «نمیشه که» عصبی مشتی حواله ی بازوش کردم و گفتم: «ول کن دیگه»  
 ابرو برام نداشت جلوی راننده که هی از داخل آینه مثل یک فیلم سینمایی با هیجان ما رو نگاه می کرد  
 خونسرد گفت: «تا اون خط اخما باز نشه این قفل باز نمیشه» با حرص دو دستم رو روی گونم گذاشتم و به حالت لبخند کشیدم  
 \_ «بیا خوبه الان» امیر: «اوه چه زشت شدیا، این حالت رو ندیده بودم جنس قلبی بهم انداختن پس»  
 خندم گرفته بود اما مهارش کردم و اصلا نخندیدم  
 \_ «باشه بامزه بود ول می کنی»  
 حالت بامزه و متفکری گرفت و گفت: ن هی میگی ولم کن ولم کن مگه جات بده؟» قبل از این که من چیزی بگم راننده مداخله کرد و گفت: «داداش این زنا همینجورین خدا هم توی خلقتشون مونده»  
 امیر قهقهه ی بلندی زد



«خوشت اومد الان؟»

خندش رو خورد و حلقه ی دستش رو از دور شونم باز کرد

امیر: «بیا راحت شدی؟»

«اره خیلی»

امیر: «اونجای ادم دروغگو» زیر لب بیشعوری حوالش کردم و خندیدم

دیگه چیزی تا رسیدن به خونه نگفتم

راننده داخل کوچه توقف کرد، امیر پولش رو داد و پیاده شدیم

به سمت در حیاط رفتم و بازش کردم امیر هم دنبالم اومد

وارد حیاط شدم، توی چارچوب در بود که سریع به سمتش چرخیدم

«شما کجا؟»

امیر: «داخل دیگه»

با نیشخند گفتم: «عزیزم شما تشریف می بری خونه ی خودت» با تعجب

گفت: «یعنی راهم نمیدی داخل؟»

«نه»

قبل از این که چیزی بگه در رو توی صورتش کوبوندم

نفس راحتی کشیدم و به سمت خونه رفتم ازش دلخور بودم چون می

دونستم بدون نقش توی این داستان نبوده ولی نه خیلی زیاد چون

شرایطش رو می فهمیدم کینه ی عمیقی از شاهین داشت که هر کسی رو

وسيله کنه ولی تایید نمی کردم کارش رو

در خونه رو باز کردم

هوای گرفته کار خودش رو کرد و غرش ابرها رعد و برق بدی رو ایجاد کرد

وارد خونه شدم، امیدوار بودم امیر دیوونه بازی در نیاره توی این بارون

پشت در بمونه

هوای خونه چون بخاری خاموش بود حسابی سرد بود

مانتوم رو روی جالباسی گذاشتم و چراغ ها رو روشن کردم



انقدر سرد بود که بلافاصله به سمت بخاری رفتم و بعد از روشن شدنش تا آخر زیادش کردم

باید فردا حتما به مهتاب زنگ می زدم حتی اگر شده برش گردونم نمی تونستم بزارم وسیله ی اران و امیر بشه اون می دونستم احساساتش رو تحریک کردن و فرستادنش تهران

اران کارش رو توی زمینه ی سخنرانی خوب بلد بود و تحت تاثیر قرار دادن

خودم رو بیشتر به بخاری چسبوندم اما دریغ از ذره ای گرم شدن ! معلوم نبود ساسان چقدر دنبالم گشته و وقتی پیدام کنه چه رفتاری باهام داره، ولی برام بی اهمیت بود این همه سال اون از ما فرار کرده بود حالا من

کار خطایی مرتکب نشده بود، هر چند احساس می کردم امیر انتخاب اشتباهی کرده ولی در مورد خودم اینجوری نبود می دونستم من بهترین انتخاب زندگیم رو انجام دادم و هیچ وقت تا این حد مطمئن نبودم باز هم خودم رو بیش تر به بخاری فشردم نمی فهمیدم چراغ وقتی تا آخرین شعله زیاده ذره ای گرم نمیشم، بدتر از اون لرزی بود که داشتم و دست هام که لحظه به لحظه سرد تر می شد

انگار یک سرما تو وجودم پیچیده باشه، سرم رو روی زانو هام گذاشتم و دست های یخ زدم رو به شکمم فشردم

باز هم دریغ از ذره ای گرم شدن

ادم سرمایی نبودم و درک نمی کردم این حال رو بار اول بود انقدر می لرزیدم

صدای شرشر بارون مثل موزیک ملایمی زیر گوش می پیچید

تند بودن صدایش نشون می داد که بارون خیلی شدید

کلافه از جا بلند شدم و به سمت حیاط رفتم، حتی اگر خونه پر از شعله و گرما باشه باز هم گرم نمی شدم



عشق فقط تپش های تند قلب نیست  
 عشق یکی شدن روح، جسم، حس ها است  
 این که اون بیرون سرما بخوره و هیچ اتیشی تورو گرم نکنه از درون  
 بلرزی، چون عاشق و معشوق درونشون بهم پیوند خوردس  
 قطرات بارون روی سر و صورتتم می چکید، در حیاط رو باز کردم  
 حدسم درست بود پشت در حیاط نشسته بود روی زمین و حسابی خیس  
 شده بود

«امیر؟» چشم هاش رو باز کرد و سرش رو به سمتم چرخوندم  
 «سرما می خوری بیا داخل» نیشخندی زد و گفت: «می دونستم نمی  
 زاری پشت در بمونم» طلبکارانه گفتم: «من بزارم تو باید بمونی پشت در؟»  
 ابرویی بالا انداخت

امیر: «گفتم پات می مونم در برابر هر طوفانی این که یه بارونه دیگه»  
 من میگم ادم هر چقدر هم تراژدی دوست نداشته باشه باز محاله با  
 شنیدن این کلمات با صدای گرم مردونه دلش غنچ نره  
 لبخندی زدم

«الان منم خیس میشم بیا تو» از جا بلند شد و

#پارت\_دویست\_سی\_یک

دستش رو روی شونم گذاشت

تمام لباس هاش خیس شده بود

در حیاط رو بستم و به سمت خونه رفتم

اب ازش چکه می کرد

وارد راهرو شدیم

«یه لحظه وایسا» با حالت سوالی نگاهم کرد

امیر: «از راه رو به بعد اجازه ی ورود ندارم؟»



« چرا ولی سرتا پات خیسه یه لحظه صبر کن»  
 به سمت اتاق خواب رفتم و پتوی مسافرتی رو برداشتم  
 پتو به دست برگشتم پیشش  
 « لباس مردونه ندارم بهت بدم لباسات خیسه در بیار اینو بپیچ دورت»  
 با نیش باز گفت: « کشف حجاب کنم؟» حرصی گفتم: « امیر هنوزم ازت  
 عصبیم دلم سوخت نخواستم بیرون سرما بخوری مسخره بازی در نیار»  
 دروغ که شاخ و دم نداشت، دلم برای اون نه برای خودم سوخته بود که  
 سرما تا مغز استخونم رفته بود  
 امیر: « باشه خانوم عصبانی» به سمت اتاق خواب رفتم تا لباس هاش رو  
 عوض کنه،  
 « لباس هات رو بزار توی سبد داخل حموم نندازی همونجا ها» با غرغر  
 گفت: « ای بابا بچه نیستم دیگه»

#پارت\_دویست\_سی\_دو

پتو رو مثل حوله دور خود پیچیده بود  
 از اتاق بیرون اومد، روبه روم ایستاد و گفت: « خوبه حالا؟» غیر از قسمتی  
 از قفسه ی سینش بقیه ی بدنش پوشیده شده بود  
 سرم رو به معنای رضایت تکون دادم  
 چشم هاش برقی زد و گفت: « خوب حالا چای میدی گرم شیم؟»  
 تمام تلاشم این بود که دلخوریم بابت مهتاب رو از یاد ببرم  
 با دیدن سکوتم چهار انگشتش رو زیر چونم و انگشت شصتتش رو روی  
 گونم گذاشت و گفت: « سارا؟ من نقشی توی رفتن مهتاب نداشتم» اشک  
 توی چشم هام نشست  
 با صدای لرزون گفتم: « بعد مانی طاقت ندارم دیگه یکی از عزیزام رو از  
 دست بدم نمی تونم تحمل کنم» با لحن مطمئنی گفتم: « اراں سرخود



تصمیم گرفته من موافقم بودم که مهتاب کمک کنه ولی در صورتی که اران باهاش بره نه با اون بازپرسه اروم باش فردا با هم حلش می کنیم باشه؟» فقط نگاهش کردم بدون پلک زدن چون نمی خواستم اشک از چشم هام سرازیر بشه

امیر تاکیدی گفت: «سارا؟ با هم حلش می کنیم باهم باشه؟»

اروم لب زدم: «باشه» با نوک انگشت اشک هام رو پاک کرد موقعیتم رو تونستم درک کنم، چسبیده به دیوار توی اغوشش بودم دستم رو روی قفسه ی سینش گذاشتم تا ازم فاصله بگیره امیر: «چهرت گرفته نباشه دیگه» لبخند تصنعی زدم  
\_ «خوب شد؟»

انگشتش رو روی لبم کشید و گفت: «یعنی من واقعی و الکیش رو نمی شناسم؟»

معترضانه اسمش رو صدا زدم و گفتم: «اذیتم نکن» نیشخندی زد و گفت: «فعلا تو داری این کارو می کنی؟» طلبکار و پرحرص گفتم: «چیکار دقیقا؟» نگاهش رنگ خاصی گرفت و صداش....

اره صداش تن ملایم و اروم مثل زمزمه و نجوایی که قصد داره ادم رو جادو کنه

سرش رو روی شونم گذاشت و کنار گوشم لب زد: «تشنه ی خودت» وقتی تمام تنت اون رو صدا بزنی و تپش های قلبت بالا بره خوددار بودن سخت ترین کار ممکنه

تمام قوام رو جمع کردم تا تسلیم نشم اما مگه شدنی بود؟

با لحن پر خواهشی گفتم: «امیر نکن الان توی شرایطش نیستیم» لب هاش که روی گردنم نشست جریان خون رو پر جنب و جوش توی رگهام به کار انداخت

سرش جدا شد و پر اشتیاق گفت: «دوست دارم!»

انقدر تلفظش قشنگ بود که هجی شده توی مغزم تکرار بشه



دوست دارم...

بی شک زیباترین کلمه ی دنیا همینه  
ارین ضربش کار خودش رو کرد و تسلیم شد  
با تمام سرسختی هام این من بودم که تسلیم شدم و جواب بوسه هاش  
رو دادم

وقتی عشق سرتاپای ادم رو تحت تسلط خودش بگیریه کار هایی انجام  
میدی که یک روز با خودت می گفتی محاله من انجام بدم این کار رو  
عشق حکم می کنه تو چی بشی تو چکار کنی  
مثل یک عالیجناب فرمانروایی می کنه چون قلبت توی دست هاشه

...

قطرات اب داغ که روی سر و صورتم می چکید حس و حال خوبی رو بهم  
می داد

لحظه به لحظه ی دیشب مثل یک فیلم توی ذهنم تکرار می شد  
فراموش نشدنی بود انگار

همیشه فکر می کردم محاله این کار رو انجام بدم ولی حالا که به لحظه  
به لحظه ی دیشب فکر می کردم فقط لبخند روی لبم نقش می بست  
دریغ از ذره ای پشیمونی

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم، بعد از اتفاق های  
دیشب دیگه پوششم معذبم نمی کرد بیش تر از اون که باید بهم محرم و  
یکی شده بودیم

گره ی حوله رو محکم کردم، توی اشپزخونه در حال چای ریختن بود و  
برای خودش سوت می زد

متوجه ی بیرون اومدنم شد، سرش چرخوندم و عمیق نگاهم کرد  
شاید از خجالت بود که اروم خندیدم





امیر: «دیشب واقعی بود یعنی؟» بدون این که هیچ حسی جلوم رو بگیره دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: «خودت چیکار می کنی؟» امیر: «از رویام فراتر بود»

«ولی واقعی بود» اشاره ای به سینی چای و ظرف های صبحانه کرد و گفت: «بیا بریم صبحانه بنزیم» تعدادی از ظرف ها رو برداشتم و با هم به پذیرایی بردیم

سر سفره گذاشتم و به سمت اتاق خواب رفتم تا لباس بپوشم تاکید گونه گفت: «سارا موهات رو خشک کن سرما می خوری؟» باشه ای گفتم و وارد اتاق خواب شدم

لباس هام رو از داخل کشو بیرون کشیدم و پوشیدم حوله دستی رو هم دور سرم پیچیدم

به پذیرایی برگشتم، لباس هاش خشک شده بود و صبح پوشیده بود امیر: «به اقاچونت بگم کارای عقد رسمی رو جلوتر بندازه؟» لیوان چای رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم  
«اره به نظرم اینجوری بهتره»

اون هم متقابلا لیوانش رو برداشت و گفت: «اره دیگه فقط یک چیزی» با حالت سوالی نگاهش کردم

امیر: «شب بریم خونه ی داییم از تصمیمم باخبر بشند میگم که باهم ازدواج کردیم» نگران گفتم: «امیر هردومون می دونیم واکانش خوبی نشون نمیدن»

شونه هاش رو با بی خیالی بالا انداخت و گفت: «نمیرم ازشون اجازه بگیرم که فقط می خوام باخبر بشند واکانشون هم به خودشون مربوطه من مستقلم» چند قطره ای چایم خوردم

«امروز قرار بود با هم راجع به مهتاب کاری انجام بدیم» امیر: «اره رفتی لباس بپوشی به اران زنگ زدم که بیاد اینجا» «خوب کردی خیلی سوال هست که باید ازش بپرسم» مکثی کرد و گفت: «سارا اران از بچگی



خودسر بود اما اهل گرفتن تصمیم اشتباه نیست» نفس عمیقی برای اروم کردنم کشیدم و گفتم: «امیر

#پارت\_دویست\_سی\_سه

دیشب خودت گفتی قضیه ی مهتاب ربطی به رابطه ی من و تو نداره با اران حرف می زنم بدون دخالت تو» سرش رو تکون داد و گفت: «باشه خودت می دونی»  
مشغول صبحانه خوردن شدیم  
صدای در حیاط نشون می داد که اران اومده  
امیر از جا بلند شد و گفت: «من در رو باز می کنم» به سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم  
شال و مانتوم رو فوراً پوشیدم، صدای حرف زدن و حال و احوال کردنشون می اومد  
از اتاق بیرون اومدم، توی راه رو بودن  
صبر کردم تا به پذیرایی بیاند  
اران مثل همیشه مرتب و سر حال بود  
با دیدنش اروم سلامی کردم که با سر جواب داد  
\_ «خوش اومدی اران» تشکری کرد و نگاهی به سفره انداخت  
اران: «چه خوب منم اتفاقاً صبحونه نخوردم» اشاره ای به سفره کردم  
\_ «بفرما بشین نوش جان» ازش عصبی بودم اما نمی شد تا توجیهاتش رو نشنیدم ترورش کنم

#پارت\_دویست\_سی\_چهار

لیوان چای براش اوردم و مقابلش گذاشتم



امیر با دست اشاره کرد که کنارش بشینم  
کنارش نشستم و منتظر شدم صبحونه خوردن اران تموم بشه  
بعد از این که صبحونش رو خورد تشکری کرد و عقب کشید  
\_ «خوب حالا بهتر حرف بزنیم» باشه ای گفت  
با حداکثر سرعت ممکن سفره رو جمع کردم و برگشتم پذیرایی پیشش  
پاکت سیگار رو از جیبش بیرون کشید  
\_ «اران تو یک کارهایی انجام دادی که خیلی من رو عصبی کرده الان  
ازت دلیل می خوام»  
فندک رو زیر سیگار گرفت و گفت: «چه کارهایی؟»  
\_ «مهتاب، قرار بود که خودت باهاش بری نه اون بازپرس بدون مشورت  
با ما این کار رو کردی» خونسرد گفت: «من یک کاراگاه خصوصیم دلیلی  
نداره با شما مشورت کنم»  
مشتم از شدت خشم گره خورد، توقع داشتم توجیهم کنه نه این که بخواد  
جبهه بگیره  
\_ «دلیل داره چون مهتاب دوست منه» اران: «عقل کافی داره با رضایت  
خودش رفت» عصبی گفتم: «این کارت غیر قانونیه»  
پوزخندی زد و فیلتر سیگار رو توی جا سیگاری گذاشت  
اران: «الان می خوامی شکایت کنی؟»  
انگشت اشارم رو با خشم تکون دادم و گفتم: «می خوام مهتاب برگرده» با  
همون پوزخند گفت: «اگه برنگرده؟» \_ «اون وقت معلوم نیست چیکار  
کنم»  
از جاش بلند شد و گفت: «مرسی بابت صبحونه این مسئله به تو ربطی  
نداره بهتره دخالت نکنی»  
کتش رو برداشت و به سمت در خروجی رفت  
امیر نفس پر حرصی کشید و شونه هاش رو بالا انداخت  
دنبال اران دویدم



«اران صبر کن لعنتی» با حرص چرخید و گفت: «چیه؟»  
 «اران زندگی اون دختر هم مهمه امکان داره توی خطر بیوفته تمومش  
 کن لطفا» اران: «می خوایم شاهین رو پیدا کنیم»  
 «همونقدر که پیدا کردن شاهین برای شما مهمه مهتاب هم برای من  
 مهمه»

#پارت\_دویست\_سی\_پنج  
 با وقاحت تمام گفت: «چیه نکنه از پیدا شدن شاهین می ترسی عشق  
 سابق؟»  
 ناباور نگاهش کردم، توقع شنیدن این حرف ها رو از هر کسی داشتم غیر  
 از اران  
 با دهن باز نگاهش می کردم  
 اشک به چشم هام هجوم آورد  
 امیر عصبی غرید: «بس کن اران دیگه»  
 اران که با دیدن چشم های اشکیم پشیمون شده بود با پشیمونی  
 گفت: «سارا متاسفم»  
 امیر دستش رو روی شونه ی اران گذاشت و گفت: «بهتره بری»  
 اران نفس عمیقی کشید و رفت  
 امیر نگاه پر از ناراحتی بهم انداخت و گفت: «من حلش می کنم»  
 دنبال اران رفت  
 می دونستم وقتی امیر بگه حلش می کنم همه چیز درست میشه  
 اشک هام رو پاک کردم و عقب گرد کردم  
 تا برگردم داخل خونه، صورتم مقابل سلما متوقف شد  
 با ترس هیع بلندی کشیدم



موهایش که صئرتش رو در بر گرفته بود کنار زد و چشم های بی حالتش  
 رو بهم دوخت  
 تپش های قلبم تند شده بود  
 با صدای لرزون گفتم: «سلما» با صدای خش دارش گفت: «باید بهم کمک  
 کنی»  
 دستم رو روی شقیقم گذاشتم و گفتم: «مشکلاتم انقدر زیاده که» مثل یک  
 ادم اهنی جلم رو قطع کرد و با همون صدای خش دار گفت: «باید بهم  
 کمک کنی» نفس عمیقی کشیدم  
 \_ «چه کمکی؟»  
 رنگ پوستش لحظه به لحظه کدر تر می شد  
 سلما: «بمیری»  
 با شنیدن جمله ای که از دهنش خارج شد بهت زده شدم  
 پوستش لحظه به لحظه بیش تر رو به تیرگی می رفت  
 وحشت زده شده بودم  
 نمی تونستم لرزش دستم رو متوقف کنم  
 برای یک لحظه غیب شد، اسوده نفس راحتی کشیدم  
 اما هنوزم نفس راحت از گلوم خارج نشده بود که دوباره مقابلم ظاهر شد  
 با چاقویی که توی دستش بود  
 تا موقعیتم رو درک کردم جیغ کشیدم و به سمت اتاق خواب دویدم  
 با قدرت های ماورایی که داشت فرار ازش غیر ممکن بود خودم هم این  
 رو خوب می دونست  
 در اتاق خواب رو بستم و پشت در نشستم  
 بدنم به شدت می لرزید و نفس نفس می زدم  
 پاهای باریک و لاغرش رو که مقابلم دیدم، جیغ بلندی کشیدم  
 با چاقو به سمتم حمله کردم، مستقیم به سمت پیشونیم و تا فرو رفتن  
 چاقو توی مغزم فاصله ای نبود



امیر: «سارا؟»

چشم هام رو باز کردم، زن خطرناک غیبتش زده بود  
دستم رو روی قلبم گذاشتم، درحالی که اشک از صورتم می چکید از جا  
بلند شدم

در اتاق رو باز کردم

امیر با دیدن حالم با نگرانی گفت: «اتفاقی افتاده؟»  
خودم رو توی اغوشش پرت کردم و به هق هق افتادم  
\_ «امیر از این جا بریم لطفا»

امیر: «به خاطر اراغ گریه کردی؟ من باهات حرف زدم الان» \_ «خواهش  
می کنم بریم» دستش رو روی سرم کشید و گفت: «باشه عزیزم میریم اروم  
باش»

#پارت\_دویست\_سی\_شش

ازش جدا شدم و اشک هام رو پاک کردم

...

مهتاب نگاهی به مردی که کنارش نشسته بود انداخت، مردی که حتی  
اسمش رو نمی دونست و تنها بازپرس صدایش می زد  
با استرس گفت: «شما با من نمیاین؟»

بازپرس فقط سرش رو به معنای نه تگون داد، تردید توی چشم های  
مهتاب اون رو هم دل به شک می کرد که این دختر ساده می تونه اون رو  
به هدفش نزدیک کنه؟

مهتاب دستگیره ی در رو فشرد و در رو اروم باز کرد  
مهتاب: «گفتید با کی باید اول حرف بزنم؟» بازپرس با همون صدای سرد  
جواب داد: «سعی کن از این به بعد هرچی میگم زود حفظ کنی»



مهتاب خیلی از این جمله دلخوره شد توی شرایط عادی آگه بود حتما بی جواب نمی داشت

قبل از این که چیزی بگه عمران دوباره گفت: «میثم وحدتی اون کسیه که استخدامت می کنه توی گروه»

مهتاب با اخم های در هم سرش رو تکون داد و از ماشین پیاده شد برعکس همیشه که اسپرت لباس می پوشید امروز خیلی رو ظاهرش کار کرده بود تا خوب به نظر برسه

روسری نخى بلند خوش رنگ و سفید با طرح گل های صورتی و مانتو شلوار سفید

حسابی برای انتخاب لباس وقت گذاشته بود

استرس زیادی که داشت هولش کرده بود

با قدم های اروم به سمت دری که عمران گفته بود رفت نگاهش به نوشته ی روی زنگ افتاد (زنگ خراب است)

معلوم می شد این جا اون جور که فکر می کرد شیک و باکلاس نیست نمی دونست حالا چطوری وارد ساختمون بشه، دستش رو مشت کرد و به سمت در برد تا در بزنه

همون لحظه در باز شد

نگاهش به پسر جوونی افتاد که تیشرت سفیدی پوشیده بود و شیطنت از چشم های مشکیش می بارید

معلوم بود پسر از قبل داشته می خندیده چون خنده روی لب هاش بود

مهتاب هول کرده گفت: «سلام»

پسر باشیطنت تمام چهره ی مهتاب رو رصد کرد، معمولی بود اما به نظرش کیس بدی برای مخ زدن نبود

مهتاب با غر و لند گفت: «زنگ این جا خرابه آخه نمی دونم چرا باید زنگ یک مکان هنری خراب باشه»



پسره که خوشش اومده بود و مهتاب چشمش رو گرفته بود با خنده گفت: «چون این جا زیاد کسی نمیاد به فکر زنگ نیستن حالا شما خودتون رو ناراحت نکنید»

مهتاب باهاش وارد سالن شد، از نظر خوده مهتاب هم بد نبود که یک نفر باشه تا بتونه ازش امار بگیره

کلا داشتن دوست به نظرش بد نبود

دستی به روسریش کشید و گفت: «من با اقای...»

به خودش لعنت فرستاد که چرا یادش نمونده اسم اون مردی که عمران گفته بود

چشم هاش رو بست و با حرص زیر لب گفت: «خاک برسرت دختر مگه ماهی هستی انقدر ذهنت کنده؟» پسر با لبخند به حرکات مهتاب نگاه می کرد

مهتاب چشم باز کرد و با ناراحتی گفت: «نمی دونم چرا انقدر خنگم، اسمش رو یادم نیست»

پسر بلند خندید و گفت: «اشکال نداره اینجا کلا ۳ تا طبقه و مدیر هست که...»

همون لحظه یادش اومد که اسم اون ادم چی بوده

#### #پارت\_دویست\_سی\_هفت

حرف پسر رو قطع کرد و گفت: «میثم وحدتی» ابروی پسر بالا پرید و گفت: «با میثم کار داری؟» مهتاب دست پاچه گفت: «اره خوب راستش من برای استخدام اومدم» پسر با کنجکاوی گفت: «کارت چیه»

لحن هول زده و مضطرب مهتاب خندش رو عمیق تر می کرد

مهتاب: «موسیقی»





پسر دوباره خندید و گفت: «می دونم اینجا کلا ساختمون موسیقیه، منظورم رشتت» این همه گیج بازی خودش رو هم عصبی کرده بود کلافه گفت: «اهان ویولن کار می کنم»

پسر کارتی از جیب شلوارش بیرون کشید و به سمت مهتاب گرفت: «میثم طبقه ی سومه امیدوارم استخدام بشی این کارت منه دوست دارم بیش تر با هم آشنا بشیم»

با اتمام جملش چشمکی تحویل مهتاب داد روی هم رفته پسره بدی به نظر نمی رسید، چهره و هیكل خوبی داشت و برای مهتاب بد نبود داشتن یک دوست اینجا که بتونه ازش کمک بگیره اما می ترسید بدون هماهنگی با عمران کاری انجام بده برای همین دودل بود که کارت رو بگیره یا نه

به خودش نیومده بود که پسر کارت رو توی دستش گذاشت و رفت با تردید به کارت نگاه کرد، فقط پشتش شماره نوشته بود هیچ اسمی نداشت

با خنده گفت: «به سارا بگم هنوز پام به تهران نرسیده دوست پسرگیرم اومده، خدایا حیف شدم این همه وقت توی بجنورد»

اروم خندید و کارت رو توی کیفش گذاشت به سمت راه پله ها رفت.

#پارت\_دویست\_سی\_هشت

...

اشکان از ماشین پیاده شد و رو به نیلوفر گفت: «بازم میگم نیلو خانوم قبلا برای پرس و جو اومدم کسی از سلما خبر نداره»

نیلوفر با قاطعیت گفت: «دوباره می پرسیم جناب دکتر اشکالی نداره که»



اشکان سرش رو به معنای رضایت تکون داد و با هم به سمت سوپرمارکت قدیمی رفتن

تصمیم قاطعش رو برای پیدا کردن سلما گرفته بود، این تنها راه بود تا بتونه از عذاب وجدان فرار کنه

امیدوار بود سلما بچش رو نگه داشته باشه یا حداقل اگه ازدواج کرده و بیخیال اشکان شده زندگی خوبی داشته باشه

فقط همین عذاب وجدانش رو کم می کرد

وارد سوپرمارکت شدن پسر جوونی صاحب مغازه بود

نیلوفر مودبانه گفت: «سلام اقا می تونم چندتا سوال بپرسم»

پسر با لحنی درست شبیه خوده نیلوفر گفت: «بفرمایید در خدمتم»

نیلوفر: «ما پرس و جو کردیم گفتن قدیمی ترین ادم توی این محله صاحب این سوپر مارکته»

پسر در تایید حرفش گفت: «بله درسته پدربزرگمه»

نیلوفر: «می تونیم باهاشون حرف بزنیم»

پسر: «نه ببخشید ولی بیمارستانه»

نیلوفر با ناراحتی اهی کشید و گفت: «ای بابا چه بد ایشالا خوب بشن»

عقب گرد کرد تا بره که پسر گفت: «خانوم ننه رعنام هست اونم از قدیمیای این محله»

نیلوفر با خوشحالی به سمتش چرخید و گفت: «جدی؟» پسر: «بله انتهای همین کوچه در کرم رنگ»

نیلوفر تشکری کرد و با اشکان از سوپرمارکت بیرون زدند

اشکان: «خوشم میاد شما زنا خوب به بن بست نمی خورین» نیلوفر

ابرویی بالا انداخت و گفت: «اره چون با جون و دل میریم پی یک چیز، الان بریم سراغ این زنه شاید چیزی از سلما بدونه»



#پارت\_دویست\_سی\_نه  
 اشکان اهی کشید  
 اشکان: «امیدوارم که بدونه»  
 به سمت کوچه راه افتادند  
 همونطور که قدم بر می داشتند نیلوفر گفت: «اگه نتونیم پیداش کنیم از شوهرم می خوام بلاخره اون پلیسه می تونه پیداش کنه» اشکان با کنجکاوی گفت: «نیلو خوشبختی؟»  
 لبخند پر رنگی روی لب های نیلوفر نشست  
 نیلوفر: «اره زندگی فوق العاده ای دارم شوهرم خیلی ادم خوبیه همو دوست داریم» اشکان: «خوبه که تونستی خودت رو جمع و جور کنی و ایندت رو درست کنی»  
 نیلوفر: «همیشه پای یک مرد در میونه همونجوری که یک مرد ادم رو نابود می کنه یک جای دنیا کسی هست که تورو نجات بده جنسیتشون یکیه اما ادم ها با هم فرق دارن شوهرم خیلی بهم کمک کرد تا بشم اینی که الان هستم»  
 اشکان: «خوشحالم بابت این مسئله»  
 به در حیاطی که پسر گفته بود رسیدن،  
 اشکان چند تقه به در زد  
 پس از چند دقیقه صدای دختر جوونی اومد که گفت: «کیه»  
 اشکان: «میشه در رو باز کنید لطفا؟»  
 بعد دقایقی در حیاط باز شد  
 دختر جوونی که تره های موی فر از شالش بیرون ریخته شده بود در رو باز کرد و با کنجکاوی گفت: «بفرمایید؟»  
 اشکان: «ما با ننه رعنا کار داریم»  
 دختر لبخندی زد و گفت: «من رعنا فکر کنم با مامان بزرگم کار دارین»  
 نیلوفر: «اره درسته میشه بینیمشون؟»



دختر با خوش رویی کنار رفت و گفت: «بفرمایید داخل»  
 طول حیاط رو طی کردن و به سمت خونه رفتند  
 دختر با صدای بلند گفت: «مادربزرگ مهمون دارید»  
 وارد خونه شدن، خونه ی قدیمی نبود و کاملا مدرن بود معلوم بود به  
 خاطر وجود این دختر جوون و خانوادشه  
 پیرزن عینکی و پیزی روی مبل نشسته بود  
 اشکان: «سلام» پیرزن جواب هر دوشون رو با خوش رویی داد

#پارت\_دویست\_چهل

دختر با کنجکاوی گفت: «اشناتن مادربزرگ؟»  
 زن با دقت به نیلوفر و اشکان نگاه کرد و گفت: «نه گمون نکنم» نیلوفر  
 بهتر دونست تا دلیل حضورشون رو توضیح بده  
 نیلوفر: «راستش ما دنبال دوست قدیمی مون هستیم قلا توی این محل  
 زندگی می کردن گفتن شاید شما بشناسین اخه از قدیمی های اینجا  
 هستین» پیرزن اشاره ای به مبل کرد و گفت: «بشینید جوون ها»  
 هر دو با فاصله از هم روی مبل نشستند  
 اشکان: «ما دنبال سلما مییم»  
 پیرزن با تعجب گفت: «سلما خواهر زاده ی اسماعیل خان؟» اشکان خوب  
 می دونست اسم دایی سلما اسماعیل بوده  
 با خوشحالی گفت: «بله خودشون»  
 زن با حالت ناراحتی گفت: «خدا از سر تقصیراتش بگذره، دختر خوبی بود  
 درس خون بود دانشگاه تهران درس می خوند فکر کنم، داییش چقدر  
 بهش افتخار می کرد» نیلوفر با کنجکاوی گفت: «نمی دونید الان کجا  
 است؟»



زن با اه گفت: « طفل بیچاره خودکشی کرد، همون سال هم داییش دق مرگ شد مادر بزرگش هم رفت بهزیستی همین چند سال پیش مرد، فلج شده بود بنده خدا»

رنگ از صورت اشکان پرید با بهت گفت: « خو... خود... خودکشی کرده؟»  
صورتش سرخ شده بود جوری که زن هم متوجه ی حال بدش شد  
نیلوفر اه پر حسرتی کشید  
اشکان توی شوک بود.

#پارت\_دویست\_چهل\_یک

نیلوفر: « نمی دونید کجا دفنش کردن؟» زن: « نه براش ختم نگرفتن چون معثیت انجام داده بود ولی فکر کنم خونشون ارث رسیده به اقوام دورشون توی همین محله ازشون بپرسین شاید بدونن» نیلوفر تشکری کرد و از جا بلند شد  
اشکان رو اروم صدا زد تا با هم برن  
اشکان با همون حال داغون از جا بلند شد  
از خونه ی زن بیرون رفتن، با رسیدن پاش به کوچه زانوهایش خم شد و روی زمین نشست  
نیلوفر سری از روی تاسف تکون داد  
سرش رو روی زانو هاش گذاشت و از ته دل گریه کرد  
نیلوفر هم که حال بهتری نداشت با خشم گفت: « گریه ی چی می کنی  
اخه؟ خودش رو کشته هم دنیاش رو ازش گرفتی هم اخرتش رو»  
اشکان سر بلند کرد، تمام صورتش از شدت گریه سرخ شده بود  
با صدای لرزون گفت: « نیلو... نمی دونستم نمی دونستم خودش رو می کشه»



نیلو: «پاشو حداقل مزارش رو پیدا کنیم بری حلالیت بگیری» اشکان: «با چه رویی اخه؟»  
 نیلو: «شاید بخشیدت پاشو حالا»  
 با کمک دیوار از جا بلند شد  
 نیلو: «زنه گفت فامیل دورشون توی خونشون زندگی می کنه» اشکان  
 اشک هاش رو پاک کرد و بینیش رو بالا کشید  
 اشکان: «می شناسمش سارا رو می‌گه»  
 نیلو با کنجکاوگی گفت: «قبلا باهاش حرف زدی؟»  
 اشکان: «داستانش طولانیه میفهمی حالا» دیگه تا رسیدن به خونه ی سارا  
 حرفی بینشون رد و بدل نشد

### #پارت\_دویست\_چهل\_دو

با رسیدن به خونه ی سارا، اشکان چند تقه به در حیاط زد  
 همون لحظه در حیاط باز شد  
 با دیدن امیر متعجب گفت: «امیر؟» امیر اخم هاش رو توی هم کشید،  
 درک نمی کرد اشکان این جا چیکار می کنه  
 با جدیت گفت: «کاری داری؟»  
 اشکان انقدر از دیدن برادرش متعجب شده بود که نتونست جوابی بده  
 نیلو مداخله کرد و گفت: «سلام ما دنبال هم دانشگاهیمون که خیلی سال  
 ازش بی خبریم می گشتیم»  
 امیر کنجکاو گفت: «خب؟»  
 نیلوفر: «فوت کرده می خواستیم از خانومی که اینجا ...»  
 سارا امیر رو کنار زد و در رو باز کرد  
 با دیدن اشکان و زنی که کنارش بود سلام کرد  
 حدس می زد که اشکان چرا به این جا اومده باشه



سارا: «ما می خواستیم بریم جایی ولی می تونین بیاین داخل حرف بزنینم»  
امیر رو از جلوی در کنار کشوند تا مهمون ها وارد حیاط بشند  
وارد خونه شدند

سارا دستپاچه گفت: «چایی یا ...» نیلوفر حرفش رو قطع کرد: «نه اصلا  
لازم نیست فقط می خوایم حرف بزنینم»  
لبخند مضطربی زد و نشست

سارا: «راجع به سلما؟» نیلوفر سرش رو به معنای مثبت تکون داد  
سارا رو به اشکان گفت: «میشه نسبت با اون رو توضیح بدی؟ دوست  
دخترت بوده دوست بود عشقت بوده؟ من چیزی نمی دونم» قبل از  
اشکان نیلوفر گفت: «میشه توی اتاق تنها حرف بزنینم؟» اصلا دوست  
نداشت اشکان جلوی برادرش وجهش خراب بشه، با سارا به سمت اتاق  
رفتند

هنوز هم وحشت چند دقیقه ی پیش توی وجود سارا بود.  
در اتاق رو بستن

نیلوفر: «بین سلما هم دانشگاهی ما بود، من خیلی تلاش داشتم اون  
زمان بهش کمک کنم اما عشق اون رو کور کرد، اون عاشق اشکان بود  
وقتی اشکان پیشنهاد دوستی بهش داد، خوب سلما سخت گیر بود ارزش  
قائل بود برای اعتقاداتش برای همین مخالفت کرد و به جای دوستی تن  
به صیغه دادن

#پارت\_دویست\_چهل\_سه

توی اون دوران نمی دونم چی گذشت، سلما با من گرم نبود فکر می کرد  
قراره رابطش رو خراب کنم  
اما حامله شده بود اشکان بعد از چند وقت از ایران رفت و اون رو با  
شکم پر تنها گذاشت



دیگه از سلما خبری نبود نمی دونیم چیشد الان که دنبالش گشتیم گفتن خودکشی کرده الان برای حلایت اشکان می خواد بره سر خاکش چون حس می کنه بلاهایی که سر خواهرش اومده تقاص کاریه که اون کرده» سارا توی حیرت حرف هایی بود که شنیده بود باورش براش سخت بود که اون زن این همه سختی کشیده نمی دونست اگه چیز هایی که این مدت دیده رو بگه نیلوفر باور می کنه یا نه

با دودلی گفت: «به روح اعتقاد داری؟»

نیلوفر کمی جاخورد از این سوال بی ربط

نیلوفر: «اره خوب همونطور که جسم وجود داره روح هم وجود داره علم هم ثابتش کرده»

سارا: «قبل از این که برای زندگی به این خونه پیام همش کابوس می دیدم کابوس زنی که یک جسد بچه توی اغوششه، داروهای افسردگی مصرف می کردم چون خودم بچم رو از دست داده بودم حس می کردم به خاطر اون، اما وقتی به این خونه اومدم حتی توی واقعیت هم اون رو می دیدم چند بار قصد کرد من رو بکشه یک بار وادار به خودکشی چند دقیقه پیش با چاقو روح سلماس من دیوونه نیستم از ترس دیوونه تصور نشدن به کسی نگفتم چیزی اما اون توهم نیست توی حقیقت دیدمش» حرف هاش به قدری نیلو رو توی شوک برده بود که ذره ای باور نکنه با نیشخند گفت: «داری من رو مسخره می کنی خانوم؟» سارا دست هاش رو تکون داد و گفت: «نه باور کن قسم می خورم همش راست بود»

نیلو با عصبانیت چرخید و به سمت در اتاق رفت

دستش روی دستگیره ی در بود که پنجره باز شد

از صدای باز شدنش حتی نیلو هم به سمت پنجره سرش رو چرخوند

سارا با دیدن سلما ناخواسته گفت: «سلما؟»





نیلو که نمی تونست هیچکس رو ببینه به شدت ترسیده بود  
 سلما با همون صدای خش دار گفت: « بگو اسم عشق سابقه که باعث  
 شد از خانواده طرد بشی ارمان بود» سارا رو به نیلو گفت: « می‌گه اسم عشق  
 سابقه که باعث شد از خانواده طرد بشی ارمان بود؟»  
 با شنیدن این جمله نیلو ناباور روی زمین نشست  
 حیرت زده گفت: « چطور ممکنه اخه؟»  
 سارا سرگردوند تا دوباره به سلما نگاه کنه اما باز هم اثری ازش نبود  
 سارا: « باور کن تمام حرف هام راست بود» با نشونه ای که سلما داده بود  
 دیگه شکی توی دل نیلوفر هم نمونده بود  
 دستی به شقیقش کشید و گفت: « توی دانشگاهمون یه پسر درس می  
 خوند البته روانشناسی می خوند، بچه ها می گفتن توی این کارا است  
 روح و جن و اینا اسمش حامد احمدی بود از قدیمیا می پرسم شاید  
 کسی شماره ای ازش داشته باشه که بتونه کمک کنه»

#پارت\_دویست\_چهل\_چهار

سارا: « ممکنه بتونه کمکی بکنه؟»  
 نیلو کمی فکر کرد و گفت: « امیدوارم این طور باشه، اما یک کمک باید به  
 ما بکنی» سارا کنجکاو پرسید: « باشه چه کمکی؟»  
 نیلو از جا بلند شد  
 نیلوفر: « می خوایم بریم سر مزار سلما می دونی مزارش کجا است؟»  
 سلما: « نه راستش من هیچی راجع بهش نمی دونستم از مزار و اینا هم  
 چیزی نمی دونم»  
 نیلوفر متعجب گفت: « پس چطور این خونه بهت ارثیه رسیده؟»  
 سارا شونه ای بالا انداخت  
 سارا: « به من ارث نرسیده در واقع برای پدر بزرگمه»



نیلوفر: پس بهتره با پدربزرگت حرف بزنم» سارا: «باشه ادرس محل کارش رو بهتون میدم امیدوارم بتونه کمکی انجام بده» بلاخره گفتگوشون تموم شد و با اشکان از اون جا رفتند.

نیلوفر اون شب تمام شماره های قدیمی و دفترچه تلفن ها رو گشت تا بتونه شماره ای از اون پسر پیدا کنه  
تلاشش بی نتیجه هم نموند چون تونست موفق بشه

...

با لبخند به سمت میز رفت، عمران روی صندلی منتظرش نشسته بود با دیدن مهتاب مودبانه از جا بلند شد و دعوتش کرد به نشستن  
مهتاب اروم سلام کرد و نشست

عمران: «خوب اولین روز کاری چطور بود؟»

مهتاب بی پروا شروع کرد به حرف زدن

«اولش سخت بود استرس داشتم ولی بعدش عادی شد یعنی زیاد سخت نبود، استخدام شدم»

عمران با پوزخند گفت: «از سختی و اسونیش چیزی نپرسیدم تونستی ارمان رو ببینی؟»

مهتاب که حسابی توی پرش خورده بود با صدای ارومی گفت: «نه یعنی فکر کنم اصلا نبود»

عمران: «بهتره سعی کنی بیش تر جلب توجه کنی و بهش نزدیک بشی»  
سرش رو پایین انداخت و گفت: «باشه»

بعد از خوردن شام توی رستوران، مهتاب رو به خونه ای که این مدت توش زندگی می کرد رسوند

مهتاب وارد خونه شد و با خستگی لباس هاش رو در آورد

#پارت\_دویست\_چهل\_پنج



امروز به اندازه ی کافی انرژی رو از دست داده بود  
مانتوش رو روی مبل پرت کرد که کاغذ شماره از جیبش بیرون افتاد  
خم شد و کاغذ رو برداشت، با افتادن نگاهش به شماره خندش گرفت  
برخلاف میلش که دلش شیطنت می خواست کاغذ رو مچاله کرد، لذت  
این کار به ریسکش نمی ارزید و حتی اجازه نداشت بدون هماهنگی کاری  
انجام بده

همونجا روی مبل خوابید تا فردا زود بیدار بشه و بره پیش گروه.  
صبح با بدن دردی که ناشی از خواب روی مبل بود بیدار شد  
آماده شد و بیرون منتظر اومدن عمران شد، دوست داشت حداقل برای  
ثابت کردن خودش بتونه امروز ارمان رو ببینه از طرفی هم از دیدن اون  
مرد می ترسید

ماشین عمران و چند بوقی که زد رشته ی افکارش رو پاره کرد  
به سمت ماشین رفت و سوار شد  
اروم سلامی کرد، عمران با سر جوابش رو داد و ماشین حرکت کرد  
مهتاب: « امروز ارمان میاد اونجا؟ »  
عمران: « بله تقریبا هر روز میاد که خودش رو علاقه مند به کارای هنری  
جلوه بده »

مهتاب: « عکس ازش کاش نشونم می دادین کارم سخت شده اینجوری »  
نکته ی خیلی خوبی بود  
عمران: « اره شب بهت نشون میدم البته امیدوارم امروز خودت بتونی  
ببینیش »

دیگه با رسیدن به ساختمون گروه حرفشون قطع شد  
مهتاب از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت  
این خراب بودن زنگ هم حسابی دردسر بود  
نوچ نوچی کرد و چند ضربه به در زد  
بعد از چند دقیقه در باز شد، همون دختری بود که دیروز دیده بود



اروم سلام کرد

دختر با لبخند گفت: «سلام بیا داخل»

راه پله ها رو با هم طی کردن، هنوز به طبقه ی دوم نرسیده بودن که با دیدن همون پسری که دیروز بهش شماره داده بود خنده ی ناخواسته به لبش اومد

پسر تیشرت ابی روشن و شلوار ابی تیره ای پوشیده بود

جلو اومد و با لبخند گفت: «دیشب تا صبح منتظر بودم بهم زنگ بزنی»

دختر چپ چپ نگاهشون کرد و رفت

مهتاب نمی دونست برای ماستمالی کردن قضیه چی باید بگه،

اولین چیزی که به ذهنش رسید رو به زبون آورد

مهتاب: «خوب راستش شمارت رو گم کردم»

پسر با خنده گفت: «فداسرت الان بهم زنگ میزنی که گم نشه»

#پارت\_دویست\_چهل\_شش

مهتاب که نمی دونست چی بگه کمی این پا و اون پا کرد و گفت: «خوب

راستش الان گوشیم همراهم نیست» پسر که فهمید قصد مهتاب قسر در

رفتنه با نیش باز موبایلش رو به سمت مهتاب گرفت و گفت: «شمارت رو

بزن زنگ میزنم شمارم بیوفته برات»

توی جدال بود که چیکار کنه، از اخر هم ناچار شد شمارش رو بزنه

لبخندی حاصل از موفقیت و به کرسی نشوندن حرف روی لب های پسر

نقش بست

شماره رو گرفت، فاجعه دقیقا جایی بود که صدای اهنگ زنگ مهتاب بلند

شد



پسر با شیطنت گفت: « عزیزم فکر کنم اشتباه می کردی چون گوشیت همراهته» مهتاب مونده بود چطور این فاجعه رو درست کنه از طرفی هم دستپاچه شد

پسر یک تای ابروش رو بالا انداخت و خونسرد گفت: « پیش میاد مشکلی نیست، میری پیش میثم؟ منم اتفاقا اون جا کار دارم با هم بریم» هم قدم با هم به سمت طبقه ی دو رفتند

سوتی بدی که داده بود حسابی مهتاب رو معذب کرده بود بد هم نبود حالا که این مشکل پیش اومده بود و توی دام این پسر افتاده بود از شرایط به سود خودش استفاده کنه مهتاب: « یه سوال؟» پسر چرخید و با کنجکاوی نگاهش کرد مهتاب نگاهش رو از چشم های شیطون پسر گرفت و گفت: « تو ارمان ناطق می شناسی؟» پسر بعد از کمی مکث سوتی زد و گفت: « کیه که شناسه؟ اسپانسر اینجا است اقا زاده و مایه دار از اون دماغ فیل افتاده ها چطور؟»

مهتاب: « هیچی همینطوری بچه ها راجع بهش حرف می زدن خواستم بدونم کیه»

پسر با خنده گفت: « احتمالا دخترا حرف می زدن؟» مهتاب: « نه یعنی اره» پسر کمی صورت مهتاب رو نگاه کرد و گفت: « اسمت چیه؟» مهتاب به چشم های پر رنگ مشکیش خیره شد و گفت: « مهتاب» پسر نگاهش رو از مهتاب گرفت و خندید برق نگاه مهتاب حتی اون رو هم دستپاچه کرده بود

#پارت\_دویست\_چهل\_هفت

برای عوض کردن جو گفت: « اسمت مثل خودت قشنگه، منم رامینم» مهتاب دو دل به دستش که دراز شده بود نگاه کرد



دستش رو جلو برد و اروم دست رامین رو فشرد  
 مهتاب: «خوشبختم»  
 دستش رو سریع بیرون کشید و به سمت در رفتند  
 چند تقه به در زد و وارد شد  
 پسری که در رو باز کرد با دیدنشون لب باز کرد تا چیزی بگه اما قبل از  
 این که صوتی از گلوش خارج بشه رامین دمه گوشش چیزی گفت  
 مهتاب کنجکاو نگاهشون می کرد  
 پسر با خنده رو به مهتاب گفت: «تو دوست دختر رامینی؟»  
 مهتاب گیج نگاهشون می کرد نمیدونست چی بگه انکار کنه یا نه  
 رامین به دادش رسید و گفت: «اره دوست دخترمه اما همین الان  
 پیشنهادم رو قبول کرده» پسر سوتی زد و با بشکن گفت: «پایدار باشه»  
 دیگه تا غروب اتفاق جدیدی نیوفتاد، مهتاب خوب با گروه اوکی شده بود  
 و به خاطر استعدادش توی ویولن زنی با گروه تمرین می کرد  
 خسته در حال جمع کردن وسایلش بود که رامین اومد پیشش  
 رامین: «خسته نباشی» جا خورده به سمتش چرخید و نگاه کرد  
 مهتاب: «مرسی» رامین نگاهی به بقیه ی بچه ها که در حال جمع کردن  
 وسایلشون بودن کرد و گفت: «میری خونه؟» مهتاب با یادآوری این که  
 عمران میاد دنبالش سریع گفت: «اره داداشم میاد دنبالم چطور؟»  
 رامین: «گفتم پایه باشی با هم بریم بام یه دوری بزنیم»  
 مهتاب: «نمیدونم یعنی میاد دنبالم همیشه»  
 شک نداشت عمران از این کارش عصبی میشه  
 رامین: «بیخیال بابا خودم برت می گردونم خونه» مهتاب: «نمیشه یعنی  
 نمیتونم باور کن» رامین کلافه گفت: «نمیشه و نمیام و نمیتونم و...  
 نداریم» مهتاب نمی دونست چیکار کنه، ان پسر از کجا سر و کلش پیدا  
 شده بود



ناچارا پیامکی برای عمران فرستاد که قراره با یکی از بچه ها به بام بره و مجبوره قبول کنه  
دیگه منتظر جواب عمران نشد و همراه رامین از ساختمون بیرون رفتند  
رامین: «زیاد طول نمیکشه برت می گردونم خونه نگران نباش» از طرفی  
هم از اعتماد کردن به یک پسر می ترسید ولی محیط مجبورش کرده بود  
تا قبول کنه  
نزدیک در خروجی بودن که پسر خوشتیپ و قد بلندی با کت شلوار و  
عینک مارک وارد شد

#پارت\_دویست\_چهل\_هشت

رامین با دیدن پسر گفت: «سلام اقا ارمان»  
پسر سری تکون داد و از کنارشون گذشت  
مهتاب متعجب گفت: «این ارمان بود؟» رامین چشمکی زد: «اره میبینی  
چقدر از دماغ فیل افتادس؟ بچه پولدارا همشون همینن»  
مهتاب با دقت رفتن ارمان رو نگاه می کرد حتی به مهتاب نگاه هم نکرده  
بود ای کاش می تونست برگرده و یه جوری باهاش آشنا بشه  
رامین: «بریم دیگه؟»  
مهتاب شونه هاش رو بالا انداخت و از در بیرون رفتند  
رامین با دست به پژوی ۴۰۵ اون سمت خیابون اشاره کرد  
اون سمت خیابون رفتند، دزدگیر زد و سوار شدن  
ماشین و سر و وضعش نشون می داد وضع مالی متوسطی داره  
کمربندش رو بست و استارت زد  
مهتاب با کنجکاوی گفت: «یه سوال؟»  
رامین: «جونم؟»  
سرخ شد و نگاهش رو به بیرون دوخت



رامین با دیدن عکس العملش خندید و گفت: «نمیپرسی؟» مهتاب کمی به خودش تسلط پیدا کرد و گفت: «رشتت چیه یعنی چه سازی کار می کنی؟»

رامین دستش رو روی گلویش گذاشت و گفت: «این جا سازه» مهتاب: «یعنی می خونی؟»

رامین: «اره می خوای برات بخونم؟» مهتاب هم مشتاق بود تا صدایش رو بشنوه برای همین سرش رو به معنای مثبت تکون داد

رامین با دست روی فرمون ماشین ضرب گرفت و شروع به خوندن کرد

درگیر عشق تو شدم تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیزو زدم واسه این که الان تو باهامی

هرچی توی دنیا است به کنار تو تموم چیزی که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم چشم از تو سیر نمیشند

رویای شب های منی تو همونی که عاشقشم

زندگیمی تو واسه من

خیلی سخته حتی تصورشم

هرجا که باشی تو فکر توام حس می کنم پیش منی

باور قلب من اینه که ما تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام مثل یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر می کنم

وقتی تو چشم زل می زنی عشقتو باور می کنم

هرجوری باشی باهام دنیا رو با تو می خوام

صدای ساز قشنگی داشت و موقعه ی خوندن به مهتاب نگاه می کرد و از

چشم هاش شیطنت می بارید

همه ی این ها حتی اگه جنبه ی مخ زنی هم داشته باشه باز هم یک

دختر رو تحت تاثیر قرار میده، مخصوصا وقتی به مهتاب خیره می شد و

ماه قشنگ شب هام رو با حس خاصی بیان می کرد





#پارت\_دویست\_چهل\_نه

مهتاب نمی تونست تحت تاثیر این با احساس خوندن قرار نگیره  
 اهنگ که تموم شد بی اختیار براش دست زد  
 مهتاب: «صدات عالیه بعد از صدای دوستم قشنگ ترین صدایی که  
 شنیدم صدای تو بوده» رامین دستش رو روی قفسه ی سینهش گذاشت و  
 کمی سرش رو خم کرد  
 بلاخره به بام رسیدن، ماشین رو پارک کرد تا بتونن بیش تر پیاده روی  
 کنند

رامین از داخل داشبرد اسپیکرش رو برداشت  
 رامین: «اهنگ گوش کردن توی بام یک چیز دیگس» مهتاب هم پیاده شد  
 و با هم راه افتادند

رامین: «خوب از خودت بگو» مهتاب: «نمی دونم چی بگم؟» رامین: «تا  
 حالا دوست پسر داشتی؟»

مهتاب بهش خیره شد و با صداقت تمام گفت: «اره»  
 رامین: «منم داشتم ولی خوب جنبه ی رابطه ها این روزا خیلی عاشقانه  
 نیست بیش تر از روی سرگرمی و وقت گذرونیه» مهتاب: «اره خوب این  
 خیلی بده»

رامین: «خیلی بده؟ چرا این رو میگی؟»  
 مهتاب که از هم صحبتی بدش نیومده بود گفت: «رابطه یعنی معاشقه  
 یعنی چیزی بین دوتا عاشق حالا وقتی دو نفر باری سرگرمی و وقت  
 گذرونی باهم باشن که دیگه اسمش رابطه نیست»  
 رامین کنجکاو گفت: «یعنی تو از اون دسته ادمایی که به عشق اعتقاد  
 دارن؟»



مهتاب: «دقیقا نه با این صراحت ولی به نظرم عشق وجود داره اما فقط برای قبل های پاکه ادمی که درگیر هوس و الودگی باشه تجربش نمی کنه»

رامین: «یعنی ادمای بد عاشق نمیشن؟»

#پارت\_دویست\_پنجاه

مهتاب اروم زد زیر خنده

نگاه خیره ی رامین به لب های خندونش باعث شد تا معذب بشه و خندش رو بخوره

مهتاب: «نمیدونم شاید بشن شاید نشن» رامین با جدیت گفت: «بد و خوب نداره که ادمی که قلب داشته باشه عاشق میشه» مهتاب: «اره چه بحث فلسفی جالبی شد»

رامنی اشاره ای به مردی که بستنی می فروخت کرد و گفت: «بستنی می خوری؟» مهتاب: «چرا که نه» به هم به سمت بستنی فروش رفتند رامین: «دوتا بستنی می دیدن؟» مرد نگاهی بهشون کرد و گفت: «ماشالله چه بهم میان»

رامین با نیش باز گفت: «جدی؟» مرد: «پای هم پیر بشید» دوتا بستنی از یخچال بیرون کشید و به دستشون داد

رامین پول بستنی ها رو داد و تشکری کرد بستنی روبه سمت مهتاب گرفت، مهتاب بستنی رو گرفت و تشکری کرد هم قدم با هم مشغول بستنی خوردن شدن

مهتاب انگشت اشارش رو به سمت تیکه سنگی گرفت و گفت: «بیا بریم اون جا بشینیم» به سمت سنگ رفتن و نشستن رامین: «عکس بگیریم؟»

مهتاب می ترسید از این که اعتماد کنه و عکس بگیره



برای همین گفت: «با گوشی من بگیریم؟» رامین: «باشه به شرطی که شب قشنگ ترینشون رو از واتساپ برام بفرستی»  
 مهتاب به ناچار قبول کرد  
 چند سلفی با هم گرفتن، ژست های عکس عاشقانه نبود و به عنوان اولین قرار با فاصله عکس گرفتند  
 رامین: «تو پدر و مادر داری؟» مهتاب: «اره چطور مگه؟» رامین کمی مکث کشید و با اه گفت: «من مادر ندارم خیلی ساله مادرم مرده» مهتاب: «خدا رحمتش کنه» رامین با دقت صورتش رو نگاه کرد و گفت: «مهتاب چشمات شبیه چشم های مامانمه» مهتاب جا خورده گفت: «جدی؟»  
 رامین: «اره حالت چشم هاش همین مدلی بود کشیده مثل چشم های اهو برای همین دوست دارم ساعت زل بزنم به چشم هات» اون سکوت و فاصله ی کم شده مهتاب رو ترسوند برای همین جو رو عوض کرد  
 نگاهی به فانوس ها انداخت و گفت: «ما هم فانوس روشن کنیم؟»  
 رامین از جا بلند شد و دست مهتاب رو کشید  
 رامین: «پاشو بریم فانوس روشن کنیم» به سمت جایی که فانوس می فروختند رفتند و یک فانوس گرفتند

#پارت\_دویست\_پنجاه\_یک

مهتاب: «چرا یکی مگه تو روشن نمی کنی؟» رامین: «در حال حاضر ارزوی خاصی ندارم تو روشن کن» مهتاب متعجب گفت: «مگه میشه ادم ارزو نداشته باشه؟»

پوزخند تلخی روی لب های رامین نشست و گفت: «اره من» مهتاب: «اینجوری که همیشه امیدوارم بلاخره یه ارزویی داشته باشی» فانوس رو روشن کردن و خواستن بندازه توی هوا، مهتاب دست هاش رو پایین



فانوس گذاشت و خواست فانوس رو بالا ببره که لحظه ی اخر دست های رامین روی دست هاش نشست  
 گیج نگاهش کرد، خیلی تعجب کرده بود  
 رامین: « باهم فانوس هوا کنیم الان یه ارزویی به ذهنم رسید» مهتاب باشه ای گفت و فانوس رو به سمت هوا پرت کردن، باد فانوس رو بالا تر می برد  
 فانوس های زیادی که توی اسمون بودن منظره ی خیلی قشنگی ایجاد کرده بود  
 مهتاب با لذت به منظره نگاه می کرد  
 با شوق گفت: « چقدر قشنگه» رامین: « منم اولین باره که این منظره رو میبینم، تاحالا فانوس هوا نکردم» مهتاب متعجب نگاهش کرد و گفت: « تو هم خیلی عجیبی ها» رامین چشمکی زد و با شیطنت گفت: « تو هم خیلی خوشگلی ها»  
 مهتاب نتونست خندش رو کنترل کنه و اروم خندید  
 رامین: « گرسنت نیست؟» مهتاب: « چطور؟» رامین: « آشای اینجا خیلی خوشمزس من مشتریشم»  
 مهتاب: « باشه ولی بعدش من رو برگردون خونه، نمی تونم تا اخر شب بمونم»  
 رامین: « چشم بانو»  
 به سمت اش مغازه ی اش فروشی رفتند

#پارت\_دویست\_پنجاه\_دو

...

تلاش های نیلوفر بی نتیجه نموند و تونست حامد رو به بجنورد بکشونه، حامد به خاطر مشغله ی زیادی که داشت گفته بود فقط یک روز می تونه



بجنورد بمونه، امیدوار بودن توی این یک روز بشه مسئله ی سرما رو حل کرد.

سارا کلید انداخت توی در حیات و در رو باز کرد  
مرد جوان اول از همه وارد شد و پشت سرش نیلوفر و یک زن دیگه  
سارا هنوز حتی با اون ها آشنا نشده بود  
دختر که سنگینی نگاه سارا رو حس کرده بود نگاهی بهش انداخت و با  
لبخند گفت: «من یگانم همسر حامد»  
سارا دست دختر رو فشرد و خواست اظهار خوشبختی کنه که حامد  
گفت: «اونجا است؟»

با دقت رد اشاره ی دستش رو دنبال کرد و به راه پله ها رسید جایی که  
دقیقا سلما نشسته بود  
با تعجب گفت: «تو هم می تونی ببینیش؟»

هیچ جوابی بهش داده نشد، حامد با چنان سرعت خاصی خودش رو به  
راه پله ها رسوند که تلاش سلما برای فرار بی نتیجه موند  
دست هاش رو دور سلما حصار کرد، سر و صداهای سلما و تقلا برای فرار  
شروع شد

سارا از دیدن این وضعیت کپ کرده بود  
( شخصیت حامد در ناقوس )

حامد با لحن دستوری گفت: «چهره ی واقعیت رو نشون بده» باد خیلی  
وحشتناکی توی حیات وزید  
نیلوفر و سارا حسابی ترسیده بودن اما همسر این مرد انگار یک صحنه ی  
عادی می دید

رنگ سلما رفته رفته رو به تیرگی می رفت، تا این که کامل چهرش عوض  
شد و موجود سیاه وحشتناکی جاش رو گرفت  
حامد شروع کرد به خوندن دعا  
حامد: «بسم الله الرحمن الرحيم



وانا ظننا ان لن نعجز الله في الارض و لن نعجزه هربا (سوره ی جن ایه ی  
(۱۲)

چندین بار ایه رو مرتب تکرار کرد با گفته: «به دستور خداوند روح این زن  
رو رها کن»

هر کلمه اش بیش تر موجود رو عصبی می کرد و تقلاهش برای نجات از  
این حصار بیش تر می شد

تاجایی که موفق شد و حامد روی روی زمین پرت کرد  
همسرش با نگرانی به سمتش دوید  
یگانه: «حامد خوبی؟»

حالش زیاد رو به راه نبود و حسابی انرژی از دست داده بود با این حال  
زمزمه کرد: «خوبم»

به داخل خونه رفتند تا بعد از کمی استراحت وضعیت رو براشون توضیح  
بده

خبری از سلما و اون موجود نبود و هر دو غیب شده بودن

#پارت\_دویست\_پنجاه\_سه

سارا لیوان شربت ابلیموه رو جلوی حامد گرفت

سرد دستش رو تکون داد و گفت: «نمیخورم»

یگانه اما قبول کرد و لیوان رو برداشت

نیلوفر: «خوب اگه حالت بهتر شده بهمون توضیح بده اینجا چه خبره»

حامد کمی مکث کرد و گفت: «این زندگی خودکشی کرده، خداوند برای

هر انسانی تاریخ معینی برای مرگ قرار داده افرادی که دست به

خودکشی میزنن اون تاریخ رو بهم زده و دست توی کار الهی بردن بعد از

خودکشی روحشون سرگردانه تا این که روز معین خداوند فرا برسه و به

ارامش برسه



یک ماه دیگه روز موعود مرگ طبیعی این زنه یعنی روزی که اگه دست به خودکشی نمی زد می مرد، بعد از این که خودکشی کرده روحش اسیر این شیطان شده

معمولا شیاطین از روح های سرگردان استفاده می کنند و اون ها رو اسیر می کنند، این زن می خواد یک روح رو جایگزین خودش کنه یعنی یک روح به این شیطان بده و در عوض خودش ازاد بشه اگه تا روز موعود مرگش نتونه روحی پیدا کنه تا ابد به ارامش نمیرسه و اسیر این شیطان می مونه»

اشاره ای به سارا کرد و گفت: «اون جوری که من حدس می زنم قصد داره روح شما رو جایگزین خودش کنه»  
رنگ از صورت سارا پرید

نیلوفر با نگرانی گفت: «اگه واقعا اینجوری باشه باید چیکار کنیم، یک راهی که سلما به ارامش برسه و کسی جایگزین نشه» حامد سرش رو به معنای منفی تکون داد و گفت: «این زن دست به قتل زده؟»  
نیلوفر با ناباوری گفت: «نه فکر نکنم» با یاد اوری چیزی تند گفت: «چرا وقتی خودکشی کرده باردار بوده» یگانه سری با تاسف تکون داد  
حامد: «این اولین موردی هست که هیچ کمکی از دستم بر نیامد چون این زن خودکشی و قتل کرده در این مورد خداوند کمکی بهش نمیکنه هیچ راهی برای فرار از این شیطان نداره مگه این که بهش یک روح بده»  
سارا با نگرانی گفت: «الان من باید چیکار کنم» حامد از جا بلند شد و گفت: «در مورد شما تنها کمکی که می تونم بکنم اینه که هیچ وقت تنها نمون معمولا یک چیز مقدس همراهت باشه این جا که اصلا نمون چون این خونه مثل قتلگهت میمونه، اون زن نمیتونه تورو بکشه چون اینجوری مرگت طبیعیه و هیچ موجودی نمی تونه روحت رو اسیر کنه تنها با وسوسه کردن و سوق دادن به سمت خودکشی میتونه این کار رو بکنه،



مغزت رو وسوسه می کنه تا خودکشی کنی برای همین بهتره تنها نباشی «  
 سارا با نگرانی دو دستش رو روی شقیقش گذاشت  
 حامد روبه نیلوفر گفت: «ما باید بریم حسابی کار داریم» نیلوفر: «مرسی از  
 کمکت حداقل چیزایی که گفتمون کرد»  
 حامد فقط سری تکون داد و زیر لب خداحافظی کرد  
 دست همسرش رو توی دست گرفت و بعد از خداحافظی از در خروجی  
 بیرون رفتند  
 سارا سری از جا بلند شد، باید ازش می پرسید برای این که روح نتونه  
 نزدیکش بشه از چه نوع مقدساتی استفاده کنه  
 با سرعت به سمت حیاط رفت، اما خبری از مرد و همسرش نبود  
 به سمت خونه برگشت  
 نیلوفر: «خوب دیدی که چی گفت بهتره دیگه تنها نمونی اینجا» سارا:  
 وسایلم رو جمع می کنم اگه زحمتی نیست من رو سر راه برسون خونه ی  
 مامانم»

#پارت\_دویست\_پنجاه\_چهار

...سارا

حسابی حرف های اون مرد بهم استرس وارد کرده بود، این که یک روح  
 قصد داره من رو جایگزین خودش کنه  
 حتی نموند تا ازش بپرسم چرا من رو انتخاب کرده  
 تند لباس پوشیدم تا هر چی زودتر از این خونه ی لعنتی فرار کنم  
 باید همه چیز رو برای امیر هم تعریف می کردم حتی اگه باور نکنه باز هم  
 باهاش در جریان می گذاشتم بهتر بود  
 رفتن به خونه ی مامان بد هم نمی شد بهتر بود راجع به امیر هم بدونه





بی شک خیلی برای خودسری هام دعوام می کرد بدتر از اون ساسان بود که نمی دونستم چه جوابی بهش بدم

ولی روبه رو شدن باهاشون بهتر بود تا اخر عمر که نمی تونستم فرار کنم نیلوفر: «اماده شدی؟» چادرم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم

« من امادم بریم»

نیلوفر: « زیاد نگران نباش یک راه حلی پیدا می کنیم» شونه ای بالا انداختم

« تا چه حد به حرف های اون پسره اعتماد داری؟ شاید می خواسته اخاذی کنه» نیلوفر: « فکر نکنم چون پولی نگرفت ازم»

با تعجب گفتم: « پس چرا این کارا رو می کنه»

نیلوفر: « برای کمک کردن به مردم»

کمی به فکر فرو رفتم، تا حالا اینجور ادم ها رو ندیده بودم که راجع بهشون نظر بدم فقط بهتر بود که مراقب خودم باشم و حرف های اون پسر رو جدی بگیرم

نیلوفر من رو به خونه ی مامانم رسوند

از همه بدتر قسمت رو به رو شدن با ساسان بود که نمیدونستم چیکار باید بکنم

زنگ در رو فشردم که همون لحظه در حیاط باز شد

ظاهر شدن دو جفت چشم سبز بهم فهموند که شانس زیاد خوبی ندارم

خونسرد گفت: « خوش اومدی»

با من گفت: « ببخشید... من»

خونسرد گفت: « بیا داخل شب حرف میزنیم»

پشت سرش با قدم های اروم وارد حیاط شدم

ساسان: « اقا جون به مامان گفت می خوام ازدواج کنی» نفس راحتی کشیدم حداقل اقا جون راه رو برام باز کرده بود



ساسان: «به نظرت اون پسر نمی خواد از شاهین انتقام بگیره برای همین اومده سمت تو؟»

اگه هر کس دیگه ای غیر از امیر بود دقیقا همین فکر رو می کردم اما با شناختی که از امیر داشتم مرد تر از این حرفا بود  
\_ «نه اینجوری نیست»

ساسان با نیشخند گفت: «عاشق شدی پس» \_ «هرچی که هست حس خوبیه» دیگه مکالممون ادامه پیدا نکرد چون وارد خونه شدیم  
مامان روی کاناپه نشسته بود

#پارت\_دویست\_پنجاه\_پنج

دیگه مکالممون ادامه پیدا نکرد چون وارد خونه شدیم  
مامان روی کاناپه نشسته بود

معلوم بود متوجه ی حضورمون شده و این بی محلی یعنی دلخوره  
\_ «سلام» بدون این که نیم نگاهی بندازه سرد گفت: «علیک سلام»  
با استرس کنارش نشستم  
\_ «دلخوری ازم مامان»

با پوزخند و تمسخر گفت: «نه والا کی جرعت داره از شما دلخور باشه شما رئیس خودتی سرخودی دیگه بی صاحبی» \_ «مامان تو یک زن تحصیل کرده ای اصلا درست نیست اینجورسی حرف زدن» به سمتم چرخید و با عصبانیت گفت: «درست چیه یواشکی ازدواج کردن؟ سارا به خدا چون سنت کم نیست و بچه نیستی خجالت میکشم بزnm توی دهنتم» \_ «من کار اشتباهی نکردم مامان»

با حرص گفت: «کردی دختر جون کردی که قایمکی با اون پسره ازدواج کرد مگه تو زن صیغه ای اخه؟» اشک توی چشم هام نشست، توقع شنیدن این جملات رو نداشتم



«پسره خوبیه من دوستش دارم»

مامان: «ساکت باش سارا دیگه نمی زارم با دوست داشتنای خرکیت خودت رو بدبخت کنی پسره بخوادت خانوادش چی؟ اصلا شرایط خودت رو دیدی نسبت باهاش چیه؟ سر شاهینم همینجوری بودی عشق کورت کرده بود این دفعه نمی زارم بهتره هر غلطی کردی تا اینجا باشه تمومش کنی سمت پسره بری دیگه اسمتم نمیارم» با اعتراض گفتم: «مامان» دستش رو بالا آورد و خونسرد گفت: «حرف نزن همین که گفتم» بهتر بود راضی کردنش رو بزارم به عهده ی اقا چون مامان به قدری لجباز بود که من از پیشش بر نمیام به ناچار قبول کردم اما خودم هم میتونم برای اروم کردن جو این حرف رو زدم

حتی فکر جدا شدن از امیر دیوونم می کرد مخصوصا حالا که رابطمون جدی شده بود

امکان نداشت بخوام ازش جدا بشم،  
ساسان: «بیا توی اتاق کارت دارم»

#پارت\_دویست\_پنجاه\_شش

نمی دونستم از ساسان قراره چی بشنوم، اما به هر حال اون یک روانشناس بود و امید داشتم حداقل بیش تر از مامان درکم کنه توی ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم که چه حرف هایی بهش بزنم تا قانع بشه

روی تختم نشست و گفت: «می بینی که مامان رضایت نمیده با ازدواجت با اون پسره»

بی مقدمه گفتم: «من اون پسر رو دوست دارم»  
ساسان اشاره ای به کنارش کرد تا نزدیکش بشینم



نزدیکش نشستم، با ذهنی پر از دغدغه که حتی نمی توانستم حرفام رو دسته

بندی کنم

ساسان: « تو خواهرمی منم توی زندگیم اشتباه داشتم اما باید بدونی ازدواج دوم از ازدواج اول هم سخت تره خیلی باید بیش تر چشمات رو باز کنی، خانواده ی اون پسره مشکلی با ازدواجتون ندارن؟» تنها چیزی که ازش می ترسیدم دقیقا همین بود این که خانوادش قبولم نکنن امیر قول داده بود تحت هر شرایطی پام بمونه اما از جدال خانواده ها خیلی می ترسیدم اگر مخالفتمی می کردن منطقم به اون ها حق می داد من و امیر تضاد های زیادی داشتیم

« خانوادهش هنوز در جریان نیستن»

ساسان با بهت گفت: « چی؟ مگه ممکنه»

« ساسان زمان لازم داریم» با خشم از جا بلند شد

ساسان: « یک رابطه ی پنهانی به هیچ جا نمیرسه کسی که عاشقت باشه جار میزنه رسوایی می کنه که این عشق منه این انتخاب منه عاشق واقعی تورو گوشه کنار زندگیش مخفی نمی کنه» تند از جا بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم، بازوش رو کشیدم و با عجز گفتم: « ساسان لطفا بهم گوش بده، هیچ مخفی کاری وجود نداره قراره در جریانشون بزاره» گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و گفت: « بزار بیاد خودش اینجا ببینم چند مرده حلاجیه»

با التماس گفتم: « ساسان لطفا منو جلوی امیر خجالت زده نکن»

ساسان: « باشه دستم رو ول کن فقط قراره باهش حرف بزنی» دستش رو اروم رها کردم و ملتمس بهش زل زدم

شماره ی امیر رو گرفت و برای این که خیالم راحت باشه روی اسپیکر گذاشت



بعد از چند بوق صدای امیر توی گوشی پیچید  
 امیر: «بله؟» ساسان: «امیر باید باهم حرف بزنیم» امیر: «خیرباشه» ساسان: «  
 خیر و شرش دست خودمونه بیا لطفا»  
 امیر: «حله کجا پیام؟»  
 ساسان: «بیا دمه خونمون میام توی ماشینت حرف بزنیم»  
 امیر: «عرضم به خدمتت که همین الان فقیر شدم دایی ماشین و کارتای  
 بانکیم رو به عنوان خسارت گرفت» ناخواسته گفتم: «چیشده مگه؟»  
 ساسان چشم غره ای بهم رفت  
 امیر که صدام رو شنیده بود گفت: «اع سارا هم اونجا است؟ میام پس  
 اتفاقا با سارا هم حرف دارم ببینم زن یه بچه فقیر میشه اصلا» ساسان  
 سرد گفت: «منتظرتم پس» و قطع کرد  
 \_ «چی می خوای بهش بگی؟» خونسرد شونه بالا انداخت و گفت: «  
 مردونس» حسابی حرصم گرفت ازش امیدوار بودم هرکاری انجام میده  
 باعث نشه من جلوی امیر خجالت زده بشم  
 البته این رو هم خوب می دونستم که ساسان یک مرد منطقیه  
 روی تخت نشستم و دست هام رو قلاب کردم  
 امروز کلی درگیری فکری برام ایجاد شده بود که نمی دونستم به کدوم  
 یکی فکر کنم  
 ساسان از اتاق بیرون رفت، معلوم بود رفته تا حاضر بشه  
 توی این شرایط مهتاب رو نیاز داشتم تا تمام اتفاقات کذایی امروز رو  
 براش تعریف کنم  
 خیلی زیاد دلداری دادن یک دوست رو لازم داشتم، همین که یادم می  
 افتاد مهتاب خودش هم یکی از دغدغه های فکریمه اعصابم متشنج تر  
 می شد  
 از طرفی ساسان هم راست می گفت وقتی تصمیم ما جدی بود باید  
 خانواده ها در جریان قرار می گرفتن درسته بچه نبودیم و هر دو سن



کافی برای تصمیم گیری رو داشتیم اما باز هم آگاهی خانواده لازم بود، از سمت هرکس به ماجرا نگاه می کردم بهش حق می دادم و احساس می کردم خوددرگیری مضمن گرفتم چند دقیقه توی همون حال گذشت شاید هم نیم ساعت که بلاخره ساسان چند تقه به در اتاقم زد و خیلی کم در رو باز کرد

### #پارت\_دویست\_پنجاه\_هفت

ساسان: «امیر اومده میرم باهاش حرف بزنم، آماده باش شاید لازم باشه جایی بریم» از حرف هاش خیلی سر در نیاوردم ولی به قدری اشفته بودم که فقط سر تکون بدم و هیچ سوالی نپرسم در اتاق رو بست و صدای قدم هاش تنها به گوشم خورد دلشوره و حس بد چیزی که همه توی زندگی حسش کردیم، حتی گاهی شده قبل از اتفاق بدی بتونیم حسش کنیم پس خیلی برای توضیفش پیچیدش نمی کنم چون همه این حال رو تجربه کردن حس بدی که بوی یک اتفاق ناگوار می داد بهم حمله ور شده بود با پا روی زمین تیک عصبی گرفته بود توی این شرایط حتی زمان هم کند میگذره، انگار عقربه های ساعت هم از عمد فس فس کاری می کنن تا تورو اذیت کنن انگار حتی اون ها هم از ازار دیدن تو لذت می برن بلاخره ساسان به وعدهش عمل کرد و در اتاقم رو باز کرد

### #پارت\_دویست\_پنجاه\_هشت

خوب به چهرش نگاه کردم تا متوجه ی حالش بشم



خوشبختانه چهرش در هم نبود، اما جمله ای که به زبون آورد موجب حیرتم شد

ساسان: «پاشو می ریم پیش خانواده ی امیر» با حیرت گفتم: «چی؟»  
 ساسان: «آماده شو دم در منتظریم» با نگرانی گفتم: «ساسان الان وقتش نیست»

ساسان: «امروز و فردا ندازه شرایطتون همینه میخوام پشتت باشم»  
 ناچاراً از جا بلند شدم

از داخل کمد لباس برداشتم و فوراً پوشیدم، خیلی توی لباس پوشیدن وسواس به خرج ندادم چون می دونستم توی شرایطی نیستم که مدل لباس پوشیدنم برای خانوادش مهم باشه  
 چادر رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم  
 مامان با دیدنم گفت: «کجا به سلامتی؟»  
 \_ «با ساسان میریم یک دوری بزنیم»

مامان: «زود برگردین» باشه ای گفتم و دمه در کفش هام رو پوشیدم  
 ساسان دمه در حیاط منتظرم ایستاده بود

امیر هم کنارش بود، باز جای شکر داشت که مامان امیر رو ندیده بود  
 اروم سلامی کردم

امیر: «چطوری خانوم؟» ساسان چشم غره ای حوالش کرد که باعث شد نیش امیر باز بشه  
 \_ «خوبم ممنون»

امیر اشاره ای به پراید مشکلی که اون سمت پارک شده بود کرد و گفت: «نظرت راجع بهش چیه؟»

با تعجب گفتم: «مال تو؟» امیر: «نه مال یکی از بچه ها است ولی شاید بخرمش» نمی دونستم باور کنم که شوخی کرده یا نه

\_ «یعنی واقعا داییت ازت خسارت گرفته؟» با خنده گفتم: «اره دیگه فقیر شدم»



نمی‌تونستم حرفش رو باور کنم، چطور ممکنه واقعا این اتفاق افتاده باشه و نسبت به این همه ثروت از دست رفته خونسرد باشه  
 \_ «ایسگاه که نیست؟» امیر: «نه جدی میگم اران قبلا گفته بود قراره داییم ازت خسارت بگیره فکرشم نمی‌کردم چرتکه انداختنش انقدر منو فقیر کنه دوست دخترام که همه وقتی فهمیدن بی پول شدم باهام کات کردن باز

#پارت\_دویست\_پنجاه\_نه خدا روشکر که زنم مادیاتی نیست پام  
 وایمیسته»

مونده بودم بخندم تا بزمن توی سرش  
 ساسان مکالمون رو قطع کرد و گفت: «بهره راه بیوفتین دیگه»  
 خندم رو خوردم و دنبالشون راه افتادم، زمزمه ی امیر از گوشم دور نمودن  
 که گفت: «ای بابا اینم که می‌خواد هی ما رو ترور کنه»  
 خوشبختانه ساسان از ما جلوتر بود، خودم رو به امیر رسوندم و اروم  
 گفتم: «می‌خوای چیکار کنی؟ الان وقتشه اخه؟» امیر: «باق داداشت  
 حرف زدم دیدم همچین هم بیراه نمیگه بد نیست در جریان بزاریمشون»  
 \_ «اگه واکانش بدی نشون بدن؟» امیر: «از قبل پیش بینیش کردیم، زمین  
 به اسمون بیاد جدا نمیشیم حله دیگه؟» نفس عمیقی کشیدم  
 نمی‌دونستم چی بگم، دلم حسابی پر بود  
 امیر: «عشقم حله دیگه؟» اروم گفتم: «باشه» دستم رو توی دستش گرفت و  
 با لحن محکمی گفت: «این دستا هیچوقت جدا نمیشن بگو خب»  
 نمی‌دونستم چی بگم پر از انرژی منفی شده بودم  
 ساسان به سمتون چرخید و گفت: «تند تر راه برین دیگه» امیر دستم رو  
 رها کرد و به سمت ساسان رفت تا چیزی بهش بگه  
 نمی‌دونم چم شده بود اما مثل ادم‌های افسرده پر از حس بد شده بودم  
 و حال منقلب شده بود





ناخواسته زمزمه کردم: «ولی همین الان جدا شد خودت ول کردی دستمو»  
 دزدگیر ماشین رو زد و سوار شدیم  
 ساسان به سمتم چرخید و گفت: «انقدر نگران نباش هر برخوردی بکنن  
 من پشتتم اگر موافقت کنن رضایت مامان با من، بعد این همه سال  
 میخوانم لااقل این جا رو برات برادری کنم  
 لبخند کمرنگی زدم  
 امیر استارت زد و راه افتاد، بین راه ی هر ازگاهی از اینه بهم خیره می شد  
 انگار اون هم مثل من نگران بود  
 به حرف زدن احتیاج داشتیم برای پی بردن به حال هم  
 اما حیف که حضور ساسان این اجازه رو ازمون صلب کرده بود

#### #پارت\_دویست\_شصت

بازی که ساسان راه انداخته بود حسابی ذهنم رو آشفته کرده بود. این که  
 خانواده ی امیر چه واکنشی نشون میدن؛ امیدوار بودم که ما رو از هم  
 جدا نکنن.  
 همیشه حس بدی داشتم نسبت به دخترهایی که یه پسر رو از خانوادش  
 جدا می کردن  
 الان هم حسم بهم می گفت امیر یا باید از من بگذره یا از خانوادش.  
 عشف بی منطق ترین فرد روی زمین، من چی داشتم که بهش بدم؟  
 کی فکرش رو می کرد که توی اون شرایط بحرانی که ذهن هر دوی ما  
 آشفته بود عاشق هم بشیم وسطاون هم بدبختی درگیر هم بشیم  
 اما واقعیت اینه که قلب اجازه نمی گیره درست شبیه اون شاگردی که  
 هیچوقت دستش رو بالا نمی بره.  
 نگاهم بین ساسان و امیر در گردش بود چقدر همگی درگیر بودیم  
 ذهن هر سه نفرمون آشفته بود و خدا می دونست کی به چی فکر می  
 کنه.



رفته رفته خیابون ها به سمت بالا شهر تغییر جهت می داد و ندای درونم  
عربده می زد برگرد.

شاهین حتی توی خواب هم نمی دید که با اون کارش زندگی من توی  
این مسیر قرار بگیره؛ سرنوشت مثل یک قمار باز ماهر ورق های زندگی رو  
به دستت میده نوع بازی تو زندگی رو عوض می کنه اما اون از قبل می  
دونه چیا توی دستت داده. توقف ماشین روبه روی عمارتی باعث شد  
رشته ی افکارم از دست بره  
بازهم دلشوره ی لعنتی...

چند بوق زد که در خود به خود باز شد، وقتی در باز شد اولین چیزی که  
خودنمایی می کرد درخت های بید مجنون و کاج بود، حتی ظاهر خوب  
این عمارت هم باعث نمی شد دلشوره ام از بین بره.  
امیر ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و هر سه پیاده شدیم. عجیب بود  
که کسی برای استقبال نیومده بود

الاجیق قرمز رنگ و قشنگی توی حیاط نظرم روبه خودش جلب کرد  
امیر ایستاد و نگاهی به من انداخت. توی نگاهش تردید نبود اما نشون  
می داد نگرانه؛ بعد از کمی مکث دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: «  
انقدر مضطرب نباش رنگت پریده، من یک آدم آزادم رضایت خانواده  
انقدر هم برام مهم نیست.»

نفس عمیقی کشیدم و با دودی دستش رو گرفتم. رضایت خانوادش برای  
من مهم بود چون دلم دوباره مادرشوهری مثل ثریا نمی خواست.  
پنجه هاش رو لای انگشت هام قفل کرد و راه افتادیم، ساسان دیگه اخم  
و تخم نکرد احتمالا فهمیده بود ما تا چه حد پیشروی کردیم.  
برای رفتن به خونه باید از چند پله بالا می رفتی و چند ستون ابتدای در  
ورودی بود

از در قهوه ای رنگی که پر از آینه کاری بود گذشتیم و وارد راهرو شدیم.  
امیر: «اینجا خونه ی دایی منه مادرم و ترانه با اون زندگی می کنند»



آهانی گفتم و جلوتر رفتیم. امیر: «مامان؟؟»

زنی از داخل آشپزخانه بیرون اومد و گفت: «سلام امیر اقا» زن روسری سرش داشت و لباس هاش پوشیده بود

احتمال دادم خدمتکار باشه و فرضیم درست از آب در اومد.

امیر: «سلام زینب خانوم لطف می کنید دایی و مادرم رو صدا بزنید؟»

احترام خاصی که برای بزرگترها قائل بود نشون می داد مرد مغرور من غیر از غرورش احترام رو هم به خوبی بلده»

زن به طاعت از امیر به سمت راه پله رفت و دایی و مادر امیر رو صدا کرد

امیر گفته بود که داییش توی خاندان از نفوذ زیادی برخورداره، با استرس دستش رو فشردم لبخندی زد تا خیالم رو راحت منه

صدای عصایی که توی راه پله می پیچید نشون می داد دارن میان

قلبم خیلی تند می زد، همون مردی بود که قبلا توی بیمارستان دیده بودم

مادر امیر دیده نمی شد و این نشون می داد نیست

دایی نگاهش رو بین سه نفرمون چرخوند و روی دستهای من و امیر ثابت موند با اخم ریزی گفت: «این زنه کیه امیر؟»

امیر خونسرد و بدون مقدمه چینی گفت: «همسرم»

نمی دونم کجای جملش خنده دار بود که باعث شد مرد بزنه زیر خنده

بعد از کمی خندیدن گفت: «پسر این همه سال اصرار داشتیم ازدواج کنی نمی کردی، حالا یهویی رفتی زن گرفتی اونم درست زمانی که آس و پاس شدی؟» روی مبل نشست و به ماهم اشاره کرد تا بشینیم.

امیر: «آس و پاس شدن ما که لطف شما بود» مرد دوباره خندید و گفت: «می تونی. تورو خودم بزرگ کردم از صفر دوباره شروع می کنی و بهتر از قبل میشی این دفعه زرنگ باش با کسی شریک نشو حتی اگه داییت بود» همگی سکوت کرده و شنونده بودیم



دایی اشاره ای به من کرد و گفت: «دختر خوشگلیه انتظارم از سلیقه ی تو همین بود، ببینم دختر جان تو مگه بی کس و کاری که بدون خانوادش اومده خاستگاریت؟ یا نکنه هنوز دوستین فقط؟»

امیر لب باز کرد تا چیزی بگه که صدایی اومد.

: «توی خوب بودن سلیقه ی امیر شکی نیست اما عروس خانوم ویژگی های دیگه ای هم داره که بهتره من توضیح بدم» با دیدن ترانه قلبم توی دهنم اومد می دونستم که این دختر ام الفتنه است و الان تنها امیدم به نابودی تبدیل میشه.

امیر با خشم داد زد: «ترانه دخالت نکن!» ترانه پوزخندی زد و جلوتر اومد دقیقا با فاصله از ما رو به داییش ایستاد

ترانه: «بیوه ی شاهین، این زن حتی نمی تونه باردار بشه چه رسوایی بزرگی» دایی با تعجب گفت: «کدوم شاهین؟»

ترانه نگاه پر از نفرتی به امیر انداخت و گفت: «همون شاهینی که تا دیروز می کشم می کشم راه انداخته بود

#پارت\_دویست\_شصت\_یک

و حالا چسبیده به بیوش شاهینی که متجاوز خواهرشه.  
بدنم می لرزید

دایی با عصبانیت داد زد: «خواهرت درست میگه امیر؟ به چه حرعتی می خوای یک بیوه زن اونم همسر اون آدم رو وارد خانواده ی ما کنی؟» امیر با پوزخند گفت: «جرعت؟ یادم نمیاد تا به حال حسابی بهتون پس داده باشم! من کدوم امیرم؟ امیری که توی شرکت و کارخونه خودش بود و خودش، کی امضای تاییدتون رو خواستم توی کارم؟ بیوس؟ مگه ما خیلی آدم های پاک و دست نخورده ای هستیم؟ ترانه تو پاکی؟ رفتنت به پارتی اون شب هم زوری بود؟»



آخر جملش باعث شد ترانه بشینه روی زمین و زجه بزنه، میون گریه نالید: «خدا لعنتت کنه خدا ازت نگذره امیر» دایی اشاره ای به من کرد و گفت: «پاشو دختر جان پاشو برو نمی تونی وارد این خانواده بشی و بهمش بزنی وصله ی ما نیستی!» ساسان که دیگه به خشم اومده بود با حرص گفت: «همینو می خوامی که اینا بهت توهین کنن؟ بهتره بریم» امیر بازوم رو کشید و گفت: «هیچ جا نمیره سارا انتخاب منه همه باید به انتخابم احترام بزارن»

جو خیلی بدی بود و ترانه مدام گریه می کرد دایی با جدیت گفت: «تصمیماته اشتباه تاوان دارن، اگه تصمیمت رو گرفتی تاوانش اینه که قید تمام خانوادت رو بزنی و دیگه هیچ صنمی با ما نداشته باشی»

قبل از این که امیر چیزی بگه دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با بغض گفتم: «من می خواستم زندگیم رو با تو بسازم نه این که تورو هم نابود کنم اینجنگ به پیروزیه ما ختم نمیشه پس بهتره من برم» اشک روی گونم چکید؛ عقب گرد کردم و بی توجه به صدا زدنا ی امیر و ساسان به سمت در خروجی دویدم.

صدای غرش ابرها نشون می داد که آسمون هم حالش مشابه منه، اشک هام دیدم رو تار کرده بود، به در خروجی حیاط رسیدم و بیرون زدم بغض خفه کننده ای راه گلوم رو سد کرده بود، زن باشی و عیب هات بشه دلیل رد شدنت

زن باشی و عاشق اما دست رد به سینت بزنی، لحظه های خوی که با امیر داشتم مثل فیلم از جلوی صورتم می گذشت و احساس تلخی بهم می گفت دیگه همه چیز تموم شده

زار زدن توی خیابون بین مردم تنها حالتی بود که فکر نمی کردم دچارش بشم، حرف هایی که زده بودن مثل یک تومور توی سرم خونریزی ایجاد کرده بود.



بیوه زن، مادر همیشه، همسر سابق شاهین. با حرص آستینم رو روی چشم هام کشیدم تا دیدم واضح تر بشه و اشک های لعنتی پاک بشن.  
\_ «بسه لعنتیا منم آدمم»

رهگذرهایی که با دیدنم سری از روی تاسف تکون می دادن  
آسمون هم مثل من به رسوایی زده بود و غوغا می کرد.  
بارون شدیدی که حالم رو آروم نمی کرد، با چشم های خودم سر بریده  
شدن غرورم رو دیدم  
با دست جلوی دهنم رو گرفتم و از ته دل زار زدم  
زار زدن کم بود، بغض های سنگینم نشون از خون گریه کردن بود  
چقدر پوچ شدم درست مثل داستان های صادق هدایت؛ توی آنی  
تو خالی شدم.

سرم رو روبه آسمون گرفتم و با خشم گفتم: «من که همیشه بندگیت رو  
کردم چرا پشتتم رو خالی کردی؟ توام عین بنده هات دوسم نداری نه؟»  
سهمم از زندگی شده بود بغض و گریه و داستان های تلخ...  
شاهین و امیر خیلی باهم فرق داشتند اما من همون سارای هر دو  
داستان بودم که پس زده شده بود، شخصیت من هیچ تغییری نکرده  
بود.

...

لباس های خیسم لرز بدی توی تنم انداخته بود.  
راننده: «همینجا پیاده میشن؟ اشک هام رو پاک کردم و با صدایی که از  
شدت گریه گرفته بود گفتم: «آره»  
پول راننده رو حساب کردم و پیاده شدم.

باورم نمی شد که بدون هیچ ترسی به این خونه اومده بودم خونه ای که  
اون مرد گفته بود حکم قتلگام رو داره و من حالا مقابلش ایستاده بودم



اقاجون همیشه می گفت: « نزار توی زندگیت به جایی برسی که از هیچ چیز نترسی» انگار من دقیقا به اون نقطه رسیده بودم. چقدر داغون بود عالم.

بیشتر از سرما احساس ضعف داشتم... احساس ضعیف بودن. چیزی برای از دست دادن نداشتم، سلما تنها به من کمک می کرد همیشه توی داستان ها پایان تلخ رو به تلخی بی پایان ترجیح می دادم من همون سارای پوچم که دنیا ارزشی برای دل و غرورش قائل نیست در حیاط رو هل دادم که خود به خود باز شد، می دونستم که زن خطرناک منتظر اومدنمه اصلا شاید خودش من رو به این جا کشوند. با قدم های آروم جلو رفتم، بر خلاف تصورم روی راه پله نبود و دقیقا مقابلم ایستاده بود

با بغض گفتم: « سلما ازت نمی ترسم یه جورایی درکت می کنم» با صدای خش دارش گفت: « احساس پوچی می کنی؟» بغضم ترکید \_ « احساس نابودی می کنم» پوزخندی زد و گفت: « دنیا رحم نداره عاشق ها همشون مثل من و تو تموم میشن» اشک هام رو با حرص پاک کردم دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: « باهام بیا تا این داستان رو تموم کنیم» می دونستم ازم چی می خواد من هم انگاری تسلیمش شده بودم. \_ « قبلش می خوام یک نوشته بزارم»

وارد خونه شدم و با عجله دنبال کاغذ و خودکارگشتم دوست داشتم لاقلا حرف آخرم رو بزنم و برم، خودکار توی دستم می لرزید و اشک دیدم رو تار کرده بود، به هر سختی که بود آخرین جلم رو روی کاغذ نوشتم: « امیر عزیزم من همون شاپرکی بودم که

#پارت\_دویست\_شصت\_دو



به تو پناه آورد و تو ادم اهنی که دوست داشتی بهم کمک کنی اما چیزی توی وجودت این اجازه رو بهت نمی داد و همون چیز باعث نابودی من شد.

آخرین اشک روی کاغذ چکید و صدای سلما که گفت: «با من بیا.» آهی کشیدم و دستم رو توی دستش گذاشتم  
 سلما: «مرگ رو قبلش احساس می کنی و توبه قدری پوچی که تسلیمش میشی درست عین من» نمی دونم چی شد که یهو خودم رو روی پشت بام احساس کردم این بار دیگه امیری نبود که بخواد من رو نجات بده. حتی خودش مسبب اینجا بودنم بود  
 امیر تنها رویای شیرینی برای من بود که حالا خاتمه پیدا کرده اما قلبم نمی تونست بپذیره این تموم شدن رو...  
 سلما آروم زیر گوشم گفت: «بپر»  
 چشم هام رو بستم و اشک پشت پلکم نشست  
 صدای امیر توی گوشم پیچید: «زمین به اسمون بیاد این دستا جدا نمیشن» چه ساده جدا شده بودن....  
 دست هام رو باز کردم و با دلی پر پریدم.

...

دایی با وحشت نگاهی به سلما که در حال افتادن بود انداخت، داشت چیکار با تنها یادگاری خواهرش می کرد؟ گور بابای مردم و آبرو. سلما تنها امانتی اون بود.

دست دراز کرد و با نگرانی گفت: «سلما دستم رو بگیر»  
 با گرفتن دست دایی از مرگ نجات پیدا می کرد و به زندگی بر می گشت اما چه زندگی؟ دیگه اشکانی توی زندگیش وجود نداشت.  
 درست وقتی پیام رو دیده بود مرده بود و الان فقط داشت به جسمش خاتمه می داد.

پوزخندی زد و دست دایی اسماعیل رو نگرفت





دست هاش رو باز کرد و خودش رو به دست مرگ سپرد  
 خون و جنازه ای که روی زمین افتاده بود سوهان قلب دایی اسماعیل و  
 مادر بزرگ شد  
 کمی اون طرف تر شیطان ایستاده بود تا روح پاک و بی گناه زن رو اسیر  
 کنه و اون تبدیل به یک موجود عجیب بشه ... یک زن.... یک زن  
 خطرناک!

...

شب خیلی خوبی رو با رامین گذرونده بود و حسابی بهش خوش گذشته  
 بود

رامین خودش مهتاب رو رسوند

کلید انداخت و وارد خونه شد؛ خیلی خسته شده بود. قبل از این که لباس  
 هاش رو تعویض کنه شماره ی عمران رو گرفت تا بهش توضیح بده چرا  
 سوار ماشینش نشده بود.

بعد از چند بوق عمران جواب داد: «کارت عالی بود دیدم که سوار ماشین  
 آرمان شدی»

مبهوت شد!

مهتاب: «چی؟ ماشین آرمان نبود! رامین بود یکی از دوستانم توی کلاس  
 موسیقی» عمران: «احتمالا سر کارت گذاشته من خوب چهرش رو می  
 شناسم»

از شدت تعجب و ناباوری دستش رو جلوی دهنش گذاشت

مهتاب: «بهم پیشنهاد دوستی داد»

عمران با خوشحالی گفت: «خوب پیش رفتی دختر پیشنهادش رو قبول  
 کن» مهتاب که حسابی بهم ریخته بود گفت: «الان حالم خوب نیست بعدا  
 باهات تماس می گیرم»

تماس رو قطع کرد و با کلافگی روی مبل نشست



رامین حسابی توی دلش جا باز کرده بود و امشب احساس کرد اون پسریه که مهتاب رو می فهمه.

باورش نمی شد که اون دروغگو انقدر خوب تونسته نقش بازی کنه، حتی اون مردی که به دروغ آرمان معرفی کرده بود هم بخشی از نقشش بود! با حرص به خودش گفت: « خنگ احمق تا این آدم های درو رو بشناسی کار داره»

لرزش موبایل رو توی جیبش احساس کرد

گوشی ارمان بود که وقتی سلفی گرفتند دست مهتاب جا مونده بود.

باورش نمی شد که گوشی دستش جا مونده

این خودش می دونست معجزه ی خدا باشه، اران بهش یاد داده بو دکه

چجوری رمز موبایل ها رو هک کنه

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت با دیدن اسم shahin

شوق عجیبی زیر پوستش دوید

اگه می تونست رد شاهین رو بزنه کمک بزرگی به سارا کرده بود، چون می

دونست شاهین تا زمانی که ازاد باشه یک روز خوش برای سارا نمیزاره.

تماس قطع شد

باید عجله می کرد و فوراً رمز گوشی رو هک می کرد چون ممکن بود

ارمان متوجه ی نبود گوشیش بشه

گوشی رو به سیستمش وصل کرد و با استفاده از برنامه هایی که اران

بهش داده بود تونست رمزش رو باز کنه

جیغ خفیفی از سر خوشحالی کشید

پیامکی از طرف شاهین اومد: « ارمان لعنتی جواب بده من چند روزه توی

تبریز الاف توام» با شوق دو دستش رو بهم کوبید و شماره ی اران رو با

گوشی خودش گرفت

بعد از چند بوق اران جواب داد: « بله؟»



مهتاب سریع گفت: «شاهین رو پیدا کردم توی تبریزه احتمالا می خواد قاچاقی از ایران فرار کنه شمارش اینه ردیابی کن ادرس دقیقش رو»  
عجله داشت چون می دونست ارمان متوجه ی نبود گوشیش میشه و این خیلی به ضرر مهتابه مخصوصا که اون رو رسونده و ادرس خونه رو بلد بود.

از تمام اطلاعات گوشی کپی گرفت، پیامک ها، ایمیل ها و ...

همه رو برای اران هم ارسال کرد تا خاطرش اسوده تر بشه چون حجم اطلاعات زیاد بود ارسالشون یک ده دقیقه ای طول کشید، کارش که تموم شد نفس راحتی کشید

صدای زنگ در باعث شد با ترس از جا بپره

با ترس شماره ی عمران رو گرفت

« لطفاً سریع بیا اینجا» همین جمله رو گفت و قطع کرد

زنگ در دوباره فشرده شد با ترس به سمت در رفت و از داخل چشمی نگاه کرد؛ ارمان پشت در بود.

از شدت استرس دست هاش می لرزید و نمی دونست چیکار کنه، می دونست باز نکردن در فایده نداره و از یک راه دیگه میاد داخل اما بد نبود لفتش بده و زمان بخره تا اومدن عمران.

آرمان پیاپی زنگ در رو

#پارت\_دویست\_شصت\_سه

می فشرد، از داخل چشمی که مهتاب می دید واضح بود خیلی کلافه است متوجه ی مهتاب شد که از چشمی داره نگاهش می کنه با حرص گفت: «مهتاب چرا در رو باز نمی کنی؟»

دیگه راهی جز باز کردن در نداشت

در روب از کرد و توی چارچوب در ایستاد



برای خودش هم عجیب بود که چطور انقدر ناگهانی نسبت به این مرد  
دچار ترس شده

ارمان با لبخند گفت: «سلام عزیزم» مهتاب دستپاچه گفت: «  
س...س...سلام» ارمان: «فکر کنم گوشیم پیش تو جامونده میشه  
بیاریش؟»

مهتاب اب دهنش رو قورت داد و گفت: «آ...آره الان میارمش»  
در رو رها کرد و وارد خونه شد

ارمان سرکی کشید و با تعجب گفت: «خانوادت نیستن؟» مهتاب تعللی  
کرد و گفت: «نه گفتم که با برادرم اینجا زندگی می کنیم اونم الان کار  
داشت تا جایی رفت»

آرمان با دیدن صفحه ی لب تاب که روشن بود خم شد و نگاهی بهش  
انداخت

ارمان: «نت گردی می کردی؟»

مهتاب فوراً خودش رو به لب تاب رسوند و صفحش رو بست  
مهتاب: «اره حوصلم سر رفته بود» ارمان با خنده گفت: «مگه فیلم  
مستهجن میدیدی اینجوری صفحش رو بستنی؟»

توی شرایطی نبود که بخواد خجالت بکشه مالکیت تمام حس هاش توی  
دست ترس بود.

مهتاب: «نه عکسای شخصی بود»

موبایل رو به سمت آرمان گرفت و گفت: «بیا موبایلت»

ارمان گوشی رو گرفت؛ با دیدن صفحه ی روشن موبایلش متعجب  
گفت: «رمزم رو تو بازکردی؟»

مهتاب هل شده گفت: «چی؟»

آرمان: «رمزش باز شده»

مضطرب گفت: «نه رمزت رو بلد نیستم که» ارمان فوراً صفحه ی لب تاب  
رو باز کرد



مهتاب مچ دستش رو گرفت و گفت: «چیکار می کنی رامین؟ گفتم عکس شخصیه!» آرمان خونسرد دستش رو پس زد و وارد دیسک لب تاب شد با دیدن اطلاعات کپی شده ی گوشیش به سمت مهتاب چرخید چشم هاش به لحظه رنگ خون گرفت مهتاب با من گفت: «به خدا قصد خاصی نداشتم فقط ارضای کنجکاوی بود ببخشید»

ارمان با پوزخند گفت: «تو کی هستی؟» رنگ مهتاب حسابی از شدت ترس پریده بود با وحشت گفت: «رامین مهتابم دیگه این سوالا یعنی چی؟» اسلحش رو از جیبش بیرون آورد و مقابل مهتاب گرفت با دیدن اسلحه ضربان قلبش از شدت ترس بالا رفته بود. آرمان: «پلیسی درسته؟»

اشک از چشم های مهتاب چکید ارمان با حرص اسلحه رو روی پیشونیش گذاشت ارمان: «می دونی امشب با خودم چی فکر کردم؟ این که این دنیا به قدری لجن هست که باید نابودش کنی و لی امشب با تو حس کردم یک ادمی که عالم رو روبه راه کنه توی این لجنزار وجود داره ولی الان فهمیدم توام لجنی» اشک از چشم های مهتاب می چکید با التماس گفت: «نکن خواهش می کنم.»

آرمان سری از روی تاسف تکون داد و صدای شلیک توی خونه پیچید. عمران با شنیدن صدای گلوله با نگرانی از اسانسور بیرون اومد در واحد مهتاب باز بود به سمت در دوید؛ صدای گریه های آشنایی به گوشش خورد با دقت به صدای مردی که می شنید گوش کرد: «می دونی اسم مامانم مهتاب بود درست شبیه تو وقتی بچه بودم خیلی دوسش داشتم تورو هم



دوس داشتم! همون دوازده سالگیم وقتی توی خونه یک مرد غریبه رو باهاش دیدم کشتمش درست مثل تو.» عرق سردی روی پیشونی عمران نشست، در رو هل داد و جلوتر رفت

با دیدن مهتابی که عرق خون افتاده بود بی اراده جلو رفت ارمان سرش رو به سمت عمران چرخوند و با دیدنش اسلحش رو بالا گرفت

با خنده گفت: «کشتمش دیر رسیدی، شوهر نیلوفری درسته؟ خوب یادمه چهرتو نگو برادر مهتاب تویی که باورم نمیشه» عمران با ناباوری به مهتاب نگاه کرد، به مغزش شلیک شده بود و احتمال زنده بودن وجود نداشت عمران هم مسلح بود، بدون ترس جلو رفت

حالت ارمان جنون امیز بود با خنده ی هیستریک گفت: «منو بگو که فکر کردم پای نهاد دولتی در میونه نگو کینه ی شخصی داری! من یه زمانی با نیلوفر رابطه داشتم ولی بعدش جدا شدیم خانوادش هم اون رو طرد کردن این کجاش جناییه که این بازی رو راه انداختی؟»

عمران با پوزخند گفت: «وقتی با من ازدواج کرد آدمای تو روی کمرش اسید پاشیدن تا هیچ وقت دیگه باردار نشه؛ یک بار گند زدی به زندگیش دوباره وقتی سرپا شد نابودش کردی!» ارمان: «خفه شو اون اصلا ارزشی برام نداشت که بخوام این کار رو بکنم، پلیسا دشمن زیاد دارن بگرد بین کار کدوم بوده» عمران بی معطلی به دست و پاش شلیک کرد؛ ارمان ناله ای کرد و فحش نثارش کرد

عمران خم شد و اسلحه رو از دستش جدا کرد و با حرص لگدی به شکمش زد که توی خودش جمع شد

با خشم گفت: «تاوان خون این دختر بی گناه و تمام ادم هایی که بهشون ظلم کردی رو پس میدی»

شماره ی سرهنگ رو گرفت تا ازش بخواد با تمام نیروهاش به این جا بیان....



سارا\*\*\*\*\*

اشکهام رو پاک کردم و گلبرگ ها رو روی مزار ریختم  
 خم شدم و دو شمعی که روی مزار گذاشته بودم رو روشن کردم  
 \_« بعد از مرگ مانی گفته بودم طاقت از دست دادن کس دیگه ای رو  
 ندارم اما تورو هم از دست دادم، می دونی مهتاب خیلی برام عجیب بود  
 که من با وجود خودکشی زنده موندم اما تو رفتی...  
 دلم برات خیلی تنگ میشه!

#پارت\_دویست\_شصت\_چهار

از روزی که رفتی تهران خیلی اتفاقا افتاد می دونم اگه الان جلوم بودی  
 توهم کلی حرف داشتی که بزنی و برام تعریف کنی  
 اراں میگه تو ادرس شاهین رو دادی و اونا تونستن دستگیرش کنن، وقتی  
 یاد این می افتم که تو چه کمک بزرگی کردی بیشتر اشک توی چشم هام  
 جمع میشه.

خانوادت من رو مقصر می دونن، راستش رو بخوای خودمم همین  
 احساس رو دارم! تو به خاطر من به اونجا رفتی...  
 وقتی رفتی تهران من و امیر به بن بست خوردیم و من خودکشی کردم  
 اما به قول اقا جون حکمت خدا این بود که زنده بمونم  
 می دونی مهتاب مثل یک معجزه بود این که هم من زنده موندم هم  
 کوچولوی توی شکمم اسیبی ندید!  
 دکترا توی بیمارستان فهمیدن که من باردارم و همین بچه شد رضایت  
 خانواده ی امیر برای ازدواجمون  
 شاهین و ارمان هر دو اعدام شدن به نظرم تاوان کار هایی که انجام  
 دادن بدتر از این بود.

برای من و امیر خیلی غیر قابل باور بود که چطور باردار شده بودم منی که  
 دکتر گفته بود هرگز نمیتونم مادر بشم و پرونده های ناباروری داشتم اما



وقتی با امیر رفتیم سراغ اون دکتر و امیر ترسوندش اعتراف کرد ثریا بهش پول داده و ازش خواسته این کار رو بکنه  
 یه جورایی می خواسته با نازا جلوه دادن من شاهین رو ازم جدا کنه.  
 اما خوده ثریا هم تاوان پس داد، توی زندان وقتی فهمید شاهین اعدام شده سخته کرد و فلج شد درست مثل پدر من یک تیکه گوشت روی ویلچر

یادته می گفتم همیشه پدرم رو مسخره می کرد؟ حالا اونم دچار شد به همون حال

ترانه هم قبول کرد تا ساسان درمانش کنه، رابطه ی عاطفی بینشون شکل نگرفته اما من به برادرم ایمان دارم که میتونه حال اون دختر رو خوب کنه  
 اراون هم وقتی دید قرار نیست ترانه سهم اون بشه کنار کشید تا حالش بهتر بشه  
 اشکان هم از ایران رفت.

عذاب وجدان سلما رهانش نمی کرد، همش می گفت بلایی که سر ترانه اومده تقاص کاریه که اون با سلما کرده  
 راستش رو بخوای منم موافقم باهاش  
 رها هم بچه رو به دنیا آورد با اصرار های زیاد مامانم برگشته خونه ی ما و پیش مامانم زندگی میکنه

یه جورایی زندگی برای هممون رنگ و رو گرفته  
 امیر خیلی دنبال الیاس و ایرج گشت اما نتونست پیداشون کنه امیدوارم اونا هم مثل ارمان و شاهین تقاص پس بدن  
 یعنی باور دارم که تقاص پس میدن، به قول اقا جون بهشت و جهنم این دنیا هم هست.

می بینی چقدر همه چیز روبه راهه ولی تونیستی؟ مهتاب اگه بخوام منصف باشم باید بگم تو خیلی چیزا رو روبه راه کردی، اگه شاهین گیر





نمی افتاد مسلما دت از سر منم بر نمی داشت و الان نمی تونستم این زندگی اروم رو با امیر داشته باشم.

با شنیدن صدای امیر که اسمم رو صدا می زد اشک هام رو پاک کردم و از جا بلند شدم

چند شاخه گلایلی که دستم بود رو روی مزارش گذاشتم و به سمت امیر رفتم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد

امیر: «دکتر بهت استراحت مطلق داده بهتره برگردیم خونه» نفس عمیقی کشیدم و آخرین قطره از اشکم رو پاک کردم

«باشه بریم»

سلما نتونست روح من رو جایگزین خودش بکنه، چون من زنده موندم و بعد از یک ماه سپری کردن توی کما بهوش اومدم

معجزه ی خدا رو دقیقا زمانی حس کردم که جنین توی بطنم هم سالم مونده بود

با امیر تصمیم گرفتیم اگه دختر بود مهتاب و اگه پسر بود مانی اسمش رو بگذاریم

اسم کسایی که توی قصمون قربانی شدن.

و اما زن خطرناک... دیگه هیچ خبری ازش نبود و احساس کردم خدا اون رو بخشیده ولی چند روز بعد توی کوچه اعلامیه ی ترحیم دختر جوونی رو دیدم که همسایه ها میگفتن خودکشی کرده ، کسی چه میدونه شاید سلما روح اون رو جایگزین خودش کرده بود و یک زن خطرناک دیگه...

پایان....

۱۰ درصد از مرگ های جهان مربوط به خودکشی است، امار بیشتر این خودکشی ها متعلق به زنان است و بیشترین دلیل اقدام به خودکشی شکست در روابط عاطفی است

و چه زن هایی که خطرناک شدن، تنها به جرم عاشق بودن!



کانال نویسنده: naghose\_margg  
اینستاگرام نویسنده: najmeh\_kamel

پایان

« کتابخانه مجازی رمانسرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید.

